





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1308

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای که نصارت بهارانش بر ورق زبان شش گلستان بنموده و نکتت شمع بادش بر غنچه دل آلود  
بوستان کشوده نهانی که نه فلک از باز منتش مثل چرخ پشت خم یافته و عفت از وفور منتش چون طبع  
سنگ گرفته چمی که از بنیان زبان از حشمتش مانند صد قطره در بر و بحر خاریط از حسابش همچو کهرم بر کمر که  
صحن فلک حصر کرانتش برنگ کواکب نکلان خوان زمین از پیش خورشادانش لیسان آسمان سعاد ریزه ستان  
سجانه و تعالی اعلا صیغون علو ایات ای تمام تو قالی بنهاد یاد تو نگارنده جانها د آورده باو است جانم به آشفته  
شوق تو جانم در غایت که در هوای شوقم در سینه شکست خاورد و دم به سینه که به پیوسته که به یکس نماید به آن  
شوق کن بدلی که است در گزاف دیگر و دوسلاست به پای دل من کشت ازین گل باغ غیر خودش بلند غل به در سینه خود  
داغی که غمیر تو باشد هم فرغی به چنانم از گزاف و راه دور منم داغ سر آمد از بکوی خویش بازم دیگر راه و گزاف و پیام  
در خاک چنین قنار مگذارید و از خاک و در بره داریده به بیا به بر پای محمدی شایم به حیثیت غیر به بر یک پیغام  
بر روی عدم در با وجود کشوده و چون پیغام از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نام رسالت  
را بر زبان مرسل بر خوانده و حرفی از کلام خود مانده و می بر لب فرامنده داغی که زمینگی که در گرمی و خوشی از  
زیر پا و تنه و دست از نسیم دعایش سمجی که در پا و دوشه در هوای باوی که جاود بهایت از نقشش مثل طریق مقصود  
شهره گردیده و گریه ضلالت زیر پای تقیمش لیسان کلنج نرم مالیده صلی الله تعالی علیه و سلم تسبیح که گشته  
ابیات ای بهر سرور و ان کوئین و وی و او در دوران و این و از سروری تو سرور یاد و تو در  
تو او و بهر از نام تو سروری علی به از ذات تو او وری محلی به بهر نام نام است نامی به هر ذات ذات تو او

از بوی خوش و صاف حیوان، زنده بدم نمودن ایمان، گوئی تو ریاض و دل آوم، خاک توشت هر دو عالم، خاک تو  
صفای ایمان، نقش قدم تو صیقل جان، اما بعد میگویی که سزای زدنند آن که است بانی فقیر محمد اکرم عجل الله فرجه  
مستانی که چون بعبایت ازلی و فصل لم یزنی تماشای بهارستان سخن مست داد و بپا تفریح در بوستان معاندا دو در هر سخن  
و تاز به سیر نمودن و از هر نهانی قدیم و جدید نگار و نمودن و نگاه و بچشم فکر حلقه در گلستان افتاد و فتح ابواب هر باب ادرا  
بر روی فلک بکشا و دید که در سیر تماشا گریان بیدیده برگ و شاخش شکسته و از دست سبزه گل چینیان بیدست گلشن زینش  
چنان ایمان بی نیاز پذیر داشت که کاشن چرخه و سیر پاریان بلند پرواز فصلها تماشا شد و دست خواست که گلشن بهشت بهار  
که گلستان نیست خندان بوستان نیست خیران چرخ کاشن کند و طرف خیابان بند و هر گلشن با طراوت و بهر بهر با تازگی بخشد  
ایران سحاب فیضان آبی بباران در خواسته و از بحر فضا فی تنهای آبشاری آورد و بهر بهر پیش پر دخت و دست انصار  
انداخت نمی الا اتهام و منه الامام و منه الامام لیسع الله الرحمن الرحیم بدو که شای تبارک تعالی و سپاس  
ستایش حضرت امی اجلت الاله علیه السلام باوصاف جلالت است یا نبوت تجار کلا کسبت جلال و عظمت کمال تا تنهای  
زهره شگفت بانی گوش است و طاق بر باد و شمع جوش شمع علیه الرحمة از ان اعراض نمود و تنظیم چهار اوصاف جمالی خرد  
و سر کتب بدین تلج بر افراخت که منت مرقدهای خود و من منت بالکسب و ادان و اذنان شنه و بیان کردن یکی خوش  
بر کسی کذابی الصراح و در مدار الافاضل یعنی سپاس ستایش نیز آورد و اما از روی تحقیق یعنی شکر و من منت است بود و گری  
پس این شمار از نعم اگر بسبیل عطاست یعنی نعمت و ادان باشد و اگر بطلعها تعظیم خود است بر دیگران یعنی منت نهاد  
بدا و خود نازیدن بود که بهر شکر و اگویند و اگر از نعمت یعنی سپاس ستایش آید پس منت بهر معنی مفصله دست جل جلاله  
و نعم نو که خداوند نعمت و دانست صاحب منت نهادن و سپاس ستایش و اختیار و نعمت بر لفظ شکر یا  
تجد و عنون است و منت و از باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تهای مدوره باشد و عبارت پاری دراز نویسد و گرد  
نوشته بی اعلاست که تانی الرشیدی خدا و اصل هر کس از خود و آبی یعنی بخود آینه و تعظیم بالذات این الکیست  
تعالی مخلوقات را یعنی سابق استحال یافته و معنی علی محفوظ ماند و این لفظ بغير از حق اطلاق نکند مگر باضافه  
و اما چنانچه که خدا و ده خدا و نا خدا و اما این شیخ علیه الرحمة در بوستان مجمع باو شاه آورد و مصرعه خود  
خود من فرخ نهاد و تحقیق است که خدا و رحمة الله است که هم در است جمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی شرح  
با حمد و ثناء میکند و در تفصیل هر خدا چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدای را شیخ عطار فرموده جمیع حمدی که علی این  
و هم شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید مصرعه نهاده ایمان باو شای سزا و نیز در کتب نوشته که اگر کسی بجا الله را خدا بزرگ



[illegible]

و این کافه معنی هر که گویند هر فی انکه رابطه باشد با قبل خود را با بعد خویش و این گاهی بمعنی برای بیان می آید و چون موضع بیان از حیطه بیان بیرون بود بعضی از ان به بیان می آید و این را بیانی می نامند و آنکه کافه بیانی گاه در بیان گفت و آنچه از بیانی است حق است می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت جل جلاله زنای با روضه شاه که شته تا جور باد و دشمن تبا به هم او فرماید بیت بگوید که دخترش بسیار بدینتر و کزین اغتر کس نخورد دست چیزه خواصها فقط فرماید فرد و چه بشنوی سخن ایل دل گو که خطاست به سخن شناسن و لای خطایا و گاهی گفت در این مشقات آن خدمت کند و کافه بجای آن مذکور سازد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است بنا لید بچاکان که هم که یارب بفر دوس علی هر چه بنا لید و گفت که یارب الخ شیخ فرماید بیت نه مثل غلام بر خلق برون که تدبیر ملک است تو غیر گنج می آید و گوید که تدبیر الخ می آید بگوید بیت گر گوی صوتا یوسف که چه به صورت گریست تانت که چه به یعنی بگوید که برای حقیقت و شیخ علیه الرحمة فرماید بیت گوی که بند احسان فرزند که این زرخشک است و آن کرد و فن و ای فن و گو که این از گاه کافه معنی است و شیخ علیه الرحمة فرماید بیت پیر گفت راه دراز است و سخت و پیاده می آید شادی نیست به هم او فرماید بیت زبیران کی گفت اندر نه گفت به وصل نبود این سخن گفت و گفت و گاه هر دو از میان برداشته شیخ علیه الرحمة فرماید بیت اگر که وصف از من پرسید به بیدل از بی نشان چگوید بانه و جواب گویم که بیدل از من هم گوید بیت شب پر نقد ناز بر بندم به چه خور و یا با او زدم به آگویی چه خور و الخ می آید بگوید بیت وین شد گویا می فرزندم سخن ساختم کن و الله اعلم و گاه کافه معنی بی و زبیر او دید و شنیدن و این هم مشقه آن و گاه در بیت در جمله بیان تفسیر تفصیل در کافه و صفت و جواب قسم می آید و گاه بیان چنان چنان و این قسم و آن و بیان از بیانی می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت از بیانی که از زبان و شتی نصیحت جز از زبانی شتی و شیخ علیه الرحمة فرماید به سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است به هم او فرماید و گاه و گاه باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت چو آنکه که رجوعانی به خوش به گنبد پیر دارد که باشد خوش و یعنی وقت یک خوش باشد گاه پیر است و گاه بمعنی مفاجات می آید شیخ علیه الرحمة فرماید بیت حدیث و در بیان شوریده رنگ به که شیر در آمد شغالی بچنگ یعنی نو فکر روزی و با به بیدست و با بود و گاه شیر در آمد شغالی بچنگ و زانکه فیتری باشد تلامی خوش و فرماید بیت گر چه توان بدوان نیست به با که تلامی نیز توان بزن فیه و می فیه فرماید بیت چنین و با پاسخ که دانش پر و به می سفر فرزند که زبیر گروه و طاعت

فرمان برداری و بندگی و شین ضمیر واحد فاعل است از ارج نهادن خود جل و خمار در فارسی شش قسم است و در مکرر  
راست و دود مخاطب را و دو مخاطب از آن که در کلمات فارسیه فرق در میان نکر و مثنوی نیا و مثنوی و مثنوی  
جمع شمار پس آن دو ضمیر که در مکرر راست کی میم ساکن است و این ضمیر متصل است مضاف و مضاف الیه  
میشود چنانچه در انهم از کجا میم نمی گنجیم کجا را نهم در انهم از کجا میم نمی گنجیم کجا را نهم در انهم از کجا میم نمی گنجیم  
بیمیت من آن مرغی که گو یا او خوشتم به زیر بال خود آسوده در خوشتم به و معقول شود چنانچه شیخ نظامی  
فریاد بیمیت دگر در بلا میم کنی مبتلا چنانچه صبور می ده انگه بلا به گاه در نیجالت کلمه را که علامت معصیت  
با عرض در آن چنانچه بیمیت نگاهم را ز غیر خویش گردان به نظر گاهم ز خود دیگر گردان به گاه این مبتلا  
را با و پیوسته متصل خوانند چنانچه بیمیت نگاهم را ز غیر خویش گردان به نظر گاهم ز خود دیگر گردان به گاه این مبتلا  
میگرد و چنانچه شیخ نظامی فریاد بیمیت فرو ماند دستم نمی خواستن به گردان گشت بایم ز بر خاستن به چو  
خواهند که متصل خوانند فنون زانند با عرض بپویند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل است و این متصل  
سازند چنانچه بیمیت منم کرد دست خود فرو بردارم به ز دست خویش تن افشان برارم به و این را است  
در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمته فرماید سر و آن منم بشم که روز جنگ بی پشتی  
این منم کاند در میان خاک خون بینی سری به و دوم میم و این ضمیر متصل است مفعول را و این فعل را  
میم است که در حال جمع بای مجول را و او را آرنده و چون خواهند که متصل خوانند الف کثرت با عرض میویند  
چنانچه بیمیت افرغت ز این آن داریم به خاطر فارغ از جهانی داریم به و گاهی برای تاکید میم متصل است و این متصل  
بایم کنند خاقانی گوید بیمیت بایم نظر لگان غمناک به زین همه تنبهره ناک به و این در کمال دعوی  
استقلال نه این چنانچه بیمیت ما میم صاحب سخن و معنی آفرین به بر لفظ ما که دیده خلک با خود آفرین و در کمال  
و این میم متصل و بیست است الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت بکار میآورند ایجابی رای آمدن چنانچه مثنوی  
معنوی فرماید بیمیت چون خدا خواهد که ما را یاری کند به میل ما و اگر بوزاری کند به و این ضمیر که خطاب  
راست کی تایی ساکن است و این ضمیر متصل است مضاف و مضاف الیه فاعل میشود و هنگام فاعلیت یا خطاب  
بجای این تایی در آن چنانچه بنمای و میر بای و این خبر مبتدا نیست و کسی که آن ضمیر متصل میگرد  
چنانچه بر انگیزت و بر داروت مضامین شود چنانچه آمدن ز رفعت و چون خواهند که متصل خوانند از آن  
و او معد و علامت معصیت است و نیزند و تو در تلفظ آرنده و در نیجالت فاعل میشود شیخ نظامی فرماید بیمیت

تو آوردی از لطف جبر بریدید بجوهر فروشان تو دوا می کشیدید و گاهی این آب شمع ضمیر فواید چنانچه  
 بهیئت چو کردی تو سر بر آید و فرزند بهای بهر حسن و خفا شک میزند و در حالت مفعولیت گاه کار را می آید گاه  
 این علامت آمد و چون در دوا و بعد از آنرا شده متفصل خوانند چنانچه تو خواهر که ساز و ترانه فرزند بهیئت میگردد  
 بخاک نیاز به گاه برای تاکید بای خطاب بند فیصل اتصال خوانند چنانچه شیخ نظامی فرماید بهیئت بای بند  
 بهیستی قوی بهیستند چنانچه هستی قوی بهیستند و این ضمیر متفصل است برای جمع غی طایفه اصل همان است که  
 که با ترش الف و فون جمع بهیستند و در اول نیست لفظ شما لیکن این کار بهیست اصل است که با ترش الف و فون  
 بالاش نموده اند و چون در کتابت تلبیس شد بهیستند و بالفتح که معنی خراب و ضلوع و تلفت نامی از ایشان مجسمه  
 بدل کردند و چون این کلمه التباس نیافت و لفظ شود بالفتح که معنی کرد و مهم است و در اینجا تبدیل اند و اما  
 ابدال این دو حرف شین و میم از جهت جنسیت همدارست و لفظ آن در احکام نامی مفروست و در وقت قیامت  
 بای جمیع دال موقوف بجای تان می آید چنانچه بخورید و برید و این بگوید و از خبر بدید از هم میگردد و چنانچه  
 درین بیان بدو است خود خواندیده ولی باکس احسان بر نیا میدید و لفظ شمار را مکالم مانند اصل خود است این  
 و ضمیر که مرغاب است یکی شین باکس است و این ضمیر متفصل است در ادغام با فاعل نیست و در حکام فاعلیت  
 بجای آن آید چنانچه کرد و خورد و بر و لیکن اکثر این ال در فعل مضارع و آید چنانچه میگردد می آید و چون  
 دال نماند در آن چون کشاد و نهاده و بیا معروف زیاد و کشید چون کشید و نزدیک آید و چون کشود و  
 بماضی خاص و اکثر در ماضی بجای ال تان می آید چون گفت و گفت و مفعول میگردد و چنانچه در ماضی و در ماضی گاه  
 در بحالت علامت مفعولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بهیست چو بر دم گوشت را بر دست بازید و صد  
 از شوق و آید آواز و مضاف الیه میشود چون طاعتش و قریش و ضمیر متفصل که برای واحد غایت است و کلمه  
 اوست این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بهیست اگر محو کرد و خطای مراد بهیست که گاهی مراد و گاه حذف کنند  
 و عوض آن بای ساکن آخرش آید و دی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا از ضمیر حذف کنند و مفعول را  
 که علامت مفعولیت است اتصال داده و خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دوم فون ال این ضمیر را  
 مرجع غائب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه بخورید و بر و نهاده اگر در آخرش اسما را آید علامت مفعول چنانچه  
 حاضرند و غائب اند و در اول نیست لفظ شما لیکن این ضمیر اصل همان شین مفروست که بای الف و فون  
 جمیع الحاق کرده اند و این در احکام ضمیر شین است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بهیست چو بر و نهاده



[illegible]



بفرمان بران بر شمشاد گودر و دروازه خرم و در بر سپهر و گاه این دو کلمه را مقدم کردند شیخ نظامی فرمایید  
در بر سخن که در گفتیم تا چو زنجیر بیان نیافتیم + فردوسی فرمایید پست می اصل او به بجام بلور و در بنور زنگار  
افتاد شور و گاه را آمده بود چنانچه بخورد و بران و گاه که منی برای شیخ علیه الرحمه فرمایید پست هر که آمد عمارت  
ساخت به درخت منزل بدگیری برداشت و یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد و این گفته اند و اینجا تمیز با  
ای و در شکو و سبب برای کردن و ستودن در اصطلاح کالسبت یعنی از قیاس منجم به وجه انعام بر پست بدل با پای بران  
یا بارگاهان پس راجع به تبارک تعالی است تریا می نمود است از زاینده یعنی فردوسی کرده شد و معنی می نمود از فردوسی  
و اینجا بعضی ثانی است لغت بالفتح نیار و زیتون بالضم چشم روشن شدن چشم بجزیری و با کلمه ناز و آسایش  
و چون نمای آبی بی تنای است و شکر بر لغت واجب و بر بیان و فور لغت و جوب شکر فرموده هر نفسی که فرمود  
مجدی است و چون بر می آید مخرج ذات پس در نفس و دولت موجود است و بر نفسی شکر واجب هر کلمه است  
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی غنیمت عمل نشود و چون هر گاه در روز و هر یک هر کس نفس بختین پس لطیف  
که در قالب هر ذی روح آمده در وقت دارد و الا که در بدن فرود میرود و شش سده که این خزانه نسیم دم است هر دم  
و از شش میل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد نگاه روح حیوانی را که متفرق دل است از راه شریکین و عروق  
به تمام برای تن رساند و محضیات شود و چون بر می آید به جمیع غشیش سبب است و در راه که موجب کلفت است و بر کشید  
مفتوح است میگردد و بای نفسی بر او عدلت نیز او کلمه بر هر افعلی که بای وحدت بدو لاحق باشد بر استغراق فر  
بود پس هر نفسی معنی هر یک نفس است و مختصر فرود و در جهانگیری آورده است که فرود با و ل مفتوح ثانی و او جوب  
نام پیر سپاه و با و ل مضموم برشته و بران کرده و با و ل کسور به معنی دارد و اول یعنی نشیب و زبون باشد  
دوم فرزند اسم معنی و نه چهارم جوب زیرین چهار جوب راست آنرا فرودین نیز نامند و در اینجا معنی نشیب  
زیر است اما چون انتقال از کسور به ثقیل بود کسور و اول و گاهی مفتوح و اول می خوانند و گاهی کلمه فرود برای  
تحسین کلام می آید و در معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرود و کلمه می مختصر می است که از کلمات و است بر  
حسن و زیب در احوال افعال می آید و در تحقیق آنست که همی که کلمه هم که از کلمات زوائد است از بای که از حرف  
زوائد است و گاهی هم معنی یکی دیگر گردد و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان ماضی کند چنانچه باید باشد چنانچه نیست  
همی گفت و گاه دلالت بر زمان حال یا چنانچه می آید و میگوید و خورد و گاه دلالت بر تمیز کند چنانچه فانی و پس از  
میخوردای هر طره در پس و میخورد و این هر دو لایه و حرف است هم را مد غنی نیست و شایسته این نیست که با چشم

که در آخر فصل در این چنانکه گفتی حالات بر زمان ماضی وارد محاسن فاعل از آن دو معنی یاری کردن و یاری کردن  
 و آخر کار که مضافت مکتوب را بدین خوانند که فارسیان مضاف را مکتوب کنند چون بحجیم فارسی مکتوب میگویند  
 برای اشتغال ضمیمه است و گاه فاعل را حذف کنند بر وجه معنی داد و اول بالا و زیر دوم بار و درخت و غیره که در  
 سینه و پستان بپایان کار و آخرش پنج مکتوب در گشت ششم عرض و پستان ششم زن جوان ششم بار و درخت ششم  
 طرف و جانب دهم در خانه و سرای مفعول اسم فاعل از تفسیر معنی شاد کردن ذات و آن ماضی بود و است  
 و ذات ششم آن واجب اسم فاعل از وجوب معنی لازم شدن و لازم حکمی است از احکام شریعت که ثابت  
 شده باشد بدلیل که در وی شبه بود و چون وفور نعمت را پایان ندید خط فاعلی بر وجهی که گفتیم است  
 و زمانی که بر آید که عهده شکرش بر آید به بیت خانه و کلام موزون یا معنی مقصود را باشد و قائلان کتاب است  
 که هر سخن و زور که قافیه و کثر قافیه داشته باشد لفظ فرورقم کنند دست مضاف است بر این از دست بکار  
 میسر شدن و وجود یافتن پس شکر لغوی است و مطلقا می گفتن یک کلمه دست درستی ندارد اگر شکر باشد  
 از او فرمودی دل و زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات درین مقام کمال نفی بود پیش از این  
 از این بیت کمال نفی است فافهم عهده بالفهم کاری و قدتی که بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب است  
 زبان و تکیه نیست که از ادای وجوب پس تکیه بر استیقای بر تکیه ای او تعالی فارغ شود و وی این عهده که در زبان  
 نفی وجود و شکر کرد و آیه کریمه را شاهد آورد قوله تعالی اعلموا آل داود و آل داود شکر او قلیل من عبادی اشکورا لعلی  
 ضمیر جامع بخدا استیقای است و تعالی صفت ضمیر است و این صفت ماضی معلوم است و بدان ذکر خاصه از تعالی  
 بکلام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصلح اعلموا امر حاضر است و جمع مذکر حاضر را از عمل تکیه می کرد و آن را  
 شخص هر چیزی و اولاد او اصل ایل است باز این را بدل کردند و آل داود عبارت از سلیمان است این را وی  
 به تکریر چون خدا و او امر بروی بصیغه جمع از جهت بزرگی او است یا از سبب تواضع و چون امر مفعول است  
 از آن فعل نمایند و اینجا که اعلموا شکر فرموده است بجای شکر و تکیه است به آنکه شکر را هم از افعال جدا کرده است  
 و ادای آن بر خود لازم دارید بکنانی الحاشیه و تواند بود که شکر مفعول اعلموا باشد کذا فی بعض است شروع  
 و تفسیر و آن معنی این آیه چنین آمده که هر محو اهل البلاء را بگویم الصافیة عن الفعل و شکر مفعول است و حال  
 شکر این و شکر و شکر لان اعلموا تکیه معنی شکر و من حیث این ایل للمستم شکر و مفعول یعنی ما مستم  
 و محمول بر مستم فاعلوا انتم شکر و سئل الجند ر عمة الله تعالی عن شکر فقال بدل الجود و بین الی جود

تقلیل از غلظت کمی و کم بودن غنی فکر کذا فی الصلح و معنی لغی هم آمده اسمن عبادی بالمستخرج عید سینه منی سینه  
 مضامین یسوی یای حکم شکور یا بفتح سپاس گذار و فی البیضاء الشک و التوفیر علی الشکر لعلک یسوی و حوا  
 حرفی از اوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنده الشکر من شکر علی احوال کما و عن السدی من شکر علی  
 الشکر قیل من بری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آری ای آل و او شکر را و کاری کنی که بشی  
 تعظیم نعم حقیقی باشد و کم یافته شود و از جمله کان من بسیار شکر گفته و بدانکه کسیت معرفت نعمت است و کسیت  
 کسیت معرفت نعم و معانی شکر سه چیز است اول معنی معرفت نعمت هم قبول کردن نعمت و یا با لاف و فخر و یا  
 بآن نعمت سوختن و یا آن نعمت سبب آن نعمت شکر را در جاست در هر اول شکر است یا محبوب و یا شکر است که  
 شکر کن با سبب آن آید و یا نصاری و جوی که یکا اینهمه طواف معتقد که شکر اسان که از حق تعالی باشد و یا  
 بر انسان احسان است بل شانه فکر را شکری شمر و نعمت آن زیاده میکند و جزای تراسب بروی لازم که از اینها  
 در هر دو شکر بر شیا و مکر و همه است و این شکر از دو کس می آید یکی آنکه است یا محبوب و مکر و مکر و یا مکر و دو  
 حال پیش وی مساوی اند پس وقتیکه نازل میشود مکر و میگردد خدای تعالی یا برای اظهار رضای هر زول  
 مکر و را و راضی نیست بدان و وقتیکه مکر و می آید رسد شکر میگوید بر آن فر و منو خشم را و زبان از شکوه  
 باز دارد و برای رعایت ادب و تقاضای علم به علم شکر است که بنده شکر گوید خدای تعالی اجل جلاله و علم فواله  
 را بهر حال در برای وجه در رضای و در حق این کس که شکر گوید بر زول مکر و برای رعایت ادب خشم فر و خود  
 و زبان شکوه دارد و کند که به اول من می عی الی الله و قلیل است آنکه قادر باشد برین شکوه اکثر وظیفه مردم کم  
 وقت نزول مکر و و بلا شغول میشوند بخرج و فرج و شکوی از افعال الله و تعالی و قلیل من عبادی الشکر  
 در هر دو هم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از جمله شغل او نیست شجعت بلکه هیچ چیز از محبوب و مکر و بر دزدی  
 که شاید از آن جناب بامری اشاره رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبه محبت مکر و را محبوب میداند و بلکه  
 مفاسدت که کرده و محبوب از نظرش مفقود میگردد و فافهم ندانستفا و من مناهل السائرین شیده چون موجب  
 و تعداد بود و میان آورد و طریق ادای سبیل معذرت و عجز از شاد فرمود که اظهار العجز فی ادای عظمت امر فوشان  
 لانه لیس فی عظمت الی الله و عظمت فقط و ادای عظمت قطعه است همان یک که نقصیه خویش عذر بدتر نگاه  
 خدا آورده قطعه یا بر چیزی و در اصل طلاع شعر یا بر قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و یا  
 و در حدیث است و اکثر آن مقبر نیست همان با بفتح مرکب است از نیم و آن گاهی بعضی چیز ثانی یا غیره یا چیز

تقصیر گوئی در ادای شکر قدر پوزش و عجز درگاه عتبه و استعانه ترجمه جناب و این کاره تعلیم و تدریس است  
یعنی او چنان است که نام او بر زبان توان آورد و مگر نام درگاه او بر سینه قیاس است و ذکر که حضرت محمد صلی الله علیه و آله  
کتاب و لازمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند بگذر حقیقه شیخ عبدالحق رحمته الله تعالی فی شرح الشکوة بفرما  
عجز از ادای شکر و پیش درگاه الهی در آورد و بگوید که بحسب نعمتهای تو شکر از من او نمیشود و درین سفر و این راه  
کس نتواند که سبحان آورده و بگوید یعنی اگر عجز نیاز و دعوی ادای شکر کند کس نتواند از این سفر و این راه کس  
بشیخ و زای معجز یعنی لائق و موافق و یاد آشنایی و بدی و از لطف و در یعنی با نیت پس جمله بی لائق و مستند  
اما در استعمال جزئی یعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بیای می باشد یعنی خداوندی  
و اینجا عبارت از نعمت بودن الهی لائق لغت را و این آمله خداوند مرکب است از خداوند که معنی باشد خدا  
چنانچه شیخ نظامی فرماید مصیبت خواصه مع القصه که در بنداست و اگر چه خدا نیست خداوند است  
بر تقدیر اطلاق و تبارک و تعالی و زیادتی جزئی است یا با ختم خداوند گار نی در اصل خداوند گار نیست  
مالک الملوک و گار یعنی مالک است پس گار عجزت کردند و مستطاباتی که هستند و خداوند مختص و مستطاب  
و فو لغت گفته اند که بوده و بعد از انتقال بیان و چون شکر و قصور و ادای آن و تعلیم عجز و انکسار آن و فو لغت  
و گفت با آن رحمت حسابش همه افزایده باران با اضافه لای آثار رحمت که نفس معنی از صفات الهی است  
از ذات او سبحانه و تعالی امکان تجا و ز آورد و از رحمت فی الله رحمة القلوب الشکافی یقینی التفسیر و الا حسن  
کذا فی البیضاوی و چون قلب در جناب مدخل نیست ناچار معنی تفضل و احسان اطلاق کنند و در حقیقت  
رحمت و دوستی که رحمت و دوستی که از مطلقه و ایمانند و آن رحمتی است که همه چیز را فرساید و ناچار معنی تفضل و احسان  
کلی شی و نتیجه آن عطا و داد است بی سوال مسائل و وسیله حاجت یابی ثبوت استحقاق معطی الیه بوجوبی از  
وجوده که اشارت الیه فی المشغولی ای برادره رایگان بعد چشمه گوش بی بی از شوق شکرش که و عقل و مهرش  
در عدم استحقاق بوده ایم که بدین جهان و بدین دانش شکریم و ما نبودیم و تقاضا ما نبود و در لطف تو  
ناگفته میشد و دوم رحمت و وسیله که مقیدین خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه و از شکر و شوق و شکر و شوق  
مرحمت بهم تفرج رحمت است غایتی است که چنانچه قبل از رسا و جلالت و عظمت استحقاق وجوده از زانی فرموده  
بعد از فیض استعداده و تقاضا و بلیت متقاضیه و او رحمت و وسیله استیجاب و آن گوید که تفسیر استیجاب  
انما قالوا انما فعلنا غیره و حق تعالی فضا که بندگان را می توان و می توان که و اللهین هم با یاری او می توان

حیاس یعنی بیشا صفت رحمت است همه بای نسبت یعنی جمعی که شوب یکدگرستان ای مجوسه با هم و انجی از  
 از تمام موجود است و از اسمی دارد اول سوی دوم قرب سوم بیشتر و بلند تر و فنی بر و در و غیره آنرا مادر  
 حقیقت این لفظ مختصر قرار است کلمه هر نسبت چه معنی که قرار در ضمن معانی قرار است چنانچه فروخته و فرو  
 چنانچه قوم شده و قرار در جهانگیری بدوازه معنی آورده است اول کشاده و بین دوم بسته سوم قریب  
 و نزدیک چهارم جمع پنجم بیش ششم ازین بایز فتم فرو شتم زیر و بالا اتم بلند و هم گشتن بایز هم نرزه آرد  
 نشیب کلمه قرار بای زیب و حسن کلام می آید و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیار حقه فرمایید است  
 وقتی افتاد فتنه در شام به هر کس که گوشه قرار دهند چنانچه در مقام قرار سیده ای رسید و خوان الوان  
 نعمت بیدار نشین همه بجا کشیده خوان ظرف خوردنی مضافت باضافت لامی بسوی الوان همان جمع  
 لون است یعنی رنگ و معنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این مضافت باضافت لامی  
 بسوی نعمت اضافه العام الی الخاص خوان عبارت از مایه تنزه است و نعمت یعنی منفعت و نزدیک  
 محققان هیچ موجودی که همه تن را را باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیار رحمه تعمیم هر جا کرده است و درین  
 باول و ثانی تمسوی بای جمول کلمه است که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیری است و در کتب  
 اخسوس مانده و نایاب و غریب آورده و در شامل بعضی مانده کردن بر تقصیر است گذشته نوشته است بیدارین  
 یعنی بهیست یعنی فراوان که در طلب آن باز حسرت را و غلی نباشد و در بعضی لغت درین بفتح بمعنی نهایت بل  
 آمده برین تقدیر یعنی بیدارین بی نهایت و بی تحمل ای منع است و این کلمه صفت نعمت است و چون کشیدن کتاب  
 از ظاهر آوردن و حیاس اخسوس یعنی نعمت متنوعه و بر جای حیاء و حاضر است که بندگان بخورند و پیشکشند  
 و استعجال آرد و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش نذر و پرده بفتح آنچه میان دو چیز حاصل بود از  
 جامه و غیره و پوستی حقیق که بر وید و پرده سر و ناموس صاحب و نام جبرئیل علیه السلام و کاذبه صیغه  
 مکروه و حیل پنهانی نفس پنهان و داشتن را از کذا فی الصلح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب  
 و پنهان دارند و عیوب است پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم است ناموس که بمعنی نام  
 تنگ عروق گردیده از سبب معنی پوشیدن را از است چه نام او را از سبب از عیب پرده نام پوشیده میباشند  
 و هیچ عیب از غلبه نام آوری و اظهار نمی پذیرد و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه که آخر  
 بای غیر موقوف باشد بفتح ل و ن جمع سازند آنها را بکات فارسی بدل کنند ل و ن را بفتح باید خواند که در اینجا

باقیست و گسسته اندن غلط است بگناه و اکثر تشخّی بی با نظر و آمده و بانی که بلفظ موصوف برای است یاز  
 اضافت لاحق سازند کافیه نیست چنانچه از کلام متقدمین متاخرین بدیاست فاعلش بر وزن فاعل انحرش  
 باضم معنی از حد گذشتن بدیاست و این صفت است تجرید معنی یعنی گناه می کند از حد و گذشته است ندارد به تشدید  
 راسته آوردن چنانچه شیخ علیه الرحمته فرماید **سبب** بدر و یقین پرده های خیال نه نماز میزد و لا اهل  
 شیخ نظامی فرماید **سبب** بدر و خفستان زره پاره کرده عمل بین که پولا و با خاره کرده و پوده ناموس و بین  
 معنی بی شک است حق و خوار کردن و وظیفه روزی خواران خطای منکر تیر و وظیفه جنس کیم یار کسی مقرر شد  
 روزی خواران نوی الروح مطابق و انجا یقرینه خطا انسان مراد است چه کفایت غیر انسان نیست این خطای  
 چه هم نفس مقرر نیست همانا که نظر بدین بایوده بلفظ گناه هم یار الحاق کرده اند منکر ضمیم و دفع کاف و ثانی است  
 و زشت است چنانچه از او شیخ قبح و منعی عینه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نیز و ضمیم بای موصوفه تشدید است  
 چنانچه شیخ علیه الرحمته فرموده است **مصرع** هم نبرد و قهر نرم را تیغ تیر و شیخ نظامی فرماید **سبب** نبرد یا بودی کینه  
 هم نبرد و لیکن شد آنزده و در زیر زور و پوشش است از پیریدن چه روزمره روزی بر نیست نه روزی بر دن  
 با نیجاست که کم رزق مقطع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمی است که رحمتی بسیار دارد و هر کس نجات او  
 شامل معنی است که نعمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل و مستانیت که گناهان بنده را می پوشد و خواست که او  
 و رزاقیت که رزق روزی خواران بعضی بآن قطع نمیدارد و جل شانه و غریبانه قطع می ای که ای که از رزاقیت  
 که در ترسا وظیفه خورداری به بیان غلبه رجاست از ذکر و خواست ای بفتح همزه حرف ندانست که کرم منادی  
 و یا که موصوف که از رزاق غیب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود باینکه که بخت نده و بخت  
 از گناه در گذر زنده نماند بکسر خا و محمیه بوده که بقا و طایفه مشهور است و خزان غیب بوده که و خلش از غیب باشد  
 چنانچه دخل خالی که از سپردن یکدانه صدقانه وصل شود و مدخلش در غیب پوشیده مانده که بفتح کاف فارسی  
 معنی آتش پرست ترسا عبد نصاری که بتاریش ساهب گویند و اختیار گیر و ترسا با وجود بود و جناس کفار  
 دیگر از جنه وقوع بودن تمام کفر است کتابی و غیر کتابی مراد است و از ترسا بر نوع کتابی و وظیفه خواران و ترسا  
 دوستان را کجا کنی محروم به تو که با دشمنان نظر داری به دوستان ای مسلمانان محروم ای بی نصیب  
 با دشمنان الخ صفت دوست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دشمن و ضمیم به معنی و زشت چنانچه  
 در رشیدی است و از لفظ من معنی دل چنانچه در جهانگیری است پس دشمن معنی بد دل و کینه و دشمن



نظر داشت و متوجه بود و هر بانی کردن و چون بیان و فور از میان غلبه جای خود بجهت ان نیت می نمود  
 شده بود باز آمدن در بیان آن و فو لیس فرمود و فرارش با و صبا را گفت تا فرش زمر دی بختش فرش مضطرب  
 با ضافت تشبیهی و تشبیه در تفرشتی است لیکن در فرارش تفرش با طراست و با و صبا تفرش غایت که عبادت  
 از ر آرد و ن دوست با و صفاست با ضافت عام خاص صبا الفتح و دلیل کردن بپسری و کودکی و بازی  
 و عاشقی و از اینجا که با و شرفی نرم و راحت اقرار است و دل بوی میگرداند آنرا با و صبا نام کرده اند و بی  
 اصطلاح الصوفیه الصبا هو النقاات الروحانیة آینه من جهت مشرق الروحانیات و الدافع الباغیه علی  
 و با و راجه و زین از حرات اربعه چهار نام است یکی با و صبا الفتح که از جانب مشرق و در این با و برین گویند  
 چه ملک مشرق را ملک بالا گویند و دوم با و شمال یا الفتح که از جانب دست راست و در وقتیکه روی بقبله باشد  
 این اهرم با و برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم با و بوز یا الفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق و در و  
 خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم با و جنوب یا الفتح با و دست راست کسی را و بطرف مشرق  
 و دست باشد این اهرم با و فردین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا اندر بر عرش بر آید و وقت جمیع می و در  
 و گله از تائیر و بنگد انتی و از خواص اوست که نسبت بنا کند چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده گفته بختی که  
 دال بر زمان ماضی است ای با و صبا در زمان اسباب دان گفته تا کماله الیت که افاده معنی برای آگاهی و برای زمان  
 تیر آمده و شیخ علیه الرحمه فرموده است نصاحب غرض تا سخن نشنوی که کار گار بنده ای پیشانی شوی یعنی از  
 صاحب غرض نهار سخن نشنوی و برای غایت سافت و مقدمه چری از مکان یا زمان و آن گاهی بتدبیر  
 چنانچه فرموده عشق تو در سینه مکان کرد و گریه با کس مید و اتفاق بیک شمر و راجه یعنی از ابتدای که عشق  
 تو در سینه جا کرده است و گاهی از تنهایی مولوی گوید بیست پرس برسان می کشدش تا نصیحتش بگفتن لایتم آخر  
 بصفت و گاهی دو معنی یعنی تا بقادر جهان بود ممکنات پاکت همیشه باقی با و یعنی همیشه بقیه که در جهان ممکن است  
 ذات تو باقی با و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید بیست بیان یا درین شیوه چاش کنیم چه ختم را  
 سنگ بالش کنیم و اگر که برای میان در البطله و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع گندازی گفته  
 که فرش زمر دی بختش و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید بیست بفرموده اطلایا  
 نوش باد که شند و در بطنش نوش باد و نیز فرماید بیست که چون شاه عالم بدانی روم با بفرموده تا ساز  
 از سنگ سوم و کوشش علیه الرحمه فرماید که حاکم این سخن بختید و عظیم کنید فرموده اسباب پیشایان بر قاع

ماضی میاوارند و هم او فرمایند حکایت یکی از لوط که کنیزک غنی آورده بودند در غایت حسن جمال و خرمی  
 و در این سستی با وی جمع آید و در فرش بالفتح بساط گسترده و گشت گسترده شونده موضعی که در آن گیاه بسیار بود  
 اگر در آن سستی جمال یعنی بساط است فقط زمره باضمیمه یک و فتح دوم و ششم سوم گوهری است سبز فام و قبل از ای میسیم  
 مفتح و رای همد مشدود و منجم اما آنچه از کابریس رسیده است توافق قبل است پس فرش زمره و سبز فام که  
 عبارت از نبات است که در این عبارت برای اقرار بر جدی همیشه گسترده باشد و دیده ابر بهاری را در موقوفات  
 نبات را در حد زین بر و در وایضا فست باضاف تشبیه در پرورش سنت بهاری منسوب به بار که  
 بمعنی فصل بهیست و این صفت است و در اصل بهار که است از ای اقبال و از لفظ های که بمعنی گل است  
 چنانچه در نثر تنگ نورالدین است که فصلی با گل است ای بآمدن گل بود و آید فرموده بهای مختفی است و آن زمان  
 مانند گفته ای ابر بهاری و زمان ایجاد آن فرموده است نبات بفتح موحده جمع نبات بالکسر بمعنی دفتر و این  
 مضاف است باضاف تشبیهی و تشبیه در مجانب است لفظیست نبات بفتح ثون روئیدگی حد بالفتح که واره و این  
 مضاف است باضاف تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بود و است زین در اصل مرکب است از لفظ زمره بمعنی استنگی و از  
 لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که منسوب است با استنگی و از اینجا است که در اینجا زمره و هم را بمعنی همیشه  
 گفته است و نیز در رشیدی است که زمره و زمره کلماتیکه معان در عین آتش پرستیدن آهسته بر زبان را نند و  
 موبدانست که فلک از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گرد یعنی گردش چنانچه در رشیدی  
 پیدا است و از لفظ و آن که برای نسبت است چون استرون و نارون آنگاه از کثرت استعمال گردون باین و  
 شده مثل گنجر و فرور و نیز فلک که درش مانند آسمان گویند و در حقیقت از لفظ نوروزی قبای است بر گرفته  
 و در حقیقت جمع و در حقیقت آن بالف و نون که خاصه فی الروضت خلاف قیاس است و قبل از حقه روح  
 نباتی است اما این کار خوب است با در خلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بر مردم داده آن خلعت است  
 بمعنی زینت بکندن و کشش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و دیگر پوشانیدن  
 باشد آنگاه جامه مطلق جامه شل استعمال یافته نوروزی منسوب به نوروز که بفتح غمه ماه فروردین است که رسیدن  
 نیز از طریقت بهر حال این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در نوای پوشیدن است بر کس و بفتح تایی و تا نیمه بهر سبب برای  
 و این صفت جامه است قبای است بر عبارت از اوراق و درختانست و بر گرفته یعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی  
 بر قبای خلعتی که در نوروز مردمی پوشند و درختان از قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم

بهراری کلاه شکوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر معنی کودک و این مضاف به جناف تشبیهی است و تشبیه  
 و مضاف است لفظ کلاه است شاخ هم جنس همانند نبات با بقدر هم اتصال است قدیم تشبیه این معنی است و تشبیه  
 کسر جمع کلاه و وقت فتح سین غلط عامه است چون لفظ نصب که کسر صاوست و در عامه نصب تون  
 است تهرایافته کلاه مضاف است باضاف تشبیهی و تشبیه در شکافت است شکوفه باضم کل شکفته که کی است  
 از شرح برآید ضلالت غیبه که آنرا پوست باشد و عصاره تاکی بقدرش بشود فائق شده عصاره باضم کل شکفته  
 بیرون آید تاکی منسوب بتاک که معنی انگور است این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شین  
 راجع به برای تعالی فائق معنی بلند و طالب صفت کاشف شد است و توانا بود که ازجهت مبالغه است از آن  
 شد نوعی باشد و فوقیت آن بر شد از کثرت شیرینی بود و بر هر تقدیر عصاره باشد خواندن بریل تشبیه  
 نه بطریق تشبیه تشبیه در شیرینی است و تخم خربابه برین شکل باقی شده تخم خربابه آن ترسیت پرورش باقی  
 یعنی بلند و دراز صفت شکل است قطعه ابر و باد و سه و خورشید و فلک و کلاه از بد تا توانای باهناری  
 بعلت تخیل خوری به بد آنکه حکما بر از جهت آب دادن نباتات و سیراب کردن آن سقایی فلک می نمایند  
 و باد که عبادت از باد صباست از صبا برآوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از سبزه  
 کردن سبزه و رنگ دادن آن صباغ فلک باشد و خورشید را از برای ریختن اشعار و جوب طابع فلک باشد  
 اما اضافت صبا فلک از برای نزول اوست از جانب آن و اضافت آن و اضافت فراش فلک هم  
 ازجهت نزول اوست بر فوق قول شیخ واحدی که صبا از زیر عرش برآید چنانچه گذشت و توانا که از جهت ایجاد  
 تاثیر است و برآید است که وجود تاثیرات در تمام از فلک است و اضافت صباغ به فلک از سبب  
 تعلق اوست بدان و همچنین اضافت طابع فلک و هر یک از ابر و باد و ماه و خورشید مضاف است  
 چنانچه اسامی حکمیه مضاف است بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نماید کرد چون مقرر است که  
 افلاک دستارگان چه ثابت و سیاره و طبائع و عناصر و قوای حکم باو شاه حقیقی همه کار و داران محال  
 مملکت مملکات اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا و دیگر آیات بیانات بران شایانند و برگردش  
 افلاک و نظر باو دستارگان طبائع متخرج شده تولید موالید سنگ گانه می نمایند چنانچه افلاک و عناصر را  
 آبای علوی و طبقات زمین را اجسام سفلی می نامند و نباتات و حیوانات بواسطه ذور و انشای انسان می نمایند  
 و جماد و بواسطه چنانچه برز و فقره و جوهر و غیره خلقات حیوانات و ثمرات می چرد و می خورد پس ابر و باد که خبر و اراده

گل عناصر را بر خسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه این خبر هر دو باید  
ایمات تا توانایی که گرم کرده اند به کار تو پیش از تو هم کرده اند به هر دو خود بخواره که خون شیر است به طبع در  
آرایش بخیر است به و آنکه منش را به نبات است تاب به مطبخی است و آفتاب به چرخ بدولابی شایع جنوب  
ابر بسقایی و گشت قوب به فلک اصدای شکم کرده چاک به تاب درین خوشه برون داده پاک به غصه  
اجرام بکار تو باریده نشود و نمای جو غصه بکار به چرخ و زمین هر دو یکجا شده به تا بتو یک میوه میباشند به تا تو هم  
اسباب تو پندین کسان به تو پندین رزق و روان چون خسان به آنکه فلک ابعلاست خواند به منزل آخر  
بتواند رساند به برین تقدیر فلک را بطقت خواندن موجب است در کار اندای در کارهای خود هر گرم اندوگای  
از کار گزارای باز نه استند تا توانی از علت در کار بودن است نان عبارت از قوت است نه بهیچ صورت  
در و به که آثار و نیل از دم است و بغفلت عطف است زیر تازی علی پس هر دو جماعت در کار بودند  
حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه توان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت آن در طاعت  
حق مصروف دارد همه را بهر تو سرگشته و فرمان بردار به شرط الصاف نباشد که تو فرمان ببری به ای هم  
عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سر انجام قوت در روزی تو سرگشته بی آرامی تا این زمان  
ای قبول کننده حکم آئی برای خدمت تو میساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانشمند فغان  
می گفت که برادر فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول است بخلاف فرمان بردار بمعنی که فرمان را بر دوش  
بر دوش نه بهر مثل علم بردار که آن فرمان یعنی حکم است و بردار را خود از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن است  
و این فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار را بهر دو مشتق بمعنی رسانیدن است پس از آن فرمان بر این گفت  
و ازین فرمان بر مثل گویند و برین تقدیر و تفرقه خودی بالید فاعل دانشمند فغان روزی در محفل  
این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بر یک وزن  
می آید مثل تیر رو و خندان و دقیقه سنج و شک نیست و دان که امر از بردن لفظ برمی آید پس اسم فاعل  
نیز لفظ برمی آید و این لفظ در هر دو معنی شکر است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس  
لفظ بردار فتح اول اسم فاعل از بردن مشتق است چه این مصدر نیز بردار آمده است و بردن مشتق چنانچه  
معنی گرفتن بردن و او بخشن بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن مشتق شدن چنانچه  
در عرف می گویند که برتن برداشت یعنی قبول کردن و این آیه کریمه که مثل الدین حملوا التوریه

ثم لم یکنوا بمعنی شاه عدل است و نه البت است که خان نکرور انشاید از انظار خود آورده باشد که چون  
 او خوردن درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خود آورده است و از خوردن بمعنی عرفی خودی پس  
 از فرمان بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل فیما بعد از فرمان بردن پذیرفتن فرمان برداریم  
 و از فرمان بردن فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار و از فرمان بردار  
 فرمان بردار است اما برداشتن بمعنی پذیرفتن است و لفظ فرمان بردار از لفظ بردار قیاس کردن  
 چیزی ندارد بجهت آنکه لفظ بردار خبر خلاف قیاس آمده است برخلاف قیاس حکم کردن خلاف تصرف  
 انقی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار از مشتق از فرمان بردن که بمعنی اطاعت کردنست حکم کردن  
 رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار یعنی موصوفه می آید چنانکه در بیان گاهی لفظ  
 حکم کردن را و لفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ حکم کردن که مرکب است لفظ  
 حکم که مصدر است از لفظ کار بکاف فارسی که بی با از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ مد و کار و گاهی فعل  
 ماضی را که فعل ماضی است بمعنی فعل لغوی آورده و لفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه  
 لفظ خبر را که مرکب است از لفظ خبر و یک که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمعنی حدث است از لفظ کار که برای فاعلیت  
 است و همچنین لفظ خبر و خبر که برای فاعلیت است و اکنون بمعنی اطاعت کنند مرکب است از لفظ فرمان بردن که فعل  
 و اکنون بمعنی حدث است و از لفظ کار که برای فاعلیت است و اکنون بمعنی اطاعت کنند مرکب است از لفظ فرمان بردن که فعل  
 که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمعنی حدث است از لفظ کار که برای فاعلیت است و اکنون بمعنی اطاعت کنند  
 گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار از لفظ موصوفه غلط عایشه است و اسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بردار و از لفظ موصوفه  
 می آید چنانکه در بیان اسم فاعل مرکب صیغه امر مرکب هم وزن می آید چنانچه که لفظ و یک که هم اسم فاعل است  
 و هم صیغه امر و همچنین لفظ با که از پس فرمان بمعنی حکم ایشان رسانست و اینجاست لفظ این که مرکب است  
 و نام بردار است که هم فاعل بمعنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار و این مشتق ازین مصدر می آید و  
 و مؤلفیست که درین بیت بنامی را لفظ فرمان بردی آورده است چه مصدر فرمان بردن بودی صیغه  
 نفی را لفظ فرمان بردی است اتفاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان انصاف بالکسر و او را  
 راستی کردن و مسلم شدن نیز که حق نباشد پس شرط انصاف بمعنی نشان است که گاهی علامت حق را  
 فرمان بردی ای اطاعت امر آنی بخوبی است از سر و کائنات باز آورده بیان و توفیر است از ذکر فصاحت

در وقت افتاده است و بیان نعمت و عظمی آنست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه و سلم در حدیث  
 بزرگ قوم و در اصل هر کس است از آن قوم که یعنی هر دوازده هزار نفر و بالفتح و معنی خداوند پس هر دوازده هزار نفر  
 مطلقاً نیست کائنات جمع کائنات یعنی هست شوند و انانیت آن از جهت جمعیت افراد انانیت است و مخرج  
 موجودات منفر لفتح میم و خارج مصدر کسیت که یعنی نازیدن و نینجا یعنی فخریه است ای کسی که دیگران  
 بوجود آن ناز کنند موجودات جمع موجوده یعنی هستی داده شده و انانیت این لفظ مثل انانیت کائنات است  
 رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمة است ای کسی که بوجود آن بر دیگران نزول رحمت گردد  
 و در ادراک تفسیر آنکه کریمه دار سنانک الارحمة للعالمین چنین است که لانه جبار با یعد هم از جود و من لم  
 یخرج فانما فی من عبده نفس حیة فخرج ففیة شرا ذلیل هو رحمة للمؤمنین فی الدارین و الله افرین فی الدنیا  
 بتاخیر عذاب الاستیصال و لم یخرج و الخف و رحمت منقول له او حال ای و از رحمة و در معارج النبوة چنین  
 آورده که روی فی الخیر ان الله صلی الله تعالی علیه و سلم قال الخیر سئل یقول الله و ما ارسلنا الا رحمة للعالمین  
 فقل اصحابکم من هذا الرحمة فقال نعم فی کنت اشی عاقبة الامر فقامت و یک انما فی سئل یقول من فکره  
 فی آیه عند فی العرش کلین طالع خم امین یا ما انکر رحمت بودی شیهة ان نقل است که چون حق تعالی بلیس را  
 مردود و در طرد و گردانیده فرشته فرستاده که هر روز سیلی بر قفای لعین بنزد و از آن سیلی لعین بتاخی گشت  
 چنانچه از آن ضرب تا بر روز دیگر روی ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم  
 را بسجود گردانید و این آیه کریمه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت آ  
 خداوند من سیزده عالمیان ام مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود  
 تا از سر شد ملعون ضرب ضرب طبا سحر را تب هر روز را باز دار و تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم  
 نصیب یافته باشد پس توری شفاعت تو اگر بر قوی زنده ابلیس و در ظلمت عصیان و در خلاصه  
 عالمیان جمع عالمی است تا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم است پس و چه جمعیت است  
 و لون و یا آنکه جامع ذی الروح و غیره تعقیب دست بر غیر ذی الروح صفت و هیجان صفوت با حرکات انانیت  
 برگزیدگی و در اکثر اللغات یکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفة است ای کسی که بوجود او دیگران را  
 برگزیدگی حاصل شود پس است که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود او است صلی الله تعالی علیه و سلم  
 زیرا که امتیاز آدمی به رفعت انسی است و آن موقوف به هدایت پیغمبر اما هدایت نیست بدان دیگر طفیل است



صلی الله علیه وسلم و اگر آدمی از معرفت عاقبت با حیوان برابر است بلکه کمتر و در حاشیه فرمود که صفوت  
 بر وزن رحمت برای هوائفت رحمت فرموده اند و الا مصدر کنفی معقول است از قبل مصدر یکسان  
 نیست چنانچه برای فل فطانت ظاهر است آدمیان جمع آدمی است بیای نسبت فردی که منسوب به آدم  
 علیه السلام اما دخول آن در آدمیان جهت جنسیت است تمهید و در زمان تمهید بقیه چیزی و اینجا بعینه  
 من ثم البشی است ای کسیکه تمام کرده شود یا وی چیز و در گذر زمان روزگار بعینه با وی ختم گردد  
 روزگار است زیرا که در شریعت او که اکثر ذوات مبارک است ختم روزگار نخواهد شد اما محمد مجتبی محمد مصطفی  
 صلعم عطف بیا نیست از برای سرور است احمد نام نامی سرور است محمدی بالضم و فتح موصوفه برگزیده محمد ستوده  
 مصطفی برگزیده و مشهور صلی فعل باقی است از صلوة و این اسم است قایم مقام مصدر که قضیه باشد  
 و این مصدر متروک الاستعمال يقال صلی ست صلوة لا يقال قضیه کذا فی الصراح و منی صلوة برهینیت  
 و دنیا به بلندی ذکر او و اظهار دعوت و ایقام شریعت او و آخرت بقبول شفاعت او و تقاضای او و قبول  
 او صلی الله تعالی علیه وسلم کذا فی نهایه تیزی و تحویل صلوة سجده از جهت آنست که چون مومنان احکم  
 شد صلوة و مقدار آن هیچکس را معلوم نشد تا ادای و جواب کرده آید از ترس عدم ادای واجب الیه  
 سجده نمودند اللهم ذانی ست که واجب الوجود استحق جمیع مجاهدت جل جلاله یعنی برای صلی الله تعالی  
 علیه وسلم و سلم عطف است بر صلی و این از سلامت است یعنی سالم بودن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح  
 اما در دنیا عیب و نقصان بخیر و مثبت که عبارت از یک چندی آنست و در شیخ که عبارت است از نسخ  
 نتیجه بر علیه الرحمة که این چندی نسخ بر آورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی الله تعالی  
 علیه وسلم است نوشته است شفع شفیع مطلع نبی کریم پیغمبر پیغمبر و سیم پیغمبر نبی است آن سرور  
 است صلی الله تعالی علیه وسلم شعر الکسر و النش يقال شفعت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح  
 شفعه مراد بیت است عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست که شفعه هر بیت عربی  
 نویسنده شفع از شفع بمعنی یک جا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن شفع  
 گویند که جامع عاصیان با مطعان و در بهشت بعد و خوش گنگاران از تبارک و تعالی اعطاء  
 بالضم فرمان برده شده نبی از نباست یعنی آگاهیدن و خبر دادن و قبل از نبوت بر وزن تری  
 یا از نیابت بر وزن کرامت بمعنی رفعت و علوا مار رسول بعد قول بعضی مراد نبی است و قول بعضی

بنی آنتست که دعوت کند بر شریعت پیشا سر که پیش از او باشد و رسول آنتست که صاحب کتاب و جوهر باشد  
و قبل بنی آنتست که در خواب و الیاهم او را تعین احکام شود و رسول آنتست که او را فرشته و ظاهر حکام را  
که هر یک از مردم بختی که می خواهد و هرگز نمی گذارد فی الصلح و بود خدا المیثم قسم از قاست است  
بعضی خود را بقیال است قسم الیه و یا از قسم یعنی قسمت الشی فی صلی بنی فاعل ای بود قسم السلام که قال  
علیه الصلوة و السلام من یرید التدریج الی الله فی الدین فاما انما قسم و لا یعنی فی قسم انما قسم  
بزرگی ای عظم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم صاحب هم نزدیک نبود و قسم از دست نبوت است  
نشان اما نشان بعضی خال خود را بود و یا نشان هر دعوت که در پشت مبارک بود و نیز خود را در پیش خود  
قسم بای بود و بعضی کثیر قسم است چون لافظه معانی حاصله بر هر کار که کرده شود و هر یک بعضی خود  
و خوش وضع می آید و از نجاست که گفته اند که این چهار لغت بعضی خوب است و بعضی بد و بعضی  
است را که باشد چون تو پیشتیبان و چو پاک از مردم که اگر کار دارد و نوع کشته تیبان و دیو و هر وقت  
و در اصل که است از لفظ و چون که او است بعضی مرتبه از مراتب تعمیر و از لفظ که کلر فاعلیت است  
چنانچه مذکور شد و ای حی که خداوند داد است و این مضافت یا مضافت تشبیهی تشبیهی است  
لفظی است مستقیم کرده و مردم که بر دعوت دی پی پی مردم معوض شود و پیشتیبان است حکام کننده و هر یک  
از لفظ پیشی معنی است حکام و از لفظ بان که کلر است الکلمات محافظت تعمیر که عاید باعث باشد خود نیست  
پشتیبان آن نوع علیه السلام نام پی پی آن کین معنی است بن و اریس بن و بن و سلاسل بن و قنایان بن و اوش  
ترشیت بن آدم علیه السلام که مردم کون بغایت سیم و بعضی و قیق الساعین عظیم العینین طویل القامت  
قماش کشیده داشت و اشده و غصبت مدون بود و قاک بزرگوار عرض صریح القدس و فوست مدون و خوش  
نصید پنجاه سال بود و عمر شریفش که بر چهار صد سال او را ابو البشر قال خوانند و چنانچه که میوه حبیبنا  
خزیمه الباقین و الالب بران تدار و یکی از جوهش آن بود که بعد از آمدن ارکشی از جوارش و عرش گرد  
فی الحال آنرا بنشیند و سر الا کشید و دیوه را آورد و کذا فی الاشیاء الفنون کشته تیبان و الماح و این  
که است از لفظ کشتی که با کسر و فست و از لفظ بان که کلر محافظت است چنانچه مذکور شد و در تیب  
در باب کاف تازی آورده است که کشتی بالفتح سفید که یک کسره کاف مشهور است لیکن از بعضی تفاسیر  
و کسره ظاهر میشود و تانیه کشتی کرده است و ظاهر از کسره است و بواسطه قاضین خوانده میشود و تانیه او در

[illegible]

بهشت تا درین بود همه در زمین برانگشته شدند و در دوزخ و ناسل افتادند و از اجال من تفصیل قصص الانبیا  
 شعری بلغ ایضاً بکار آید که کشف الهی بکار آید چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت چسبندت  
 با ضعی معلوم است از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا که تائیدش اعلی است بمعنی بلندتر و بزرگتر  
 بزرگی کشف فعل با ضعی است از کشف بمعنی روشن کردن دجی باضم تار یک سخت بجا نهم روی حسنت  
 باضم من از حسن است بمعنی نگوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع بمعنی فراهم آوردن مصالح با لکسر  
 جمع فصلت است بمعنی عادت و عوی صلوات امر است از صلوة آل اهل بیت و عیال و پس و آن که درانی  
 انصوح و آل نبی نزد امام رفیع بنو هاشم است فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و در خوشی  
 ابن عبد الله البر که در کتاب تائید گفته است دریت است و از وین مطهر است علی الله علیه و سلم و متحر  
 امام نووی بمعنی اتباع است کذا فی الشرح المحسن المحسن حاصل آنکه رسیدن است آن هر چه در صلوات  
 ظاهر و باطن باین بزرگی ذات خودند با ما و معانی و روشن کرده است تار یکی سخت واقع را بنور خود بروی خود  
 و نه با ستاره نور دیگری و نیک است تمام عادت های او و در دست تیر بر روی و بر آل وی اللهم صل علی  
 سیدنا محمد صلوة اتمیت لدا اهل و علی آله و صحابه و بارک و سلم و این یک شعر است بر علیه و دنیا پیغمبر و صلوات  
 علی پیغمبر و بر آل عاده و چون و بصر این جائز نیست که تحمل که بر ذهاب کوفیان جائز باشد و ظاهر نیست که  
 از جهت ضرورت شعر نیست که هر گاه از بندگان گناه کار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمیع  
 پریشان هر که است از لفظ پریش که بر آله اش است بمعنی هر رسیدن و آواره شدن و از لفظ آن که کی از  
 کلمات فاعلیه است آنکه اندر رسیدن روزگاری عمر و گناه کار پریشان روزگار از آن گفته است که از شمس  
 گناه تنگی در معاش او بیشتر عائد باشد و به کام خویش چنانچه آرزو دارد و ترسد دست انابت بجا است  
 هر گاه حق جل و علی بر وارد دست مضافت باضافه لای ای کسی که برای انابت بر دانه از دست  
 از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافت مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن  
 ای قبولیت انابت و در گاه به فتح کاف فارسی است مانند در ملوک و سلاطین که بعد از آن حضرت خرمند  
 کذا فی الشرح اما هنگام مضافتش بجای بمعنی بزرگی و کبر بانی است که از آن است مانند پادشاه است  
 باطل و نه در دست راست و چپ کذا فی الصرح و در شرح خود نه نام بمعنی سزاوار و بزرگای و راست  
 بپادشاهی آورده خلاص با ضعی است از علو بمعنی برتری و نیز و تعالی و در وی نظیر جمله آنکه انابت



مراد از توبه اوست که عبارتست از ترک چیزی که از وی حیا بخیر و پس اینجا از گناه است و بخشیدن گناه کاران است پس فعل نفی است نقد نای تفریح است و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی است از غفران و غفرت یعنی گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای ترش گان من بهر آنکه حیا منم از بندگان و عذر آور خود نیست از خدا ای غیر من پس تحقیق شدیم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسبک و دعا و زاری منده شرم بهیدارم حاصل عبارت عربیت دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را برآوردم ای انابتش را بفرم که از بسبک از غلبه اجابت است دعوت بر آوردن حاجت است پس است مرام بین اهل بیت خداوند گار به گفته منده که دست و او شرم سار به تفریح است بر حدیث شرم سار یعنی شرم و گنند از شرم و در اصل مرام کس از نظر شرم و سار که یعنی شرم و اینجا عبارتست از شرم یعنی عفو کننده بر این باب است چه عفو گناه یعنی توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شایسته قوله تعالی و انی لغفار لمن تاب من عمل صالحا ثم اهتدى قوله تعالی و من لم یب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبه علی الذین فعلوا السوء بجهالة ثم یؤوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و معالمت او جل شانها بر این شایسته حدیث چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعد توبه الی الله تعالی محروم و محروم است پس احتیاج باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ علیه الرحمة می آید و استحقاق و دو قسم یکی القباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از زکریا که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بزرگروان کریم را استحقاق دیگر و بحال آن سال پروردار و پس خداوندی که اکرم الاکرامین و ارحم الراحمین است چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم گردود و سزاوارتر شود پس احتیاج اینجا قسم ثانی است نداول فافهم در تفسیر حق بنحوی آرد که در خبر است که الله تعالی فرمایند انفضی عبیدی بدعوتی فافهم ان ازده و بعضی و لایستی نمی و در خبر است که فرمود روز قیامت که بنده را چون از بل صراط بگذرد و نامه بدست وی نهد هر بران نداده چون سران نامه باز کند در وی نوشته می بیند عبیدی فعلت ما فعلت و لقد استجیت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده ای کردی آنچه کردی و مرا شرم کردم است که آنچه کردی ظاهر گردانم بر تو که من ترا بام زیدم و گناهانت عفو کردم پس معاف از زاری قدس به میگردد بعد از آنکه این بشنید بجان من می رسد بسبب العبدی بنی هو پاک منزه خداوندی که گناه بنده میکند و او شرم بسیار و انتی لیست ان بیت شیخ علیه الرحمة هم حضور این کلام است



از ازیست قدس و چون شیخ علیه الرحمۃ در ذلک لطف کرم باری آشنای میران مانند اکنون به بیان حیرت آفرینی  
 پرور داشت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را در نظر گرفته فرموده عاقلان  
 جلالتش تقصیر عبادت معترف که ماعبدالک حق عبادیک و و احدفان جلالتش تمیز منسوب به ماعرفناک  
 حق معرفتک عاقلان جمع عاقلک بمعنی مقیم شونده و گزینش گزیده و در سجده برای عبادت نشیننده و انجایابی  
 طائفان است ای حیران کعبه الجمال و احتجاب الحق تعالی عنهما انصرتیه ان تعریفیه بحقیقت و بهوتیه کما یعرف بهوتیه  
 فاق ذواته سبحانه لا یسر با احد علی مای علی الا به و لما کان فی الجمال و لغوبه معنی الاحتجاب و انحرافه از بطون  
 من و انحراف الالهیه و الخفیج و دلالتش مناکذا فی الاصل مطلقا حاکم و لذلک شیخ علیه الرحمۃ فرمود تقصیر عبادت  
 معرفت الخ تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معرفت از اعتراف است بمعنی اقرار کردن که ماعبدالک الخ  
 بیان اعتراف است مانا فی عبادت فاعل است از عبادت کاف مقولست حق مقول مطلق الخ عاقلان  
 از جنه نوع و این مضاف است لعبادت و این یک حاصل آنکه گسائیکه محرم جلال الاهی اند و هیچیک در عبادت آن  
 جل جلاله کوتاهی نکرده اند تقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم و اسناد او پرستیدگان  
 توای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از هیچکس برنی آید و احدفان جمع و احدف بمعنی ستاینده جلالت  
 بحسب حارمله نشان رومی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند جلالت جمال الجمال بهو بکماله نوعه لذت  
 و لذت نوید نویت سنا و ظهوره فی کل و لذلک الجمال جلال و عجب است بینا تا الا کوان و کل جمال جلال و زرا کمال  
 جمال و لما کان فی الجمال و لغوبه معنی ان لو و الشور کزیه فی لطف و الرحمۃ و العطف من الالهیه و الالهیه و الا  
 مناکذا فی الاصل مطلقا حاکم تمیز گشته شدن تمیز منسوب بمعنی حیران است که عرفناک الخ آخره مقوله قول  
 محذوفست یعنی گویند که ماعرفناک الخ مانا فی عرفناک فعل و فاعل است از عرفان بمعنی شناسختن که عرفناک  
 است حق مقول مطلق است از برای تمیز نوع و این مضاف است بمعرفت و این مضاف است بمعرفت  
 مراد عرفان است حاصل آنکه گسائیکه پرستایندگان جمال الاهی اند و ادراک کما حق حیران میگردد و دیدن  
 که نشناخته ایم ترا حق شناسختن تو چه وصف بود که کمال بعد از کمال شدن به وصف است و احصای الالهیه  
 و انعام آن و آن محال است رباعی گر کسی وصف از من پرسد به بیدل از بی نشان چگونه بآید به وصف  
 ای به وصف طلق مصرع مانا مقوله فعل محذوفست یعنی گویم بیدل شخص سبقرت از ادراک کما به و وصف  
 نه از عدم ادراک طلق بی نشان آنکه از ذات اول نشان نتوانند داد و از کثرت ظهور و از صفات

کماش بر زبان توانند آورد و از مردم احصاء را آن حاصل آنکه بنده بی قدر است و خداوند بی نشان و بی حد است  
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان گنگستان معشوقند بر نیاید گنگستان آوازده عاشقان  
جمع عاشق از معشوق است یعنی قوام محبت و شفیقتی گنگستان جمع گشته و اینجا عبارت از حیران و بنحو و شوق  
تبارک و تعالی که گنگستان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از عتیقه مقوله قولست حاصل  
عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از بسبب حیرت و بنحوی و دوم از وصفش نمی‌توانند  
و بیان او فاش نمیشوند و اندر می‌خسرو فریاد می‌پسند تا وصفش پرده نشیند و تره کوری آن چشم که  
بیننده تره این نقیصت و در ثبوت حیرت و بنحوی در جلوه ذات و تجلیات حکایت با لکسری گفته نقل کردن  
سخن از جای حکایت کی از صاحب دل سنجید مراقبه فرورده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده  
صاحب دل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشا می‌ذات و بینای تجلیات صفاتست جیب بالغه یعنی گریبان  
مضافست باضافه لای یعنی صبی که برای مراقبه سروری بر ند مراقبه پاسانی دل از خطو را ساود و اعلی  
مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ سنی مراقبه نیست که المراقبه یا از منظر العلم بان الله مطلقا علی یعنی مراقبه نیست  
که مدام و الشنن خدای تعالی بروی می‌بنید و معنی لغت المراقبه با لکسری چشم داشتن مغایره برای مشارکت است  
نه آنکه مراقبه سرور را نگویند و بنشیند گذانی جامع العلوم فرورده است بحر مضافست باضافه تشبیهی و تشبیه  
استغراق است مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق الهیه یا گویند مرالسکات  
از برای پرده رفیق از لیس حجاب شفاف از اسم آبی مقید حکم و مختص بوجه صف اما مشاهدات هاست آن  
حقائق مستغرق و بی هفت لیکن باخص و صیبت و تمیز و فرق آن معانیست و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت  
و تمیز بلکه ظهور عین معین است گذانی اصطلاحات الکبیر و الکبر است تعالی کشف و کلام قوم در صفات آید و  
مشاهده در ذات مستغرق بضمیمه و فتح رای محله فرورده و بنحوی گنگستان چون از آن حالت باز آید از آن حالت ای  
حالت استغراق و بنحوی در مکاشفه با آدای با فاقه رسیدگی از اصحاب بطریق بنسب و افضال صاحب جمع  
صاحب یعنی یار و هم نشین و در حاشیه خطای است که تحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا الکرام علی  
افعال فاعلا صاحب جمع صاحب بضمیمه و تحریف صاحب کثیر و اشجار و صاحب را لکسری هم جمع کثیر التماس بنسب  
گنگانی و در اصل معنی گنگستان و پس گردیدن از خوشحالی است از آن بیستان که نور و نور  
بودی باز چه گفته که است آورده بی بیستان یعنی ستانده بودی خوش و این صفت بر این است که در کمال

اسب استاده پاسته و پانز را از جمله آنکه ستانده بوی خوش است بوستان و در جهانگیری بود و پهلوانی بود که لفظ  
 بوستان را از کلمات انبوی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تمثیلش فرموده اند و آنرا بگویند  
 نرسیده و اندان بوستان الخ ای سگاشه و مشاهیر و وجه تسمیه آن بوستان برای راحت روح است و  
 فرحت جان و این است باعث تحقیق لفظ بوستان چه از نظر احوال و بوی خوش است رای بارشکیل  
 برای تحفه و به پیشکش است بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل است معنی و نسبت ای که است یعنی برای  
 که ام تحفه از این بخشیدن آورده گفت بخاطر دهم که چون بدخت گل برسم دامن برکنم و بهیچ وجهی استایم  
 خاطر از خط و راست یعنی که اگر اشتباه اندیشه بدل دل را از آنجا که اندیشه و نور و میگردد اندیشه خاطر گویند و  
 ای بخاطر زوات تیار که و تعالی و تفریحات بدخت گل از جمله مناسب است بوستان است گل عبارت از اسرار که  
 و شمار است که ساکب را در مشاهد تفریحات و زوات منکشف گردد و دامن دل و تعبیر دل بدین برای استایم  
 گل است و یاد اسرار برای عظمت است ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمائر عبارات از لفظ  
 و یاد است رای اصلی با تعلیل است چون برسیدم بوی گل چنان مست گردیدم از دهم از دست بردشت  
 برسیدم یعنی بدخت گل برسیدم بوی گل اندیشه و یافت اسرار است بخود دامن همان دل از دست فرستادن  
 عبارت از کمال جویند است سبب گفتیم که گوییم از این گل دیدم و دست گشتم از بوی گل دیدم و دست  
 بوی و ضمیر آن است که گوییم ای سهری و رازی بسیار دارم باغ همان دیدم ای براسرار کاشف و ضمائر اظهار  
 یافتیم دست شدم دست شدم دست شدم یعنی من دیدم و دست و ضمیر است و ضمیر است و ضمیر است  
 شاهد حرف میم آورده است و در تخب گل دیدم و دست گشتم از بوی آورده است ظاهر از شربت انگه افروخته  
 باشد بوی ای سبک بوی و اندک لذت که بقدر رسیده مصرع مشهور این نکته خانی نیست و ای مرغ خوش  
 عشق ز پر و اندام بسیار به کان سوخته را جان شده و از نیاید و انتقال است از لزوم و بخود ای بکاشف  
 سوی تمثیل در عیان باشد که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در بین اسرار دامن و اگر ده و هنر و بازی  
 از آن نیافتم مرغ سحر مرغی چون دیده عشق ای محبت حقیقی که موصول و حصول است و موجب حصول برده  
 ای سوخته شمع بکاشف و بخود بزم مشاهد و مصلح ثانی علت عشق آهوزی است آن سوخته ای روان  
 رای سوخته را عاقل است خداوند جهان است شد بعضی رفت تا و از ای اظهار از و بیان اسرار حاصل آنکه  
 ای مرغی زبان دراز از عشق حقیقی است که بدان واصل شوی و کاشف که از ظاهر اسرار بیان

و کشتی و از بیان از خاموش بانی و اگر حقیقی خواهی که گوشت از سوخته آتش محبت باور بیاور که در اصل شوی  
و خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر فستای بگر فلا هر چه پوست و کشت لای و طور سر می از وی بر نیار  
این مدعیان طلبش بخیر اند به گمان که خبر شد خبرش باز نیامده بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان  
اشاره قال الذی علی الله علیه و سلم من عرف ربه فقد کمل لسانه این مدعیان اشاره به مدعیان زمانه خود که  
کاشف اسرار و مظهر از پودند طلبای عشق حقیقی مشین راجع بحق تعالی اینجای نارسا و اصلاح ثانی علت نارسا  
خبر شد به کاشفه واصل گردید خبرش باز نیامد یعنی بهوش بیان و قوت اظهار را از او بار دیگر نیامد پس چنین  
خبرش مفعول نیامده است نه صاف الیه خبرای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم و فیه هر چه گفته اند شنیدیم  
خوانده ایم و اعتقاد است و تصور بیان صفات آبی بر سبیل خطاب ای حرف نماند ای که خدای تعالی  
است محذوف است بر ترالی آخره صفت منادی است و مقصود بالذات لاحق است خیال تو است از  
قوای خمسہ مدرکه باطنی و قوای مدرکه برو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسہ ظاهر گویند و پنج است  
یکی با صوره و آن قوتی است در تقاطع جنبی که میان دو عصب واقعست و از مقدم و باغ بعین می آید ادراک  
مرئیات میکند و دوم شناسه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد و در عصبه که شبیه است بکلمتی الهی  
که از مقدم و باغ رسیده است ادراک رایحه شمعوات میکند و سوم ذایقه و آن قوتی است که بواسطه عصبی که  
در زبان مفروش است ادراک طعوم میکند چهارم سامیه و آن قوتی است در عصبه که در و صباغ مفروش است  
بواسطه وصول به ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتی است در لبقه و دست تقایم حساب که در جمیع  
بدن منتش است ادراک لمحات میکند و دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است  
یکی حس مشترک و آن قوتی است که هر چه بچو اس ظاهر مدرکه میشود و مودی بدو دیگر دو ازین جهت او را  
حس مشترک گویند و محل او مقدم بطن و باغ است و دوم خیال و آنرا از آن حس مشترک گویند زیرا که هر چه در یاد  
به وسع پار و محل او مغزین بطن است شوم مخیل و آنرا مقصود گویند باعتبار آنکه تصرف کننده و صورت جوید خیال  
موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند و اگر تابع و همست مخیل نامند و محل او بطن اوسط است  
پنجاهم متوهمه و آن قوتی است که ادراک حافی بر نیامد که بحسوسات متعلق است چون صداقت و عداوت  
و محل او هم بطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتی است که حافی متوهمه را متفکره و ادراک کرده باشد  
نگار و آنرا متذکره گویند باعتبار آنکه پسندای فراموش یاد آورده و غنیزی بحال این حال

۴۴  
 بنظر آورد دست خطی که بر روی آن است بهر آنکه حساس باطن بهندست بهر مقدم که به یقین اول بدان  
 بود که گوشتش را در مقبره که در آن است داخل نماید برادرش و او را شریک اندر نشیند و در وسط بود و به تحصیل  
 زحمات و فکر و شب و روز و استغاثه و ای و هم حفظه بنیاد شد از تجویف آن خبر بد و به قیاس عقل و ایمانی و در این  
 منطقیست که از آنست که به قیاس قول و اوست من القضا یا یلزم له ذاتی قول آخر که آن ضد یقین و زیر و خط است  
 بر قیاس گفته ای هر چهار صفت تبارک و تعالی علمای متقدمین فرموده اند شنبه یکم یعنی از اقوال ایشان است  
 و غیره شنبه یکم خوانند و از آنکه اولات ایشان در کتب خوانده ایم به مجلس تمام گشت و پایان رسید  
 با همچنان در اول و صفت خوانده ایم به مجلس نفع لام مصدر میست از جلوس یعنی نشستن با در دنیا  
 که عبارت از حیات است و پایان رسید عمر عطف تفسیر نسبت جمعیت لفظ است بزرگی و بیان و صفت  
 همچنان ای انچه روز اول و صفت یک روز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه مادر صفات که در بیان و صفت  
 توسعه کرده بودیم اول و صفتی را پیش کردیم تمام عمر ماصرف بیانش گردید و آن و صفت تمام رسید الحق سبح  
 و صفت تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمه در خطب از انعام آغاز کرده و در اصل بعضی  
 نعم آخر الامر شرح آنرا است و از البیان و دیده با عتران قصور پرداخت پیشتر از انکشافش دست نداشت  
 و پیدا است که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس و صفت که عبارت از  
 بیان کلمات صفات است چگونه نتواند که در سبحانه و تعالی و عما یصفون ذکر محامد بادشاه اسلام  
 مظفر الدین و الدینیا ابو بکر بن سعد زکریا خلد الله ملک سرخ است که برای تقریر بیان  
 آیند و عالم عقل و آینه بر دستان نویسنده ذکر یاد کردن محامد جمع محبت یعنی ستایش او شاه بهای فارست  
 مرکب است از لفظ و آینه به معنی یابندگی و دارندگی و از لفظ شاه که معنی اصل و خداوند و هر چه از او نوعی  
 خود متنازه باشد یا صورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاه تیره و شاه امیر و دو شاه بهیت پس لفظ  
 بادشاه اصل و خداوند یابندگی و دارندگی خلق است با دبا و عروس ملک یا آنکه در یابندگی و دارندگی است  
 باشد ای از نگاهبانان دیگر سه بند باشد و قبیل باو حق است و بر پا که معنی نگاه و و خود و بدستی است  
 به تقدیر عینش و خداوند نگرای رعایا خواهد بود و انتی لیکن لفظ پادشاهان لفظ پادست که بهای نسبت ترکیب  
 یافته پس نگار از آن پاره گویند و سبب است بداندگی و نگهبانی چه مردم بر نگار همیشه نگهبانی کنند و همواره  
 محافظت نمایند و بدستی از آنان گویند که برای نگهبانی خود دست دارند اسلام تسلیم و انصاف است با دبا

کذا فی الفقه الاکبر مظهر فروعی واده شده و این نیست که واقع است بر ایمان و اسلام و شرع همه کذا فی الفقه الاکبر  
 پس مظهر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین است و نیایان جهان پس مظهر الدین که یعنی  
 غالب در دنیا ابوکرکبیت بادشاه است و ذکر جمیل سعدی که در افوار عوام افتاده و بخشش که در بیضا زمین  
 رفته نهید درج پادشاه بزرگ که نفسی خویش جمیل معنی نیکو صفت ذکر است سعدی مفسر با سبک ابوکرکب پادشاه  
 چون حضرت شیخ علیہ الرحمۃ را از مدح ساخت و خود را مفسر با و است لفظ سعدی مخلص فرمود و لقب  
 حضرت شیخ علیہ الرحمۃ مصلح الدین ابن عبداللہ است و حضرت مولانا عبدالرحمن حاجی علیہ الرحمۃ و العظمان  
 و انوار الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبداللہ حنفی قدس سره  
 تعالی سرود وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهره تمام و شسته و از ادب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است  
 و اقامت گزیده و بار بالیسیرج میاده رفته و به تمامه سومات آدیت بزرگتر ایشان را شکسته و از شش کباب  
 بسیاری را دریافت و بهجت شیخ شهاب الدین هم روی علیہ الرحمۃ رسیده با وی در یک کشتی سفر و یکارده گشته و روی  
 و بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقانی میکرد و تاب بزم میآید تا حضرت علیہ الرحمۃ رسید و در انزال الغال و  
 افضال خود سیراب گردانیده و وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشرف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف  
 حضرت رسالت اعلیٰ علیہ السلام جواب دید وی را خطاب کرد چون بسیار شد شیخ آمد و عزرا خواهی بود  
 و استرخا روی کرد یکی از شش منکر وی پوششی در واقع چنان دید که در پای آسمان کشاده شده و ملاک  
 با طبقهای نورنازل شدند پرسیدند که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که منی گفته که قبول حضرت  
 حق پس از و لقا الی افتاده است و آن بیت نیست بیست برگ و درختان سبز و نظر در پیش یارده هر ورق و قر  
 است حضرت کرد کار به آن عزیز چون ازین واقعه برآمدیم در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را  
 بشارت دهد و دید که چراغی فروخته و با خود زمره میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند و در شب همه ماه شوال  
 سوره احد و تسعین و ستمایه از دنیا رفته استی افواه جمع فوہ یعنی دهن عوام بالفتح عین و نشد و میگویند عالمیم  
 مشدود یعنی جماعتی که طبع خاص افتاده و بضم همزه است و همچنین که وقت است شهاب افتاده و او فلان و خوانند  
 شیخ علیہ الرحمۃ فرماید بیت اوقات در جهان بسیار بهی تمیز از جمند و عاقل افوار به اخیر سرود  
 فرماید بیت زبور افسر بکلاه او فلان به قرعه خورشید باه او فلان به اما بر ای خفت بفتح میگویند  
 و از اینجا بفتح تائی آتش که در اصل تاست که گنگام شهاب آتش خوانند و با صحت گفتن با صحت ففتح نیست

زیرا که اگر شاعران و ادباء سخنوران آتش را با کتش و خوش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمه الله فرمود  
 بیت جوان دولت و تیر گردن کتش است که در ششم سوزنده چون آتش است و دهم او فرمایست  
 چنانکه پیوندشان آتش است به کتش و راز و درویدن خوش است به قافای علیه الرحمة فرمود بیت  
 تو بزم آتش ساهری و خوش و دور انگن و صند زبان چه آتش و وصیت شمش که در بیاض این و صیت  
 بالکسر آواز به سیط جایی فرزندای سیه ان و قصب الجیب حدیش که همچو شکر سحر در دهانیه آورده است  
 که قصب الجیب بجزیم تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه قصب الشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین است که  
 این مرکب بی الاسلوب واقع شد که از عالم قصب الشکر و قصب الزریزه و غیر آنست و در کتب لغت نیست  
 که مناسب می نامند و دیده نشده و چون جدید بگویم یعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب ای حسن الجواب  
 اگر بای زاننده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه بچین اما ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب بای  
 بیان اعتبار کند صورت پیدای شود و مانند سحانه اعلم انتی وجه تحقیق کسر جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل  
 جیب یعنی خواب فرموده است تا برین تقدیر لفظ حدیث اگر چه در قالب بیان افکنده است محض نمانده بی افت  
 و لغوی نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی ازنی است که بمقد و کاوک میان باشد و خود بخود  
 جو بیار با میر وید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ یا نیشکر مشابست تمام دارد و اضافه قصب الجیب  
 لفظی است از قبیل حسن الوجه که در صرح آورده است قصب بالتحریک کلک و ما شوره و بهر چیزی که مانند  
 وی میان کاواک باشد و در ثوب اللغات است که جیب بالفتح سینه و دل و گریان پیر این پس قصب  
 سینه یعنی جیب یعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و می میان باشد و چون آن فی کاواک سینه و خالی بود  
 برین نام می گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر و افشده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود  
 نون و یای را ترشیده بر جا داشته است و در نسخه که فرموده اند پیری او را از کلمات خود بارت رسانید  
 بود همچو شکر ترشیده داشت و یکس را بروی دست تصرف نمیداد و شکر نظر آورده برین تقدیر قصب الجیب  
 بختمین نوعی از فرما مناسب است چنانچه در نسخه و موسی قصبه و گفت پیدا است و وجه تسمیه و تحقیق نمیشود  
 بصورتیه سابق کلام متحمل است که آن نوع فرما حلاوتی نداشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقه الحال  
 و در قصبه آتش که چون کاواک زری بر بند رفته بالضم باره کاغذ که برای چیزی نویسد نشات بضم میم  
 و در فعل از آنجا که خود چیزی آتش صفت رفته نوشته شده و نشین در هر دو فقره راجع به شیخ سعدی است

کاغذ برات و مشک و زعفران و می که در هر روز مشهور است حاصل آنکه رقه نوشته و را که مثل کاغذ برات با حرام  
 و اعزاز تمام مردم می بریزد بر کمال فضل و بلاغت او عمل نتوان کرد که اهل هند نقصان فضل زیاده وافر و  
 در علم بلاغت نیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل یعنی در کردن و اینجا بعضی حکم کردند که  
 خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی ضرب است و کائنات بیان جهان بالغی معروف و برهنه  
 کذا فی الرشدیدی و در اصل مرکب است از ریشه یعنی رسیدن و آنکه برای قاعلیت است پس جهان یعنی  
 خداوند رسیدن و صاحب حر و شاست و قطب دایره زمان و زمین قطب ای و در موجب قیام  
 چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرمی الجدی التي فی الطبق الاقل  
 و در علیه الطبق الاعلى و قطب الفلك که کوب بین الجدی و الفریقین و در علیه الفلك و قطب القوم  
 سیدم الذی ویدور علیه امرهم دایره یعنی خطاگر و شبهه است مضان بمشبه زمان مرادون جهان  
 قائم مقام سلیمان قائم مقام ستاره و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو و رجه است  
 یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر ایل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب  
 و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری و همده مسلمانان و مؤمنان است زیرا که  
 سلطان ایشان است شهنشاه منظم شهنشاه عفت شاهنشاه ای بادشاهی که بعد از او دیگران بارشاه  
 شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیاهان فدیو و کشور خدا چون حاصل آن  
 سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق و غرض بقول بعضی  
 از علما کفر است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلق نبوده اند یا آنکه پسند نموده اند یا بر روایت  
 بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده است و از توجیه اول می آید که خدام نوی الاحترام حضرت  
 اجل العلماء و اکمل الالاء و مولوی معنوی صاحب مشنوی نیز استغفر الله اطلاق نموده است چه  
 مشنوی معنوی بجای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحہ رحمة و جاتلم از حضرت تعبیر  
 فرموده اند بیست تا ستمند آمدند آن دو کسیر پیش آن زرگر شاهنشاه بشیر که سوی شاهنشاه  
 بروش خوش نیازید تا بسوزد بر سبزه شمع طراز شاهان کذا فی الرشدیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة  
 که شهنشاه عفت شاهان شاه است اکابر شعری چون خوابه گرامی شیخ نظامی و متغذی که در  
 امام خاقانی و ترک الله عواری و معنوی آیه شمس و عواری و غیب هم رحمهم الله تعالی علیهم



در کتب مصنفات خود آورده است و در جهان نوین شاهنشاهی که گویند فقر تعبیر الهی و سپس تحقیق  
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر عرش خدا معنی مشابه است و معنی ترکیبی از آن متر و کاست  
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در حدیث و بر خدای تعالی معنی ترکیبی مجوز گفته است  
و مؤید این معنی است که شیخ علییه رحمه الله شاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی  
نمودی تعظیم از آن لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی تا آنکه بلفظ عظم تا آنکه بدستخالف و  
با وجوده او باشد و این مرکب است از آنکه در ترکی معنی پذیرست که ذاتی عجائب البلدان و یک که  
در ترکی لفظ با و کفایت هر دو تازی معنی امیر و صاحب گذاشتی مدارا فاضل و الا بر این می و در رشیدی است  
که این مرکب است چه باید و یک امیری که بجای پذیرست و اما لایق نیز گویند لیکن در کافیه کاف تازی  
است تکیه کرده اند انتی ازین عبارت می آید که یک را بجای فارسی بخاطر آورده است و با و شاه شیر از آنکه  
بسیار گویند که سعد زنگی آنکه سلطان سخر بوشی در حالت مستی سعد زنگی او سه نفر دیگر را با و شاهی  
و او است بعد وفات سلطان سخر ایشان بر عرش خطاب تا آنکه تقسیم داشته و برادر زادگان سخر را  
با و شاه میگفتند که ذاتی ابراهیم شاهی و در رشیدی بلفظ بزرگتر حاصل آنکه ابو یکر لقب با تا آنکه است با و شاه  
بزرگتر است از او شاهانیکه در اصل تا آنکه بوده اند و تا بکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان  
صد و بیست سال بود اول تا آنکه مظفر الدین خنجرین بود و در سیزده سال کامرانی کرد و دوم تا آنکه بن بود و  
چهارده سال حکومت کرد و سوم تا آنکه بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود و چهارم تا آنکه قطب الدین  
مظفر بن بود و در سال سلطنت خود چهارم تا آنکه مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال  
و زکریا شیخ سعدی را معاصر او بوده و در ششصد و شصت و شش تا آنکه ابو بکر بن سعد زنگی مدت سی و پنج سال  
با و شاهی ابو بکر شیخ سعدی علیه السلام گلستان بنام او کرد و پنجم تا آنکه محمد بن سعد در دوازده سال حکومت کرد  
و ششم تا آنکه محمد شاه هشتاد و هفت سال سلطنت برداشت و هفتم تا آنکه پسر شاه و هفتم آتش خاقان که ذاتی رشحات القو  
از آنکه در رشیدی معلوم میشود که تا آنکه از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات خلافت که  
تا بکان پیش از سعدی بجای داشت اند و هفتم مظفر الدین و الدنیا ابو بکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی  
فی الارض و در رب الارض راضی ظل البکر سایه و در شرح عربی آورده که الظل معنی النعمه و الحفظ و الامتیه  
و بعد از الحقیقه فان السلطان نیایسب الحق بدانکه قوی از او عالم کلیات و چه جزئیات ظل و آنه آتی است

ظل ناقص چو در بر کزایت یک صفت ظاهر شد و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چو در انسان ذات با جمیع  
 صفات ظهور داده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آینه نهند و همان عضو در وی عکس اندازد و در پس  
 این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود اندازد و در مقابل خود نهند  
 ذات مع جمیع صفات در آن ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام  
 قابل خلقت الله است بالقوه چنان استعدا دارد و افاضت و چون از زرائع بشدیة منزه گردید و تحت سلطه  
 با خلاق الله گشت بالفعل خلیفه ظل الله گردید و بطن خلقت کبری مشرف شد و با و نشانهای کمند و استعداد  
 فطری و درونی ظهور کمال نمود و ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعدادی فطری کمال در وی ظهور یافته ظل  
 و خلیفه الله است بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان بادی الیه کل مظلوم و هر چه در محل  
 و نصب و احیاء و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود و از دست حق تعالی احمد و برمیاید و دست  
 با و شاه بمنزله استین دست اوست بل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمه در وصف ولی و بادشاه که  
 زرگر را برای کینه که بکشند فرموده است ایست آنکه از حق باید او حی جواب بد هر چه فرماید بود عین جواب  
 آنکه او جان بخشد و اگر بکشد رواست نه نامست او و او دست خداست و اگر نبودی کارش الهام که او  
 سگی بودی را ننده نه شاه بیایک بود از نشو و نما و در میانیک بود اولیک نیک بد نامد اگر خضر در بختی را  
 شکست نه صد دوستی در شکست خضر است و اگر بدی خون مسلمان کاظم و کافرم گر بر دمی من نام و بدی بزرگ  
 عرش از مدح شقی به بد گمان گردد و در حق متقی به شاه خاص خاصه الله بود و شاه بس آگاه بود  
 و الله اعلم الرضین و ضمیر عابد با تقی ربا لارضای تبارک و تعالی ارض خوشنود شوند و عابد و بکر و شمع علی  
 چنین آورده که ربا راض عند اضیاء راض عند ای کون اضیاءه و ارضای اجله اضیاءه الاول من الثانی امر من  
 الافعال ای ارضی و میری قبل الرضا عن العبد که لا عرض من الله تعالی اراده التوبه ای عین عنایت نظر کرده است  
 جز خود و جهان است عین چشم عنایت توبه و مهربانی و عین عنایت چشمی که با وی مهربانی بر کسی نگاه نمائند  
 و تحسین طبع فرموده تحسین آفرین کردن طبع بسیاری بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نمود  
 ارادت بالکسر خواهش صادق است ای خواهش سخن من بر سنگی نموده تنبهاق و مخرج لاجرم کافه انام از  
 خاص و عام محبت او گردانیده اند لاجرم تحسین معنی لابد و لا محاله یعنی لاجرا کافه بشدیدا تمام جمیع انام بفتح خلق  
 از خاص و عام تمام لامست محبت بفتح دوستی گردانیده و کسب کاف فارسی ناکل و متوجه بسجدهای من اند که

الناس علی دین ملوکم علیه توحیه امام ارجسته میل بادشاه ناس آدمیان دین یکیش ای آئین ملوک جمع ملک بخت  
 و کسر امام بادشاه بدو انگه از برین مسکین نظرست بدو انارم از آفتاب مشهورت بدو الفت از غیب بختاب  
 از انگه مخفی از ان گاه هست مسکین نادار و عجز از بار بالمدح اکثر تحقیق کنی و نشان و انجا یعنی چو  
 شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهور بطریق مبالغه و کثره شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من  
 الشمس است بدو اگر خود همه علیها برین بنده درست بدو هر عیب که سلطان بداند نهیست بدو اگر خود هر کس  
 بمحضه اگر عیب یعنی خنای من تمام عیبهای من است لیکن هر عیب که از بادشاه پسند کند بفرجه تیر و ج است  
 که عیب بطبعی نباشد ایات کلی خوب و وی در تمام روزی بدو رسید از دست محبوبی بدو تیر و پیش آنکه  
 بنظر بادشاه و توبه آن بسجوری استمدار یافته ام و خداوند گردیده ام و نفس من بهتری نیست کلی خوشبوی بگویند  
 فارسی کلی شوی که آنرا گل پرورد تمام تشبیهیم که مایه محبوب دوستی کرده شده بدو و گفته که مشکلی یا عیبی  
 که از بوی دل او بر دستم بدو ای یان کلی خوشبوی مشک باضم خوشبو نیست معروف که از صندل  
 و گل و کلاب و مشک سازند و بعضی گفته خوشبو نیست باز غفران آمیخته و یا مشک و یا عیبی برای خطاست  
 و لاویز آنچه بدل آویزد و پسند که زانی از رشیدی مستم ای بسیار خوشم بدو بگفتا من کلی ناچیز بودم بدو لیکن بدی ناگل  
 شستم بدو الف بگفتا برای تحسین لفظست گل اول بکبر کاف فارسی و ثانی بضم کاف فارسی و جمال نمیشین  
 من اثر کرده و گفته من همان خاکم که مستم جمال بالفتح خوب شدن و خوبی صورت و میر که زانی از رشیدی جمال ای  
 خوشبوی نمیشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرده مستم ای در واقع مستم اللهم تعالی سلیمان بطول حیات اللهم و اصل اللهم  
 است یا نندار ایم شده و قلب خود باخترش بپوشند اللهم شد و در جامه مسائل است که یا نندار انقلاب  
 بهم الشده مثل اللهم اصله یا الله و الکوفیه قالوا اصله انما بالآخر من امه ای تصدیق نمیشد الافعال الا سیه  
 بعده بیان لاسن المقدس مثل اللهم اغفر لی پس اینجا فعل متع امرست از متع یعنی بهره منداختن مسکین جمع  
 مسلم ای سلام بپزند و طول داری ضمیر حیات عابد یا بگو بگست و همچنین ضمیر دیگر یعنی بار خدا یا بهره مندا گردان  
 مسلمانان را بدو از می حیات ابو بکر هر چه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند  
 خواهند گردید و ضاعت ثواب جمیل و سناة ضاعت بکسر عین امرست از مضاعت یعنی و چه چندان  
 ساختن ثواب بالفصح مثلث یادش جمیل فعل نیکو حسنات جمع سناة بفتحات یعنی نیکوئی یعنی  
 و و چندان ساز بر ای نیکوئی او بنده و و چندان ساز بر ای نیکوئی که در حق رعیت حسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که در چندان ساز و آخرت پادشاه کار نیک او و چند ساز و دنیا  
 نیکو کاری او ای توفیق حسنه او را بسیار ده که حسنه مضاف کند و در حاشیه میر علی رحمه است که لفظ  
 بقایا بالای حیات متوسطه و عاطفه و لفظ جمیده بالای حسنه از تحریفات عوام ظاهر میشود و آری  
 تحریف در لفظ بقایا واضح است چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیده تحریف نیست چه  
 فقره ثانیه بی لفظ جمیده از فقره سابقه و لاحقہ کوتاه می شود معنی مذکور بر نمی آید و ارفع در ثواب و لایه  
 ارفع بکسر همزه و فتح فاو امر است از رفع بکون بمعنی برداشتن اما با اتصال عاطفه همزه وصل نمینماید و کسر  
 بمعنی مرتبه و قدر و لایا جمع ولی و همچنین ولات بروزن قضات و مراد از او لایا سعد ابو بکر است و جمعیت  
 لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولات امر احکام اوست یعنی باید ساز و در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان  
 و امیران و حاکمان پس ولی برادری از ولایت است با لکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که  
 بقای ولی نا اوالی البلد و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی المصراح و پیداست که سعد و بعد  
 ابو بکر است و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اصناف اولیایه تضمین سیف مصفا خواهد بود  
 ای اولیای ملک او و برادری از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی المصراح و پیداست که امر احکام  
 یاد گیر بادشاه اند و بر علی اصدانه و شانه و مر است از تدریس بمعنی بلاک کردن و اینجا بمعنی غضب مخطات  
 اعدای جمع عدو و فتح بمعنی دشمن شانه بروزن ولایت جمع شامت و این شتمت از شامت بمعنی خوشبخت  
 شدن بفرم دشمن مراد از اعدای دشمنانی است که همسر باشند و از شامت بدخواهانی است که مغلوب و کم زور  
 باشند یعنی غضب بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بآتی فی القرآن من آیات اے  
 بکسر کسبه تیری تلی مجهول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی تلفه مصدر بمعنی  
 الجمع و لضم یقال قرأت البشی قرأتای جمعه جمعاً و بمعنی القراءه یقال قرأت الکتاب قرره و قرأتا فاعلان  
 بالجمع السور و لضمها و اند آبی قرأتا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المکرر و لایه یقر  
 ویتی فیکون لفت بمعنی اسم المفعول و المراد به هنا کلام الله تعالی الذی هو صفة و لا المنظوم العربی  
 و قبل هو المنظم و بمعنی جمیعاً کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیات بیان ماست و ضمیه لایه رابع لقرآن است  
 بمعنی سبک چسبندی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بیده و احفظ ولده من امر است  
 از امن بمعنی نگهبانی کردن بده فصحاح شهر و اینجا از تسلیم اوست از فطره و لد است و از سبب

اعظم شاهای بادشاهان قدر عظیم الشانست که کلیم پارس پیش او بمنزله شهرست و همیشه بخدمت او  
 با او بکبرست و همچنین ضمیمه و ولده حفظ معنی نگاهداشتن لقد سعد الدنیاه و دام سه و ده و اید المولی الوتیه  
 انصره لقد لام تا کید است و قدر حروف تحقیق سعد کبر عن ماضی از سعادت یعنی نیک بخت شدن بهای  
 سعادت او پس ضمیر راجع با او بکبرست و همچنین ضمائر دیگر و ایدام سعد لیسر ابو بکرست و دام ماضی است  
 از و دام یعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی است و در خاشیه میر علی الرحیمه  
 و بعضی شروح معنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی لیتیه نموده اند لیتیه بزمه و تشدید تخیل  
 مفتوح ماضیت از نیک بختی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و از او گرفته و آرد کرده شده کذا فی  
 الصراح و اینجا معنی تبارک و تعالی است الوتیه بزمه و کسر و اوج جمع لیا است بکسر لام معنی نیزه نصر یاری  
 کردن حاصل آنکه هر آنیه تحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه با و نیک بختی و نیاز و  
 پذیرد و قوی گرداند و اخدای تعالی را بنیه یاری کردن خود پس اضافة الوتیه انصر از قبیل کبریا است  
 کذا لک فی الینه هو عفا حسین نبات الارض من کرم البذر کذا لک کاف حرف تشبیه است و ذلک هم  
 اشارت است برای بعید و اختیار این اسم از جهت بلند بی مکانست پیشا للفتح فوقانیة منارعت از نشو و  
 بالیدن الینه بکسر لام و سکون تخمائیة و فتح نون و تار و د و الینه درخت چنانچه در خاشیه میر علی الرحیمه است و  
 و بعضی شروح معنی خرم یا آورده است و در صراح که لیسر بکسر نری ضد خشونت لیتیه مصدر منه فاکر لیسر و لیسر  
 و التشدید لیتیه منه خرم یا آورده است و در صراح که لیسر بکسر نری ضد خشونت لیتیه مصدر منه فاکر لیسر و لیسر  
 عربی اما اینجا اگر از لیتیه که مصدر است معنی فاعل و آوردن شاخ نرم برآورده کنیم و از غرق بن و درخت حسن و نسب  
 میگرد و ضمیر عرقا راجع بلیتیه است و مصرع ثانی متمثل اول است حسن باضم نیکوی کرم نیکوی بذریع  
 موصود و ذال معجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که  
 ابو بکر بن اوست چنانچه نیکویی سبزه زمین از خوبی تخم اوست این و تعالی خطه پاک شیر از رابه است  
 حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار و خطه پاک و تشدید  
 طای مفتوحه زمین که بهمت بنا کردن گردا گرد او خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی شروح آورده است  
 که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگر ی فرو نیاید پاک صفت خطه موصوفه با صفت مشت  
 است بشیر از و پاک آن جهت ساکنان پاکست شیر از بکسر نام شهری است از زمین پارس که آبادان

کرد و ولایت باو شاه همت و قیل عمارت سلیمان علیه السلام حفاظت پس لایق است که شخص قرار داده ان  
 باو ثابت کرده و تقدیم همت حاکمان بر همت عالمان از آنجست است که همت حکام موثر تر است در  
 حصول امن کذا فی الشرح عربی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب و همت است تا بر سرش بود و قوامی یافت  
 اقلیم کبیر اول هفت حصه بی مسکون که آنرا پارس می گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که  
 مسمی بنام فارس بن بیلوین سام است کذا فی التشریح و در بعضی تحتانی قبول فر و گفتن که تباری صدر  
 و هندی و همه گویند و آفت و کلفت آسیب و هر آنست آفت و کلفت زمانه سین مهرش اجمع بسیار است  
 سایه خدای تعالی باو شاه و امر و کار کنان نهد و بسط خاک بد مانند آستان و درت مامن رضا و نشان  
 و اذن اعلام کردن بسط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک  
 زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوفه و هست ای آستانه مانند آستان و درت و این موصوف  
 مضافت بحقیق باو شاهان بر طلق تا تناقض لازم نیاید چون اول آنفی مثل میشود و ثانیاً ثبوت مثل  
 بامین ضامیگر و چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال پذیر و لفظ از اول آستانه میخورد  
 باید گفت ای همتان باو شاهی که مثل همتان و درت باشد و تشبیه و مامن است چنانچه از لفظ مامن است  
 مامن جای امن و مامن رضا و قد قبور و مشید مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی  
 مواخذه نیست و این صفت و راست بر پیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضا است و امان یعنی امر و  
 و بسط زمین از همتان باو شاهی که در مامن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام میکند چنین آستان و درت  
 که در مامن مانند مامن رضا است رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی رضی الناس عنه  
 کذا فی الشرح العربی و برست پاس خاطر و بیارگان و شکر به بر باد بر خدای جهان آفرین چرا که برست ای  
 بر تو لازم است پاس طرای و لبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیارگان می آید شکر برای شکر و چون  
 چنانچه باو شاه بر مایه بیارگان لازم است بر خدای ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است  
 یا رب زباده و فتنه نگار خاک پارس و چند آنکه خاک را بود و باد را قیام باو شد بهت مضاف به تشبیه  
 شورش و فتنه و چند آنکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام نمی آید که بیان سبب لایق کتاب گلستان است بلکه لایق  
 و لایق سازد و ای و اذن و در پیراهن و در مطلق مؤلفین جمع کردن سبب است که پیشتر نشان یافته باشد پس اینجا بسط  
 خیال است که شیخ علیه الرحمه پیش از مامل یا هم گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیرال خود انداخته

و رنگ مضامینش در غم و غم زخمی نصیب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای زینت ناظر  
و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف تو آنم که در موجب تصنیف بیشتر فرماید و غرض نقشی است که نماید و از  
شی و ایام گذشته تامل سیکردم و بر غمت شدم تا صف میخوردم تامل فکر کردن ایام و اصل جمع یوم است بمعنی  
روز و در سه حال بمعنی زمانه است که ششم روزها و شبها باشد چون روزگار زلف بختین پلاک شدن ای بر بار  
رفتن تا صف در رخ خوردن و اندوگین شدن و سنگ را خدول را با لباس دیده می ستفم و این مبین است  
حال خود میگویم در شیدی لایح کلمه است که فائده انبوهی و بسیاری و در چون سنگ لایح و دیولان و سه حال  
این کلمه نیز این سه محل نظر نیاید و دو کلمه اول در شعب یار دیده شد اما رو و لایح بغیر از ما مناسب نامه جای  
نمیده شده لیکن این خبر و آتش لایح نیز در شعر خود نظم کرده است و در مفردات این کتاب آورده است لایح بمعنی  
جای باشد و این لفظی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای محب و جای انبوهی چیزی اگر چه  
غیر از این است جای یافته نشده سنگ لایح و دیولان و دو کلمه اول در نظم یار آمده و در دو لایح  
در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لایح نیز آورده و در جای دیگر یافته شده و این چهار  
موضع جای هدیت و ترس است پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده است اما تحقیق آنست که لایح در اصل  
لح است که بتای زانده تخت خوانند بمعنی باره چیری و خلج اندین مرکب بمعنی باره باره و ضعف لاغرا که بنده  
شود و استحکام در اعضا نماید خلج گویند ازین مرکب و ازینجا آنکه که تصنیف لح است بمعنی یاره آتش و بعضی  
از یاره آتش شعلا راده کرده اند و بعضی خاک و دار و لایح زانده است چون الف ساز و گار که در اصل سرو  
گرفت پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لایح را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای  
که در وی از جام سنگ افتاده است آنرا سنگ لایح گویند ای آنقدر رنگ بهم آمده است که جام هم رنگ  
گردیده و همچنین دیولان و رو و لایح و آتش لایح پس سنگ لایح بهای زانده است بهیست مضامین شبیه  
و تشبیه در شیمی است دل را ای دل هر که برگزیده و برگزیده و الیاس نام گوهر است نفیس که خرابی از نشکند و  
از فولاد قیمتی گوهر دار که در بعضی اشعار از اینجاست که است که از فولاد که در سازند و بدان گوهر و سنگ اسوخ  
کنند و این شبیه بهیست مضامین تشبیه و صفت است اما صفت در اینجا عبارت از اثر بسیار است و پیدا  
که گریب یار و داند و بسیار نیز میباشد می ستفم ای سوزن میگردم **مشت** نومی هر دم از عمر میروم  
چون که میگردم نماند بی بهشت نومی در اصطلاح شعرا لفظی را گویند که هر پیش دو قافیه داشته باشد هر دم

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد که میگویم ای ملاحظه نمودیم خود نایم نمائید بی ای عمر بیشتر  
گذشت یعنی اگر چه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم  
که بیشتر نمائید و مقرر نموده اند که دوازده هزار نفس در شب از هر آدمی میبرد و گذرانی بعضی الشرح به ایله  
پنججاه رفت در خوابی به دیگر این پنج روز در یابی به ای حرف نداده منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است مخدو  
پنججاه ای پنججاه تا مل ایام گذشته میگردم در عمر تلف شده تاسف میخورم می آید که پنججاه رفت الخ حضرت  
مناد است پنججاه ای پنججاه سال و تخصیص پنججاه سال مقرر است که عمر شیخ علیه الرحمة در آن زمان پنججاه سال  
گذشته یا مراد است و دست و خوابی ای غافل و مقصود بالذات مخدو است ای غیر و غفلت بگذران این پنج روز  
بمعنی بقیه عمر طرف دریایی و مقبول دریایی که سامان آخرت است مخدو است چنانچه از بیت لاحق میسر است  
و در ایاد پنج روز نه تعیین است بلکه قات عمر مراد است حاصل آنکه ای که پنججاه سال عمر گذشته است و تو هنوز  
در خواب غفلت افتاده بر خیز و غفلت بگذران شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریایی و کشاور و پیشانی تا پنج  
بشتابی به محل انفس که رفت و کار ساخت و کوس رحلت زدند بارت ساخت و محل ای شمر شده در خداوندان  
و سامان در آن آخرت رفت ای مراد کارای کسب مان آخرت ساخت رحلت بالکسر است حال در حیل کوچ  
گذرانی بعضی الشرح کوس رحلت تقاربه که هنگام کوچ زنند فاعل زنند موکلان موت بارشان آخرت است  
ای تیار نگوده و آماده ساخت یعنی شمرنده در خداوندان سامان آخرت انگسی است که در دنیا کسب مان آخرت  
نگوده مرد و موکلان موت و از اینجهان برشته و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نگوده رفت پس هر دو مقرر هم معنی است  
خواب نوشین باید و حیل باز در پیاده را در بنیان بیان پنج غفلت و دنیا خواب نوشین ای غفلت و دنیا که بی مال است  
باید و صبح و در صبح مرکب ایضا نیست از نام که معنی صبح است و داد که معنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نورالدین  
است آگاه از کثرت استعمال کسر را که علامت است از بیان برده تمکک کلیسا خند تا آنکه معنی ترکیبی هم  
متر و گشته و بسیار است که صبح را برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیوزی گویند و باید و در حیل صبح که  
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیا است که کوچگاه موجود است پیاده یکیک دل صافی ندارد چه صاحب دل  
دل است و او را غفلت نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت و دنیا بی صفا از راه  
سلامت باز در دو بره عقاب عتاب آواره سازد هر که آمارت فرساخت در رفت و منزل بدیگری میبرد  
بیان بیوفائی و دنیا ای موجودات عمارت آبادی که لانی البری عمارت آبادی منزل دنیا که محض بوجود توانسته باشد



رفت ای مرد منزل دنیا چه توان بدیگرای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کردی و آن در گنجت همچنان بود  
 دین عمارت بسبب نبرد کسی بد آن و گرای موجودات دیگر بوس بختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مردی  
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسبب نبرد ای وفا نکرد چه در شید نیست که بسبب  
 بردن یعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لایق هم موند یعنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضای  
 مضمر نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسبب نبرد و معنی واقعه شد یعنی با خبر رسید و تمام نشست که  
 دیگری نتواند از فردی ببرد خود برده شده نبرد و مخالفت تقاضا است پس چون وفا کردن بحرف تعارض است باید  
 بار اول لفظ کسی مخدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا و پیوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با کس  
 با نهمان نرفت به یاز ناپایدار دوست دارد و دوستی را نشاید این خداره یاز نهمان منزل دنیا و تغییر او  
 بیای از جهت محبوبیت او است هر چه ناپایدار بودی فاست ملازمتی محبوب نمود مساز و با وی پیوند مصرع تانی  
 علت مصرع اول است رای دوستی را بمعنی برای است خدار پیو فو این خدار همان منزل دنیا یعنی دنیا  
 ناپایدار است این را محبوب خود مکن زیرا که خدار برای دوستی نندیشاید چون بیان فرمود که دنیا پیو فاست و تو  
 با خرت و فاختا اهد که تنه خود بر چیزی که تو و فاکند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود و دنیا یک در چون  
 همی بیاید و در خشک آنکس که گوی شک برده دنیا یک بدو که چندین برای تقسیم است ای هر یک باید مردای  
 مرد نیست خشک به تنه پس هر دو بمعنی خوشاک یعنی طوبی گویند نیز می آید که انی اگر شنیدی و اینجا بمعنی ثواب است  
 گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت و زینگی کردن یعنی چون همه مرد نیست پس خوش آن کسی است  
 سبقت و زینگی کرده پس به برگ عیشی بگور خوشی فرست به کس نیارد پس لو پیش فرست به برگ بالفتح سمان  
 و سر انجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد نیست کذا فی بار لیم شاهی برگ عیش سمان  
 زندگانی آید که عبارت از زینگی است و بای عیش برای غنم است بگور خوشی فرست ای در زندگانی در بر رخ جمع  
 کن کس نیارد از پس ای از پس دن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد و از پیش از مردن خود سمان  
 خود ساز چون موجب است از سمان آخرت و عتاب بر عمر است و حال آنکه عمر او فای نیست و هر دم در زنگی است  
 پس فرموده عمر برف است و عتاب متوزع ماند کی ماند خواهد هنوز به عمر زمان مقدم نیست بر فرست ای  
 مانند برف است آفتاب ای در گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب توی که از نده چه در راه توی زب و گدا  
 می آید بانه که در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابطع سمرانی دوازده ماه است کی نیستان لفتح فون و کون

تختانی و سینه هله دت ماندن آفتاب در برج حمل و از او به هندی ماه بسیار که گویند و دوم ابراهیم همنه و یای  
تختانی و یای هله که کذافی الشرح النصاب و در بعضی شرح یک همنه آورده است و آن مدت ماندن آفتاب  
در برج جوز و در هندی ماه جبهیه خوانند و ششم خنیزان لفتح حاد هله و کسریای مجمره و سکون تختانی و یای هله دت  
ماندن آفتاب است و در برج جوز و در هندی ماه نامند و این سه ماه بهایدت و در شرح نصاب آواز را ماه  
اول بهار شمرده و خنیزان را اول تابستان چهارم تموز لفتح فوقانی و دو او قاری و یای مجمره دت ماندن آفتاب  
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بهر همنه و موحده دت ماندن آفتاب و در برج اسد و در  
هندي ماه بدر خوانند ششم ایلول لفتح همنه و سکون تختانی و ضم لام دت ماندن آفتاب و در برج سنبله  
و در هندی ماه اشونامند و این سه ماه آفتاب است و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است  
هفتم قشربین یکسر اول فوقانی و سکون شین مجمره و کسریای هله دت ماندن آفتاب و در برج میزان و در هندی  
ماه کاکه نامند ششم قشربین دوم دت ماندن آفتاب و در برج عقرب و در هندی ماه کمر گویند نهم کانون  
اول کاف هله دت ماندن آفتاب و در برج قوس و در هندی ماه یوه خوانند و این سه ماه خریف است و  
در شرح نصاب و کانون را از زمستان شمرده است دهم کانون دوم دت ماندن آفتاب و در برج جدی و در هندی  
ماه آگه خوانند یازدهم سباط بنفسم سینه هله و قیل شین مجمره و موحده و طار مطبقة دت ماندن آفتاب  
در برج دلو و در هندی ماه بهارگن گویند و یازدهم آواز بهر همنه و ذوال مجمره و قیل زای مجمره و الف ت را هله  
دت ماندن آفتاب و در برج حوت و در هندی ماه جبهیه خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی را  
صاحب نصاب بنظم آورده است و در شرح و دو کانون و یس آنگاه به سباط آواز بنیسان و  
ایا راست به خنیزان و تموز و آب و ایلول به نگندارش که از من یادگار است و اما اگر ترتیب  
بنظر ساختی مختلف از میان برخاستی ظاهر اعیانه ترتیب نه فرموده است و اگر ملا حظله ترتیب  
به تحقیق کرده شود و چنین نظم باید نمود است چو بنیسان و بار است و خنیزان به تموز و آب  
ایلول است و گریه و دو قشربین و دو کانون و سباط است و دیگر آواز از من واری از بهر نامگی مانده همین  
آن برت پیشتر که از یاقه است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خلاف دت  
نوه بالفتح و التشدید رای هله غر و و فریفته ای مغر و درازی عمر یعنی غافل از نیکی اند و خشن لب و  
درازی عمر ای تهید است رفته و بار از ترکت بر نیاید و مستانه بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجہ غفران زبیدی نمودن برای تقدیر است ای بی کل مصالح بازار قیامت گاه که بجای خریدن اجناس صدمه  
 است بقدر عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیآوری دستار علت ترس است پستار جامه که بر سر بپوشند  
 و دستار بر نیارون مراد است بر بگردانست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفته می ترسم از  
 خجالت تو زیرا که در نجابتی عمل نخواهد ماند و نمیدانم نیست خجل آنکس که رقت و کار شناخت و در شکار می میرد  
 است به ترسمت باز نیآوری دستار به یعنی ترسم که دستار با خود باز نیآوری معنی که دستار هم باز داده است  
 بخانه بیانی که چون نقدی تخلیج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بصورت بفرستی و صورت آن طلب ثانی  
 انتی معلوم نمیکرد که از دستار فروختن و نقد از صرف طلب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه و طلب  
 چه کنایت داشته اند و در بعضی شرح مصراع ثانی را مثلاً میفرماید علیهم السلام نوشته آورده است که طلب ثانی ای پستار  
 چیزی که ترا بخارا آید که آنجا نتوانی مباد که در مانی نمانی برین تقدیر بوضوح چه پیوسته که مفعول باز نیآوری  
 چه مکرر کرده اما اگر این توجیه پس بنی بر نیآوری که معنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود و بی دلیل  
 میوه را بسیار چندان مناسبی نیست چه بجای که میوه را ذکر کند و خست و باغ را بجا از دست این از غرضی  
 از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالم گیر آخرت و اولی علیه السلام تعالی البین فیکل سیکر که بر نیآوری  
 دستار لضم با فاء سیست و دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات بسیار  
 می برند ای دستار خوان را پر کرده نیآوری یعنی بهره نخواهی یافت انتی این توجیه وجهیست اگر دستار خوان  
 معنی بهره مند یا حتی دستار خوان یعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود و ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند  
 هر که فروغ خود بخورد و خود بخورد و وقت خرویش خوشه باید چیده و تمهید بیان خجالت فروغ معنی کاسته عبارت از  
 عسرت بخورد ای ضائع کرد خود بضم کشت زار جو کزانی ابراهیمی و در مثال است که در عرف گیاه جو که بار نیاورد  
 باشد و در رشیدی است علف بنبر جو که با سپیان دهند و خود بوزن و دیدنیز گویند و حیدر و او و عرب است  
 و این عبارت از عربی عمل است چه خوشه زراعت غیر عمل است وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب  
 گاه قیامت شنیدن راجع بهر که خوشه باید چیدای در یوزه عمل باید کرد و قیامت که خوشه چین بعد خراب شدن  
 زراعت خود خود خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده و در قیامت او را گدای عمل باید کرد و خجالت باید  
 مایه عیش آدمی شکم است و تا بتدریج می رود چه غم است و بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه و اصل داده  
 هر چیزی و بعضی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند که زانی الرشیدی

ای عیش ای اهل واده زندگانی تا شتر طبع چه حکمت بر اندیش کاری در جود چه ویدنگ کردن کذافی بعضی شمع و نیجا  
 عبارت اعتدال است یعنی اصل زندگانی آدمی شکست اما وقتی با اعتدال می رود ای نه قبض کرد و نه اسباب هیچ حکمت  
 چنانچه می نماید که در بند و چنانکه کشاید که در ل از عمر بگذراند شاید به بنددای قبض کرد و فاعل بند و شکست و دل  
 بر کردن و بر کردن یعنی ناسید شد نیست پس بر کردن لغت کاف تازی و غم آن هر دو جان نیست به ورتاید  
 چنانچه نتوان است به گوشت و اجزای دنیا و است به کشایدای جاری کرد و با فاعل کشاید شکست گوشت و  
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکست و است شکستن ناسید شدن به اجزای مردم و عارف و کامل به بنددای  
 و نیاد دل به عارف شناسای عاقبت و کار شناسائی است پای عمر کامل صفت عارفی کامل در آن شناسائی  
 دل نهادن اعتماد کردن به چار طبع مخالف و کسرش به پنج وزی بودند با هم خوش به بیان دیگر است از شکست نیاید  
 عمر چار طبع عناصر بر بعدی آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که حرارت و برودت و رطوبت  
 و یونیت است چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالف صفت کاشف چار طبع و کسرش غلط تغییر  
 مخالف چار طبع سبب مصلحتی جز پنج وزی است اندک با هم خوش بودن یعنی موفقت است یعنی بدن انسان که  
 از طبع و مرکب است و قدرت الهی ایشان را میگرداند و موفقت و اوست این اتفاق و اعتدال اینها اندک نیست به اگر کسی  
 ترین چهار شد غالب جان شیرین بر آید از قالب شکلی ای یک طبع ازین چهار ای از چار طبع شد غالب مخالف  
 و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جانست قالب لغت لازم کالبد کفش و شست و زرد و نقره و جزو آن  
 کسب لازم نیاورد است کذافی انتخاب درین بیت بر عایت توجیه که حرکت را قبل روی است بکسر باید خواند و می خواند  
 قالب نجات است به بنددای کوش جان بشنود به چنانچه است مرد باش و برود به بشنود خطاب مخصوصا چنانچه  
 این آیات می آید عموما بنام کوش دل ای از در دل به راه سلوکی الهی تعالی چنین است چنانچه مذکور شد مرد باش  
 ای اصل است به و کسب اعمال صالح و سامان آخرت است به باش بروای همین راه که نمودن شد مردانه و بلند  
 تامل نمی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن نمی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای به بود و خود که در شمع و شستن  
 و این جمله بیان آن دیدم است نشین آرامگاه انسان و مرغان کذافی الرشیدی و در شاهانه است  
 بالکسریای فارسی آشیان و مرغان و جانی نشستن که همیشه آسجاشند و از نشین به گویند غزلت  
 با لضم کیو شدن نشین غزلت با ضافت لای گوشه که برای کیو شدن از خلق باشد و در آن صحبت فراهم  
 چنانچه صحبت با هم نشستن و فرامده است و درین چیدن یعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و احتیاط آن که میم

و قرار گفتار پریشان بشود و قضا الفتح مجرعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و انجا عبارت از اعمال نامه است  
گفتار و قضا الی پریشان معنی بهیود و صفت گفتنی است بشود و قضا الی بتوبه یک نام و من بعد پریشان نگوییم معنی یکسر معنی  
ای بعد از توبه کردن است زبان بریده بجز شسته صم کلمه به یک یک باشد زبانش اندر کلمه و علامت سابق زبان  
بمعنی جوهر نیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد که بعضی کاف تازی گوشه خانه و قرآن بجز شسته صفت اول زبان  
بریده است صم بالفهم و التشدید جمع صم بالفتح یعنی کروگران گوش کذا فی بعض اشعار و این صفت دوم است  
کلمه بالفهم و سکون کاف جمع الکلم است بمعنی کتاب و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع  
بسیار است بالغه است یعنی بسیار کرونگ و اختیار کلمه تا آنکه مضمون او زبان بریده و بیدار بود بقریب لفظ صم است باشد  
الغای بهیود گوئی باشد در هر زبان آید گوید تا یکی از دوستان قدیم غایت غلو شینی و زاموئی گزینی  
ویرینه که در کجاده غم انیس من بود این جا صفت کی است کجاده الفتح کاف و جمع در و تازی معروف و این شبهه  
است مضامین بهیود غم الفتح و تشدید صم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض اشعار و در کشف بمعنی هم خود  
نیز آورده است ای یاریکه دانه و شریک بود و در حجره هم عیسی حجره بالفهم معروف و این شبهه است مضامین بهیود  
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس شین ای شریک در بود و بر هم قدیم از در آمد رسم بالفتح امین تدیم ای ویرینه  
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و نشاط شادمانی کذا فی بعض اشعار و علامت  
با یکدیگر بازی کردن و درجا بمعنی بازی است از جانب آن دوست همچنین لفظ غم است بهیود باوی بازی میکند و اما  
ایراد بلاغت بجای لعب اشعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میکند که دو کس با هم میانزدن و غرض  
او شکر است شیخ علیه الرحمة است در بازی و معنی نیست لفظ جواب و بساط امر غم است بکسر و بساط با یکدیگر شکر  
ای فرش و این شبهه است مضامین بهیود با یکدیگر غم است که درون به پیش گفتیم ای در لعب او شریک  
نشدم و سر از انوی تعبیر بکفرتم تعبیر پیش نمودن و بندگی کردن و از او ای تعبیر که برای عبادت  
کرده شود ای همچنان بقید نماندم بخیره که کرد و گفت بخیره حال است از خاضل نگه کرد و رباعی کنوت  
که اسکان گفتار است و بگوای برادر با طفت و خوشی که فردا چون یک ابل در رسیده و بکفرتم که دم در  
اسکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ یک معروف شبهه است مضامین بهیود با یکدیگر و در شرح غی  
از یک ابل غزائیل مراد و شسته حکم ای تفاضلی ضرورت بیارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن است  
تانی علت بیت اول است یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی باس گفتار می کن زیرا که فردا چون ابل

ضرورت خاموشی خواهی ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه آنجا ضرورت است که سخن بر آنگاه  
 آمده ام که از متعلقان پیش حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی است متعلقان قوای و حقی  
 ستمین شش را جمع بر دست قدیم حسب بفتح و سیم و سیمین موافق واقعه و دیده حالت حالت اضنیله خلتا  
 کردین صحبت و دولت را مطلع هم فاعل است اطلاع بالکسر و تشدید طاء مطلع بمعنی واقف است که فلان  
 غم کرده است و نیست غم آورده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن می گفته شود کذا فی الصراح و زیجا  
 کنایه از شیخ علیه الرحمة است الغرم الغرمه و الغرم الغران بر کاری نهادن و اقبال غمت علیکم معنی قسمت علیکم  
 کذا فی التبع و در تفسیر جلادی آورده است که قسم و غم و خلف ایان که غمناکی بنفقه و صاحبیه و التوری و الاواری  
 رضی الله عنهم و قال تا که رفته اند علیه ان اریه البین فومین و قال الشافعی رضی الله عنهم قسم نیست و قسم  
 بالبدین انتی پس غم کرده معنی قسم نموده است چه دوست شیخ علیه الرحمة گفتار تا بدین سهل گفته است بالکسر  
 و التشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح غم غم کردن کسی بر کاری چنانچه از ان بزرگتر و دوست غم غم الخ  
 ای آهنگ که در دل کرده که از ان بزرگتر و پس آن جمله تاکید جمله اول است و بعضی نسخ لفظ آورده اند و در  
 که بقیه عمر متکلف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم است بقیه متکلف باز دارند خود را در سحر و این جا  
 عبارت از گوشه گرفتن است تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدین  
 کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن و کسب شدن کذا فی بعض الشرح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بدو  
 راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتار بخت عظیم و محبت قدیم الف گفتار برای تحسین لفظ است یا بقدر قسم نیست عظیم  
 تبارک و تعالی او را شنید میر علیه الرحمة است یعنی بغیر خدای عظیم سجانه حذف موصوف برای رعایت فقره  
 دوم واقع شده و انتی اگر لفظ عظیم که نایست از انامای تبارک و تعالی سببی اراده کرده شود احتیاج به ایصال حد  
 ثیفند و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم بقسم دیگر است و اختیار این قسم اگر چه بی نیست سبب  
 بزرگی صحبت قدیم است نزدیک آن دوست و تنبیه نمودن شیخ علیه الرحمة بر قوت آن چه و عدم کم و است  
 قدیم موجب بزرگی اوست و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که مردم طلبی را که نزد ایشان بزرگ و است  
 عظمت است بقسم بعد اسم الله لا حق سازند معمول بر محاورت بر سبب شدمی فافهم و همچنین شخص و نیز بر آنکه نزد  
 خدای تعالی غنیز است و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آید چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تحقیق کرده  
 حرم کعبه الله تعالی شرفاً و تعظیماً فرموده است یا ایات خدا یا رب خداوندیت یا باوصاف یا مثل همانیت یا بایک حاج

بیت الحرام به بد فون تیر علیک السلام به تلبیس مردان شمشیر زن به کم و دو غار اشتهار زن به بطامات  
 پیران آریسته به بصدق جوانان فوخته به که مار دیرین و رطبه یک نفس به رنگ دو گفتن بقبر با حسن  
 که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم است دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم بر بنداشتن باز ماندن مگر آنکه  
 سخن گفته شود و عبادت مالوف و طریقی معروف استثناست از زبان خاموشی و باز شستی آنکه آن وقت  
 سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة لیکن در آید عبادت الح صفت سخن مست عادت ای وضع و آیین مالوف  
 از الفت بضم گرفتن آیین طریقی معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید بوضع  
 که خو گرفته شده است میان شیخ و من و آیینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آرزو کرده و دل  
 دوستان چهل ست و کفارت بدین سهل علت سخن گفتن چهل نادانی خلاف نادانی و دوستی کنانی الصراح  
 و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب است  
 آزاد و کفارت بدین خاصیت است همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید یا نیمه بر شکست روزه و باسند  
 و بهند کذافی بعضی اشروع و کفارت سوگند چهار نوع است یکی طعام دادن بدو مسکین یا یک مسکین ده  
 روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما و دو م پوشتیدن و ده درویش بقدری که سار  
 عورت گرد و سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دوا ده روزه بیانی پیشین و نزد امام  
 شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صداب است و نقض عهد و الوالالباب عطف است  
 بر آزدن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض یعنی  
 ضد و چرخه شکن عهد و پیمان الوابضم یعنی صاحب و خداوند الباب لفتح جمع لب است بضم و تشدید حده  
 بمعنی عقل و خرد و الوالالباب بمعنی خداوند عقل است که ذوالفقار حسلی و زیام و زبان سعدی و در کام  
 بیان خلاف و نقض ذوالفقار لفتح فاشمشیر خاص بن منیر که روز بدرگشته شده بقضه مبارک آنحضرت  
 صلی الله علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذافی  
 حاشیه نیام خلاف شمشیر کذافی بعضی اشروع زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست  
 قطعه زبان در دهان خردمند صیبت به کلیه در گنج صاحب هنر و تخریص سخن کردن است چیت  
 سوال شکوفه رست مصالح ثانی جواب است آیه بضم کم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن گوشت  
 مانند یافتن و دوختن و غیره که این حرفت است کذافی الشال و اینجا عبارت از علم است صاحب



صاحب علم و کتب صاحب عبارات از حقائق و معارف اوست یعنی زبان نبرد مند کلیدی کسانیده حقائق  
و معارف اهل علم است چه بهتر گفتن اظهار کتب صاحب علم نیست و همچنین اختیار در بیان عالم و جابل و وجود  
بی گفتار محال نیست و چه در بسته باشد چه داند کسی بود که گوهر فروش است یا شیشه گر که تمثیل است سابق  
در ای دور و کان مصرع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش است یا صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه  
برای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعض اشروح بجای شیشه گر پیاده نوشت ته است و پیاده بکسره یا  
فارسی ویای تازی دار و فروش که خرطیله دارد در فروش کشیده بگو بجای دار و فروش که ذاتی از شیشه  
و در دوکان با پیله در است نمی آید چه او را خرطیله بر دوش و در و فروش گوهر گفته است حاصل آنکه زبان  
شما شنده نبرد مند است و اگر چه پیش نبرد مند خاشی ادب است بوقت مصلحت آن به که سخن گوشتی  
تخریص دیگر است ادب لغتین طور پس ندیده فرهنگ و درش کذافی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام  
اظهار بیودگی دیگران در سخن کوشی ای گفتار آئی و در چنین طریقه عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و  
گفتن بوقت خاموشی و در چنین دو حالت طیره بالکس خفت و سبکی کذافی المنتخب دم فرو بستن است  
خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن است و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است  
یا اول بر سبکی عقل است یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره  
لفظ ظاهر نهاده و کون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر معنی خجالت و عیب بود عقل  
مرو عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از کمال است و در کشیدن فتوت نیند از شتم فی الجمله ای الخلاصه فی الجمله  
پس این لفظ بعضی حاصل کلام است مکالمات بایکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بعضیتین  
و تشدید و اوج نبرد ای مایه یا بقرینه موت بمعنی اول است و روی از محاد است او گردانیدن موت نبرد است  
محاد است بمعنی مکالمات رو گردانیدن اعراض کردن موت بعضیتین مردی و مردی کردن کذافی الکشف که  
یا موافق بود و اراوت صادق داشت علت مکالمات و محاد است موافق هم رنگ و هم آئین ضد مخالف  
ارادت صادق ای خواهش چه در خونیز خاموشی گرفت و گوشه گردن یا سخن کردن شیخ علیه الرحمة است  
چون جنگ وری با کسی در ستیزه که از وی گزیرت بود یا گزیرت علت و گزیرت جنگ وری ای مقابله کن  
با کسی متعلق در ستیزه با کسی موصول است که از وی گزیرت الصلوات است از ستیزه بدین گزیرت چاره رفع  
کردن آن گزیرت اگر چنین بسلاحت چون این خوش شیخ علیه الرحمة مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ

از روی گریز و گریزی نماند مقابل شیخ علیه الرحمته با وی چگونگی تصور کرده غلبه بر او آمد چنانچه میفرمایند حکم ضرورت  
 سخن گفته و تفریح کنان بیرون رفتیم حکم تقاضای تفریح خوشی و پس بن و تاشا بن و بن ای بیرون حجره یا شهر در  
 فصل سیمی که آثار صلوات بر او رسیده بود فصلی یکی از چهار مومس سال بر بیع بهار و یا یعنی موصوفه است که آثار الخ  
 صفت آثار جمع اثر یعنی نشان صلوات بالفصح جمله و غلبه کذا فی الشرح بر بالفصح سر او آثار صلوات بر روی بار  
 بر فرم بستن پنج روز و زیدن با دست و دست و ختن اوراق اشجار و غیره آرمیده های آرام گرفته بود و فرود نشسته و ایوان در  
 در دوسره آوان الفصح هنگام وقت گذرانی بعضی الشرح و در حاشیه میر علیه الرحمته است که ایوان بالفصح مدور  
 جمع او ان است بفره فتوحه یعنی وقت آنا و جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم نیست و سینه  
 در روزمه هنگام عیش و غیره بلفظ سفر و آرمیده هنگامها بلفظ جمع و دولت الفصح گردش یکی و لفظ بیوی کسی اقبال  
 علیه السلام کذا فی الاصل و اینجا یعنی نیست پس آثار نظیر علیه بود و بالفصح نوبت غنیمت عاید جنگ و بعضی  
 گفته که دولت بالفصح در مال و امر آخرت و بالفصح در جنگ و کار دنیا و بعضی بعکس گفته که گذرانی انتخاب پس سخن  
 اگر دولت بالفصح یعنی نوبت بود و بوجوب دارد و در الفصح گل قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی به بلبل گویند  
 بر زبان قنبر بیان به اول یعنی ابتدا رمضان و کسره که علامت اضافت است مانند ضم خمره اردی زرع یافته است  
 و اردی بهشت نام ماه است از انما های شمسی بداند که در اصطلاح فرس و وارده ماه شمسی دو اردی نام است یکی نوروز  
 ماه فصح فاو و او سکون هر دو را حملتین مدت مانند آفتاب برج حمل و بحدت از دو فرمینه آمده مصری گویند  
 بیت همیشه تا که جهان اسپهر ویران به جوان و نازده هنگام فرورین دارد و در هندی ماه بیسکه  
 گویند و دوم اردی بهشت ماه فصح هر دو سکون ای جمله و تحتانی مجبول و کسره موحده مدت مانند آفتاب  
 برج ثور و در هندی ماه جید خوانند و دوم خرداد ماه فصح خان جمعه و سکون ای جمله و در دو ال حملتین مدت مانند  
 آفتاب در برج جوزا و در هندی ماه نارمانند و این سه ماه برج است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی  
 و رای جمله مدت مانند آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه سلوان گویند و پنجم مرداد ماه فصح هر دو سکون ای جمله  
 و در دو ال حملتین مدت مانند آفتاب در برج اسد و در هندی ماه در خوانند و ششم شرویه راه الفصح شین معجمه  
 سکون با و کسره از جمله و تحتانی مجبول و فتح و او و رای جمله مدت مانند آفتاب در برج سنبله و در هندی  
 ماه اسد و مانند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه الفصح میر و سکون و رای جمله مدت مانند آفتاب در برج میزان  
 و در هندی ماه کاتک گویند و هشتم آبان ماه بکسر موحده مدت مانند آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه کنگر

پنجم آفریاد به سحر و جادو و شمع و زال و مجرورای نموده است مانند آفتاب در برج قوس و در هندی ماه بود نامش آفریاد ماه  
 خورشید است و ششم وی ماه شمش دال جمله مدت مانند آفتاب در برج جدی و در هندی ماه نامش گویند یا ششم  
 هفتم ماه شمش معجده و سکون ای و فتح میم مدت مانند آفتاب در برج و لود و در هندی ماه نامش گن و در هندی  
 اسفند یا در ماه بک سحره و سکون سین و فتح فا و بجای فابا و فارسی نیز آمده و سکون فون و دال و در هندی ماه ششم  
 دال معجده است مانند آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چایتر نامند و در شرح انصاف صیدیان لفظ از آن گرفته  
 است اما در برخی اسفند از او سپین دارند بلفظ تصحیح کرده است و این هشت ماه است جلای سال تاریخ  
 جلال الدین جلوتی و این هفت اردی بهشت ماه است و تاریخی که عمیل نجیبی کی جبری دوم سکندری این  
 سنده رومی نیز گویند سوم زی و در وی و این سنده قدیمی نیز گویند چهارم جلای و این سنده ملک شاهی نیز گویند  
 و توجه کنید که در طبقات ناصری و اقصی که که سلطان جلال ملک شاه جلوتی است گویند که آثار او در  
 جهان بسیار چیز و فضل باقیست کی از آن نیست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شده و اینچنان بود که  
 در ماههای قمر تفاوت بسیار در صدها ظاهر شده بود و در حسابهای غلط افتاده احکام بحساب تقویمات متحرک  
 گشته سلطان مذکور فرمان او ایستادان علوم و محاسبان کمال رصد تازه بستانند و ایام و شهور و قیام را باز آورند  
 و در و زوال از سبب که نخست و قدیم عمل مانند نور و جلای بلقب آن بادشاه معین شده و نظام الملک طوسی که  
 جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابو الخیر و امام غزالی قدس الله سره و الفریز و عماد بودند  
 مدت ملک و بیست و شش سال بود و در سنده احدی و شصتین و هجده سال بهر رحمت حق پیوست که ازانی المذخر هم که  
 نسبت جلوس بادشاه وقت میباشد و این سنده جلوتی نیز گویند و از آنجا که متاخرین سال کیس را که از استماع  
 نمیستد که از هر سال از فزون آید اعتبار کرده تقدیرین و شمار زیاد و در تواریخهای مخالف افتاده است و  
 فصول یعنی از اینگاهها و کیس و گردیده و از آن تاریخ قدیمی هر طرح ساخته اند و چون در زمان شیخ علی الرحیمی  
 جلای معمول بود و در فصول آن از اوقات خود مخالف ننمود و اردی بهشت ماه را برای اضافت فرمودند  
 بالفتح جمع منبیا بالکسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند و واغظ و طیب بر آن و عطر و خطه خوانند که ازانی  
 الرشیدی و این شهر بهشت رضای بهشت قضبان بالفتح و سکون ضا و جمع قضیب یعنی طایع و خست و در  
 حاشیه میر علی الرحیمی است که قضیب شایخ و خست قضبان بالفتح شاخا که ازانی المنتخب اللغات و قیاس نیست  
 قضبان لغت اول باشد مثل و جان و جمع بر وزن فعلان بفتح و جمع و بیست و فی بعض اشعار و قضبان لغت

و کسر جمع قنطاریه و شش تن از این پنج تن است و این است که قنطاریه جمع است و این است که  
 بر سبیل شش و دو قیاس فارسیان گفت که لفظ مفرد فارسی یا عربی که ذی الرفع است الجمع را جمع کنند  
 چون در دهان و در لاولان و زاهدان و عمان و غیر این شاد و چون شپان که جمع چشم است و در دهان جمع و شپان  
 شش علیاً از حروف فرموده و هر چه در دهان خود بنزد بر گرفت و اگر غیر ذی الرفع است بالحق لفظ را جمع کنند چون  
 روز و شب و در غیر این شاد و گویند چون زند و مرد و با چنانچه ابو الفاضل گویند باری از گوشتی و وصله از زراعتی  
 مرده و دل زانند مرید جوای مجنشین و مرده بازنده در دهانت بر گل سرخ از غم افتاده لالی و هر چه عرق بر غدا شاد  
 غنصان و گل سرخ گل گلاب از غم بیان لالی نم شبنم لالی بفتح ثانی جمع لالی و باضم وانه و مرید کدافی الصرح  
 آوارق بفتح ثانی خوی عذار بافتح عین مملو ذوال بحره و ساره کدافی الابرایی و الشال و در غنصان است که غدا  
 بالکسر شساره خطایش از سر و جانب پس برین تقدیر کنایت از دو ساره است که محل خطایش نیست شاد  
 شاد و دست باضم معنی حاضر شدن کدافی الصرح و فارسیان در جهت جلوه گرمی معنی معشوقی احتمال کنند چه  
 حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاد گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناطق  
 و به مطلع صوفیه تجلی معنی را گویند که در صوفی بر دل سالک فرود آید و ظاهر گردد و غنصان بفتح و سکون و غنصان بضم  
 این شاد است از غنصان تین ششم گرفت کدافی الصرح بر سبیل این خبر درختان و چون جامه غنصان  
 پیر این خبر اوراق شاد و درختان جمع و دست بر سبیل شاد و در بعضی از کتب روح نامیده و گویند و چون شاد  
 قرار داده پیر این خبر که از لوانه دوست برای افتاب کرده آردی را بجزوی الرفع جمع سازند شاد و چون  
 نیک بختان صالحان که اکثر لباسان در روزی پیر میباشند و بعضی شریع فرود اول قطعه سابق آورده  
 ساخته و غزل بر قطعه قرار داده محض غلط است و نشاء غلط است که درین فرود و در مصلح و قافیه الف و نون متر  
 کرده و در دو بیت دیگر اخیریت لانا از مطلع مقرر شده ظاهر از نظم قوافی و عروض واقع بود و تا همین  
 دستخام فرمودند و نیز ازل قوافی الف و نون جمع را وصول گفته اند پس در فرود که حرف تاروی است و الف  
 و نون جمع وصل است و در بیت حرف باروی است و الف و نون جمع وصل و چون این بر سه بیت  
 غزل شد اتحاد حرف رویه که در قافیه و جب است مختلف گردید و این از عیوب فوحش است و دیگر در غزل  
 بحر این فرود آخرین مقبوض است تطبیقش بر این مفعول سبزه بر مفاعیل و فغان و بحر طبع مذکور در شرح  
 ششم مطوی غزل در صراع اول و شش ششمین بطور مدح مصرع ثانی و همچنین بیت ثانی که تطبیقش اول و شش

دی بهشت طاعت ماه جلالت لغز بل سستل منیر بر فاعلیات تا قبل مستقل بان فاعل شبستان  
 بانی از دوستان اتفاقا بهیت تا آب شربا یعنی در شب مضاف شب حذف است ای و اقبال شب پس از  
 نشاء سپه گویا بر یک منزل میوه در شب بنماید و مرغان آواز کنند با یکی از دوستان و دوستی غیر معین است  
 نه آن دو دوست مخصوصه که کلیه فعل خاموشی شیخ علیه الرحمه گوید اتفاقا با یکدیگر اتفاقت کردان و در شب  
 کاری و احوال و اینها معنی ثانی مقصود است یعنی قصد بدینا بود و بموجب در اینجا شب اتفاقا و معنی الفاعل مقصود  
 مییست از بیعت یعنی شب گذرانیدن در بیای موضع خوش و خرم و در خندان دلکش و در جهان دوستی است  
 خرم بضم خاء و فتح را مرشد و مانده و طاعت گذانی از شنیدنی و دلکش از چیل از خود و کشت یعنی خوش گذرانیدن و خوشی  
 با نبوه تو کوئی که خرد بدینا بر فاعل رخیده اند تو کوئی میی تو چینی کنی و در صفت آن کوئی خرد و خرم و معنی کوئی که  
 بی و او معنای است چنانچه در مثنوی میر علیه الرحمه است ایکن در شنیدنی گفته که الحال او او شود و شنیده است  
 خرد و بالفهم خانه بجز یکوان را معنای فرخ و وال هرگز بهر تیری گذانی نور الدین بدینا بکسر هم و سکون تانی  
 انگیزه اوان شیشه یا قوت و خرد که در طالع فقره بکار داند و قیام او اوان انگیزه است چو اوراق بهر جوان  
 اوراق بهر نگار بر زمین افتاد پس از آنخورد و بدینا بخیل فرموده و نیز قول است با و در سایه زلفانش با کشته  
 فرش بوقلمون بهر نموده است ضمیر قاشق بوضع است در نتیجه شده و عقد ثلث اوانش از پیچ عقد با کسر  
 رشته مرادید با و ثمر این نیست از ننداز قمر با فارسی پروین و برین گویند و آن شش ستاره نمایان است  
 یکی خاک بدان آفتان و در برینی کند و در اصل مقصود خردی است مونس اثری از اثری با اثری است پس از آن  
 و عدد و آن بخاک منزل پروین جمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب جمعیت و اندانگور خوشه نموده  
 عقد ثلث یا بخیال آورده و اضافت عقد ثلثیست ابیات روضه مار و نمرا سلسال و دو حقه صبح و طهر با  
 موزون و در روضه صبح موزون که در وی شگوفان و نمرا باشد تا آب نهفت با و سکون آن جوی و صحرای  
 این بر روضه است سلسال الفتح و وسین آب شیرین و خوشگوار و وقت بالفتح و درخت بزرگ و اینجا جفس و درخت  
 مراد است چنانچه در بیت لاحق لاحق و فتح است صبح بسین جمله آواز که بود و قمری و امثال آن با سبب بالفتح  
 مرغان و مرغ و مفر و آمد موزون سنجیده یعنی موضع غمزداری بود که آب جوی آن شیرین خوشگوار و  
 و در وی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر مرادوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند  
 و دو حقه زمینی که در وی میوه باشند و مفر است که در باغ جای گلها علیها میباش میوه یا علیها گلها یعنی در باغ

مناسب است چنانچه میفرمایند آن پیران لاله های رنگارنگ به دین پیرایه های گوناگون به آن ای روضه  
 لاله پر گل خود در ولایت نماند تا چون لاله تنه واقع شده باشد لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری  
 سیاهی است و آن سیاهی را بسوزن نسبت کرده و آنرا لاله انعام نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله  
 سبز آن هنگام لاله دیگر را باشد و لاله با هفت رنگ اند و این منقول است از بندگی شیخ واحدی رحمه الله تعالی  
 بالغفران لاله صحران لاله و رودی لاله خوردی لاله بسوزن لاله و لاله خورشید لاله انعام لاله خطائی  
 هفتم فصل است که ذی الابرار همی رنگارنگ به آنکه الصبیحون در میان دو کلمه برای اقصا کلام اول باشد یعنی  
 کافیه ای چون دو شاد و شاد و لبالب و مال مال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دو دو و کنگا کنگا و کشتیای  
 باشد و گاری مینی و او غلط آید چون شبان روز و سال و ماه یعنی شب و روز سال و ماه که ذی الابرار  
 گوناگون ای نوع نوع وین ای ووه با و در سایه و زخانش به کستر اندیش فرش بوقلمون به و در سایه  
 ای در نه وزیر و شین خیمه رابع است بموضع بوقلمون بهشتین نوعی از جامه های که در روم خیز و کذا فی الصراح  
 در صحیح است که دیدار نیست که بروم بافند و هر زمان رنگ دیگر نماید و در ابراهیمی است که تازی زبان نیست چرا  
 است که پارسی زبان آنرا آفتاب پرست و آفتاب کرد که نیز نامند و در عجائب است که غریب است بر که بدال  
 هر لونی که در عالم است و پیرایه ای است با ما و آن بلونی نماید و چون شب و آید مانند آتش و آید و در کشف ای  
 اقول جانور نیست از حرا بقدری بزرگتر که بر نگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید  
 در زمان ملک شمس حاکم بخارا از اسباجی آورده بود و متکون نام شهر است از دمشق که ذی القاموس  
 ظاهر اهل آن شهر را میوه های پارسه های آن گوناگون خواهد بود و آنگاه هر جامه و هر مرغ را که متکون باشد  
 یا بوقلمون گفت ساخته باشند و الله اعلم فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت  
 از ادراک اشجار گله است که از جنبش باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی رنگارنگ  
 است و در آورده و صفت فرش و این وقت است باد غیر باد صبا نیست باشد و اگر باد صبا باشد که رستنی از تاثیر  
 دی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه و تنوعه خواهد بود و چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا گفت  
 تا فرش نمرودی بگسترده باد و آن که خاطر باز آمدن برای شسته غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند  
 و رای فکر و خاطر و رای مضافت عام بخاص ای غم مراد است مصمم شد و پیش از این پیران گل و ریاحین  
 سبیل و خیمه این فراموش کرده استین و پیش راجع به یکی از دوستان آن بهمان بالغفران هم غم که ذی الابرار

ضمیمه در حاشیه این خط و مجر و سکون بای و فصح می تحقیق کرده اما معنیش تپه شسته که در بعضی نسخ و بعضی  
 شاه اسیر غم تاج فردوس و بوستان افروز است و در فرنگی که بعضی گل حسن است و غربت شهر کرده و در  
 بجای رغبت قصد نوشته است و در شرح عربی غایت است هر قوم فرموده لفظ گل بوستان این را چون خیزدانی گفت  
 نباشد و عمدت است از برای آنکه گل بوستان بنام گل که در بوستان باشد عمدت داده و فایده آن که گلستان  
 و حق چیزی تمام گذردن و دنیا بجای معنی نگذاشتن است و حکما گفته اند هر چه دیر نیاید و بستیگی از نشانی  
 جمله حالیه است و دیر نیایای ای بقا ندارد و بستیگی را بعضی برای محبت نشاید گفتا طریقی نیست اله گفتا  
 الفصح شعبان طریقی بعضی را از برای راه تحفه بردن برای دوستان نیست که همان راه بردم لفظ برای محبت  
 تا طران و محبت حاضر آن کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و در محبت باضم خوشحالی که لذایذ ناشیه نظر آن  
 ای مطالعه کنندگان فصح باضم فرنی و اینجای عبارت از کشف ای حاضران ای یاد سازندگان تصنیف  
 گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است  
 که با و خزان را و اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان است خزان فصل صفت بل بهار  
 که لذایذ را بشمارد و در وی و در برگ و درختان سوز و گداز بر زمین افکند و اینجا عبارت از بزم و فنی و عدم  
 قبولیت و وجه استعاره مناسب لفظ گلستان است و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق و لغتین کاغذ بریده  
 ای و لایق کتاب و برگ و دست مناسب با و خزان یعنی ثانی است تطاول گردن کشی کردن و تکبر کردن  
 یعنی لازمی ظلم دست تطاول با خافت لای و سستی که برای ظلم است و اینجا عبارت از استیلاهای بی رحمتی  
 و گردش زمان زنجیر رطوبت خرافیت مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن بدت چه برکتی بدتی برآید و  
 زمانه در وی بگذرد و طبع را از تطاول آن ملای در گیر و دل را از فراوانی آن که در وی پیدا شود و از اینجا است  
 حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در کنگره شاهنامه فرموده **ایات** ترنم شناسان و دوستان خوش  
 زبانگ معنی گرفته اند گوش به ضرورت شد این شغل را ساختن و چنین نامه نغمه بر خاستن به عیش و معیش  
 حظی و آرامی که در لاله از تازگی آن بهر سیر به طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفعت عقل خدیش  
 لذایذ الشرح و انجام او از مال و کدورت است خرافیت فصل فساد و اینجا عبارت از کنگری و آب و  
 سبیل و گردن قطع همه سبک آید از کل طبیعتی و از گلستان من سبزه در قی و طبع معروف  
 و اینجا عبارت از از من بود به استعاره مناسب است چو گل در طبق نمی ماند از من و گل بهین خورشید



و این کتاب آن همیشه خوش باشد و گل ای گل بوستان که در من اندر پر کرده بود و شش ای شش من پر از لبخند و  
 ای زور و زوال و اندک دست و این گلستان ای کتاب گلستان که حالیکه من این سخن گفته ام من گل برخیز دست  
 در دامن او خجسته حالی بسیار مرصع و معنی وقتی در آن گل ای دامن که از گل بر کرده بود و خالی ساخت دامن  
 از تشبیه نه جبارست او خجسته از خجسته چون شیخ علیه الرحمة و عده تصنیف کتاب گلستان فرموده  
 که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت خلق از رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة از دست و گفت  
 الکرم او و عده و اوقات و احوال و صفات و در همان زمان اتفاق بیاض اتفاق فصلی بایستی و عده دست و در دست  
 بخلاف حرف آن یک فصلی چنانچه گوید که در روزهای آن روز که از این باز آمد و بیاض غیری و عده و در دامن  
 شکر از دل و در عرف یعنی کتاب که در وی چیزهای مختلف و هشتاد نویسنده کذا فی المدا و اینجا یعنی اخیر است پس  
 اتفاق بیاض ای اتفاق تسوید و بیاض اتفاق تسوید و بیاض مسوده کرده ام که اگر آنرا یک باب کرده اند  
 میتوانم و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی دو اتفاق بود هشتاد  
 در بیاض اوراق افتاد و بیاض در حسن معاشرت و ادب محاورت و لباسی که شکل از اینکار آید و در سلاطین و اوقات  
 از این صفت ادبی تقریر و باب تحریر آن افعال معاشرت با یکدیگر خوش منشی کردن کذا فی بعضی شرح ادب  
 جمع معنی شایستگی محاوره و محاورت و شایستگی با یکدیگر پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس با یکدیگر و عده و در دامن  
 کذا فی الصراح و اینجا محاورت از کیفیت ادب نیست شکل آن جمع کلام ای کلام کنند و حسن معاشرت و شایستگی  
 جمع هر سه از این سه و بیغام فرستادن ای نامه نویس با ادب محاورت ای ادای تقریر و ادب تحریر آن افعال  
 در حسن خوش منشی و شایستگی بای پاسخ دادن کیفیت بود که سخنوران خوش منشی کار آید و نامه نویسندگان  
 محاوره را بلاغت زیاده کند و نمونید یعنی است که شیخ علیه الرحمة و خاتمه فرموده است که چه عظمت بای شایستگی  
 در ملک و برات کشیده است و در ادبی تلخ نصیحت را بشند ظرافت کجاست فی الجمله و از گل بوستان یعنی خوش  
 بود که کتاب گلستان نام شد فی الجمله ای شخص کلام گل سخن که کتاب را چند روز بعد از انجام رسید و تمام آنکه شود  
 بحقیقت که پسند آید و بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال است به شایسته شهنشاهه سعد بن ابوبکر حقیقت حاصل  
 چیزی بارگاه برای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جبابی بار دادن پادشاه کذا فی  
 الابرار یعنی جهان پناه قلب ترکیب اضافی است ای پناه جهان و بارگاه شاهزاده الهی و پیشش شاهزاده سایه  
 کردگار پر تو شهنشاه و کردگار سایه کردگار سایه ظل الله و تحقیق آن سخن گذشت کردگار مالک کاف اول و اول موقوف

آنکه از دست و آن خداوند تعالی حل و حلل کند انی الابرار ای لیکن فتح کاف اولی سست زیرا که در کتابت نامی  
سعد را از بدنی انساب و کات خنجر بر در کار و خیر و زمان که کف امان و خیر انعم نمی نهادن و انچه در  
و خنجر بجای او خنجر خیره نوشته است اما سبانه که خاصه لغت است از خیره بر خنجر و زمان اهل زمان که سبانه بفتح غاء  
که جای این است و نیا یعنی خنجر بجای است المودین السوار انظر علی الاعدا و مویله بنهم سیم و تشدید یای  
و دانه بفتح و قوس و دانه شده از آسمان و فتح و دانه شده بر دشمنان عضد الله الله القاهر و سراج الله الباهر  
عضد البقیع سین و ضم ضاء و جیم و قاهر معنی غالب و قهر صفت دولت سراج بالکسر سراج ملتین باین معنی  
روشن است ملتین روشن شمر نیست معنی شاهزاده باروی قوت دهنده باو شاهی غالب و روشن کننده  
وین ریشه شمر است جمال الانام قهر الاسلام سعد بن ابی طالب الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه پیر عادل و حسیب  
است و از عدالت آن بصلوات باشد قهر الاسلام ای اسلام بدان قهر میکند که در روشن ساختن مروج کرد  
ابابک الاعظم القیاب ابو بکر است و بعد ازین مدح ابابک الاعظم است شمشاد عظمی باو شاه بزرگ ابابک زفا  
الاحم علی ملوک العرب لجم ملک خداوند زقاب بالکسر جمع رقیبه بفتحات یعنی گردن که بضم هم و فتح هست معنی  
گردن یعنی خداوند گردن و دنا و گردنهای جهان است ای حکم او بر همه گردنها نافذ است معنی بالفتح از او کند و  
از او کرده شده و ستر او تر و پس هر دو بار و دست و همسان و هم عهد و انجا معنی یار و دوست ای همه بادشاهان  
عرب و عجم رایاری و نموده است و همه بوی التیابی آرند و اگر معنی خداوند که از او کرد کنند است مقصود از ندای است  
یعنی از عیسی الت و احسان و کثرت چشم نموده خداوند جمیع ملک است این اوصاف و خیر از انچه در دنیا یافته ملک و  
عبادت از وی سائر عجم است سلطان البر الحیر بفتح و تشدید از زمین خشک کذا فی الابرار ای بجز در ایام سلطان  
الام ای ملک و خشکی و در پادشاهی ملک سلیمان وارش که ننده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب ایام  
منظر الدین و الدنیا ابو بکر بن سعد زکی او ام القیام القیام القیام توجه خیر و سعادت او ام الخ یابنده و ارد  
خداوند تعالی و آوردن و دولت بسوی سعد و ابو بکر و ضاعت جلاله و چند گردانند بزرگی آنان جعل الی کل  
خیر الله و بکر و الله بسوی هر یک با انگشت آنان که بر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف است بر پند و اندرز  
که شمه بر کشت چشم و ابرو کذا فی شرح المخرن و در ابرو ای معنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ معنی از گوشه  
چشم نگریستن آورده است و انجا یعنی اخیر است القیام است چنانچه اقامت پیداست و این مضامینست بافت  
لامی با لطف خداوندی ای ای که متواضع بنی و نه ای لطف عالمی و درین اشارت به بلندای نظر عدم هر دو بزرگی

مطالعه و تاج شدن فاعل و ماضی شایسته است ایات کلمات خداوندیش سایه به نگارخانه چینی  
نقش اثرنگی است به التفات با کشته چشم نگارین خداوندی صفت التفات است و لطیفه که در کلمات خداوندی  
ذکر یافته است در اینجا هم رعایت و شین را جمع میاورد و شایسته است میاوردی مطالعه فرمایند از سبب آنست که  
التفات یا و شایان موجب التفات و باعث قبول نگارخانه که بروی القودیرات حیوان و غیره نگارند و  
آن چینی و آنست که در همین تصویر غریب نگارند و نقش غریب بنفذه نقش تقریبه نگارخانه یعنی نقش  
است اثرنگی صفت نقش است اثرنگی یعنی هر چه و سکون را در فتح زار فارسی نام نقش از پیش و نظیر  
نقش و تخته کتابی که در عجب به و اشکال غریبه در آن نقش کرده است و این نیز ساخته باشند که انی از رشید  
و اثرنگی صفت نقش ای نقش غریبه بر نقشی که منسوب با اثرنگی باشند عجیب غریب و او را بداند و بداند  
که بروی طلال در نگاشته اند ازین سخن که گشتان نه جای و نقاشی است و بروی طلال و کشیدنی ای طلال شین  
ازین متعلق در نگاشته است این سخن ای کتاب گشتان که گشتان ای علت و نگاشته گشتان ای غایب  
علی الخصوص که در اینجا به اولش به بنام سعدالدین کبر سعدین رنگی است و علی الخصوص مرکب یعنی خاصه  
باید چنانچه لفظ علی اعموم که در اصل علی صمد بنا است ای و آن بنی عدم طلال فیضا علی الخصوص زیاده  
باز کتاب نشانی است لای الی بیاض به و ملکه و مالکان من الملک ذلیل و الا کس که بیاض به و اولش  
ای علت عدم طلال است خصوصیت بیاض به و آنست که در حقیقت تمام گشتان پسندوی خالص  
فرموده است و از اینجا که طبع نازک شایان و ذوق ایشان نقل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات که از اهل مطالعه  
و بیاض به لفظ صغری است و در اصل لغت غریب بعضی جا به میگوید است از ویای شمردنی مشکل که پوشش  
خاصه بارشایان عجم بودی و آنرا با کجابه و گیر با پوشیدنی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی  
که بیاض به بکار بردند و آن یکی از علامات با و شاهی است او را به و سریر و اکیلی چنانچه سامانی گفته بعضی  
گفته اند که بیاض به قطع و وی بیاض به و خطبه کتاب بطریق مجاز و بیاض به خوانند باعتبار آنکه شوز نیست  
کتاب بدانت چنانچه هم سامانی گفته و باعتبار شایسته آن به قطعه روی کار و بیاض به توان گفت که انی  
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه است که بیاض به بحیم عیسی یعنی صفی و چون خطبه کتاب بمنزله روی  
کتاب است آنرا نیز و بیاض به گویند آنچه در عوام بحیم فارسی و یا مجبول است شهرت گفته غلط محض است انتی  
و تحقیق آنست که بیاض به یا مجبول و بحیم فارسی در اصل لفظ فارسیست و بیاض به بسکوان تجانی و بحیم تازی و

الکست و از نیجاست که در این شهر شاهی آورده است که دریاچه و دریا و دوم فارسی جامه سیت است برین می که  
 از او بیاج نیز گویند و اعرشش بیاج بود و پهلون مبارک و بمون و فرخ و فرخنده و سر او و این اندک دانی از لاری  
 ایا در اصل که است از بهای که طاعت است سعد و وین و یون که یکی از نکات است مشابست پس هالون  
 آنچه های سعادت مند باشد و از آنجا که بادشاهان از آن است طبع خوش تاب و طالع نیار و ده صفات تازه  
 را از او سپارند و پسند خود را پسند ایشان که دارند و حجت وزیر آغا فرمود و در انجام آن خوشها بدین بار  
 نمود پس گفت این عبارت سخن است امیر کار فراد و حاکم کبیر بزرگ فرزند رگی و فرزندین و فرزندین لقب  
 وزیر است ای ابو بکر که نیست او بنظر کیفیت پدر وزیر است و در تحب این کلام سخن نوشته است که در مقام  
 اخلاق امیر کبیر عالم عادل محرم الدنیا و الدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سخن بدست پادشاه و سر  
 عذر تقصیر میشود و بی این هر دو سخن صد است با نظر ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه  
 پس مدح پادشاه در مدح مذکور شد و دو فواید است و یک فواید نعمنا و مدح پادشاه از ده یک فواید این مقدمات را  
 خوب باید ملاحظه نمود تا محاط نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتی پوشیده ماند که بازن اوزن سخن آفرین  
 سخن در آن ترتیب اگرین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و معرفت بیفایده و بی سبب نند خاصه بی حضرت  
 شیخ علیه الرحمة پس مدح اول بر او است فقیهین که بعد گفت نبوی و ستایش مصطفی علیه السلام صلی الله علیه  
 و آله و سلم شای پادشاه و وقت میکند و اتم است و حجت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزند می سعادت است اگر  
 فقرات است اجماع مدح پادشاه گفته شود مخزن بموقع و بی تقریب بیفایده و بی سبب افتد و علی بن ابراهیم پندش از ده  
 مستقیم میشود بر قول پادشاه که این کلام که مکرر تجلی گردد و بر امیر کبیر انبیا است و چنین ادای سخن در  
 حضرت پادشاهان از کمال بی ادبست و دیگر عروس فکرین از بی جالی سر بر نیارده و دیده یاز است بی  
 نجاست بر تدار و دیگر ای دیگر بار بعد پسندش از ده و در تحب بجای دیگر بکر نوشت است لیکن چون کرا  
 بعد عروس تشبیه فرمود و لفظ فکی بجای میشود و چه بکر زن مرد فایده را گویند و عروس زن خواسته و مرد فواید  
 نیز گویند کانی الصراحت فکرای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زوری سر بر نیار  
 ای بالان بنید یاس نا امید که دیده هنگام نو میدی فر و گفت نشیت یابی نجاست ای ایشیت است که گفت  
 نجاست و پیش آرد و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه تجلی گردد و بر قول  
 امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مرد متجلی بضم سیم و فتح جمع و ثبیل لام کسوف

جاودا کند که ای آنوقت متلی بجا آید و تشدید لام کسور زویر و تشدید زویر و تشدید باضافه تشبیه  
تشبیه در آرایش است نظیر بر سلطنت شیر و شیر بر ملک ظریف و تشبیهان سر ریخت سلطنت باو تشبیه  
شیر با ضم اشارت کننده و فر مانده و بود و ملک است که گفت الفقرا ملا و اعند با هم در الفضل  
محب الاغنیاء و فقر اجمع فقید ای بی مایه و بیایان ملا و پناه گاه غریبا جمع غریبای مسافر و دیگر  
مر کبی پرورنده فضل اجمع فضل ای بسیار و ان محب دوستدار اقیانام جمع قتی ای چه سیزگار و چهار  
ال پارس چین الملوك ملك الخواص بار یک فخر الدوله و الدین افغان رزگرگی و نازیدن آل پارس  
ایل فارسیان بود و وزیر خود و وزیران اقالیم دیگر ناز و اندکین الملوك ای دست راست بادشاهان  
است ای بادشاهان کار با بود و وزیر سر بر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است  
ای سر گروه و خاصگان است بار یک آنکه خلق با نخل مرام خود بار بار باشد و این مکرر است از بار معنی را و از یک  
که در ترکی نوع بمعنی امیر و صاحب است که ذاتی المدا و پدید است که مدار عالم وزیر بادشاه غیاث الاسلام  
عمده الملوك و الخواص ای بکرانی نصر غیاث بکسر فر یا و رس و غیاث الاسلام آنکه سلام از وی قوی باشد  
و غیاث الاسلام آنکه جماعت مسلمانان با وجود وی قوت باشد و غده با ضم آنچه بوی عطا کرده شود و معنی  
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و دورقینه بمعنی بادشاه چین و عمر قندهار و قندهار  
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی بادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عام  
فقو است احوال آنکه تیره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره احوال فعل ماضی است الاطاع  
بمعنی دراز کردن الله فاعل است عمر مفعول و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین ضمیر دیگر اجل فعل ماضی است  
از حال بمعنی بزرگ و دشمن و فاعل آن الله است قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی  
کشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی رسیدن مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است  
اجر بمعنی پادشاه ای ثواب اعمال مفعول است که مخرج اکابر اتفاق مستند و مجموع مکارم اخلاق صفت  
و وزیر است مجموع تر اتفاق بالجمع افق بصفتین بمعنی کرانه پس اتفاق بمعنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع  
بمعنی مجموع فیضی جمع کرده شده و روی مکارم جمع مکرر است باضم الراد بمعنی بزرگی که ذاتی الصراح  
اخلاق جمع خلق بسکون لام و ضمیر السجده بصفتین بسکون لام مخفی که ذاتی الصراح است هر که در سایه عنایت  
است که گشتن را انماست بمعنی نیست و صفت وزیر است سایه ضافت باضافه تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

در آسایش است گشتن ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت یکی دشمن آن عنایت  
یافته دوست ای دوستدار و پشت یعنی هر که در عنایت وزیر است افتد در خلق عزیز و دوست شود که اگر کند  
نیک بیند و دشمنی با وی دوستدار شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمایند پیوست هر که سلطان مرید باشد  
گر همه بد کند نکو باشد و بر هر یکی از سائر بندگان و خواشی خدمتگاران خدمتی که عین است که اگر داند ای  
برخی تمام آن و حاصل وادارند هر آینه در عرض خطاب آیند و محل عتاب بپایان شفقت و نیرست بر ضرورت  
و عدم عتاب آن بادیشان و اظهار دعا گوئی خویش سائری همه بقال سائر الناس ای جمیع کذا فی الصراح  
خواستی جمع حاشیه که گرانچه جامه و جز آن و ششم دوم و دم نام مقبره و فرمایند کذا فی الکشف و اینجا یعنی دوم  
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیه یعنی الزمعة و الشرح ای علی کل واحد من جمیع العباد و الزمعة خدمت  
عمده ولی و از خدمتی برای نکره است عین مقرر ادای بجا آوردن برخی بافتح پاره ویای آن علت است  
و تمام اینستی کردن کمالی کردن و میتواند که تمام این بندگان منسوب کنند و محاسن بندگان آن  
و همچنین خطاب باول جمله بندگان و عتاب شانی بر آینه ناچار و بیشک و البته آما در اصل هر کسبت لفظ  
هر و آینه محل بافتح جای عرض و اینجا یعنی مکان است خطاب با کسب کسی سخن رو بر و گفتن و اینجا یعنی  
چون و چون وزیر است و در خطاب بعد لفظ خطاب لفظ بادشاه است همانا پاس قول خود کرده اند این محلا  
نیز مدح بادشاه فرموده اند عتاب با کسب ملاست کردن و ششم گرفتن مگر این طائفه در ایشان که شکر نعمت  
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر بندگان فرض است و است از سائر بندگان خصوص بندگان  
رحیمه عتاب و خطاب شود و برای طائفه در ایشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه در ایشان  
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگان  
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و تو اگر انرا اند و واجب یعنی لازم و شمر او است و همچنین فرض که  
بعضی تعیین کردن لازم داشتند بر ذمه خود و فرض و واجب است جمیل نسبی و ضمیر او راجع بوزیر بندگان  
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از کم و بیش نعمت آن و تو ای چنین خدمتی در عیبت  
اولی تر است از حضور که او بتبع نزدیک و آن از خلقت و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای که  
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بدقت آنکه تفصیل است مگر تفصیل  
مقصود را به امانه خواند حضور و بر وی ادای ذکر جمیل و دعای خیر بتبع روشن نیکو نمودن آن ملای

ذوالرجب و دعای خیر و غیبت تکلف خود را در پنج انداختن و بر فرگاری کردن ایستاد پشت و توانای فلک  
 راست شد از خرمی به تاچو تو فرزند زاده مادر ایام را به پشت مضان است باضافت ای بسوی و توانای شکست  
 پشت اسم فعل است مضان بفاعل خود تقدیر و مضافت باضافت تشبیه رای الی پشت و توانای  
 فلکسای شخصی که فلک است پیش شکست است و بار غم و تارکده است راست استوی القامه را و بعضی از است  
 تشبیه را را ایام را بمعنی برای است و تواند که مادر را مضان خوانیم در ایامی در گویم ای مادر تشبیه در ایام را  
 زاده است و در حاشیه آورده است که پشت و توانا صفت پشت باشد و به صورت با صفت مضان بود و پشت  
 لامی و رستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجهه و بنفقه چه اول و توانای او را از جبر ظالمی  
 مقرر کرده ظلم گفته آید و پیدا است که فلک است یکسای ظلم خود خوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی است  
 بشکند ترس و وجود و وزیر از ظلم باز ماند که مقرر کرده شود و حکمت محض است اگر لطف بهمان آفرین و خاص  
 بنده صلت عام را به محض است جز از مقدم اگر لطف جهان الی نشر طبا کسر و انش حقیقت هر پسنه ری  
 کذافی الصالح محض لطف محض ای سر فالص که علم یکسای باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگردیده  
 محض فالص خاص کنای محض سزا و همزه بنده برای وجه است عالم یعنی شامل صفت مصلحت است  
 مصلحتی که شامل بر خود و بزرگ است و بر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نموده صلت به با صفت  
 لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بیاید مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامه یعنی گفته است  
 بهمان که غور لغزوده است و را عام بمعنی برای است و دولت جاوید یافت بر آنکه نام نیست و اگر عقبتش و خیر  
 زنده کند نام را جاوید معنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زندگی است ابدی چرا چنانچه از زنده  
 کنای آید صریح ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقبت کبر و هم شیرین است بهر که عقبتش ای پس که بدنی  
 آن نیکو نام را نام را علامت مفعول است و وصف تر اگر کند و نگذارد فضل حاجت مشاطه نیست و در اولام  
 جز اگر کند و نگذارد خدمت ای حاجت نیست و صریح ثانی تمثیل بر اعلیه است مشاطه زن شاکه کند و آراینده حاجت  
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه و لا رام آنکه دل بدیدن او آرام نگیرد و اینجا عبارت از خوی وی است اگر تقصیر سخن  
 است و در تخب نوشته است شاید که بهو کاتب شده خدمت ای اسلام و مجر آدن اختیار بر گردیدن و اتفاق گردیدن  
 تقصیری و تقاعد که در موطبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر پشت تقاعد شستن و ستی و کمالی کردن و با  
 همیشه بر یک کاری بودن و موطبت خدمت ای همیشه اسلام و مجر آدن نیاری بنای آن تقدیر تقاعد بر

ای بر همینی است که طائفه از حکما در هندستان در فضائل بزرگچهر سخن میگویند و با خبر خزان محویش ندانستند که در سخن گفتن لطیفست و ستم را بسبب قنطاریه بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکما جمع حکیم اینجا و آنجا و در استکار دوست کرد و در فضائل جمع فاضل و فضیلت خند و تقصیر و تقصیر بزرگچهر بزرگچهر و در هر چه در وصف نام حکیم که وزیر و وزیران بود و وی خداوند عقل و علم و رای و زیر که و بالغ و حکم و خدای بود چون حکمای هند و گستان شطرنج را وضع کردند که واضح صده بود و نزد کسری فرستاد و در کیفیت را ذکر نکردند بزرگچهر او را استخراج نمود و در مقابل او نزد را وضع کرده بسوی حکما هند و گستان فرستاد و کانی را که و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان و فضیلت بزرگچهر را از آن بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و از و در مقابل آن وضع کرد که کانی بعضی شعر روح و ابوزرچهر و ابوزرچهر نیز که میزد بطی صفت تشبیه است از و ابوزرچهر اول و سکون ثانی و رنگ کردن و سمع بفرموده و گوش دارند و نه تلمیذ و در و تقریر او اگر در بیان نمودن بزرگچهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که در انگشت پیشانی خوردن پیشانی شدن بر او حاصل مرکب است چه از استقامت و در را تعلیل یعنی برای چه پسین است غلط عامیست و در این از و حکایت قول بزرگچهر است ایات سخندان پرورده پس کس به بنیدیشد افکند و بدین سخن و انتقال است از قول بزرگچهر بسوی فضیلت سخندان ای سخن پرورده و در حقیقت سخندان است پرورده و در فضیلت است باضافت لامی پرورده پس کس وقاعد فارسیانست که فظی آنرا ترش با باشد و هنگام اضافت از آنهمه بدل نموده کسوز خوانند و گاه ماقبل را را کسوز دهند چنانچه درین بیت پس کس بسیار کار از نموده و فاضل را تجربه پس پس کس عبارت از است تاوست ای شخصیکه سخن پرورده و در اضافت است تا بود و میتواند که پس کس به تقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پس کس میشود و جوان که بدین صفت بود و باشد خارج میگردد و بنیدیشد اول که فکر او سخن کند و درین بی تا مل بجهتار و درم و نگوی که ویراوی و بگفتار زدن سخن کردن و درم چنین زدن گفتار مرکب است از لفظ گفت که فعل ماضی است و از که برای صفت پس گفتار یعنی گفتن است و بنیدیشد و آنکه بر او نفس چهاران پیش پس آن که گویا پس و ایراد است اگر چه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته به تقریب مضمون ثانی است که نصیحت دیگر است ای بخت و اندیشه سخن آنکه بقدر حاجت بچند آنکه از نفس توفیق نفس با معان شود و بتیابانه ترا گویند که پس کس در خواستش پس در سخن گفتن و عیب است یکی بی تا مل گفتن و گفتن بسیار است به نطق آدمی است است از و است



و ابواب از توبه کرنگونی صواب به لطف سخن گفتن و ابواب بتشدید جمع و ابواب بتشدید باز و بسبب که  
 جنبیدن بر زمین است پس در اصل لغت بمعنی جنبیده است که مطلق و ابواب باشد و در عرف بمعنی چهار پایه است  
 و در عرف حال در اسباب و استروا خراب آن است حال باید و نای دایره برای تقدیر موصوف و مؤثر است  
 یا از جهت نقل است از وصف با سیم چنانچه تا زویمه جواب ای سخن بانه نشد بقدر حاجت فکیت و نظر  
 اعیان حضرت خداوندی غفر له که مجمع اهل دلست و مرکز علمای تشیع اگر در سیاق سخن دلیلی کنیم تقریر  
 بر قول بزرگوار است فکیت جزو مقدم است شد اگر در سیاق سخن اگر کفیت استقامتیه حالیه نظر طرف  
 حالست که از لفظ کفیت میخیزد ای ان اوخل فی سیاقه الکلام فکیت حال فی نظر اعیان حضرت العالی  
 اعیان باشد ان و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر غفر له دعا است مریز را  
 و غفر له عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن و هر کار که مجمع الخ حضرت است مجمع است چاکر و آمدن  
 اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمیع آمدن متجرب باشند ای بسبب اندیشه سیاق است را ندان و سیاق  
 سخن ای کلام کردن اهل علم و دلیلی ای و دخل شوخی کرده باشم و بضاعت مریجات حضرت غفر له و ده  
 بیان حال است شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر خفت و کمالا مریجات اضم خیری اندک از جا و تری  
 مثل اعلا و تعلیم پیر السهولت از جای بجای برون چون متاع قلیل السهولت از جافصل کرده شود  
 آنرا مریجات خواهند و بضاعت مریجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمة است غفر له و وزیر و وجه تغییر  
 وزیر لغزینا سبب است بضاعت مریجات است و چه غفر له لقب غفر له است و چون یوسف علیه السلام  
 غفر له مری که دید برادرش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مریجات آوردند قوله تعالی و جعلنا بضاعت  
 مریجات و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه و در اجماع ناسره بود که در مصر رواند است  
 و هیچ نه گرفتند زیر اگر در اجماع مصر که نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و در اجماع کنعان  
 ساده بود و بر سستی بیشتر روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شب در نظر جوهریان جوی میرد  
 و چراغ پیش آفتاب پر قوی ندارد و مناره بلند و در آن کوه الوند است نمایه تیشلات است سخن را  
 بضاعت مریجات گفته شبیه شین مجمره و موهنگی نرم سیاه رنگ که زانی نورالدین و این مثال  
 سخن شیخ علیه الرحمة است و همچنین چراغ و مناره جوهریان مثال علیا مغل وزیر است آفتاب مجمع علمای سنی  
 مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیغه اله است بمعنی الت روشنی

و در اینجا هر دو جا درست و اصل است که قدیمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر تاراه افروخته پس چون محل نور  
 و آلت نور است بآی قسیمیه و سومست بلند شیخ معروف و در دهن ای در پیش کوه مضافت باضافت عام بخا  
 الوند شیخ نام کوی است در همان که در بلندی است تاراه دارد چون شیخ علیه الرحمۃ توضع نموده و در آنجا  
 در میان قوم اند توضع و درست کشتی پس فرمود اسباب هر که گردن بدعوی افزوده و قهرمان هر طرف برقرار و  
 دعوی بالکسر و او باید نه اندازد از دای بلند سازد و این شتی است از افزادتن و وقتی که ازین همه مضار شیخ اتفاق  
 کنند خای را برای قلب سازد و همچنین تاز و مضار شیخ اتفاق است از مضار تازای تاخت آورد و در سعدی افکار و  
 ازاده کس باید بچنگ افتاده و ازاده ای بکمر است آزاری و تری و اول اندیش و انگلی گفتار و پای پیش  
 آمده است پس در او راه با تاز و بیان ماهوفیه و ایراد نیست بانک و در سبق کمر و کربا فیه است برای آفرین و  
 است و در شیخ ثانی تمثیل اولست بانی معروف و فرود بر چیزی و توانائی و پنج درخت بنیاد و دیوار کدانی برای  
 و از جاسعی اخیر ظاهر است و در جالگیر نیست که باید نیاز گویند شیخ علیه الرحمۃ نظر آورده است و اول اندیش  
 و انگلی گفتار و پای پیش آمده است و پس در او راه حاصل آنکه چون مقرر است که اول اندیش است بعد و گفته است پس  
 و احوال خود اندیشه کردم و دیدم و بنگاردم ولی نه در بستان و شاید در من ولی نه در بستان و بنگاردم و بنگاردم  
 و در و پنجین شایسته است و در بستان و پنجین محفل عالی که محضر علم و فضل را کامل است جای بی نیم چگونگی  
 و روی نیم که یای چنانها در خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت را حقیران ایراد فر  
 حکایت لقمان را گفتند حکمت از که امروختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه بینند باین خلاف  
 حکمت است لقمان نام پسر با عجمی است که خواهر زاده ایوب نبی است صلوة الله علیه السلام و بروایتی به  
 خاله او بوده است بروایتی پسر با عجمی و این تاخیر که نام پدر را با عجم علیه السلام و بروایتی عت نام و بود  
 و بروایتی عیسی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی در و گری هزار سال عمر داشت و زمان او و علیه السلام  
 و ریافته و در بوش اختلاف است و اکثر علمای ابرار آنند که حکیم بوده و در هر یک حکمت در عرف علمای ابرار است و بیکال  
 نفسانی باقیاس علوم نظریه و آلت حساب ملکینا سیمیه برای افضل فاضله قدرت طاقت خود و سوره و قدر آتینا  
 لقمان حکمت و قال الملائکة کمیت العقوفی و هو نور بیدری به اندن من ایشا و کس کثرت المسائل کذا فی الامامیه  
 ای معلوم نکند و در حاشیه بجای بنیاد نکند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر شیخ تا جای بنیاد  
 شده که هر چه دیدن و در مقام یعنی یقین و تشخیص است تا جای نکتی فصیح توجیه شود و انتی بدانکه در فرقه فرس جا

ویدن نقص کردن است و همای کردن یعنی قمر اگر فتن و شستن است و بیاید است که در مقام عرض نقص  
 است نه قمر عرب گوید قدم از خروج قبل از خروج میان خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر باغی  
 منسوب الیهم کنانی الاصل قدم بفتح قاف و تشدید دال کسوا مرست از تقدیم یعنی پیش و شستن خروج  
 بر آمدن قبل پیش کن بر آمدن را پیش از بر آمدن ای پیش از بر آمدن فکر بر آمدن کن مریت میازای ای  
 زن کن قول دیگر مریت بکون تحتانی و قف و فوقانی باید خواند میازای ای تجربه کن اگر چه شاطر بود  
 خروس جنگ به چرخ پیش باز وین جنگ به قول دیگر شاطر حیت و چالاک جنگ تجربه تازی  
 ای چه جرات کند باز نام رخ شکاری معروف روین مرگست از روی با و او فارسی مس باقی می آید  
 به شکار خوانند کنانی ابراهیمی و از یادون که مقید یعنی نسبت است مثل زرین زرین پس روین جنگ پس  
 منسوب به روی ای اخت جنگ صفت باز است بهر که بر تیر است در فتن موتش بهایک موتش است و در صفت  
 پانگ بهر که بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر است ای قوی قوت و دلیری موتش بهایک موتش است و در صفت  
 معروف و تانی یعنی بی قوت و ناچیز صاف بفتح اول و تشدید آخر جمع صفت است یعنی جای صفت است  
 و فارسیان تجفیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده یعنی جنگ گویند از قبیل ذکر الکاف از ادب الیهم اگر بضم  
 خوانده شود چنانچه صاحبش نام نه آورده است بی تکلف یعنی بایکد که صفت کشیدن و جنگ کردن است  
 پانگ باول و تانی مشتق نام زده است که عرب آنرا نم خوانند و در صفت بخش آورده که بیگانه است  
 و در شهر و پرنده نمیدانند از فارسیان معتبره تحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد و پانگ آنکه  
 زرد و ابلق باشد پس شیر و پانگ یک جنس اند اما با اعتماد و است اخلاق بزرگان که چشم از عوایب  
 زیر و ستان به پشت در و افشای جرایم است و آنکه شغل جواب و خل مقدس چنانچه گوی از سخن تو  
 در محفل وزیر بی قدر است همچون شیر در نظر جویان ولی نورست مثل چراغ پیش آفتاب و پست است  
 مانند مناره و در اس کوه الیه پس کتاب را در آن محفل عالی چه میفرستی و قبول وزیر بر آن چراغ و وی پس  
 در جواب است میفرماید اما با اعتماد الخ تمام ستواری و تکیه وسعت بالفهم کشادگی و فراخی که چشم الخ  
 صفت بزرگان است عوایب جمع عیب زیر و ستان کمینگان چشم پوشیدن ای اغراض کردن افشای  
 آشکار کردن جرایم جمع جرمیه ای گناه و پرنده کلمه چند بطریق اعتماد از نواد امثال بر اشعار و کلیات  
 و سیر ملوک ماضی جمع جرمیه ای درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج کلای خنجه قهار که تاه کردن

نوادر جمع نادر یعنی نویسی و باینکه اشغال جمیع شکل لغتین مجتبی کلمه که در قلم نشسته باشد و این باب بعد گفته اند  
 ای آید چنانچه در حکایت بادشاهی را شنیدیم میفرماید که گفته اند هر که دوست از جان باشد و هر چه در دل دارد  
 بگوید و هر چه در سرش شغری سخن مژگون عربی باشد و یا پارسی حکایات جمیع حکایت ای قصه سیرت سیرت یعنی سیرت  
 و خلعت نیک باشد و یا به لغال فلان محموده ای سیرت فلان محموده ای سیرت ماضی یعنی گذشته صفت  
 ملوک است و این گذشته یکی عبارت از تقدیم زمان قصه صفت تا خارج نشود و بادشاهان که در زمان  
 شیخ علیه الرحمة بود و رحمت الله تعالی رحمت کند بر آن بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل  
 است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان و درج فتح اول و سکون ثانی و داخل کردن گزاینده میخ  
 بیش بهای صفت عمر است خراج بجهیم تازی مقابل و فل و بهیم فارسی غلط محض است قال الله تعالی فصل  
 لک خرجا ایات باند سالک این نظم ترتیب به زما هر دو مثال افتد بجای به عرض نقشی است که نمایانند  
 که هستی را بنیم بقای به بیان تصنیف گلستان نظم که در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی  
 پس دیگر نشان دادن و را اولین مصلح ثانی برای غایت است ای آنکه زما هر دو الخ تا قیامت فخر و صفات  
 باضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعای  
 تصنیف نقش ای نشان و علامت که زما یاد ماندی یادگار باشد که هستی علت گذاشتن نقش است هستی  
 ای وجود خود و مگر صاحبی روزی رحمت به کند در کار این مسکین دعای به علت یادگار گذاشتن باینست  
 متعلق دعای است ای دعای که بدرخواست بر رحمت آبی باشد و کارای و رب این مسکین شیخ علیه الرحمة  
 مسکین بیچاره و نادار ای مفلس طاعات امان نظر در ترتیب کتاب تمهید ابواب بسیار سخن به مصلحت و بیم  
 تا مر این بر وضه رخا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در وضه  
 کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امان که بخوان  
 بنور رسیدن و نیک نگاه کردن نظرای فکر تمهید سیر استن و یک کردن و صاف نمودن ابواب  
 جمیع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب تر و ضه بالفتح مر غز این  
 ای گلستان رخا و اصل بالغت محموده از رعونت است یعنی سستی و گوی و آرنجی که خود آرای لازم  
 کویست مراد آراسته را رعین گویند وزن آرایش سیر است را رعنا خوانند و از نجاست که صاحب کثر اللغات رعونت  
 یعنی خوشنویسی آرای نوشته و اینجای بطریق متعارف است صفت وضه رعنا آن عبارت از آرایش عبارتست حدیقه

که در تحت فرا و غیر آن دهم شته باشد و اگر او دیو را باشد علیا بالفت مقصوده تائید است اعلیٰ معنی بلند تر و برتر  
و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی است و در شرح عربی بجای علیا علیا بغیر معنی  
بای و موحده بر وزن عمر مخفی مانده موافق آیت کریمه آورده است و حدائق علیا و فاعل وید اسمان نظر است  
و بجای سخن مفعول آن تا تمام این روضه برای تفسیر است بهشت بکسر بار و با فتح است و بفتح باشد است  
بسته و از الجوار نیکو کاران و این هم جنس است و در قنوی برهنه آورده است که بهشت بر خمار ابوالهیت چنان  
یکی جنیت اهلان و دو جنیت انعم سوم جنیت الفردوس چهارم جنیت المادوی و هر یکی در دو دست و از این عباس  
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت است چهارم که در کتب و از الحکیم ششم و السلام هم علیون و در تفسیر نبوی آورده است  
که بی شان جنان اولها دار الجلال من اللؤلؤ و الابيض و بی مقام الثانی و الثانی من الیاقوت الاحمر و بی مقام  
الصبارین و الثالث دار الخلد من المرجان الاصف و بی مقام المتقین و الرابع جنیت الهنود و من من الله ب  
الاحمر و بی مقام الراضین بقضای الله تعالی و الخامس جنیت المادوی من الزر و حد الاخضر و بی مقام  
الخالقین و السادس جنیت الدرا الابيض و بی مقام العابدین و السابع جنیت النعمین من النقیه البیضاء و بی  
مقام المحبین الثامن جنیت الطوبی من المشکاف و بی مقام العارفين و در قنوی اما جنات انوار است و بی مقام  
بهشت تفتح با و بایس کتاب گلستان چون از بهشت مراد نام بهشت و از سبب آن که مشتمل بر قدرت و غایت است  
تا زکی ابیات و تحت جان روح روان مناسب است و بهشت بار و ایت اول بهشت باب است از اسم بهشت بار  
اتفاق افتاد و در عاشر آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه کاشانی  
قسم که قصه البیت نوشته یا ایها القاضی یقرع غلناک منقسم قاضی گفت و الله ما غلینا الا انما فقره یعنی از من  
تفسیری واقع نشده اما خلیفه این فقره بخاطر غایت است که خوش عبارت را کار فرماید مرغل کرد و استی بر اهل  
تحقیق میاید که این فقره روشنی مقرر شود که گشت ما را بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم  
و همین نسبت جنیت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجه و آید از این سبب فقره آید تا بالالت نه انجا اما انجا بدشتی از  
انجا سیدین معنی آخر شدن فائده شمر نمود باب اول و سیرت یاوشایان سیرت یاوشایان سیرت یاوشایان سیرت  
عادت و خوی حمیده باشد یا ویکس من میباز از اوصاف حمیده یاوشایان بیان کن تا بران عمل کند و اوصاف حمیده  
نزدک ساز و تا از آن اختر نماید و چون مدار عالم دیند و بهشت آن در ظاهر بوجه یاوشایان و صلاح عالم  
سلامتین است لهذا از آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشتند و بعد از آن چون مدار علیه جهان وجود و در ایشان اهل الله

تقدیر خاص و عام است لهذا اخلاق در ایشان در درجه دوم نهاد پس در باب دوم در اخلاق و در ایشان  
 اخلاق جمیع خلق باضمیمه فحش و عادت و مروت و دین و در اصطلاح بسی مطلقا و بعد از آن شنو  
 شد باخلاتی که براننده اند خاص و عام از مملکت و چون قناعت که از اکتفای مقرر است از اکل خصال حمیده  
 است و وایست اکثر اراض فی سیریه اگر قناعت نکنند در حرص طعام افتد و دوی از ارامات و تأمست زیرا که  
 معده کان شهوت است متفرع میشود از شهوت ماکول منکوح بغیر مال نیست و بدستور از مال جاه پیا اگر در حصول  
 مال و جاه پیا پیشه و افات و دیگر مثل کبر و ریاء حسد و حقد و عداوت و غیر هم اند از در درجه سوم نهاد پس فرمود  
 باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناتة کما فی وجوه  
 خاموشی از اكمال خصال حمیده است و مثل است بر فوائد کثیره لهذا از در درجه چهارم نهاد پس فرمود باب چهارم  
 در فوائد خاموشی ای خاموشی از مالا یعنی قولاً و فعلاً و شکراً از ذکر خدای تعالی قال رسول الله صلی الله علیه  
 و سلم من کان یومن بالله و الیوم الآخر فلیقل غیر الود او لیسک و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم  
 علیها السلام در آنجا یک طفل صغیر بود از فرمود ما و او را لبسکوت فقال الله تعالی فتولی فی نذرت الرحمن صوما و  
 ضمناً فلن اکلم الیوم یا لیس کلام کرد حضرت عیسی بن مریم بجا یک طفل بود پس در عیسی و قنات که خاموشی شدی از فضیلت  
 کلام دل که طفل است در طریق حق تعالی و پیداست که وقتی زبان گویشود و دل خاموش شود چون بان خاموش شد  
 دل گوید اگر دو چون مخاطب از دو حال خالی نیست جو نیست یا ضعیف است جوانی مقام داشته و عشق که از ارادت  
 و از اوصاف کمال انسانست باطنی ساخت پس فرمود باب پنجم در عشق جوانی از عشق مر و عشق طبعی  
 مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بجا یک معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعظم مات فانت شیدا  
 و هر دو عشق صفای آینه دل است و وصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه سیری است ضعیف سیری او این آورد  
 و فرمود باب ششم در ضعف و سیری یعنی در بیان احوال مناسیه چیزی و غیر مناسبت سیری چنانچه  
 حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بوجه عظم و قوف بر تاثیر تربیت است بعد از آن بتاثير تربیت آورد  
 و فرمود باب هفتم در تاثیر تربیت یعنی در بیان اثر کردن تربیت بر طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از تربیت  
 میشوند آن پرداخت مکتومی و از آنکه که با اوقات خوش بود و از تربیت تشدد و بجا خوش بود که با اوقات  
 بیان آن در دست وقت خوش بودای و قنات که اب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم مصنف با در آنجا  
 تصنیف از غایت فکر کمال میباشد و چون سر انجام پذیرد مخاطب یا خرسند یا گریه و زاری است ای از جرات نبی

اصلی الله تعالی علیه السلام از کتب سینه نادیده الله تعالی شرفا شد و بجا که شمشیر او تواند تمام زمین را بکشد  
 از جهت رسول الله علیه السلام شمشیر و بجا که شمشیر گذشته بود و در امر او فیض بود و بجا که شمشیر او تواند تمام زمین را بکشد  
 و در قیامه هر که از این قصه خواند تصدیق کتاب گلستان ابلغ موعظه شایسته بود پس گفتند و این را با هم در دست باغ  
 ای مؤثر بودن آن فصاحت بلبان سامعین حالت با خبر کردیم که باریت می قدرت او است جل شاناه واحدی را در  
 و غایت که اقبال الله تعالی در سیر الهی فضل نه و در فضیله قلمدادی که در قیامی در گذشته از موعظه کردن  
 بجای خود و شغل شدیم و الله تعالی الوفاق و در بیان **باب اول در سیرت پادشاهان** و حکایت  
 پادشاهی را شنیدیم که بختن سیری اشارت کردی پادشاهی برای وحدت است و رای علامت است  
 و پادشاهی و صفات او و خد و ستای نقل پادشاهی و همچنین هر جای چنین عبارت باشد چنانچه بگوید که شمشیر  
 کافی که بختن بیان نقل و همچنین بای سیری برای وحدت تنگبندی است و اسیر بوزن فصل بندیده شده بود  
 بسته شده و در بون و الشرح و حدب القوت که زانی نهایت اشارت کردی حکم کردیم پادشاهان  
 از یک که گو باشد اشارت بشود و چهاره در حالت نامیدی برانیکه دست ملک ششم نام و در آن وقت  
 گرفت زبان لغتی که بوی تکلم بود و آن بخلاف لغت پادشاهی بود و اگر بخت پادشاه میشد پادشاهی نمید  
 نمی رسید که چنانکه بگوید و از آنکه است شفاعت تحت تحمل کرد و پرسید تا کسی شیخ بوی جواب دهد که در دست باغ  
 وی کرد و چنانچه از راست گوی وی معترض شد و روی بر هم کشید و ششم که بخت است از ششم و در آن حال  
 بمعنی بدو رفت و از نام که بختی است ای ترشت نام و چون وقت غضب بطلب از شست نام و چون شست  
 بقتضین آنچه اقتاد و باشد از چیزی و متاع زبون و سهو و غلط و خساره و نوشن و در گفتن و کار شست  
 و قضیت و آنچه در و خیر نباشد و آنچه بمعنی قضیت است ای سخن سواری و بپوده و انتظار گرفت در آخر شستن  
 و در دست چنانچه و این شیان است که گفته اند هر که دست از جهان بشود هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن  
 است و دست شستن یعنی ترک دادن هر چه ای هر چه از ششم و بدو عای باشد شستن از این انسان طالع  
 شستن و بگوید علی الشکلیت یعنی شستن با صافی از باب علم شستن از یاس بالفتح و سگون بهره نامید شدن انسان  
 فاعل و طالع فعل مانعی شستن از طول بالضم و از این شدن لسان یعنی زبان فاعل از ضمیر راجع بالانسان کاف بمعنی  
 شستن و بگوید که فاعل شستن از طول بالضم و از این شدن لسان یعنی زبان فاعل از ضمیر راجع بالانسان کاف بمعنی  
 شستن از طول بالفتح یا و می کردن و در دست چنانچه و این شیان است که گفته اند هر که دست از جهان بشود هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن

آدمی در از می شود زبان او ای طریقه ادب گذشته در کتبی آید و دشنام میدهد و مثل گربه غلبه کرده و در دهان  
 حمله میکند بر سگ پس آید و این خبر با مثل عربی برای اثبات علت یقین است و علی بن ابی طالب اسیر او و فرزند  
 فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید بریت وقت ضرورت چنانکه گریزد دست بگیرد شمشیر نیز ضرورت  
 بمعنی حاجت سر و اصل لغت راس است اما در اصطلاح شعر که بسبب تنوع معلوم شده معنی اول پذیرفت  
 چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده میست سرگشته ز بر سیا بود و به سر آدمی که بالا بود چنانچه برین تقدیر  
 چنین است که شخصی که چهاره خلاصی نمائند با چار بست میگیرد و قصه شمشیر را چنانچه گفته اند از حمیل السیف است  
 علیه الرحمة فرموده میست وجود است از همه حیاتی در گذشته و حال است بدون شمشیر دست است و البته جابر  
 بمعنی قهقاری چینی آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده میست یکی بر شمشیر زن می باید و نگهبان است  
 نگه کرد و دید برین تقدیر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج برهائی از  
 کشته شدن بنیادهای چار بست میگیرد و نوک شمشیر را وجود را از زخم او میراند اما فی الحقیقت محاوره شعر  
 چنین است که لفظ شمشیری مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نره و سر عهده سر تازیانه کن ترکان و یعنی هر  
 گنج و مال که از تیغ بدست من می آید با شاره تازیانه او را بر دغا گویند بخش کنم پس اینچنین معنی تحقیق  
 است یعنی شخصی که ناچار میگردد و دهان که دست شمشیری آرد که السیف از لیل با کسی برسد که چه میگوید  
 و زرا نیک محضر گفت اینجا و ندید میگوید و الکافین الغیظ و العافین عن الناس محضر فتح میم و ضما و جمه  
 بمعنی خصلت و قلب کنانی اشعیر بنی نیک محضرای نیک خصلت که در حق مردم بجهت وادارها  
 کلمه نسیب گوید و الکافین الغیظ ای این تلخیص است بآنکه کسی که واضح در سرور آل عمران اول نیست  
 و سارعه التنباهی مغفرت بان چیزی که بسبب آمرزش باشد شمار من برکم از پروردگار شایسته و شایسته  
 بعلی که برساند شمار بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات و الارض و زمینها  
 صفت عرض بهشتی که در جهت آنکه و صفت طول او در فهم بشر ننگی آمدت المستقین آمده شده است چنین  
 بهشتی که برای برهمن گاران از شرک الذین یفقیون آنانکه نفقه میکنند فی السوء و الضراء و آسانی و سختی  
 مراد همه احوال است و الکافین الغیظ فرود خوردگان شتم و العافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان  
 و مردم خریدگان یا آنکه سیکه را ایشان تتم کرده باشد و الله کجاست این و خدا و سبب آن دوست را سیکه و گاران  
 است که از میسینه ملک ابروی تحت آمد و از سر خون او در گذشته بروی اس بران اسیر رحمت آمد



از سبب آب شفاعت مآب وزیر نیک محضر سر معنی خیال و خون معنی کشتن از سر خون ای از خیال کشتن او  
 در گذشت ای اورا عفو کرد و آزاد ساخت و را گردانید وزیر دیگر که ضد او بود و گفت انبای جنس را انشاید  
 حضرت با و شایان جز برستی سخن گفتن جمله که ضد او بود و صفت وزیر دیگر ضدای مخالفت آن وزیر نیک محضر  
 انبای جنس را ای فرزندان جنس را یعنی بام دم و زرد انشاید حضرت نیجا المعنی حضور است اگر چه در عرف حال کلمه  
 تعظیم تکریم شده جز برستی ای دروغ او ملک او شش نام داد و نامش گفت و او برخلاف آن عرض میداری ای  
 اسیر زانوی من بوده عرض ضد داشتن اظهار کردن ملک این سخن روی در هم کشید و گفت مر آن دروغ وی  
 پسندیده ترا در این برستی که تو گفتی از این سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن در شتم آمدن که ترا روی  
 در مصلحت بود و ترا بنای بر حجت مصلحت پسندیده ترا آمدن روی معنی توجه ترا روی ای روی مصلحت چنانکه  
 ضد سر نه ترا بنای تو دوستی افشاند و غم و تنهایی و زیدگی و نفرت و نجا رسیدگی و نفرت مراد است ای  
 توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگذاشت انسان از کشتن لازمست و ترا بنای بر رسیدگی  
 از آن مصلحت که فرموده آن گفته اند دروغ مصلحت اینست باز برستی فتنه انگیز و دلیل است پسندیدگی دروغ فتنه  
 با کسر از امایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی در رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر برستی  
 وی بادشاهی عمل می نمود که گاه میشد در رسوائی و عذاب می افتاد و برست هر که شاه آن کند که او گوید و حقیقتش  
 که بزرگو گوید پدید است م و وزیر و صاحبان بادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که  
 در حضرت بادشاه و برست دار چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیفست که بغیر سخن بگو گوید حیف بالفصح خودم  
 کردن حاصل حکایت آنکه بادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق  
 نگردد و در رضای او جلشانه طلبنده رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحق برین طلب از او یافته لطیفه  
 بالفصح بگوئی و وزیر نیک و قبل سخن باریک موزون و در عجب الهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق  
 باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورت انبساط باشد از لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون  
 نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان کبوتر عمره عربی و بلقع و افارسی مکان بلند  
 را گویند که مارا گردیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او ان بود پس بدل کرده شد و او اول باسیا و پس  
 ایوان شد و او دین بعضی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاه نیست که اکثر تالار و تخت تصوف خود  
 آهوده و درت پانصد سال بادشاهی کرده بود و از قدر آن همه مردم میگویند و از وی قتل او بود و خورس سینه او یکبار در آستان

که اول خبر براده اسپ جهان پس هر چه پیشد و منکر را گشت مستغنی جهان ای برادر من که کس  
 دل اندر جهان آفرین بند و پس به جهان مال و مهاب و دنیا جهان آفرین جفتتالی به مکن گیر بربک دنیا  
 و پشت به که او چون تو بسیار برورد و گشت و پشت کردن تنگید کردن چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است  
 سیت که خلقی بد و تنگید دارند و پشت به نباید یکبار خلقی گشت به پس پشت نه عطف است بر تنگید ملک دنیا  
 تنگید و پشت مکن ای اعتماد مکن مصراع ثانی علت مکن تنگید است و ارجع بربک دنیا چون از اسبق معلوم شد  
 که تخت نشینی و سلطنت را فی مانع اهل نیست و هر کس را جام حل نوشیدنی نیست پس فرمود و چه بربک  
 رفتن کند جهان پاک به چه برخت مردن به بر روی خاک به آهنگ ای قصد نیست پاک رفتن جهان  
 چه جهان نورانی است نه جسمانی چه برخت مردن به بر حال مردن است خواه برخت باشی خواه بر روی خاک  
 و بستن در جهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت و لبستی جهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید  
 حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بنکندین را بحواب و دید بعد از وفات او بکمال استبکدین جهان  
 اول عربی و ثانی فارسی و تبار فوقانی مفتوحه و میان دوکان و قیل و کسور و نام پدر سلطان محمود که جمله  
 وجودش بر ریخته و خاک شده مگر چنانکه که همچنان در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند بر بیان کیفیت روز  
 خواب ریخته بود ای که از شده بود و نظر میکرد و تفسیر و تفسیر میگردید و به نظر میکرد و به طبیعت  
 آورده بنابر آنکه امضای و الروح را در طبیعت بنف و تعبیر کنند سایر حکما از تعبیر این عالم اند حکما که در محضر پادشاه بودند  
 تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن و فرزان مکر در دینی که خدمت بجای آورده بود و گفت به روز شنبه نیک است  
 که ملکش باو گران است خدمت بجای آورده ای سلام کرد و این قول برای اشعار و شش در دین است چه او آن که  
 قولی خواب بجا مانده اعتبار انشا بدین قول اهل دانش است که ملکش باو گران است از پیشان اهل است برکت  
 بخشی که زایل نمیشود و از وی بعد موت و لذت اهل تصوف فرموده اند که آخر ما نخرج من قلوب العجمین حب الیه ریاسته  
 چون از اینجا معلوم شد که لبستی جهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی نماند و چون بعد موت  
 باقی مانده موجب عذاب آخر وی شد پس باید که دل بخداند و در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسن است  
 موجب نجات آخر و نیست لذت فرموده قطعه بس نامور که زیر زمین رفتن کرده اند که اگر سیرتش بر وی نماند پس  
 نماند به نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیرش ای بودن او و جهان شریف بسوی نامور یک نشان نماند ای که  
 وجود و یاد گاری بودن او و جهان مانده است و او آن پسر لاشه را که سیرتند ریختن به خاکش و این خبر و ذکر و استخوانان



در یافت و گفت ای پدر کوه خرومند از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا بوحده و الف و لام نمی آید و قهار  
 بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و گشت و گسل  
 بارنده و بیار و اینها یعنی کثرت سنت و یای باری برای وحدت است ای یکبار که اوست تخفیف یای مهد  
 مکروه و پنداشتن استحقاق حقیر و زبون و پست است بالکسر دانائی و شناخت و نظر است به دار بالکسر  
 بنیاشدن کاف که نادان بنید برای استغمام انکار است یعنی نادان بلند هر چه بقاست که تهنیت است  
 کلمه او عاصیه است که در میان را اثبات دعوی خود و زور و ایراد کنند فقره الشاة تطیقه و اهل جفیه پیش  
 کلیه است شاة گو سفند تطیقه پاک و جیفه مردار بود گرفته پس نظافت گو سفند از روی حلت است بزرگی  
 او با وجود کوتاهی دست از ان سبب است و الا از روی مسخ بقیت فیل از گو سفند زیاده است و فل  
 جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قار و من لا تمثیل دیگر است اقل یعنی کوه تاه ترتبه ارض است  
 جبال جمع جبل یعنی کوه مضاف الیه اینجا نظر است ای جبال فی الارض طور خیر ابتدا و طور نام کوه است  
 به مدین که موسی علیه السلام بر آن میرفت و کلام آتی می شنید و انه لا عظم عند الله قدر او من لا جمله  
 حالیه است قدر او من لا تمیز بر تمیز بزرگ و بشتن منزلت فرو آمدن گاه و پیاپی یعنی کوه تاه ترین کوهها  
 روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگ است از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پیاپی  
 قطعه آن شنیدی که لاغر و انا به گفت روزی با بلخی فریه تمثیل دیگر است و انا یعنی عالم حق  
 یعنی احمق آیه مشتق از بله و یا بلخی برای وحدت است فریه صفت احمق به اسب نازی اگر ضعیف بود  
 همچنان از طوبیله فریه به طوبیله خرای جماعت خزان پس اینجا خرد و گی است اگر چه از خرد بزرگ نامید است بزرگ  
 خرد از جهت تعدا و است پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام  
 و درازی و عقل و ارکان دولت امر و وزیر را برنجیدند از روی طعنه شدن آنها قطع تمام سخن نگفته باشند  
 عیب هنر نش نهفته باشد به بابای غایت نهفته یعنی عیب هنرم و انا زبان نهفته باشد که سخن نگفته باشد  
 چنانچه امر مخفی تحت لسان به هر شبهه گمان بهر که خالی است به شاید که پلنگ خفته باشد به بشیه بکسر حده  
 و تحتانی مجهول و نه شین معنی بیان جنگ که خالی بیان گمان بهر است شاید احتمال است پلنگ لفتی با  
 و لام و خفای فون و زنده شود از ازل فرس تر گستان متحقق شده که بشیه و رنگ را پلنگ گویند و یک رنگ شیر  
 او نامیت اول است یعنی بهر هر گمان بهر که بی عقل است شنیدم که بهر ان مدت ملک او بمن صحت و بی

اشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی سپهر میدان جهان را بدید و گوشت است  
ای در مدت کلام کردن سپهر پادشاه صعب بالفتح ترش و دشوار و تند معنی آنکه رام نباشد و در هم افتاد ای مهال که بگوید  
شدند مبارزت بعضی هم و فتح را حمله و وجهه با یکدیگر کارزار جنگ کردن میدان بالفتح بر او آن در اصل فعل است از  
معنی جنبیدن و بعد از آن بطریق استماع بر وزن فراخ اطلاق کردند و بالکسر فعال است از وزن بالفتح بمعنی الماغ  
ساختن بنا بر آنکه سپهر و سواران را غلبه می کند بخلاف سپهر قطعه آن نه من ششم که روز جنگ بی پشت است  
این هم کاند میدان خاک و خون بی سری که روز جنگ این بیان آن نه من ششم و همچنین کاند میدان این هم ششم بی پشت  
من ای نگر نریز تا بنی پشت من یایی سری برای وحدت ای یکسره خاک و خون می بینی که آنکه جنگ و خون  
خویش بازی میکند روز میدان آنکه بگوید بخون اشکری به روز میدان مرد و پوست بخون خویش بازی میکند  
یایی اشکری برای تعظیم است یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگزیند بخون اشکری که بازی میکند  
چو وقت جنگ گریختن یک کس موجب انزاع نام لشکر است این گفت و بر سپاه دشمن دو تنی چند از مردان کار  
بیدار است چون پیش بدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت تکرار این گفت برای استقرار است یعنی این سخن  
سابق گفت و بر سپاه آنکه بر وزن برابری کردن و حمله کردن کاری ای کار از موده و بهاد و صافست در خدمت است  
است ای زمین که برای سلام میدیست قطعه ای که شخصی منت حقیر نموده تا درستی بهتر نه بیداری بدست  
کامد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنده است در مقام معنی تن آوری و فری و قوی بود است بهر یک  
میان بکار آید روز میدان نه گاو و راکه به تمثیل است پروری بفتح باو فارسی خبر آورده اند که سپاه دشمن  
بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند سپهر نوره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جا ماندن  
نه بکوشید بقیاس نه اندازه آهنگ بدینزه و فتح با و و خفای خون قصد تا بمعنی زنده را جمله زبان پوشید  
بزدلی کردن و نامردی سواران را گفتن او تورا زاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدیم که همدان روز بر وزن  
طهر یافتند بر سر و پیش بوسید و در کنار گرفت و هر روز بر پیش پیش میکرد تا و لیعهد خویش گردانید تورا  
بیا کی کنایت از مردانگی است آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند ترسید  
پرورش اکلا و عقلا و لیعهد آنکه با و شاه او را در زندگی خود با و شاهی و هر برادرش حیدر و زنده و طعنان  
کردند و بختین بدخواستن و بدخواستن او در نهایت آورده است زوال نعمت غیرت حیدر و زنده ای در حق او و خواهش  
چنانچه گفته اند اقارب است و اقارب خواهرش از غره بدید و در پی بر هم زد و سپهر است درایت

دوست از طعام بانهشید و گفت محال است که نه برندان بهرند و بی بران بجایشان گیرند و غدا بالا خانه برآید  
بام که آنرا بفارسی پرواره گویند و در یک بهیم فارسی در خر و که در دو پار بام بود و در یک زدن اشارت بسوسه  
بهم پختن دست از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی نیست کس نیاید بریایه بوم و در جاز جهان شود  
محدوم بتخیل کلیه سابقه که نه برندان از بوم بضم غ غلیظ شوم که آنرا چند گویند با بضم نام جانور نیست که  
استخوان سوده و بوسیده بخورد و سایه او بر سر که افتد با و شاه میشو و آنرا بناد استخوان رنگ نیز گویند و بران  
حالت آگهی داد و برادرش را بخواند و گوشتی بواجب و او پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد و یافته  
فرستاد و نزاع برخاست از بی الت ای از مقدمه زهر دادن برادران برادر خرد را گوشتی ای تنیده و آنرا  
بواجب آید و یک واجب بود و قهقهه بالک آنرا خوردن و آنرا پیش و دیوانه و سوخته شدن و در بلاد شرافت و آنرا  
ای دور شد که گفته اند در ویست و در یک می پسند و و با شاه در اقلیم نگیند علت ناسازگاری شاهزادگان و  
تقسیم کردن ملک بر آنها پس بر سر عدم نزاع و در ایشان نگیند بر آنرا و در میان ایشان قطعه نیم نانی  
که خورد و خدا بدیل در ایشان کند و در یک هفت اقلیم از یک دبا و شاه و بچنان در بند اقلیم و در یک هفت  
کلیه بضم و خدام یک طالب خداست بدیل بفتح و اذن و در یافتن یعنی در پیش بر خیم نان سیر شود و با شاه  
بهفت اقلیم دیگر و اقلیم کبر اول کون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقلیم بفتح جمع و در عرف بضم حصه و نیست  
و تمام دنیا را حکم هفت بخش کرده و هر بخشی حواله ستاره است اقلیم هندوستان حواله کیوان است کیوان جل  
گویند و جای او مقدم است و رنگ و سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او با سیاهان  
و بهقان ملک است و اقلیم چیم جی الله شمسیت و آنرا بر حبس گویند و جی او شمسیت است رنگ او سفید زرد و آتش  
و مزاج او گرم و موثر بر هوای است و اقلیم رگستان حواله بهرام است و آنرا مزاج گویند و جای او نیم فلک است و رنگ  
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او چهارم فلک  
است و رنگ او سرخ و زرد خام است و مزاج او گرم خشک معتدل است و آرایش و آسایش از دست و نور شب که ماه و آذر  
هم از دست و نشو و نباتات از تاثیر دست و اقلیم ما و الله حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سفید  
و مزاج او سرد و او طریقه فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است رنگ او سفید رنگ است  
و مزاج او آینه و او بر فلک خوانند و اقلیم طخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج او  
سرد و موثر بر آب است حاصل این حکایت نیست که با و شاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس کند و تفاوت ظاهر

قیامت باطل عمل نماید چنانچه حکایت مذکور نیز جبرسن باطنی حسن ظاهری را حمل نمکند و حکایت لاحق متشبه است برین  
 شش تنانی حکایت طائفه دزدان عرب سیر کوئی نشسته بودند و منفکاران بسته و ریخت بلدان از کمارکد ایشان  
 و محبوب ایشان سلطان مغلوب عرب بالضم و مفتحتین مردم ساز و دایم مردم ساز که در شهر باشند منفقد بکنیم قاونال حمیه  
 جای بروانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافلہ زن و منی ترکیب کاربان و نگاردار است لفظ بود و بعد از کلمه  
 محذوف است چنانچه در باب نشانی است بلدان بضم و سکون جمع بلد کلمان جمع محل مکان یا کلمه و فتح هجره بعد از لغت  
 نگار است یعنی برنگار دیدن مرعوب هم مفعول شوق از عرب بالضم و لغت تیر رسیدن تیرسانیدن یعنی رعیت  
 شتر را از دزدان در شتر خوف و فرج بود و بد حکم آنکه ملاذین از قافله کوئی بدست آورده بودند بطیائی ماوا  
 خود و سابقه طایفه شکر سلطان مغلوب است ملاذ بالفتح پناه گاه منبع جای استوار قلعه بالضم و تشدید لام بالای  
 مرعوبه و کوهان شتر و مرعوبه طیائی پناه گاه ماوای جای بر شتر دبران مالک آن طرف در وضع حضرت ایشان  
 مشورت کردند دبران جمع مدبر بر قاعده اهل فرس و مدبر بهم فاعل مشورت از تدبیر یعنی بایاران تدبیر کار اندیشیدن  
 محالک بمن ملک است یعنی مقام بادشاه آن طرف نای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده حضرت بفتح میم مخم  
 و تشدید رای ضرر و آغاز مشورت بفتح میم سکون شین معجمه کسیر واد و فتح راه حمله حملای کاری اندیشیدن  
 که اگر این طائفه هم برین شوق مداومت نماید مقاومت بالیشان ممکن گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه  
 دزدان شوق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق را ندن و ترتیب کردن و بظلام آوردن چیزی مروت  
 بالضم و فتح واد و پیشگی مقاومت بر وزن مرغبت براری کردن منتقم بفتح سخت و دشوار هم فاعل از متاع یعنی  
 ایستادن و قوی و دشوار شدن مشغولی در شتی که اکنون گرفت است پای به سیر و می برآید زجای  
 بمنزل مقدمه سابق است که اکنون از حصف و خشت و یای در شتی موصوفه است بایای نیم و خشت و بنیاد و دیوار  
 غیر و کسیر لون و سکون شتانی و ضم رای محله قوت و توانائی و احقاق یای آخر و برای اظهار حرکت اضافت  
 که اهل فرس مضاعف را کسیر و آخر خوانند و همچنین است کلمه که آخر و الف باشد بایای چنانچه پای هم دو کرسی تخت  
 بای هم و برای وحدت ای به سیر و می یعنی بقوت کبر و برآید زجا از جا خود برود آید و کشیده شود و و ک  
 همچنان روزگاری ملی و بگردوش از بخت و بختی چنانچه بجا گرفته است استاده است یاد روزگار  
 برای تعظیم است ای مدت عظیم کسیر یعنی بگذارد از پلین و و مختصر باید نیست یعنی فرو گذشتن ترک واد  
 فرو انداختن و یای آخر رای خطا است گردون بفتح کاف فارسی العجله بگذاردانی شرف العربی و عجله کسیر و و آ



و بر آوردن درخت از پنج بدولاب و دران ولایت طریقی بود و باشد معلوم نیست اما طریقی مجلس خجالی میشود که  
 در خاک از خاک خالی کرده رس حکم دران به بندند و طرف دیگر آن رس بدولاب به بندند و بدولاب اکثر  
 مردم و گاویز و بکر و مانند آن زود درخت از پنج بر آید و الله اعلم بحقیقه الحال و اگر لفظ بکر و دون متعلق بی  
 کرده شود و گردون اینی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای خجالی  
 او را بلند شدن بدی از پنج بکرگیل بیای خطابای نخواری گسخت و پاره کرده و سر چشمتان را بر تن بسپار  
 چو پشته نشاید گذشتن به سبیل و بکرگیل پشته پشته که همیشه از وی آب تراود و سبیل بکر قدر از نظر از  
 زمین و قلم و نخه خاک و سبیل و سبیل همین صراط و کل ثلث قرنگ و نیام او معنی نیست چشمتان  
 بسپار چو بیا سنگ که موافق دهن چشمه بودند بسیار چو پشته از یعنی چون آب از وی اندک که چکید  
 بسیار شد و دریائی گردید به سبیل که گشتن از آن معنی شاید چنانچه میفرماید و دیدیم که بستان آب ز ششیم خور  
 چون پیشتر آمده تر و بار برده سخن برین مقرر شد که یکی را بجز بستان بر گماستند و فرصت نگاه  
 میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی لایحه بودند و بقیه خالی مانده سخن ای گفتگو بدان مقرر هم مهم فاعل  
 از نظر یعنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد بستان بهیم جست و جو کردن و خبر رسیدن ایشان  
 و دران فرصت باضم نوبت چیزی و نوبت آن و بهره ویر و از کار و فاعل بر گماستند بدان فاعل  
 بودند و دران تا وقتی غایت فرصت نگذاشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و بیای قومی ای که  
 است بقیه باضم زمین که حمد و دوزخ و زمین باشد از زمین و بکرگیل چند از دران واقعه دیده و جنگ از دود  
 فرستادند تا در تعب جبل نهان شدند و شبگاه که دران باز آمدند سفر کرده و غارت آورده و سلاح بکار  
 و درخت غنیمت نهان و در چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین ماند و آیند و غنیمت واقعه  
 و حال و کار و سختی جنگ حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند بدان شعب بالکسر  
 و برای و کوچه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تا راجع سلاح بالکسر و آلت حرب یا آلت  
 برنده باشد مانند شمشیر و بر آن زینت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنامند ای از همین  
 اندرون نهادند و ششمنی که بر سر ایشان تاخت آورده خواب بود و چند آنکه بیای از شب بگذشت پاس یک  
 بخش از چهار بخش شب ششمر قرص خورشید در سیاهی شده و یونس اندر دمان مای شده این و تمثیل است  
 برای در خواب رفتن نفوس و دران در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی و رفتن



حضرت یونس علیه السلام در شکم مروان و لاور از گدازه سستند و دست یکان یکان برکت بستند باید بدانیم  
 بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک به گمان از بکشتن اشارت کرد و گدازان یکان یکان گدازه ای جلایه یکان که شعبیل  
 باشد یکان یکان ای هر واحد یک یک کتف بالکسر قبل بالفتح یک و گدازه و شانه گدازه دوست برکت تنی  
 دست برپس پشت بستن و گدازان حجت همگی است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید و اتفاقاً در بیان  
 جوانی بود که میوه عفتوان شبابش نرسیده و سبزه گلستان عذارش بود و میوه یی از وزرای پایی تخت  
 ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد اتفاق با هم گردید و افتت کردن و بهیچ رای واقع شدن  
 و از نیچا معنی مفروضه است و اهل فرس بالک استعمال کرده معنی ناگاه خوانند جوانی نیچا و وحدت که میوه عفتوان  
 الخ صفت جوانی عفتوان ضمیم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و گدازه قبل عفتوان گلشن  
 اوله شباب بفتح جوانی میوه عفتوان شباب عفتوان عذار بالکسر خساره و گلستان عذار و سبزه خطر پیشین  
 شبابش راجع بچوان و میدن رستن و رویانیدن و نیچا معنی اول مراد دست ای سبزه باغ خساره و گدازه  
 ای ریش آغاز بود و شفاعت در خواه کردن کسی را روی شفاعت اضافت لامیه است ای روی  
 برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و و شوار است که وقت عرض کردن طلبی اول سلام کنند  
 بعد از عرض مطلب نمایند و در زمان سابق مطریقه سلام همچنین بود که سجده میکرد و بدو گفت هنوز این سبزه باغ  
 زندگانی بر نخورد و دست و از زیان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است که بخشدن بخوان  
 بر بنده نیست نه تمتع مخفی نماید که سبزه گفتن و با وجود آنکه اول و اول بچوان بقیه میوه و بنابر صغیر است و برای ترجم  
 بر حال او زندگانی بر نخورد یعنی خط از امید و تمتع با بر گرفت و بر عیاجات خود ظفر یا فتن زیان حاصل  
 و بهترین هر چیز و زیان شباب اول جوانی تمتع بر خورداری یا فتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشمی  
 و بکشتن اخلاق جمع خلق با لضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او  
 راجع بچوان منت بالکسر نکونی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی و بهیچ کشید و موافق برای بلند شدن  
 و گفت هر دو بر تو نیکیان نگید و هر که بنیادش برست به تربیت نا اهل را چون گردگان برکت است و روی زمین  
 کشیدای و عفتب آمد بلند صفت رای و شین راجع بملک پر توه و روشنائی هر چیز و قبل عکس و نیچا معنی  
 آنراست نگید و ای قبول کنند و فاعل نگید و هر که بنیادش برست تربیت پرورش و نیچا معنی اخلاق حمیده  
 است اهل بالفتح سبزه و از شدن نا اهل مانند او اگر گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوهر که بندش است

گفتند ایضا کاف فارسی و خفا و لون و دفع و حوده نوعی از انحراف و غیبه و نوعی از انحراف نوری که بطریق کینه  
 بسازند و معنی جستن و خیز کردن و پیاپی و پیوسته یعنی اول طوطی است یعنی چنانچه جوهر کینه قرار گیرد تربیت ناپذیر و  
 چنانکه گویش تربیت ناپذیر است مثل فساد و انیان منقطع کردن اولی ترست و پیوسته با ایشان بر آوردن ترست  
 آتش نشانیدن و داخل کردن آتش و دفعی کشتن و پیوسته کاشتن کار و زودمان نیست مثل لغت و پیوسته کینه  
 نیز در اول و اول و پیوسته معنی اصل است ای اصل فساد و انیان ای در زمان منقطع اسم مفعول از انقطاع یعنی بریدن  
 ستار و اول و ثانی منقطع و در زمان و خویشاوند که آتش علت منقطع کردن و پیوسته بر آوردن نشانیدن ای سر کردن  
 اخگر کشتن سوزان و افروخته افی نام بایست که نظر بکشد فاجون نظر او از دم و افروخته و او بطرف  
 نگه داشتن ای بر آوردن و تربیت کردن کار و زودمان نیست چنانکه بکشد مثل آتش گرد و پیوسته افی فیه  
 رفته افی گرد و پیوسته این پیش آبی خویش برنگرد و قطع بر آب زدن بار و در هر کار از آتش بیدار خویش  
 با و رویه روزگار مبر که بر رویا شکر بخورید بیدار یا کار تمام و درستی که بازدار و آن بفرستد نوعی است بعضی  
 ازان و ظلم است و یکی ازان که بیدار نیست یعنی ابرار که با حیاتی بخشش بار و درخت بیدار میوه گردانند و خود  
 همچنین این بیدار تربیت او و مردان کن زیرا که بر رویا ای فانی بالفتح نامی معنی کمال نیست که در ای های دیگر  
 نیز آمده فی بویانی که از وی بویا سازند و نیز چون این سخن بشنید طوعا و کرها بیدار و در حسن ای ملک افزون کرد  
 و گفت آنچه خداوند دام ملک فرمود عین صواب است و مسدود بخواص طوع فرمانبرداری کردن الکراه و الکراه و الکراه  
 و دشوار و دشمن طوعا و ظاهرا و کرها و باطل آنچه ای کلام مذکور دام ملک جمله و عاصیه است برای جن بداند  
 عین معنی اولی است اما اینجا معنی بهتر گردیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی طوطی است صواب است خطا  
 عین معنی برگزیده شد مقدم صواب است مسدود اسم مکان زمان است و مصدق معنی سوال و اصل او مسدود  
 بهتر و متحرک و ماقبل و ساکن اول و اولین که در بدین عرکته اولی برای محاربت ساکن پس حریف گردانده ای  
 اجتماع و ساکن پس حرکت و ماقبل و اندک سلسله چنانچه در انوار و ملج است و لیکن حقیقت نیست که اگر در ملک  
 صحبت بان تربیت یا قتی طبیعت ایشان گرفته و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و منزه از هرستی ثابت  
 و منزه از نیست که اگر از شرط طبیعت ایشان انحراف ظاهر و مابنده و درست که در ملک صحبت صافیان تربیت  
 و خوی خردمندان گیر که در مظهر و طریقت و سیرت یعنی و عناد آن کرده و در نهاد و ممکن گشتن مهید و در هر کس تربیت از  
 بضم نه و کسر می و فارسی و بعضی لغت خوانند اول صحت است آتش بیدار است چنانچه نوعی از انحراف نوری است

بهیت آتی غیبی بکشتا بگلی از روضه جاوید بنما بهی چشم بی و چشم از ار که مقید یعنی قیامت  
 که در صحبت الخ بیان امید است که هنوز طفل است الخ علت خوی خردمندان که طفل بلکه خردانه خردی  
 یا نوزاده از مردم حیوان جمع و مفرد آید بی بالفصحی که در بزرگ شدن و از حق برستن و گردن نشی و زوفا  
 گفتن عناد بالکسر تیره کردن آن گروه ای گروه در داند نهاد با کسر خلقت و شربت و راجع بحوان شکر  
 اسم فاعل از تنگن معنی جای گرفتن تنگن گشته ای که نیده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و فیه  
 علی فطرة الاسلام فالیوه یهودانه و نصیرانه و مجسیانه این حدیث دلیل بر نیست بر نیک شدن آنخوان در صحبت  
 صالحان حدیث قول ففعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست که نیست  
 هیچ فرزندی مگر آنکه بعالم وجودی آید بر فطرته اسلام پس او را برادر یا یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یا عیسوی قوم  
 موسوی و نصرانی قوم عیسوی و مجوسی پرستگان او و اقسام است و آنست که تحقیق فطرت که حضرت شیخ عیسی  
 در لوی قادری علیه الرحمة و الاخران که در شرح مشکوٰۃ شریف آمده و چنانست که فطرت و لفظ الف یعنی شرافت  
 و نوبت کردن و آفریدن آید و معنی فطرت نیز خلقت مولود است که آئینه میشود بر آن حالتی و طبیعتی است که ساخته  
 کننده و آماده کننده است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل  
 بایض صفت عقل و ترکیب آن در عین ذات وی که مکن کرده بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فراید  
 عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و بر دین اسلام بودن بر آورد و اشارت کرد بان عوارض لقب خود  
 فالیوه یهودانه او نصیرانه و مجسیانه پس او را برادر و یهودی و نصیری و مجوسی میسازند او را باطل طالب  
 متابعت و تقلید می نمایند از او عدم او بتعال نظر که بدان در باب حق را و تمیز میان حق و باطل را نیز و تهم را و  
 دین حق میسازند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و الف  
 بحجرات و موهومات و نهای و لذت و شهوات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز و حکم تمولی و تبصره این  
 که باعث است بر تقلید اتباع ایشان فافهم تحقیق دیگر و آساند که است فاطم قطع هم بر نوع باطلان نیست  
 خاندان بوش گم شدند سگ صحاب گفت روزی چند بی میان گرفت و مرده شد با این و نیست است بک  
 صحبت بدید میکند و محبت نیک نیک حضرت نوح بن ابی طالب و نوح بن اسماعیل بن قینان بن  
 افوش بن شیت بن آدم علیه السلام بدن شریف می کنند گویانند بایست جسم و نفس و قیق السامعین علیهم السلام  
 طویل اقامت محاسن کشیده و شسته شدت غضب موهومات و اب بزرگوارش و بیت المقدس و نوح



بصحت صلی میشو و ان قلیل الوقوع است و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع است و احتیاج دارد به نسبت که اتفاق بسوی قلیل  
نمکند و رسول علیه السلام فرموده است که انجر سوار لظن فلما اصبحت علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطعه  
و انی که چه گفت زال بارستم گروه دشمن توان حقیر و بیچاره شمرده دیدم که بی آب از دست چیده فرو رفته چون بنشیند آتش فرو  
بار بر دهنه زال نام پدر رستم که با سر و بر و دفر و سفید ما در زاده بود و نام پدر او سام بن زریمان بود و رستم با هم  
نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاوستان و هندوستان را بقصد داشت او را اسلین و نامتن نیز گفته اند و زریمان  
بهشتاویل داشت و ششصد سال عمر بود و در بعضی کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع صفت رستم  
و کرد و بعضی کاف غری نام طایفه است و صلی است و شاید که رستم از ان بوده باشد و الله اعلم صلی ثانی معنوی زال  
است و بیت ثانی تمثیل است خرد و با بعضی خار و سکون بای همایه و از خرد و ال ملکه صند بزرگ و آنچه بود او معدوم و به معنی بسند  
غلط است فی الجمله پس را بناز و نعمت بیورد و او استاد و بیابان بریت او نصب کردند و حسن خطاب و جواب ساز و آوا  
خدمت ملوش دریافتند و در نظر حکمان پسندیده آمد فی الجمله خاصه کلام است نازک شش معشوق خود را از عاشق و  
کنایت از محبت نعمت با لکسر ناز و آسایش و عطایه یعنی پرورش و از ان پس از محبت و آسایش است و انزال جمعه  
معرب است و بدل محبت و این استاد فارسی را استاد و گفته اند و استاد و بعضی هم در لغت فرس معنی کتاب  
بود و بود و مفتوحه و ال هم بمعنی ما آمده و ترتیب مقبول است از قبیل کلام و در تحفیت نموده استاد و گفته اند با شای  
ضمه بود و استاد و نیز میگویند که حقیقه میر نور الله او بی فعل معنی فاعل ای او بی کننده صفت است و نصبت با لکسر  
بر یا کردن خطاب با لکسر بایستی سخن و بر و گفتن و اینجا بمعنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام و با لکسر  
وال باز گردانیدن جواب بالفتح یا سجع ادب جمع است و بیستین طو پسندیده و نگه داشت حدیث هر روزی وزیر ارشاد  
ششم در حضرت ملک میگفت که بریت عاقلان در وی اثر کرده است و قبل قدیم از جلت او بدر رفته ملک ازین  
سخن شرم آورد و گفت وزیر بالفتح و ستور بر که وی یا مشتق از وزیر بالکسر یعنی بارت از انکه وی با امیران بار دارد  
یا مشتق از وزیر بالفتح معنی ملایست از انکه امیران بر او مقام و التجا میکنند و امور دنیا و آخرت شامل جمع  
شمال با لکسر معنی خوی شمه یعنی ششصد و بیست و بی معنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد است حضرت اینجا بمعنی حضور است قبل  
و قسم است بیط و مرکب بسید ضد علم که با لکسر است و مرکب حکمت به ثبوت کی از طرفین وقوع و لا وقوع که  
زائل نشود و تشکیک تشکیک و غیر مطابق واقع باشد قدیم ای سابقه که در خبر وی داشت جملت بکسر و تشکیک  
خلقت و طبیعت است و آنچه است و خبر و در وجه قسم است که پیش از آن وزیر بر غلط و ان داشت بر بد بشری خود برقرار نهاد

شیخ علیه الرحمۃ شعر عشق از طرف فلک بران شایه اوده است رباعی غزیت بد زنا و لشارت عندی بدین  
 انبیا ان انباک زیب و از اکان الطباع طبع سوره قلیس بتابع ادب الادیب به غزیت صیغه واحد  
 ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام دادن و پروراندن و دفع و تشدید شیر که لبن نیز خوانند و لشارت صیغه  
 واحد که مخاطب ماضی معلوم مشتق از لشار یعنی آفریدن و نوید داشتن انبا صیغه واحد و کر غائب فعل  
 ماضی معلوم مشتق از انبا بکسر الطبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب فحول طبع و رجاء  
 استعمال نماید که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو آنرا شعور  
 بالضم بدی صفت طبع ثانی است نه مضاف الیه و حذف تنوین طبع ثانی که بزکان است برای ضرورت شعر  
 است و معنی آنست که غذا اوده عندی تو بشیر ما و نشو نمایا فتی نزد من پس که خبر داد که بد تو اگر است و تنبیه  
 باشد طبیعت بد پس نیست که نفع و در طبیعت آداب ادب آموز و جمعیت ضمیر و بنا برای کثرت غذاست و در  
 پرورش ای ترا غذا سپیدم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته  
 غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وصفت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ بجای سخنیار  
 نمیکرد و همه کس از خود میپرانند یا پایش بر دندل شو میگرد و پیش وی بید و وفا نم بینا بجای عندی تحریف  
 فقط صیغه عاقبت گرگ زاده گرگ شود و اگر چه با آدمی بزرگ شود و در ترجمه عربی است سالی و درین که باید  
 طائفه او باش محلت با و یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با و پیشتر نشست قیمت  
 بقیاس برداشت و در غار و دران بجای پذیرشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گردید گشت  
 و گفت برین ای بر زمانه و تعریف وزیر و خدمت ملک او باش بالفتح جمع بوش بضم اول و این لطیف  
 قلب کافی جمع او او باش کردند و آن در اصل لغت یعنی مردم بیباک و بودند کردند و در بحر العلوم آورده که  
 او باش بالفتح مردم فرمایند و ناکس مردم از هر جنس آمیخته و در سه تعالی مرد و دیوانه و قلندر و گشت و پیرانش  
 گویند و او غاش مثله محله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و بیان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن  
 و هم پشت شدن لغت یعنی آسایش و عطا و انجام را و از دولت است مغاره بالفتح ناری که در کوه باشد  
 و انجام را و از مکانیست که دران بقوله مذکور می نشیند عاصی گشت گارونی فرمان دست تحیر گردیدن است  
 حیران شده افسوس میکرد و مقرر است که وقت افسوس دست بدندان میگذرد قطعه شمشیر نیک است این چون کند  
 کس و ناکس تربیت شود ای حکیم کس به باران که در لطافت طبعش خلایق نیست و در باغ لاله وید و در خوش

شمسیه که است از شمشیر بران و نولادی آهن برآینی که از وی بیخ و قفل و غیره چیزها سهل بسیار از مقرر است که شمشیر  
از آهن خوب که فولاد و جوهر دار باشد بسیارند پس مصرع اول تمثیل مقدم مصرع ثانی است کس بفتح کان و  
اهل ناکس مر و هم نابل حکیم و نادوست کار به ستوار حاکم و خداوند در اصطلاح محققان آنست که بطریق تمثال  
اشیا و موجوده را چنانچه بسیار است بقدر طاق بشری دانسته شد و عمل به مقتضای علم نمودن و بهشتی ثانی تمثیل  
بریت اول که در لطافت طبعش الی آخر انصراف صفت باران لطافت که باطبع دارد و لطافت ای صفاتی  
و پاکیزگی با هر چه پیوندا و هم پاکیزه کند خلایف بالکسر مخالفت خلایف نیست یعنی لطافت طبیعت او و هر چه از  
و اما نکته حکیم است و از خصصیت آنرا که در ارضی اختلافی در طبع آن ناشی میشود و نه آنکه یکس در لطافت آن  
خلایف مکرده چه معنی مناسبی به طلب دارد و بکنایه الحاشیه بر وی فعل لازمی فاعلش لاله شوره بوده است  
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر او متفاوت است  
که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل خطه زمین شود پس برینار و در و تحمل ضائع گردان و به نگوئی باید  
کردن چنانست که بدکردن بجای نیکو دان و به شوره باضم زمین نیکین که او را کمر گویند زمین شوره  
باخلاف براینه پس باضم گویا نیست خوش بود که بزلت نسبت کنندش و گویند خوشش است و این شکی نیست  
هندش چهره او است که ازانی اما برآینی تمام اسی امید نبردان سنبلی که بدکردن را بیان چنانست که بدکردن  
بجای نیکو دان ای سخن نیکو دان حکایت بر سبک زاده را بر در سراسر آتش دیدم که عقل و گیاست و فهم  
فرست زاده الوصف است هم از عهد خردی آمار بزرگی و بنا صبیحه او پیدا بود و لمعان آنرا روزی در بین  
مبین گشته سبک و سبک کلاهها با بفتح پیشتر و شکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و بهر زاده  
برای وحدت و غلبش بضمین نام ملک بکنایه شرح العربی عقل با بفتح خرد و دانش و تمیز میان نیک و بد  
و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس که بدان تمیز آید کند و اغراض و مصالح بداند گیاست بالکسر نیکو  
و زیورک شدن فهم با بفتح و نه چنین و در یافتن فرست بالکسر و نام او شناخت زاده الوصف یعنی زیاده  
از عهد و صف و بیان آثار جمیع از بفتح نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه السلام  
سوی پیشانی و فعل آن و اینجا و پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بیا و بهر  
پیشانی بضم اول و کثرانی یعنی ظاهر و آشکار است بالای سرش زده شندی و می توانست  
بلندی و دیای بدو شمنده و عهد است یعنی صاحبش بودن ستاره بلندی آذر و نانی او عالمی شدن

اوستی نمودنی الجمله قبول نظر سلطان اندک جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند تو نگری بل  
است نه بال بزرگی عقل است نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان اندکست جمال صورت حسین  
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول الخیر عنده انسان الوجه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است تو فکر  
میکست از لفظ توان بضم تاء یعنی قارت و یا تو انگری مصداق است ای الفنا بدست یعنی هر که ادلی غنی باشد هر چه  
که مال نداشته باشد او را تو نگریا نگریفت و مال دار که دل او غنی نباشد تو نگریا نگریفت بزرگی عقل الخ یعنی بزرگی عالمگی  
بفعل است هر چند که خردسال باشد و کس که سال عمر او بیادگشته عقل ندارد و فی الحقیقت خردست نه بزرگی حضرت  
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام نیت جوان را نام سپرد که تو حق پرست نه از ایام سپرد و نیز از بعضی حکما  
مرویت که هر شی که چون بپا شد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود و مگر حق که هر چند اندک باشد  
در قدرش هیچ افزونی نشود و فرمودی که تو بگریه بودی نه زوال خرد گریه بود و حاصل قول خردمند است این بیت بعضی  
نسخ نیارده است ابنا می جنس بنصب حسد بر ذمه و تحمیلش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند و در مصراع  
چه کند چو مهربان باشد دوست به انبار جنس ای سپهر که امیران و ارکان دولت باشند بنصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبه  
و اصل و مقدم و مناصب جمیع منصب حسد زوال نعمت و بگری خوشتر خیانت یکسر یکسی و فعل کردن و مارستی  
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید یا تهمت نهادن و تهمت بضم تاء و فتح هاست مشهور است که گمان بدین  
و گمان بدستی بیفایده برای آنکه پادشاه گفته آنها قبول نکرد و او را کشت چنانچه مصراع بران شاهد است و ضمیر تیرا  
راجع به سر تنگ زاده ملک پسید که موجب خصمی اینان در حق توخصیت گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه  
بگمان از ارضی کردم مگر حسود که او را ضعیف نیست و الا بر زوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی باوصم بالفحش و تمکن  
خصم بیا و دشمن کردن اینان ای انبار جنس دام ملکه جمله و عاصیه است حسود حسد کنند که او آه صفت حسود و اقبال  
دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بمرح اقبال خداوندیست پس بفعل از روی اقبال دولت خداوندی با و خطه  
تو اتم آنکه نیازم اندرون کسی چه حسود را چنانکه تو فرمودی در دست به بهر تیرایی ای حسود و کین نجسیت به که از شققت او  
خبر نگرفت و ان است به این قطعه نظم جواب سر تنگ زاده است تو اتم ای میتو اتم آن کار کرد که نیازم ای زرده  
نگنم اندرون کسی ای دل کسی را لا احوال و در اینجا بعضی برای است ای برای حسود و در عدم اندرون چنانکه راکه  
او از حسد خود درین آزار و گیسست کاف علت مردن حسودست این ای حسد یای برخی موصوفه است که از شققت  
الخ صفت آن ای آن برخی حسد قطعه شور بخوان باز و خواهند بمقبلا از زوال نعمت و جاه و گریه بدین پرور



شیر چشم چشمه آفتاب چه گناه بدستور ضمیر شین مجرب و دوا قبول طعم بالی و غوغا خوش بشنوم و شور بخت ای بد بخت  
 مهر خدای نامی بیست اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول است روزی معنی یوم و آفتاب شیر لفتح با سوم فارسی که دوست  
 جانو نیست بر نذر که بر نذر و بر نذر بنید و در شب بیرون آید از راهی شیر چشم لفتح اضافت ای چشم شیر چه چنانچه  
 بیت ثانی بدین شاهد است و چشم شیر فاعل بنید و مفعول آن محذوف است ای نور آفتاب یعنی چشم شیر در یوم نور  
 آفتاب از بدین روز اول نور او خواهد پس چشم آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در روز  
 او بنید و روز اول او خواهد و از آفتاب را علامات اضافت است راست خواهی هر چه چنان که کوثر بنیر آفتاب سیاه  
 راست خواهی ای سخن راست پس سخن نیست که هر چه چنان که شیر است که بر تر است زیرا که در وی خندان لغوی  
 بخلل نماید نیست و نه آفتاب سیاه زیرا که در وی لغوی کثیر و فیض کثیر بعالم که سید و حاصل حکایت است که با شاه  
 باید که بر مردم عجیب و نر کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و تعجب نظر خود کار فرماید حکایت باو شاهی  
 با غلامی عجمی که شتی نشسته بود و غلام دیگر بار در میانید بود و محنت نیاز موزده که بره زاری در نهاد و لرزه بر  
 اندامش افتاد و چون ملاطفت کردند آرام گرفت یا فارسی باو شاهی و غلامی برای وحدت نیامی عجمی است  
 برای نسبت است عجم فخرتین ضد عرب و حاصل عجم ملک ایران است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة و مقاسیه که سکنه زو  
 و نر و از ارباب قدح کاح خود آورده فرموده است: بملک عجم بستی کاین اوست و دیگر باری یعنی پیش ازین محنت شتی ای  
 زار که شتی و شیب و فرزند شدن وی در نهاد وی آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت  
 با کسے کوئی کردن فاعل گرفت غلام است ملک را عیش از تو منقص شد و چاره نمیدانست حکیم در آن شتی بود گفت  
 اگر فرماید بی من ویرا خاموش کنم گفت غایت ملاطفت و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وی از لرزه زاری  
 غلام منقص است مفعول از تنقص یعنی تیره گردانیدن عیش را همه چاره برای تنگی است سه هیچ چاره و فاعل  
 نمیدانست باو شاه است پس فرمود تا غلام را بدر یا انداخت باری چند غوطه بخورد و مویش بکشد و بکشتی  
 کشید بدیدر دوست در سکان کشتی در او بخت چون بکشتی برآمد بگوشه نشست و تیر گرفت کلمه یابی نهایت  
 فرمان حکیم است را غلام را علامت مفعول است که مفعول است فعل انداختن را باری برای تنگی کلام  
 چنانچه محاوره فارسیان است غوطه بنا قرشت سفر و بر دین باب کذافی المودید و در تنگی است غوام بطا و طبع  
 گویند و بر شرح عربی بطا و طبع و لفتح اول صحیح نموده و اتمی چنانست و در منتخب اللغات آورده که غوطه  
 با لفتح و در شین و در چینی و در آمدن چهره و چهره و گندمان زمین غوطه با لضم جمع مکان بالضم و تشدید ثانی

و بنا بر کشتی و جمع ساکن است و بی تمام هر دو منی راست می آید کذا فی الحاشیه و ظاهر از چنان بی پایه که بمعنی بنابر و درستی می آید  
 چه دقیقه موی او گرفته در ساکن کشتی با و قریب خواهند شد و بناله چه و بناله بکاره کشتی در طرفت و باشند در ساکن کشتی  
 و محل کار و بار و زمان سوا کشتی در وسط می باشد و معلوم است که غلام را از آنجا بدارند و غلام موی او گرفته باشند و در وقت  
 ستفاتی و از وخت است ای و از وخت بهر و دوست در ساکنان کشتی ملک بخندید و گفت اندین چو کت بود کت بود کت  
 غرق شدن پیشیده بود و لا بر م قد رسا منی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی و اندر که مصیبت گرفتار آید اندرین است  
 و انداختن دریا و فاعل گفت ثانی حکیم است و این بعلم جمله مصیبتی از صفت کسی است یا مصیبتی برای تنگ است  
 قطعه ای سیر تران چون خوش نماید به عشوق است آنکه نیز دیگر توست است و دوران کشتی را و فرغ بود  
 از و خیران پرس که اعراف بهشت است و این قطعه مثل کجایه سابقه که قدر عافیت از سیر سبای مجهول معروف  
 یا نون چون برای نسبت مثل سبین و زین خوش نماید ای و از قدر وانی معشوق است نه مقدم که نیز دیگر توست  
 است ابتدا و از تر و با الفهم سفید و سیاه چشمان جمع احو و حور و حور و فارسی مفرد و تعال یافته کذا و از با الف نون جمع غوغ  
 اعراف بالفتح نوعیست از وختهای و پشتهای ریگ بلند و بالهای اسپان و قیام و خروسان و منگبیت میان  
 و و فرغ و نیز گویند که سولیت میان بهشت و و فرغ و تحقیق آنست که اعراف عالی سولیت حجاب شده بسیار  
 و و فرغ و بهشت تشبیه و اوده شده آن عالی را با بالهای اسپان یا آجا جای خروسان چه اعراف و اصل جمع عرفت  
 و عرفت بال اسپ و قیام و فرغ و گویند چنانچه بضایای گویند و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن بود  
 باشد که حجاب بهشت و و فرغ است و در منزل مقرر که بهی باشد و آنها باشند چنانچه مشهور است کذا فی الرشیدی  
 و و خیران مصیبت دیده اند کذا اعراف ایشان از بهشت است و قدر آن میدانند خلقات و در آن گاهی مصیبت  
 ندیده اند کذا اعراف او شانزده است و و فرغ است و فرقت میان آنکه یا ریش و بر و با آنکه و چشم انتظارش در و  
 یعنی میان کسی که یار بر و در و همیشه در وصال او محض طاست و میان کسی که منتظر وصال او است فرق بسیار است  
 ای منتظر که مصیبت انتظار دیده و دقیقه یار بر است و بسیار قدر دیدار و وصول دولت عظمی و اندر و وصل چون گاهی  
 مصیبت انتظار دیده و از قدر یار چنان نمیشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که در و در و خطای فی اختیار یافته  
 حکایت شاهزاده هوزر گفته اند که از وزیران پدید چو خطا دید که بنده فرمود گفت خطای معلوم کرد و لیکن و در هر که حجاب  
 من و دل ایشان بیک نیست بر عهد من اعتماد کلی ندارد ترسیدم که با و از بیم گزند خویش آنکس با آن گندیس قول حکم را که  
 که گفته اند بهر فرقه نامیه فرستیدم آن که متصرف شد در ملک خود و وازده سال چون بعد پدید ملک مسلط شد و زاری کرد

جس کردار کان او و غیره پس سینه شهنشاه هر بنگ اضافت چه هر فردی را نشانزد و دست و در شش عربی شهنشاه  
 بنیاد و ده و الحقی که نباشد زیر پایه شهنشاه در شهنشاه و قتی گویند که با شاه و صاحب طاعت نباشد چون با شاه باشد  
 شهنشاه گفت از محاوره بعید است یا می خطابی برای تنگیست همانست صدر میری است ایشان ای وزیران که  
 و بیان و بر عهد من الخ ای هر چند ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد و اگر لطایف اعتماد کنند نیز  
 و باطن خالص باشند پس رسیدم الخ اعتماد نمیکردن بر چیزی کرد بجان فارسی مفتوح افت و آسیب کار است  
 عمل کردن قطعه آران کس تو ترسد بر سر ای حکیم و دیگر یا چو او صد بر آتی بچنگ نه ازان بار برای را می زند و نه که  
 ترسد بر سرش را بگو ببنگ نه یعنی که چون گریه عاجز شود و بر آرد بچنگال چشم بنگ نه بیان قول حکاست کرد  
 ترسد بیان ازان صدهفت چو او بر آتی بچنگ ای با و بر سر آتی و بتوانی بمقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو  
 است را می شبان زندانی شش زند که ترسد علت برای زدن علایز شود از اگر سخن در ماندای بر کند بچنگال مفتوح  
 بهیم فارسی و صفای لون و کاف فارسی و الف پنج هر دم و جانوران که آنرا بچنگل نیز گویند بدانکه هر کار که هر فرد  
 نه از جهنم و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که با شاهای برای غذا از  
 در غلامان خویشان شد و امر نکرد و نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت بالشک و قتی است که در زمین  
 در آید با شاه فرمود در الوقت واجب در زمین خود احتیاطا و احتیاطا و است حاصل حکایت است که با شاه با  
 باید که از هر دم خود خوفناک و هر اسبان باشد و باید که از خوف خود قصد ملاک با شاه کنند حکایت یکی از ملوک  
 عرب را بنحیر بود و در حالت میری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سوار می از در آمد و گفت بشارت با تو که فلان  
 قلعه را بدولت خداوندی کشا ویم و تو و همنان اسیر شدند و سپاه و رعیت از طرف جنگی مطیع گشتند ملک نفسی هم در اول  
 پرورد بر آورد و گفت این مژده مرگ است و تمنایم است یعنی و از ثانیان ملک در حالت میری طرف بنحیر است منقطع  
 اسم مفعول مشتق از انقطاع یعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلا می مرض یادی سوار است  
 برای تنگی نیست بشارت یعنی مژده که بفتح اول مشهور است و فصح و کسر نیز آمده و فصح یعنی شاد شدن است  
 کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارت است قلعه را بفتح ابر یا ره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصا  
 مشهور است سخن اسم مفعول از تنگی یعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت یعنی فرمان بردن نفس سر و کنایت  
 از آنکه هر مژده و فصح میم و سکون زای فارسی و فتح و ال مملو خبر خوش یعنی و از ثانیان ملک انفسیر شمنان است  
 و و از ثانیان را روشن خواندن از برای هر گ خواستن ایشان است مورت از جهت رسیدن و نه از هر دم او

درین امید بسیر شد و درین عمر خزینه که آنچه در دست از درم فراز آید به امید بسیر بر آید ولی چه فایده آن به امید نیست که هر  
 که شسته باز آید به بسیر شدای آخر شسته بر آید و اصل غرض بسیر کیست تا در صفت عمر که آنچه از میان درین امید است  
 از درم فراز آید یعنی از درم بیایدی حاصل شود و آیدای حاصل شدن امید نیز که امید نیست الخ کان که امید گشت  
 بیان این که ماقبل کان محذوفست یعنی امید نیست که عمر گشته باز آید قطعه کوسن صفت بگفت دست جل ای و هم  
 دواع سر بکنید به ای گفته دست ساعد و بازو به همه قولی که بکنید به دواع بالفتح و قولی که بکنید به  
 پدر و درون ستمند نگین و اندوهناک و دست کام آنگه بر او و ستان باشد و شمن کام عکس آن و در سوار و سخت  
 مستمند و دشمن کام هر دو صفت نیست گذر بکنید ای بیاید و حالت من مشاهده کنید و بشنید که در و گرام  
 الخ من بگردم ای من خد نکردم خد ترسیدن از خدا و به هر بدین از بدیها حاصل حکایت است که با دشوار آید  
 در حالت پیری بهیچ تک گیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در حقیقی مانع و سازد و حکایت کی از ملوک بحکم حکایت  
 کند که دست تطاول بال رعیت و از کرده بود و جو را ویت آغاز نماید و تا بحدی که خلق از ملک طمطمش بجان آید  
 از اگرست جویش راه غیبت اگر رفتن چون رعیت کم شد ارتفاع و ولایت نقصان پذیرفت و خزینه می ماند و  
 دشمنان از هر طرف زور آورند یکی از ملوک بحکم را علامت اخلافت حکایت است ای حکایت کی از ملوک بحکم  
 کند که دست تطاول الخ بیان حکایت دست تطاول دست و ازای کردن و کفایت از تعدی اویت شش  
 طبیعت تا از ویرج کربت بالضم اندوه غیبت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط دشمنان  
 از هر طرف آه جزا در ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای بر آمدن و غلبه و اذنه که از اربع بر و از رد و قیل حاصل و رعیت  
 ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه و در کتب لغت یافته شده اما احتمال غالب است که فارسیان خزانه را مال کرده  
 خزینه گفته باشند لفظ من که مال کرده این میگویند که کافی احساسیه و خزانه بالکسر خانه که در مال نگه دارند  
 و در اصل است خزانه بالکسر گنجینه که کافی الکشف قطعه هر که فریاد رسته روز مصیبت خواهد بود گو و ایام سلامت  
 بجوانمردی گوش به بنده حلقه بگوش از نوازی برود به لطف کن لطف که بیگانه شود و حلقه بگوش به لفظ  
 فریاد و رسن مضائقست بر روز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس بگوید  
 که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمیع جوانمردی به سخاوت و مروت گوش امر است از  
 گوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد و نوازی صیغه مخاطب لفظی مشتق از نوازدن یعنی نواختن یا بجای  
 متوقف سر آمدن و خوش کردن و بهر در سامیدن بر وادی از پیش تو بر و لطف ثانی تو از دست حاصل آنکه

بند و طبع و فرمان برادر اگر نوازش کنی از پیش تو بر دوش لطف کن که بجا دهم تو کرد و جاری و مجلس  
 کتاب شاهنامه بخوانند شش روز و آن ملک ضحاک و عهد فریدون رسید و در ملک رسید که فریدون کنج و ملک  
 و شش روز داشت با دوشای جگر و بر و تفر شد گفت چنانچه شنیده خلقی به تعصب بر و گردانده و تفرقت گردانید با دوشای  
 یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب با دوشای است تو هر خلقی را برادر ایشان میکنی که سر با دوشای  
 تباری بای این نظر در محاوره یعنی فی الجمله وقتی مستقل میشود و در بعضی نسخ روزی واقع شده ضحاک هر شب  
 و واک واک معنی عید است و چون در و ده عیب بود اول برشتی رو و دوم کتابی قدیم بسیار سخت  
 چهارم بی شری پنج بسیار خردی شش شش بطنی هفتم ظلم هشتم شتاب دهم در و خلونی نهم در و بطنی بیست و  
 و نوزده بطنی بدولی و نوزده بطنی بی خودی اندام بدین لقب لقب شد بدت با دوشای او نوزده سال بود و صاحب  
 قاسوس گوید مادرش ضحیه بود و او لمی سخن شد که انی از رشیدی ضحاک خواهر زاده شد و این عداود یا خواهر زاده  
 جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال انداخت و و سله از کشتن او شکل مار بر آمد که طاعتش میسر  
 آوی بود چون خلقی بسیار شده شد گاو و آهنگر اصفهانی خلقی را اتحادت او دعوت کرد فریدون بن آتین  
 بن جمشید را با دوشای برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست پدر پاره که آهنگران  
 وقت کار بر خویش می بندد و گاو و آهنگران از بر سر خوئی کرده خلقی را بحرب ضحاک بخواند بجا فرمودی مرصع کرده موجب  
 فتح و نصرت نمود و در مبارک همراه داشت و درفش گاو و یانی عبارت از آنست پانصد سال با دوشای کرد  
 که زانی رخسار الفنون شش بطنی بکار آن و خدای کاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با و کاران  
 با دوشای برای و معنی سلطنت فاعل گفت اول ملک است همه شنیده برای خطا است مثل مای خطاب  
 ای شنیده از کتاب شاهنامه بای خلقی برای تعظیم است و خلقی با الفتح آفریدگان بسیار تعصب و تحقیق  
 از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خوشایند می کردن و قربتان که از جانب پدر یا  
 و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر و دست ای برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن ضحاک  
 گرد آمدن تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیر است بیت همان به که لشکر بجان پروری بود که  
 سلطان به لشکر کرد سروری به لشکر شامل است رعیت و چاکران از اینجا نیز از سیاق پیوسته است و چاکر  
 از با و شاه را معنی باشد مثل چاکران رفاقت میکنند جان پرورن های بخت دل و جان پرورند ملک گفته  
 موجب گرد آمدن سپاه رعیت است رعیت وزیر گفت ملک که مایه با بر و گردانید و همه را با سپاه و رعیت



مستبرک و در یافتن شخصی عزیز را ناکرد و حاجت ای حاجت محضه که بجا آورد است چنانچه از کام می آید و در  
 درویش و غنی بنده این خاک داند و آنرا که غنی تر از آن غنی تر اند و محنت تر از آن محنت تر اند و درویش و غنی را و درویش و غنی  
 این خاک ای خاک در حضرت سیدی پیغمبر و آنرا که غنی تر از آن غنی تر اند و محنت تر از آن محنت تر اند و درویش و غنی را و درویش و غنی  
 شش اینجا تمام مرسلین درویش بران ترقی گیر چنانچه خود فرموده ع فریدون ملک بزم پیغمبر و پس غنی از درویش  
 محتاج برافشا و انگاه مرا گفت از اینجا که هست درویش است و صدق معامله ایشان خاطر می آید اما کن که از من  
 صدعبانانیت نام از که هست درویش است از بیان از اینجا است بهمت درویش است ای و عامی درویش از اینجا  
 امور مهم و ثمر است چنانچه گفته اند بهمت الرجال تقاع الرجال صدق معامله ایشان ای سستی و سستی کار ایشان  
 بر مردم چنانچه در باطن بر اینست خاطر ای توجه خاطر بزرگ خود پس بای خاطر ای برای تو عظیم است صعب الفتح و شوا  
 و تند و سرکش شیر خنده گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی ای صعب و دشمن بر تو از  
 سبب شتواری نسبت بر ضعیف پس از ایشان رحم کن تا آن صعب و دفع شود که قال علیه السلام و المسلمون  
 فی الارض بر حکم الرحمن قطع به بازوان توانا و قوت سر دست به خطاست چه مسکین یا توان شکست چه عین بازوان  
 مثل شیمان بر خلاف قیاس است بازوان از متعلق شکست خطاست خبر مقدم شکست یا صعبی صعب را چه مسکین  
 مفعول شکست است لکن چنانست که چه مسکین یا توان شکست بازوان توانا خطاست به ترسد اگر برافشا و گاهی  
 بتشاید که گریز بای و آید شش سر دست به ترسد متعلق مصرع ثانی و شش شش ضاوانا ایست است یعنی آنکه برافشا و  
 بنفشاید بنفشاید گریز بای و آید ای مصیبتی گرفتار آید چنانست که و آنکه پس باید که ازین واقعه ترسد و کسی از آنرا گمان  
 آزاری ز سر نماند بهر آنکه تخم بدی کشت و چشم تنگی داشت و دماغ بهر و جهت و خیال باطل است به تخم بدی کشت  
 عمل کرد و چشم تنگی داشت ای امید برای تنگی داشت پس این دماغ بهر و جهت و خیال باطل است به تخم بدی کشت  
 از خیال بجا آورد و در دست نه در گوش پیچید و چون آمد و او خلق بهر و گرفتاری و دور و در دای است به پیچید و گوش  
 غفلت و سر نشینان ز گوش پیچید و چون آرای غفلت بگذارد و غفلت بشنود و غفلت که او خلق بهر و بای روز و دای  
 تنگ است و تنگ برای او خطاست روز و دای روز و قیامت بشکند مدنی است که در آن روز برای او از دای و تنگ  
 خواهند شد و بدی او هم غصای یکدیگر اند که در آخر نیش از یک گوهر اند و بدی او هم آه ای جمیع فرزندان او هم مانند  
 جسد واحد از مصرع ثانی علت اول است یک گوهر یکانه حضرت آدم به چو خضوی بدر و آور و در کار و در غصه و آه  
 قرار بهر و آور دای در دای کنند و در کار فاعل بدر و آور و خضوی بای صحت مفعول آن به تو که خست یا آن غنی







آنکه خویش بهتر از بیداریش بداند چنان بزرگدانی مرده به فتنه با معروف و ناشو بآرایش و سرکرد بلا و شوق  
 و خلل و جلا وطن مراد یعنی بلا و خلل است حکایتی از از لولک شنیدم که شبی بدشترت روز کرده بود و در  
 و عیش و سرور و در میان سستی همگفت عشت بالفح صحبت داشتن خوشندگانی کردن و سر بردن تا مرگیدن  
 بیت بداجهان خوشتر ازین یکدم نیست بدکردنیک بداندیشه و اگر ستم نیست بدترین یکدم سیکه حال موجود  
 مصرع اشاعت خوشترست در ویش بر بند بر ما در زیر و خفته بود و بشنید گفت بیت ای نگار باقیال تود  
 عالم نیست بدیکم که غمت نیست غم با هم نیست بد باقیال تهر باقیال تو عالم نیست اگر عالم سیکه نیست غم با هم  
 نیست یکرا که تیار سیکه می و دلتندان با دشامان لازمست واجب ملک اجالت ضعیف و رحمت مدصر نه در دنیا  
 از روزان برون شد و گفت اگر دیش من بد اگر گفت دامن کارا برم که جانم درم غمتش زیاده شد طبعی بران  
 فرید کرد پیش فرستاد ضعف بالفح و غم هست شدن دوستی و ناتوانی و غم به هم میان در ویش آن تقدیر  
 با نیکان تافت کرد و بار اندک گفته اند بیت تو در گفت ازادگان نگار دمال بد در صبر در دل عاشق تو آب غریبان  
 تافت بختیست بپاک شدن تا به گشتن ازادگان ببال تو بحیال مصرع اشاعت غمتش اول است غریبان  
 بالکسر بر وزیر در حالیکه ملک سپرد او و بنود و حالش گفت ملک بهم مراد و در و درم کشید اینجا گفته اند صحبت  
 و ارباب خیرت از حدت صولت پادشاهان بر خیز باید بود که غالب است ایشان به عظمت امور ملک متعلق  
 باشد و کل اوصاف عوام کنند در حالتی طرف حالش بگفتد ای در حالیکه ملک بفرادیکر بود و تو بود و تو بود و تو  
 وی گفته بود که بالفح بای فخر و غمت فرصت در رشید بخت تو به التفات چنانچه گویند بی سبب و بی ارام و تو  
 و میل غمت نیز گفته ملک سپرد و بکنود ای ملک فرصت بدوست حال و به دو اینجا گفته اند ای از اخلا احوال  
 و ملوک طبع پادشاهان حکما گفته اند عظمت بالکسر بر کی تیزی خاطر و در یافتن و دشمن خبرت بالکسر بود و در دست  
 و از آرایش حد بالکسر التمش و تیزی صولت بالفح تیزی غضب تیزی شراب تیزی تن شوکت سلطان بپاک  
 بکسر لام مراد صفت مقدم بهشت ای بهشت ایشان که سر آمده از فکر عوام است و بلند ازین اندیشه است  
 معظم بالفح طراز بر گسترین چیز و بهترین چیزی عظمت مقدم امور کل با بر داشتن و بخود رسان  
 سنت و سیکه ای و قبول کردن چیزی از عوام بالکسر نهوی کردن آن در اصل انتقال ستار حضرت تابدال  
 بدل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل بخت بهشت بیت مرا مش بود و غمت بادشاه بدکسر بکام فر  
 ندارد نگاه بد حال سخن با تیزی تیزی بد به بود گفتن به قدر خویش بد نصیحت است هر تهر بان حضرت را

حرام نارد او شین هر اشک بکاف که هنگام معنی هر که است ای هر که بحضرت بادشاقت نیده عرض طلب  
 یانایه نیست بادشاه و وظیفه او خوردن و زار و است چه تعلقان بادشاه را لازم که در حاکم بادشاه کنند  
 فرصت باضم نوبت چیز و نوبت اب هنگام فصل و وقت نوبت سخن بحال چاکر لادن سخن ای وقت اظهار  
 بیبیه و گفتن سخن زیرا که هر که وقت اظهار سخن نیده سخن کند بقدری و بی آبروی گردن بوقت فسوس شود  
 گفتن این که ای شوخ چشم بنذر را که چند آنکه بچندین است بر انداخت برنید و برانید که خزینه بیت المال لقمه  
 مساکین است بطریق انوشیروان انبیا طین فاعل گفت ملک بنذر باضم و ذال معر که یک مال اصراف کند  
 در آنچه بناید و نشاید و اتفاق کند بر و جاسر او شوخ چشم و بنذر بهر دو صفت که ای است موضع بعفت  
 سفول برنید و برانید است و را و بنذر علامت سفول است چند آن اشارت بکفر مال بچندین اشارت بکفر  
 زمان که خزینه ای برنید و برانید بیت المال ای خانه مال مسلمانان که مال شد تعلقان بنذرین که انوشیروان  
 بنذرین بر آوردن شیطان اندریر که عدول از جاد و مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نیده  
 فرمان حق را که وضع شی در موضع رواست تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و ضلوع و ضلوع  
 صفت ایشان فر و ابلی کور و زرد و روشن جمع کافور کنند زرد و زردی کش بشب رومغن سازد و چراغ  
 روز روشن ظرف نهند شمع بافتح موم که ظرف شدت در خانه نوگ و در شب روشن شود و این است که شمع از شمع  
 شمع را موضع ساخته اند شمع کافوری مراد شمع موم سپید زیرا که کافوری فسوب بکافور است کافور سپید نام  
 باشد شمع کافور کبر کافور داسراف کند شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع است زرد و زردی کش  
 اندک بلی کش بشب شمع ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از روز را راناصح گفت ای خداوند  
 مصلحت آن می بینم که چنین کسان را چه کفایت معین در کار تقاریق مجری دارند تا و لطفه اسراف کنند  
 اما آنچه فرموده از جزر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امید و اگر درون باز بهر همت  
 خسته کردن تمییز کرد یکی را بلطف واضح زیر لکل وزیر یا صحت نیست مخصوص بدیل مال و تصدق چنین کسان را  
 ای بنذران را و چه روی و طو و طایفه و برابر اول روز و آنچه از لوکی سلطانین معین شود چنانچه دیده و  
 زمین مشابهه کفایت الفتح القدر قوت که کفایت کند و پس باشد تقاریق چه اگر درون تقاریق جمع پس  
 تقاریق بسنه اندک اندک و دادن نه کلیه نماید و مجری باضم میم فتح و روان کردن و روان از دغمال  
 فعل اسراف بکنه چنین کسان را جزر و منع راندن مناسب سیرت ارباب شمع جواب اما آنچه



نمیکند بر پشت اسب بنهد و زین بر زیر آن گذارد و معنی نوکیر گویای نمزدین بر آفتاب خود پیش بقال گردید  
 سلطان که بر راه قنوله سپاهی یا شیخ علیه الرحمة بجان جوهر گردون جان آردن در راه او فرود برده مریدان  
 را تا سر بدرید و گریش زرندهی سر بند در عالم بهر در عالم نهادن بمب گریختن شعرا و اشعاع لای بصول بطش  
 و خادای ابطین طیش با لفر سکه و ادا حرف شرط شیخ لای جمله شرطی بصول بطش اجزا شیخ مثل عالم شتوق  
 بالفتح بمعنی میری و سیر شدن از طام کی مثل تقی بمعنی مرد لا و فاعل شتوق شیخ بصول فعل مضارع و شتوق  
 حصول بمعنی حمله زدن بطش بالفتح سخت گرفتن محاکم کردن منصوب است بنا بر آنکه مفعول مطلق است مثل قوت  
 جلوسا خادای اسم فاعل شتوق از بطش فرار بالا گریختن یعنی و تسبیح می شود لا و جمله سیکه میگوید فی  
 و مردی شکم سیکه بگریختن شیخ و خادای ابطین احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد  
 که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از شیخ علیه الرحمة استقلال فرموده از مفعول شدن آن سپاهی بصول  
 به نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکیر باشد نبودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهر میت و اغدا گشتی لیکن  
 این خبر کار دشوار است چنانچه در مفرول فرمود حکماست یلی از در را و مفرول شده بجلقه در نشان  
 در آمد و برکت صحبت ایشان در روی اثر کرد و صحبت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با و در خوش کرد  
 عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان مغزولی به که مشغولی مغزولی اسم مفعول شتوق از ل بالفتح  
 بیکار کردن کسی بی وجد کردن و دور شدن از کنیز و زن حلقه در و ایشان جماعت قیام صحبت  
 خاطر آنکه آن بهر بشا به واحد پر داری ضد تفرقه که عبارت است از نیکه دل را بواسطه قطع با موقوفه  
 بر آنگاه سازی عمل فرمودای بکار وزارت منصوب کرد مغزولی بر زیر که در وی جمعیت ظاهر است  
 نو مشغولی تفرقه است قطعه آنالکن عافیت بستند به دندان سگ و دمان مردم بستند  
 کاغذ بریدند و علم بستند و ز دست و زبان گیران بستند به عافیت صحبت سلطانی ایمنی از اینجا  
 کنایت از بی تعلقی است چنانچه بیاق کلام تعقی است دندان و دانتش از خود باز داشتن مصراع  
 معطوف است بر مصراع اول بقدر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بریدند از ای ترک نوشتن کرده اندازد  
 حرف گیران که عبارت از آن آگشت نهادن باشد خلاصه یافته اند و چنین از دمان ایشان که عبارت  
 عیب کردن باشد در تعقی مصراع راجعه از دست زبان از واقع است برین تقدیر مصراع کاغذ  
 بریدند از آنکه بیکس اسلحه و خطبه مجاورند از لیس برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع آنجا بود معنی آنکه

کلیج یافتند بدندان مسک دمان از خود باز داشتند و بحکیم مرسله مخاطبه دارند از حرف که این میوه  
رمانی یافتند ملک گفت هرگز این را از مردم کافی باید که بدین ملک است اشد گفت که ملک نشان خردمند کافی است  
که با مثال چنین کارها تن دردهند و مردم کافی ای پس بدین بزرگوارای تدبیر ملک است امی بر است چنین کارها  
حکم بایست و در سیاست دل آزاری است تن مردان قبول کردن و کشیدن تن زندگانی نمی  
بیت بجا بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و طاس نیاز دارد بهما باطن نام جانوست  
که استخوان پوشیده و سوده بخورد و سایه و پر بر سر که اقتدا بشاه شود طاس نیاز دارد ای بیخ مرغان طاس نیکو  
در ریاست ظاهر دل آزاری است و عدم دل آزار در خلوت ریاست باطنی است حکایت سیاه گشتن  
گفتند که برادر است محبت شیر سبب اختیار افتاد گفت با فضل صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صورت  
زندگانی میگردد گفتند اکنون که لعل حاشیش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیگ و کوزه ای بجهت  
مخاصمت تار و گفتند بلش به چنان این مستقیم سیاه گشتن جهانوست شکار کردی و هر طعم شیرین را میخوردی و پخته بودی  
جای یاب و خوشه خنجر را دراز اندازد باشد حکایت که شکر خورم و از گردن مخلص بتم لام استایش سخت نمیشد  
مستال که آتش فرورد چه چو یکدم اندران افتد بسوزد و افتد که یکدم حضرت سلطان زرباید و باشد که آتش برود  
که آتش فرورد بر آتش افتد و آتش بر آتش است بر آتش بر آتش است بر آتش بر آتش است بر آتش بر آتش است  
فرموده بیت خطری است در کارشان بے که که بشاه خویشی ندارد کسی نه همانا که میوید آتش است  
آتش دراز و دریدن خوش است و حکما گفته اند که از لعل و لعل با دشما مان چند باید بود و اگر کسی بسلا بخورد  
و گاهی بدست مخالفت بنزد آورده اند که طرافت بسیار بنزد بیان است و عیب حکیمان نه همان که گوناگون  
خرد در بدن طرافت خوش طبعی و باری ندید پیشمان و در عینا شمره بر آن شناسین کمان حکم  
است که بطریق استدلال را بشناسد و در اینها بخوار است بقدر حجابش و دست عمل برقیضا علم نموده و  
باصطلاح محققان بحد و حکم نمی آید و هر که چنین باشد در کلام او کذب و باری و استهزا نموده باشد خطا  
بسیار است زیرا که البته در روی کذب و خمر به استهزا خواهد بود اکثر است که همان کذب غوغا موجب خطا طریقت  
و باعث اتصال آن میشود پس تدبیر بسیار از آری است چه طرافت اندک که در کذب خمر به استهزا  
عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه و سلم طرافت بوجود آمده عیب حکیمان را یاد  
راست و بیست و بیست تو بر قدر خویش باش تا به باری طرافت بنزد بیان بگذارد به خطا طریقت علم حکم

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و تواناشدن و بزرگ داشتن قسمت رسوخ و تو نگردن و بی نیاز و طاعت  
 اینجا یعنی بزرگ و مظهر است و قافیه استگی و آیدگی عقل بحال رسیدن شیخ علیه الرحمه بزلون طین شادمان  
 قوی آورده که بادشاه مقرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پیش فرمود پس گفت حکایت از فریاد  
 شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعدت بزرگ است آن آورده که کفایت اندک دارم و عیال بسیار طاعت  
 باز فاضلی آرم بار مادر دلمی آید که با تعلیمی بکمال نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را برینک بدین اطلاع  
 رفیق همراه در سفر و احدی هیچ آید و مرد نادان شکایت بالا که در شکوه مفعول آرد و موفق سازد که کند و آید  
 ناسازگار صفت روزگار که بوی ناسازگار بر مراد وی نیکو دید و سعادتم فاعل مشتاق از دست  
 باول مضموم و چهارم مفتوح کسی یاری کردن ناساعدت یا کنگنه صفت یا نام آگاهی که بیو بگری  
 نگننده بود که مخالف بود و بزرگ است آن و در ای پیش من کلمه دیگر کار کرد که نمایان شکایت گفتا پیش  
 قدر تو تنگسینه باشد عیال بالا و در اول انصاع و بل بالفتح زن فرزند و توان بعضی گفته که خیال آنکه غسل بر وزن  
 سیشل و جبار و جید و عیال جمع است مثل صاید جمع صیاد فاقه معرفت در روشی که جاست که بطلی  
 دیگر آنج میان در دلم آیدای از شیر از نقل بفتح مکم و سکون دوم از بجای بجای بر وزن چیزی نقل کنم ای قوم  
 بهر صورت آنج بر سر فتنه است اطلاع بالا و اوقات شدن دیده و گردیدن آنکه بکسی بوجهی آگاهی نماند  
 بیت پس که سرخفت و کس نیست که گیس و پس جان بلب آید که بر او کس نگر نیست بهر از شامت  
 می اندیشم که بطند و شک من بخندند و می مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که گیس میان ندانست جان  
 بلب آمدن یعنی مردن ای بزرگ و کس نگر نیست شامت بالفتح شاد شدن بزرگ و ای که کسی سده بطعن آنج میان  
 قفا پس کردن در شفا من ای در پس من حق ثابت منرا و در دست راست واجب که نان نهفته باشد  
 اگر حق یعنی باب گفته شود میتواند چنانچه سیکویند که فلان و حق چنین گفت ای در باب فلان نیز باب  
 حق آمده است مروت باضم و التثنید و دوم و محل بریدن کس و گویند ای بکید که سیکویند قطعه بین آن  
 حیث که هرگز نخواهد دید روی منجمنی چنان آسانی گزیند و لیستن را از وزن فرزند بگذارد و منتهی بقول  
 حیث بالفتح و التثنید باعث تنگ حیثیت بی عزت و را بر بی حیثیت را علامت مفعولیت که مفعول است  
 و بیت نامی مفعول ثانی او که هرگز از البیت جمله عاییه است و در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی در هم که مروت  
 شامی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آید گفتاری در محل

بادشاهان دوطرف دارد امید یاران هم جهان خلافت را می خردند نیست بدین امید یاران هم افتادند و شکست  
 سیاق معلوم است که ترا معلوم است معونت یاری کردن حتی بیاد نکرده اگر دم جهت نوکری و تعلق که در جواب  
 بصیرت خاطر باشد صفت خجسته شکر آن ای شکر آن جهت معین شدن بدین امید که امید یاران هم ای جهان  
 خط که کشاید بجای در دلش بود که خراج زمین باغ دیده و یا بشویش غصه اضی شود و یا بجای که پیش از این نبوده  
 که خراج باغ ای بر آنکه خراج باغ بکس باج و آنچه از کار و انیان در علیا حاکمان بر درستان بگیرد بشویش بر پیشان  
 و شسته کردن جگه با لکس فرم کاف و کسب معنی معروف و بیخ و پیوسته فرزند و واسطه هر چه کزانی عجب الهمی در شفا نیز  
 فرزند را جگه گویند و آنچه معنی فرزند است و لفظ بند تعلق بکس نبوده ای چند بنده بنده نادان بند کس با خشن بر باغ معز  
 و سر بنگ آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل باوشاه این فایده است که خود را با ادکس با بنی سی از دود و انجا  
 بشویش غم اضی شود و یا فرزند خود را پیش بر بنگ بنده بنگ گفت این سخن موافق حال من نیست و جواب است آن  
 بنیاد و آشنیده که گفته اند هر که خیانت نورزد و دشمن از حساب نبرد و حال من است که و یا نیت امانت است که گفتا  
 نورز دای اختیار کند بصیرت را و چه چندی ای خدا است که کس نمیدم که کم شد از دست به راستی اکرم  
 خیانت در عمل که بصیرت حساب موجب ضامن بنده خداست و یا نیت است که کس نمیدم که کم شد از دست به راستی اکرم  
 و پریشان شدن حکما گفته اند که جگه از کس بجا کس بجا آن بنده خراجی از سلطان در دوا با پاسبان فاسق و انحراف  
 و سب و محاسب از آنکه حساب یک است از محاسب چه باک بجا آن بدن عاجز شدن و هر دم خراج دود فاسق و انحراف  
 و تارک هر صفتا انحراف و انفع و اندک بدیدم و بدیدم بدیدم پیش کس روی با دوا و فارسی زن فاسق و انحراف  
 را گویند محاسب هم فاعل مشتق از محاسب یعنی تنه کردن از چیزی که در شرح ممنوع باشد قطع کن من از شرح  
 در عمل اگر خواهی که وقت فرغ نباشد مجال دشمن تنگ بد تو پاک باش مدد اگر بخواهی که کس پاک بد زنند  
 جاسد ناپاک کا و از آن تنگ بد فوج رو کس نه چنانکه اسراف کن فراج روی عمل جز به مقدم اگر خواهی که  
 وقت تا آخر البیت شرف پیش صاحب غده حساب کردن در شرح عربی یعنی انزل من انصبه مجال حاج  
 جولان نمودن مجال دشمن تنگ آید آن حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن حرف از توان کرد کا و از آنکه  
 دشمنی کند بر بنگ زدن یعنی شقه جامه را بر بنگ زدن گفت حکایت آن مرد باه مناسب حال نیست  
 که بدیدنش که زان افتاد از خبر آن میرفت کسی گفتش چه نیست که بدیدم چندی من گفت گفت شنیدم که  
 شتر از باغ دیگر گفت که شتر از باغ دیگر مناسبت و ترابا و چه مشابست گفت مثل اگر حضور

بفرش گویند که این نیز جو شتر است که قرار آیم که آنم تخلیص من باشد تا نشین حال من کند و از تریاق و عرق  
 آورده شود و مارگزیده مرده شود و کای آن روباوه ای قول آن روباوه جواب آن که اگر حسودان بفرش گویند  
 حال همان یانچ امانت مخافت ترسیدن شجره باضم کار بشیرده و سفینه ازان بسک عقل حسودان بقاعده  
 فارسیان جمع صوبه اول وضم ثانی بدخواه و عرض تحقیق نشان تیر و خواست قصد دل تنگ ملول شدن  
 و ستوه آمدن و آرزو زنده شدن و رسیدن و اینجا بمنی خواست قصد حلیت بخواست بدخواهی که این نیز  
 شتر است مقوله قول که آنم تخلیص این نیز جزا و شتر تخلیص پاک کردن را باینکه نقیش کار بد و نیک جستجو  
 کردن التفیش حال من کند تغیر غم تخلیص تریاق بلکه در اصل لفظ یونانی ستار تریاق آن است  
 مرخصی که میگردد از حیوان مثل افی و مانند آن بعد از نام نهادن مردار و کرم که حرم افامی و درود خل کنند  
 بر پیغ موم و جوهری گفته که تریاق بلکه در وای ست مرموم و افکار معرب ست عرب از تریاق  
 گویند از آنکه مذنب عجم ست تریاق بلکه سنج نیست معروف که از تریاک فاروق تریاک گویند و بقا را نیز خوانند  
 و قیل آن مهر است از کف مانع از قیل کف گاودشتی و هر که موی شیر باز هر خورده یا مارگزیده باشد  
 او را شفا بخشد و اگر از جانب عراق بر آید که دانی لکشف عراق بلکه معروف و آن دو عراق ست  
 عراق عرب و آن سوسه و جلد بغداد ست و عراق عجم و آن سوسه شتر است گفتن ترا چنین فضل  
 و دیانت و تقوی و امانت اما شغفان و در کین اند و مدعیان گویند نشین آنکه حسن است نجلا  
 آن تفریر کنند در عرض خطاب بادشاهی افقی و در آن حالت که اجمال مقات باشد مصلحت آن بنیم  
 که ملک قناعت راجع است کنی و ترک ریاست گیری که عاملان گفته اند فضل فضیلت و سلم دیانت  
 و نیدار سے تقوی پرست گاری امانت امین بودن بر سپرد کسی نعمت عجب جوئی و ایند از ساندیده یز  
 نهان شوند و در کارزار و جز آن و قصد گرفتن دشمن بر بیل خضیه و اینجا پسین یعنی مقصود مدعی  
 نرا و عا بمنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند نه صادقانه تفریر بیان کردن فاعل تفریر کنند  
 همان شغفان و مدعیان معرض جای عرض و بمنی منزله چنانچه گویند فلان و در عرض بلاک ست  
 یعنی منزله بلاک ست خطاب بلکه با کسی سخن گفتن و در عرض چون با کسی ملک عتاب کنند یا با  
 شود بر و گویند فلان و تحت خطاب آمد در عرض خطاب بادشاه افقی مقال است گفتگوی مصلحت  
 صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن بآنکه چیز سے مراد است نجبانی نمودن ریاست بلکه مرست



بدین بدیدار و متاع پیشیاست که اگر خواهی سلامت بر کنی است به بدیدار و رای در دریا این چنین است  
 عمل بادشاهان متاع هستند اما مرض نیست پس سلاطین کنایست رفیق چون این سخن بشنید بهم برسد  
 در و درم کشیده و نشان بخشش آید گفتن گرفت که این عیال است کفایت نمود در این قیل حکما درست شد  
 که گفته اند و نشان در زنده ان بکار آید که بر سفر و نشان دوست نمایند و نشان آید ای آینه تیرنج و از ردی  
 و نشان بخشش با قبل کس و بعد نیست کفایت یافت و بندگی و ایت دانستن که پس فراموش غلت بکار آید  
 قطعه دوست شمار آید که نیست زنده لاف پیگر و پاد خواندی که دوست آن باشد که در دست دوست  
 و بر نشان بکار و ندانگی که دیدم که تنغیر میشود و نصیحت من و غرض می شود و نزدیک صاحب این قلم باشد  
 میفرماید که در میان با و در حالش بگفت و ابلت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مخصوصش نصب کردند و دوست  
 در وقت وجود نعمت کل زنده مصرع مانی مر بوط است که در این میان آن مصرع را بعد از طرف شعلق است  
 گیر و تنغیر میشود ای انقباض می آید چه وقت صاحب آن تنغیر میشود و از حالت سلامت برید و در غرض  
 حصول مطلب خود که صاحب لغرض همچون دیوان بالا که در اصل نعمت و دیوان بوده و او اول شمر  
 با قبل یا گردید و صاحب دیوان و بر معرفت آشنای که در میان بود ای در میان با و صاحب دیوان بود  
 ابلت و استحقاق من و او از شدن استحقاقش بیان کردم این من و او را بود و بکاری و خدمت بیان کردم  
 چندین برین برابر لطف طبعش بدیدند حسن سیر قش پسندیدند کارش نشان از آن پایدار گشت برین  
 بالا از آن متکلی گشت همچنان هم سعادتش و ترقی بود تا با وج ارادت رسید و مقرب حضرت جلالت  
 شد و مشار الیه و مقید علیه گشت بر سلامت حالش شاد و با کردم و گفتم فر و زکار بسته بدیدند و شکسته  
 بهار که کتاب چشمه جوان در رون تاریکی است به چند ای چند مدت برین آید ای بر حال لیک بکار  
 مختصرش منسوب کرد و در لطف باضمهر مانی و نرمی لطف طبع اسی نرمی و در سعادت و مهربانی در حق  
 مردم که ناشی از طبع او بود و از آن پایه ای نا پایه که بدان منسوب بود و در گشت ای بزر شد و الای شسته  
 با یک و بزر دست و بزرگ قدر و جاه و بلند ای و الا از آن ای بلند تر از مرتبه سابق متکلی فکر گیرنده  
 نجم شعله سعادت و بختی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا بردن اوج طرف بالا اخیر سے معرب  
 که گفته شدی است چنانچه مولانا محمد علی بر جندی در حاشیه چغینی گفته اند معرب و چه هست و  
 این نسب و اشراف که از فی الرشدی اراده خود متکلی با وج ارادت ای بلند ای از زده خود

که آنحضرت سلطان بنیامرو داشت و مقرب حضرت آه تفسیری ارادت خواسته بود و دو مشارالیه و با الصغیر  
اشارت کرده شده بسوی او و اسل آنست که چون شخص مشهور و نامور و مرمی شود و مشتاق دیدن او  
میگردند پس در محفل که روی باشد و کسی که واقف بودی پرسند روی با اشارت او را قیاس کنند و اندک گفته اند  
اشارت الیه بالتبیین چون اینجا است و اعتبار را اشارت الیه بودن لازم است بطریق کنایه می باشد  
و معروف و معتبر و مستعمل میشود و معتد علیه اعتبار کرده شده بود که آب چشمه آه علت مصرع اول بطریق تخیل  
چنانچه آب حیوان و طلمات است کشاد کار مغرض درستی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده  
بیت شاد ولی را آنکه دل من نیست به کادن غم سبب غمی است به شعر الا انخرنخ البلیه به  
فلک من اطاف خفیه به این شعر معرب فرمودند که درست الا حرف تنبیه الاخرنخ صیغه می حاضر شتی از زبان  
غم و اندوه و ان البلیه صوب متنا و است که حرف ندا محذوف است و در قضی نسخه انو البلیه است برین تقدیر  
از ضمیر فاعل بود که در نمی است طریق عرب آنست که در بیان انصاف اتصال بخیری لفظ ابلغ را در بیان  
آرزو ان البلیه صاحب بلا فا فلک من سبک تعلل است الا طاف جمع لطف معنی رفیق و احسان خفیه معنی نینا  
صفت لطافت معنی هر آینه اند و گیس میاش که گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطف بپنهان از غم و  
بپاشند شاید که در نفس این بلا و محنت مصلحتی باشد و فرشتین ترش تو از گردش ایام که صبر به که نخست  
ولیکن بر شیرین گردید ترش شدن اند و گیس بودن گردش ایامی معنی ایام چه مقرر است که در وقت غم اند  
میگردند و فلک اگر گردش ایام است صبیح یکم و سکون و تمسک یکبار کردن که صبر بر صبر است این جمله  
نشین ترش است معنی صبر بر ترش کردن اگر چه در ابتدا نخست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث  
الصبر یفتح الفرج در آن قریب مر ابا طاف یار آن اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت که باز آمدیم بدو و نه لم  
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بر ایشان و در بیت درویشان گفت حال چیست گفت چنانچه گفتی ظاهر  
بر من حسد برنده و بخیا تم تسیم کردند ملک و ام ملک در کشف حقیقت آن استفسار فرمود یار آن حسیم و دوست  
تیمیم اگر چه حق خاموش نماند و صحبت برینیه فراموش کردند قریب با الصغیر نزدیکی در آن قریب که در آن  
نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود که بالغ و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی  
با اعتبار از محل اراده حال مراد از کعبه از اندیش مراد از زیارت بیت الله است او با صغیر قریب تر  
استقبال پیش رفتن روی بخیری آوردن طائفه اسی طائفه حسان کشف بالغ کشاد و بهرین حقیقت آن



وبقا ماندن و غیره و یکی بزبان ای دو لقمه نان و دیگران چنانچه اصلش شعشع علیه الرحمن است پس آن  
 اعتقاد و اورا انعام شد و در این معنی سوخته کسی چیزی دادن و بجا آمد و وظیفه روزینه است معین آن  
 سقر کرکشی یعنی مرا لقمه نیست شاید از آن حرکتی کرده باشد حرکتی ای کاری طن آن شخص که حسن ظن اعتقاد  
 شخص ای آن بزرگ ناسد شد تا بهی تنه شدن بازار رونق و آب و کاسه اسم فاعل شوق اگر کسی  
 نار وانی شمع و چراغ بطریق سیمایکیر یعنی کفاف روزینه که بهی قوت یاران بود شخص لغت لام هم معنی از  
 اشتغال معنی راهی جستن خلاص کردن آهنگ تصدیق با کار جاکری کردن اینجا معنی حضور و بر و بیا بیا  
 حال است که سبک و نیکو دست فلان چنین جهان عرض کرده شمع شمع اصبع بزرگ به گفت یعنی کلمه که در اینجا  
 باشد گفت یا گفتن معنی کردن باشد چنانچه در مآورد آمده است حافظ علیه الرحمن فرماید مصرع حافظان که همان  
 گفتن دلیل خوشی است که کذابی اینجا شمع گفته اند علت معذرت قطعه در امیر و وزیر سلطان است  
 مکر و پیر این بدست دربان چو یافتند غریب به این زبان گفت آن اسب و سبیل با فتح پیروی و دوستی  
 هر چه بدست آن نزدیکی جویند پیروی پیر این پیر امون بکش اول یا مجهول بسنه اطراف کرد اگر چیزی که  
 باشد و پیر این در معنی مقدم است ای پیر این در میر و وزیر سلطان به سبیل که در غریب بیگانه مسا و گریان  
 که بظاہر ضرر و نایب مکر است از لفظ گری بکاف فارسی کس و و بای مجهول که معنی کردن آمده است از  
 لفظ بان که معنی نگاه دارنده است چنانچه در باغبان دربان کذابی اینجا شمع است گفت شمع و شمع  
 این اشاره بدربان است آن اشارت بسک پس حاصل این دو بیت است که دربان در حفا که فی  
 بد و به معذرت یکی سو سبیل حقین سن دوم به خوبی ذاتی دربان چند بلکه فرمان حضرتان که بکار  
 سر قوت یافتند با کرام در آوردند و برتر و قوام معین کردند اما بتواضع فروخت شمع و لقمه سبیل بگذار  
 که بنده کینم تا در صفت بندگان شمیم به لفظ حضرت در مقام مطابق لغت معنی حضور و بر و بیا بیا  
 و مطلع شدن اگر کسی که در آن بزرگ داشتن کاف که بنده بر عملت ست تا تا و در صفت بر آن لغت است گفت  
 الله الدج و جاکین سخن است بیت که بر سر چشم من شمع بنذارت بچشم که نازنی به فی الحقیقه شمع و بر سر  
 سخن بر سر چشم ناصدیت دلت یاران در میان آمد و تم الله الدج و جاکین بر سر چشم است اتق الله الدج  
 چنانچه در حدیث است الله الدج فی السجود فارسیان سجود محال کنند این سخن ای بگذار که بنده کینم تا نازنی  
 معشوق خود را عاشق مای اعراض کردن از روی غمخیزی ذاتی متفهم بر این شمع شوق عشق او

چنانچه شرح علیه الرحمه فرموده میبست و بیدار میانی و بر بزمی با بازار فروشش از بزمی که هم او فرماید میبست  
 معلومست بهر شیوه دلبری آموختند و جفا و ناز و عتاب شکری آموختند که اکنون هر چه از عتاب و شوخی و جفا  
 و غیره در حق عاشق آموختن واقع شود از ناز گویند پس اینجا ناز بهین معنی است تا فتنه نازین و عیب و  
 فی الجمله ای حاصل سخن نبست و بفتح دال همایه و روزه که بتاری باب خوانند و دره کوهه رتبه مرتبه باب که در  
 کتابها سخن نویزند و معنی نوح و جنس سخنزدن و میدان امر از دیدن و پیشه و اینجا معنی نوح و جنس نوح ای از  
 سخن بر چه میگوید که درم ای از هر جنس سخن و همچنین ناز و سخی و غلی و غلی فعل دیگر میشود و چنانچه بر سر است و معنی از  
 کردن گوش داشتن معنی دیدن می آید و استخراجه لام مقصوره شده لغزیدن است یا از آن که لغزش  
 یاران که وقوع نمایند دیده باشند قطعه جرم دیدن و سابق الانعام که بنده در لغز خوش خواهد رسید و  
 خدا جرم است سلم نریگی و الطاف که جرم بنده و نان برقرار میسر دارد و سابق مشتق از سبق نفع پیش شدن و گذشتن  
 از اسبابان که الانعام بالکس سابق الانعام دادن و نیکو دوست دادن می کنند است و گرنه از دیگران کفایت  
 بنده را اطمینان است میان حکمتین ای که جرم دیدن که بنده را نوازش دهد و ایراد لفظ بنده در دل است چه  
 ذلت و نوازش خود نسبت کرده الطاف با کس که کردن اطمینان نمودن است که بنده بر اسباب است حاکم این  
 سخن بنده و عظیم پسندید و فرموده اسباب معاشش باین بر قاعده ماضی میا دارند و مؤثرات باین عظیم می کنند  
 شکر است بجهت و عذر حیات خود و حال بیرون آدم و بجهت حاکم جهان کی از دیگران این سخن است چه جرم  
 این معنی بزرگ صفت سخن معاشش و نیکو گانی کردن و آنچه به این نیکو گانی کنند اسباب معاشش ای اسباب  
 گذران که روزیها باشد بر قاعده ماضی ای بطریق و قانون گذشته میباشند و معنی ساخته شدن است  
 باینجا معیشت چون نقطه و نوشته باین عظیم باینکه دران روزیها نوازه باشند و در گذشتن عهد تمام داد  
 بسا است نوازش بجهت دلبری از آنکه در دلبری از حد خود تجاوز نمیشود و در حالت بیرون آدم و بجهت  
 قطعه که بجهت حاجت شد از دیار بعد و در خلق بیدار از بزمی فرسنگ است و تحمل اشغال با بایده کرد  
 که بیکس از بزمی بی فرسنگ که بجهت حاجت باشد از الله است و حاجت و آنچه حاجت از و طلبند از دیار  
 بعد متعلق شد از جمیع دار معنی خانه و دیار معنی دیدن گرفتار معنی از بزمی فرسنگ متعلق رسیده از شما  
 بعد بجهت حاجات مردم و هر چه بجهت نیکو شده است مردمان از بزمی فرسنگ مسافت بسیار است و بجهت حاجت  
 و حصول حاجات می نمایند محل اشغال ای هر داشت بسا است اشغال باین بر بی میوه سنگ مشغول شود

از اینجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان است باید که سلاطین بجفتار ایشان از  
این کرم و احسان بزرگدند و طریق اکر از دست ندهند چنانچه ملکه اوده بگفته چلیس بنه دبیر اکر است  
بزرگداشت حکایت ملکه اوده که فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد و سخاوت بداد و  
بیدین بر سپاه و رعیت بخت قطعه نیاساید شام از طبله عوده بر آتش نه که چون عید بود بزرگ  
بایدت بخشیدگی کن نه که تا دانه بیفتانی نروید چه میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جو اند  
بر بخت ای عطا فرمود قطعه در ترفیع بخش ست ستایش کرم شام بالغ و تشدیدیم نهائی و موضع  
قوت شامه لیکن فارسین محفت استعمال کنند طبله بالغ صد و پنجاه درم و دینار و خرطبله اوده پنجاه عود  
چوب خوشبو که بندش اگر خوانند بر آتش نه که بسوزن بغیر بالغ داروی خوشبو که چون در آبسان نشیند  
و دهر بهتر ترش سفید بود که او را شب گویند بعد از آن از رزق که از آفتی خوانند بعد از آن صفه کشا  
خوانندگان که چون عید بود ملکست یعنی عود و پنجاه تن خوشبوی نمیدهند چنانچه بال غیر بخش فایده  
بکس نمیدهند و شربت طویل مصرع ثالث محمد و دست بخشیدگی کن زیرا که تا دانه بر و بیفتانی نروید  
از جلاسی بنه دبیر بخش آغاز کرد که ملوک پیشین بر این نعمت را بسعی اند و خندان و برای مصلحت  
نماده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعا در پیش ست دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت  
فرماندگی باشد و نداشت آرد جلاسی چلیس بنه دشمنین تدبیر صلاح اندیشیدن چنانچه اندیشه کردن  
عاقبت کار حرکت بخشش واقعه خواب سختی جنگ قطعه اگر گنجی کنی بر عایمان بخش رسد هر  
که ای را بر بنه چه در آستانه از هر یک جویم که گرد آید بر هر روز بنه چای گنجی بر عظیمست  
بر احمد بنی ای بقدر پنج بای جوی برای وحدت ست کات که گرد آید بر رعیت ملکه اوده  
ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش شاید و مراد از خبر فرمود و گفت مرا خدا یتعالی مالک ملکست  
گردانیده است تا امروز و چشم نه پاسا بم که نگه دارم و فرارون هلاک شد که چهل خانگی داشت  
نوشیروان مر که نام ملکه داشت به قارون نام و در عربی قارون بود و دوی پسر موسی علیه السلام  
او چون از آنجا بفرمودی دیدم که پیام او را آموخت تا چهل خانگی انداخت چون حکم که نازل شد  
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام نیت زنا بر آید گفت ما بدعای موسی عم در زمین خست چنانچه  
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فی علی اشارت بر آن ست نوشیروان مر و بر آنکه

ذکر خیر از عمر الباقی چون از سابق گرم گشتی در محبت پروری بادشاه معلوم شد بقریب کر نو شیروان که در  
 بیت مسطور مذکور است حکایت نو شیروان عادل که ظلم را اثر سے نگذاشت و رعیت پروری بدرجه  
 کمال رسانیده در بیان آورد و فرمود حکایت آورده اند که نو شیروان عادل او را سکار گاهی بصدیکه  
 کباب میکردند و نمک موجود نبود و غلامی را بر و ستانی فرستادند تا نمک بیاورد نو شیروان گفت کبابیت  
 بستانی تا بدرسی نشود و ده خراب نگر و گفتند ازین قدر خلیل زیر گرفتند و ظلم اول اندک بوده است  
 در جهان هر که آمد بران خرید کرد تا بدین غایت رسید و قطع ازین رعیت ملک خود را بخیل چند بر آوردند و غلامان  
 او درخت ازینج بدیدیم بصدیکه که سلطان تهر را آورد و در نزد لشکریانش هزار مرغ سیخ بد فاعل میکرد و نو  
 نو شیروان و چنین فاعل فرستادند نمک بود ای نمک موجود نبود ای غلامی برای تنگی است تا  
 نمک بیاورد برای تفریح تا بدرسی نشود بیا ای فاری ای بد دوست و نگر و کرد که اگر بادشاه ازین نه خواهد کرد  
 ده خراب خواهد شد فاعل گفتند ایمان سلطنت بدین غایت اشارت است بفاصل ظلم نو شیروان که  
 قبل از عدالت وی بود مرغ سیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب مال جاده و شکو و بال خست  
 پس شیخ علی الرحمن شیل میفرماید حکایت فاعل را شنیدم که خانه رعیت خراب کرده تا از این سلطان  
 آبادان کند و بخر از قول حکما گفته اند هر که خلق خدا را بیایا زدن و مال مخلوق بدست آورد خدا را  
 همان خلق را بر او کار دهد و او را زرد و ز کارش بر آرد و میریت آتش سوزان بخند بر سپند و آنچه کند  
 و در دل در دمنده مخلوق همان سلطان با مطلق دل بدست آوردن رضایت ساختن با  
 بالغی و پاک کنونی و دو که تبارش دهان خوانند و چنانچه در دالافاضل و فرنگ ثنوی آورده است  
 پس اینجا بمنی دوست و دو بر آوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمته فرموده میریت چنانچه  
 از جهان بر آتش زرد و دو بر آوردن آتش پرستنده و دو کدانی جفا نگیزی و در دل آه سحر جاده  
 شیریت کترین جانوران و خرو با اتفاق دانایان خراب بر به از شیر مردم در شیرای سردار با اتفاق پادشاهان  
 قسطه سکین خرا که بی تمیز است چون با زمین بر دغز نیست و گاوان و خسران با بر و داز  
 بر او میان مردم از راه ملک را طر فی از دایم اخلاش بقرین معلوم شد و شکین بر تشید و با فواع  
 عقوبت بخت بی تمیز و عقل غریز اجنبه ضد خواهر و بختین پاره ازین سر دایم آن چنانچه  
 شکوه از مظلومان و در دستان و دوستی ظلم و شکو و بختین عمل و جبران شکین بکسر عدالت و

والست بمجلد ان قطعه حاصل نشود و رضا سلطان با خاطر نیکوگان بخوبی بخیرای که خدا بر او بخشیده  
 با خلق خدا کن نگوید نه رضا بالغه شتو دی خاطر بستن رضا طلب کردن یکی از ستمداران بود  
 بگشت بر حال تنه او نظر کرد و گفت قطعه نه بر کثرت بار و منصب دارد و به بسا امانت بخود مال مردان  
 توان بخلق فرود بر دن استخوان درشت مدولی شکم بدو چون بگر و اندر زان به حرف نافی مرد بود بمصر اعانه  
 سلطنت قمر و غلبه گران بکس کاف و بر سر و دلف بر زده و پیوده و بسیار بحیاب بیخونی هر که قوت زور بار  
 و منصب میدارد مال مردان بحیاب بفرموده و قید درشت از نیست که استخوان هم در زان نیکو دروغ  
 و دیدن شک نشود و ایضا در تلخ ظلم و قوا بعد آن شیخ علیه الرضا فرمایند حکایت مردم از آنرا که احکامین گفتند  
 که شک بر سر صاحب زور و دریش اجمال انتقام نبوده و شک با خود میداد تا وقتیکه ملک آن لشکر بی ختم گرفت  
 و در چاهش کرد و در این تپا و دهان سنگش کوشش گفت تو کیست مرا اسب چرخ زد و گفت من  
 خلاقم و این سنگستان سنگست که در فلان بارخ بر سر من زد و گفت چندین روز که بودی گفت در چاه است  
 سیکردم اکنون که در چاه است یدم فرصت انگیشت شدم که بر کان گفته اند انتقام کینه شنیدن است تا وقتیکه  
 با خود داشته است و تنه بر همان سنگ انگیزانگ انتقام کشیده شود و جیت صلاح آن شخص ستاد انتقام  
 زیاده کشود و سنگ باده و یا سخت بران و چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد و در این باید آملای آن چاه آمد  
 تا به وقت چرخ بیدار کردن قطعه با سر بر او پیختی بختیار به عاقلان تسلیم کردند اختیار به چون نداری چنان  
 و زبده نیز به بادران آن به که گری ستیزه هر که با فلول و باز و پنجه کرد و به ساعد حسین خود را رنج کرده باشد  
 و دشمن بند و زور کار به پس بجام دوستان مغش برارند مقوله زور کاران بختیاری شرط و خواران  
 معذرت تسلیم را نیند پس چون کردن نهادن حکم و سلام کردن بجا اگر بفرستد را نیند باشد چنانچه  
 عربی آوردن معنی چنان است که عاقلان را اگر فدا و عقیده او صبر کردند برای ای او در نیولا جز او شرط تسلیم  
 فقط نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیر در بیت دوم مفعول نداری ستای نداری نیز بدان کنایه است  
 از بدان بفرستد تاخن و زندگانیست بولاد باز و سخت باز و پنجه کردن ستیزه کردن ساعد حسین ساعدانک  
 و لطیف چهیم نسبت به بولاد و لطیف حکایت یکی از ملوک را مرضی اهل بود و عاده ذکر او ناکرد  
 اولی ترقت طایفه از حکام ریونان متفق شدند که فرا این رخ را دای نیست مگر زبده آدمی که بختیاری  
 او صفت بود ملک فرمود و با طلب کردند و دهقان بهسری یافتند بدان صفت که حکا گفته بود و فرمودند و او را



بخوانند و نعمت بهیاس خوشنود گردانند و قاضی قاضی داد که خوان کی از عیبت کزین بر کاستی  
باو شاه رو باشد و باو قصد کشتن او کرد و پسر خودی آسمان و در و بخندید باطل اشتقاق از بهول بافتح ترسانند  
اعادت کز آن نگارون اوی ترست از جنت کمال بهوگان آن مرض که سواد بر ذکر غلبه کند چنانچه از کمال  
که بعضی اراض متعبد اند که بصفت مرض با بخور دن فصل آن با ذکر آن همان مرض بگیری عارض میگردد و برون  
نام و لایکه مقدم اکثر حکماست سلطان سحدر بخار ابد ریاضی کرده اوی بدو باو باید خواند اول غرض از  
باوم و شمار سی برای تنگی که بچیزین صفت با صفت آدمی و بهمان با کسر عرب بهکان که گفته اند که هر کس آن  
قل کردن کساست نفس باو شاه رو باشد و قتی که از قل باو کس مقتول بصلح دیت که از این نعمت بهر آن که  
باو شاه در آغاز کشتن بر آخذ آن پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد و جلا بدفع و نشدند نام است که چنانچه  
پسین درو میزند و در اول نشدید را در وقت و آنکه کینه در او ریاست میگردد و در عرف بهکاد و سیاه است و عمل شده  
کذا فی الحاشیه قصد او کرد و قصد کشتن او کرد و ملک پسر در خیالت که نوی چه باخذ نیست بهر کشتن از فرزند  
برادر و پدر به باشد و در پیش قاضی برید و داد از یاد شاه خواهد نمود اکنون در وید و عیبت حطام و شکوه و آغوا  
قاضی چنانچه قاضی داد و سلطان افسی شد بخوابد تا پسر سازد اسم باضم نور و شکسته شده و ریزه به پسر می اندک  
کل و نیکو انجامی مالی است چه سابق نعمت بهیاس فرمود لفظ اندک اذلی نیست بهاست حطام و دیوای  
مال نوی بخون در پیر دنیا ای بر کشتن حواله کرد و در فرس و پیش که او در وقت فریاد و بهر شکر تواند  
نویجو هم داد و سلطان را فل زمین حرم برادر و آب وید بگردانید و گفت ملک من اوی ترست از خونین  
بگیا می بخون بهر خوش بهر سید و در کار وقت و دست بکران بخشید و اندک دانه بگوید بهر آن بهفته ملک شفا  
یافت این بیت مناجات بهر سر پیش خدای تعالی کافی که برادر و هم می کدام سینه در دست فریاد و برادر که  
عباد مخلوق حق تعالی است چنانچه این که میوه اللعده و الملعون ان الی الی اراده اولیا بهر کس نفس و  
نیر ساندیم بر آن پیشان کن آیت دیدگاه و خصلت بهر است و طبع بهر جان و فکر این متهم که گفت  
پیش بکسب در یکایک بنویز بر پا کسب بی حال روز بهر حال است و نیز یکایک بهر مقوله بهر طبع  
گویند اگر قدرت آن بیت که چه اندر فرموده و اگر فکر آن بیت از رو یاد داشتن مضمون آن بیت و کل کس  
بران باشد اوی است چه فکر قدرت و بهان وقت کوشید نیست بهر وقت چنانچه بهر طبع و طبعی علیه از خیر فرموده  
مگر که چه طبع آینه باشد به طبیعت احوال نیکو باشد که گفت تا آخر بیت صفت بیت بیست و یکم بهر طبع

حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که از مثل پندار برین کند که درین پندار پادشاه است حکایت یکی از  
 بندگان عمر دلیش که خجسته بود که آن در پیش ترسند و باز آوردند و در پادشاه عرضی داشت اشارت بخشن کردن  
 دیگر بندگان تا برین حرکت نکنند بنده سر در پیش عمر وزیرین نهاد و گفت بپست هر چه بود و هر چه بود و پندار  
 بنده چه دعوی کند و حکم خداوند است به عمر دلیش عمر دلیش اگر بفرج عین سکون نیم در او که بعد ازین بر من  
 نویسد و اگر عمر دلیش من بفرج نیم باشد و او نیکو باید که ازانی احاشیه عمر دلیش نام پادشاهی که از مثل خلفا و  
 بود و ششتر از قبلی آبادان کرده و دست کسان ای متعلقان چاکران عمر دلیش عجب بالغ پس چرخ  
 و آمدن از من بختین نشانه نیز می است قصه دلشک لعل شدن سقوه آمدن آرزو مند شدن سید  
 و اینجا معنی طلال است حکم خداوند است زیرا که مالک بهر چه در ملک خود تصرف کند ظالم نتوان گفت یا نبوی  
 انکه برود و عیبت این خاندن نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیکاه خواهی گشت بهر تباوکل  
 بخش تا و قیامت بخود نباشی گشت تا و یل چه کنم گفت اجازت فرما من جزیر را بچشم انکه بقصاص او مرگشتن  
 فرمای تا بچشم گشته باشم ملک بخندید و زیر پا سپرد درین چه سبکست می بینی گفت بخند و از صدقه کو پند این جزیرا  
 را از در کن تا بر اسم در برایش که گناه از قبل من است که فعل حکما مستبذ شتم که گفت اند قطعه بود که با کلنج انداخته  
 می بود و اینک دست گشته به چو تیر انداختی بر روی دکن و خندیدن کند تا با شل شسته به موجب آنکه ای سبب  
 نتوان بنده نکره و قیامت این میان نخواهم تا و یل تامل بیان کردن آنچه سخن با و باز کرد و در غیر جواب گردید  
 کلام انظار تا و یل بوزن تفصیل بیان کردن سخن محمل او و لغت شتق از او و اول معنی نصر بود و اول  
 مر او و صرف لفظ است کمال است و فرق در تا و یل بیان تحمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهر تصا  
 با که گشته را گشتن بچشم گشته مر اعزاده و شرح و قیای آورده که در لفظ مر اعزاده تعزیر است و حد نیست زیرا که  
 مر مر اعزاده متولد از و یل مر مر است و آن امر از زناست چنانچه و یل در حالت جنس کیکن در مر مر او و یل  
 دارند و بسیار است که مر او از در گریز و خجسته دارند و کند احد در و واجب نشود قبول بلکه فرج با و نیز و واجب  
 طاقت کلنج اندازد بختین شتر بیکه آخرین بخت ماه شبان بی ناعه خورد و در بخت نیست معنی نکره و خلاصی که با  
 سنگ کلنج اندازد نیز معنی کلنج اندازد معنی فلاح است تا اینجا معنی شخصی که کلنج بین از مر مر و چنانچه در کتاب  
 آورده است کلنج اندازد از کج به بزمه و میم و الف نشانه تیر اندازد حاصل حکایت آنکه پادشاه از قبل بیکاه چند  
 باشد اگر چه آن بیکاه مخلوک او باشد و چون از حکایت ماقبل بسبب بدیشتری خفت و زیر پا بود



ای قوی حسن جمله عایه است و بحق آن خواهی بینی خالص و بوجه حسن کند و بسوالت تقید بر آید هر چه تمام  
عباسیت است شور که در کلام قدس بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هر چه از قسم رعایت تمام نیست  
یا تمام تر نخواهد بود و همچنین در محله جواب این حروف ای جواب این رقعده خواهد بود برین حرف و قوف با  
و از نظر اندیشید و جوابی تقصیر نخواهد بود مصلحتی بدید که اگر بر ملا افتد نقشه نباشد بر قفای و رقی نباشد و روان کند  
یکی از متعلقان ملک برین واقع شد ملک اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان گوا  
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا فاصد را بگرفتند و رساله بخواند نوشته بود که حسن بن مرکان و بحق  
بنده پیش از فیصلت بنده است و شریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم  
آنکه بر ورده نعمت این خاندانم و باندک مایه غیر حال باو بی نعمت قدیم چون کردن عزت بشیریت  
انرا که بجا است هر دم گرمی به عذرش بنده را کند بهر کسی به وقوف و آن مطلع شدن خط بنده  
نزدیک شدن بلا با فتح و اگر صحیح او آشکارا نقشه بالکس از بایشمن و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و اینجا  
بسیار رسوائی است این واقع رسیدن رساله از ملک نوای بخواجه اعلام بالکس آگاه گردانیدن فلان را  
خواجه را به تعبیر فلان از روی حقارت است مراسله باید که رساله رساندن و فاعل از خواهی است  
اگر چه در اصل لغت بنی پیام فرستاد است اما امثال این مقام صدر بر بی مفعول است که در عرف عالم طلا  
آن که خدایان طول داشته باشد شایع است که ذاتی الهی شایع است که با شایع بزرگوار گردانیدن قبول است  
قبول کردن بنده که بجانب ما انتقام کند است امکان بالکس رساندن ممکن است و در حق شایع بجا می آید  
ای در حق تو عذرش بنده ای معذرت دارد و او را روان ختم می بخاطر مسامحه و ای او منظر در ملک  
سیرت حق شناسی او پسندیده اند خلعت نعمت داد و عذر خواست که خطا کرد که ترا بی حجاب رزق  
گشت ایجداد بدین ترا در آنچه کردی خطای نمی تخم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را کردی رسید پس  
بدست تو اولی است که حقوق و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند کاف  
خطا که در میان عذر است کاف که ترا خطای بیان خطا تقدیر خدائی که بنده را کرده و عیب است اند و حقوق بنوی  
عصای حق بای نعمت که در از من سابق است آبادی منت ایادی جمیع ایدی تو ایدی جمع بدو  
باصول است یعنی دست و بالبطریق مجاز نیست قدرت نعمت متصل شده و اینجا یعنی نعمت است اوقات  
از عالم اضافت سبب است یعنی نعمت است که سبب منت میشود منت یعنی معفو باشد که شاکر است

و نهادن باران بر زمین غلبه است و اگر نیست چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند یعنی سپاس و آتش می شود و در بعضی  
 دیگر و بوی غلبه است که در بعضی سپاس داشتن دیگر و در اگر نیست نعمت و دادن گفته شود و چنانچه بعضی گفته اند و بعضی  
 اصول خواهد بود یعنی نعمتهای که اصول تنهای آن وصف انعام و نعمتی بخشه اوست که لا یشخفه کذا  
 فی الحقیقه قطعه که در گذشت در خلق مرغ بود که در راحت رسد خلق مرغ که از خدا و ان خلایق و در  
 دوست بود که دل هر دو در تصرف اوست که در چتر از کمان همبگذرد و در آنکه اندر این اهل خرد و قول  
 حکما در مرغ نیز اگر گذشت در دست مرغ اسی آزرده شود و مرغ را شملت مرغ نیست که در راحت آه زیر آن که فی الحقیقه  
 راحت مرغ از خلق نیست چه افعال عباد و مخلوق خالق است و اندک خلق و مطلقون و خدا را لا یخافون سائر  
 کردن خلایق و مرغ و در دست و دست که دل هر دو را غلبه القلوب خلق اوست و شایسته  
 حکایت بی از نو که عرب معلقان بود آن را می فرمود که مرسوم فلان را چنانکه هست مقرر کنند که لازم  
 است و در صد فرمان سار جنگگان در طرب مشغول اند و در اوای خدمت تهادن جمل بشین فریاد و خوش  
 از نهادن او بر آید پس بدین که چه ویدی گفت علو در جات جنگگان حق جل علی همین مثال او در معلقان  
 و دیوان که دیوان اینان باشند و در مصلحت از رسم و رسم عید و عید صاحب شل جاندار  
 آید و در مثال آن و کسانیکه بر ایشان چنین عید بود و اینان از رسم گویند و اینان کانی از رسم مرسوم و عید و در  
 و اینان در فرنگ آورده مرسوم رسم و عید فلان عبارت از جنگگان ملک طارم شوق از طارم است  
 یعنی پیوسته بودن بجای بازگشتی و عید شوق از عید شوق داشتن سار شوق از سر و بقیه آب و طعام سار  
 جنگگان ای باقی جنگگان تهادن شستی کنند و قطع و در یاد اگر کسی خدمت شاه مرسوم سار و در  
 کند با طیف نگاه و امید هست پس جنگگان مخلص را که تا امید کردند و از استان اگر مرسوم آباد و مرسوم  
 بحر لام صاحب اخلاص صفت پس جنگگان قطع و شکر قبول فرماست که ترک فرمان ابل فرماست  
 هر که بیای راستان و در مرسوم خدمت سار و در فرمان سخنران آبی حرامان محرم بودن از فرمان  
 شوق سیمای بجز سیمین و سکون یاد بود و قصه غیر سلامت در و کار از آن خبر و شمر معلوم شود چون نشانه  
 و رنگ رخ در قمار بجز رخسار و روی آمد و نشان آستان حقیق حاصل حکایت نگار و شاه را که  
 خدمت پسند باشند و در مرسوم مخلص را بپند سازند و چون ازین ابیات که مثنوی در قبول فرماست  
 از مرسوم که فرمان قبول کردن و عیب سار بپند و در مرسوم قبول است و در سواست حکایت که تمثیل

آورده که فرمان ناصر را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد و حکایت غالی را حکایت کند که  
 در ایشان بنی اخذت العزّه بالام حجت تو که از ادای اطعم صاحب بر وی گذشت و گفت چیت ماری تو که بر کرا  
 جینی زنی بد یا بوم که هر یک نشیند بجای منقطع و زودش پیش می رود با ما به با خداوند غیب آن نرود و بدو زود  
 لکن بر اهل زمین بدانای بر آسمان نرود و مظلوم ازین برنجید و در آن وضعیت و در هم کشید و در وقت  
 که در اخذت العزّه بالام حجت جو رفته لطیف آبا خدایش انانی یعنی بگرفت قیمت گران که انانی شرح  
 عربی زنی مای نیش زدن و گیرند بجای منقطع کاف مشتق از کندیدن آخرب سبکی و در آن سترگیش به  
 عربی بنی زیاد و خداوند غیب آن حق سبحانه تعالی دعای بیاد که ای هیچ دعا از اهل جهان اخذت العزّه  
 بالام گرفت و در اجاه او بگناه یعنی جهاد او را در گناه انداخت که بجاه خود التفات نصیحت ناصر نکرد و در  
 سخن اعتراض نمودن گناه است یا آنکه بسبب تنگ کردن کار او را گرفت زیاد و متوجه گردید که انانی  
 این شرح علیه الحجت این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آتش مطیع در انجا پیش افتاد و سایر اهل  
 بسجده و از دست زدنش بجا که در پیش نشاند اتفاقا همان شخص سر و بگذشت دیدن که با ایلان  
 که این آتش از کجای در سر آمدن افتاد و گفت زود و دل در ایشان قطع و خنجر کن رود و در میان ایشان  
 ایشان در دل گرفت بر کشید و بهم برکن انانی در کجای که ای بهای بگم کند و مطیع بجای خنجر بگم ستر مشتق از  
 سوار شش نمای همان شخص که بجا آمدن ناصر و دودل یعنی آه این فتنه و بختی عاید از حجت است یا ایلان  
 صاحب دل خند تا ترس و نندار و شتاب و دمای آزرده و بخنده ایشان در دل آن خنجر دل کشیدن میسر و ان  
 و بظهور آمدن از زور و خراب شدن بگر کردن پریشان کردن این لطیفه تراجیع فرشته بودی چه ساسا  
 فراوان چه عمر با دوازده که افاق بر سر با هر زمین نخواهد شد چنانکه دست بدست ملکات بدستگاه دیگر  
 همچنان نخواهد رفت و بخیر و بن سیاهوس بن یکاوس که بعد بدو پیش شده و انور سیاهوس را و انور سیاهوس  
 در انتقام آن و لا افراسیاب تاراج کرده و کوه زریکی بی از سر و دران لشکر او بود و از سیاهوس و متکی ساخته و  
 او گردن زده و دست سلطنت کین تر شصت سال کلید یعنی هر چه عمر و بخت زندگانی و عمر طبعی مردم دین  
 و اکثر شصت و هفتاد و هشتاد سال تا بقصدیل است که کسی برسد پس عمر ای دوازده سال که در ترقی است  
 کاف که خلق بمنجه هر کدام مصرع اول مبتدا را تا بخر حاصل نمایی بگم هر چه ساسا که از ان عمر با دوازده  
 هر که از ان از خلق دران بر سر با هر زمین نخواهد رفت یعنی خود مبتلا شده بجا که هموار خواهم شد و در تناسل هر سال

ازین بر ما چه بدست ای آمد و دست خوانند کرد و بدست گذاری بعد از مردن ما همچنین بر سنمای دیگر خواهد شد  
 چون حال چنین شد و ملک در محال انصاف باین مرد و ظلم و تعدی چون ازین است که چنانچه است بدست  
 آمدست ای یوغانی مردم چنانچه یوغانی آن شاکر و یلوان و یوگانی شاکر و تیر انداز پس فرمود حکایت یک  
 در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود و سید و صنعت بنده فخره درین علم بدانی سر و زبونی و کشتی گرفتن  
 را گوشه خاطر باقی از شاکر اندان داشت و سید و پنجاه و نه بندش در وقت یک یک بند که در علم کن وضع  
 انداختی و تاجر کرد و صنعت بالفح کار و پیشه کردن هر آمدن غالب شدنی پیشوا و وزیر کشیدن بنا  
 فر کشتی و حیل آن فخر شتوق از فخر بعضی خوب کرانایه بزرگ است درین علم کشتی و بر روز و جمعی کشتی گرفتن چنان  
 بندش موافق شمار روزهای سال بود و قاعل داشت گوشه خاطر است و در کردن از بدست تاجر پیش  
 گذشتن فرصت کردن فی الحقیقه بر وقت و صنعت بر سر آمده و رابا و جال مقاومت نماد تا بسجده یکدیگر و  
 پیش ملک گفت استاد را فضیلت که برین است از روی بزرگی است و حق تربیت که برین است بقوت  
 که از روی تم و صنعت از روی ابرم ملک را این سخن و دشوار آید فرمود تا مصاحبت کند مقامی منبع تربیت  
 ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر شدند پس چون پل است در آمد بصندتی که اگر  
 گوه آهین بود از جای که در محال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در علم تربیت و  
 بالفح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصاحبت بیکدیگر کشتی گرفتن  
 منبع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران بادشاه در آمد ای امیدان در آمد  
 صدمت بالفح یک نوبت بعد گرفت و اینجا بمنی لازمی از در وقت مرگوست استاد و است که پس از و  
 بقوت بر تربیت و صنعت برابر بدان بند خوب که از روی نمان داشت بود با و در او بخت پر و در  
 آن توانست استاد میانش گرفت و دید و دست از زمین برداشت و بالای سر برد و وقت غروب از  
 خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پس راجه و ولایت کردند که با پر و زنده خویش  
 دعوی مقاومت کردی و این سر دی گفت ای خداوند استاد بزرگوار می برین دست نیافت بلکه از علم  
 گشته یک دقیقه مانده بود که همه عمر ازین دریغ میداشت و مرد بدان دقیقه برین غالب میانش گرفت  
 ای که بر سر آورده او را دل بر روی زمین افکند از نگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از  
 که نگاه گرفته برداشت غروب و یای فارسی نمره با جماعت کاف که با پر و زنده بیان گفت مخدوف است

لشکر و ولایت فرمود و گفت هر پرنده بفرمای انجام نرسایندی دست یافتن غالب آمدن دقیقه چرخ  
 باریک با صلاخ نجوم یک پوز از شصت جزو درجه که هیچ صفت دقیقه است و گفت از بهترین درجه که می بینم  
 که حکما گفته اند دست را چندان توت ده که اگر دشمنی کند بتواند شنیده که می گفت آنکه از پر و روه خوشتر و شاعر  
 اعلمه الایات کل یوم فلما اشتد ساعده ربانی قطعه با و فاح و نبود در عالم بیایگر کس من زبان نکرده کس من  
 علم تیر از سن بی که مرا عاقبت نشانه نکرد و چندان یعنی آنقدر و کسایت از بسیار است کاف که اگر دشمنی رخ برای  
 ست اعلم صیغه مضارع مشتق از قولی معنی کسی را موختن نایه بالکسیر انداختن کردن منصوبست بنابر آنکه مقول  
 اعلمت قال فی الصلح اشتد الشیء لیس استقام قال ابشاع اعلمه الایات رخ وقال الایامی اشتد لبش لیس  
 بشی ساعد باز در مردم فروست بنابر آنکه فاعل اشتد است یعنی می آموختم و او را تیر اندازی بر روز هرگاه تو  
 باز و کشد به تیر انداختن مر از شما که به نظر آورده اعلم بصیغه مضارع دیده شده بصیغه ماضی ناموختن هم  
 نیست که و علت الایات باشد و این و او را سبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از غلطی دیده میشود  
 توجیه صیغه مضارع است که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن میباشد بصیغه مضارع تعبیر نمایند بلام حظه خصوص  
 آن در دین گو با آن تعلیم های گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بدل جبهه کرده هنوز از خاطره زنده ملک آن  
 حالت در حال نقل بوجه دست و پیر نمیدید بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمة باز و بیوفائی ملک در انداختن آن کار  
 پیغمبر یا مع کین و لیت ملک پیر و دست بسته به دست بدست پس فرمود حکایت و در پیش هر دو که میفرمود  
 زشته بود و بادشاه بگریخت و این از آنجا که فراغت ملک قیامت است سر بنیاد و اتفاقا نکره سلطان  
 از آنجا که سلطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طائفه خرقه پوشان قتل حیوان اندا لطیف است و میت را  
 در زیر کفش درویش باید شاه روی بین بر تو گذرد و چرا خدمت نکرد و شرط او بجا نیامد و گفت  
 ملک بلو که توقع خدمت از منی ار که امید خدمت از تو دارد و دیگر بلو که از من پارس عیبت انداخت و عیبت از پارس  
 ملوک که فراغت آه بیان از آنجا است و همچنین که سلطوت این فراغت پرورخته شدن از کار قیامت بلکه فرستند  
 و بشد بخراچ رسد و آن نزد منصوف عبارت از استخفاف نفس با کمال مشرب و جز آن و اکتفا به ضرورت  
 جهت استعانت بآن نه جهت حرص بچ مال که آن شرعاً و عقلاً مذموم است سر بنیاد و از مرقبه جوان نفع یا  
 ضد جاد و آن جنس است شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فارسیان بسکون  
 استعمال در مذبح جانور گفته اند و بیت الفتح آدمی بودن و انسان شدن از ان است و هر که انفسش را در



دو کویا انسان نیست و شرط ادب و جفا و دوستی و دشمنی و سلام دادن و سلام دادن پس این جمله بیان خدمت  
 نکرده است پاس و عیسی پاس خدمت و عیسی پرورش آن چنانچه در مثال چو ما بر آید پاس ملک است  
 خدمت ملک قطعه پادشاه باستان در ویش است و هر که خدمت بنوع دولت دوست و گویند از برادر  
 نیست و بلکه چو پان بر خدمت دوست و هر ای چو پان ای برای خدمت چو پان برای خدمت دوست  
 ای بر پرورش و محفلت گویند خدمت قطعه گری را تو کامران بنی و دیگر را دل از بجایده ریش و  
 روزی که چند باطل را بخورد و خاک مغز بر پال اندیش و فرق شای و پندگی برخاست و چون قصه  
 بهشت آید پیش و بالدر خاک مرده باز کند و شناسی تو نگار در ویش و کامران آنکه کار با مراد خود کند  
 مجاهد کوشش و کسب روزی و محنت و مشقت برای آن سبیل شریک و ناچار و افعال فعل خاک بخورد  
 سفر و محول دوست خیالی اندیش هر دو کامران و جفا بدین مراد است اما خیال اندیشی کامران از تخریب و تخریب  
 کامرانی است چنانچه هر روزی خیال در ویش دلتی تازه تصور کند تا آنکه بدین کامرانی نیاز و خیال  
 صاحب مجاهد از بهر اهل کسب روزی است که گاهی خیال فردوری کند و گاهی تصور خیرات  
 نماید و گاهی زمین در دو گاهی باستان نگار تا آنکه از برای قوتی بهر صد قضایشت اهل مقرر و پیش شاه  
 و بنده بالید تمییز است شناسی این نیز که تو نگری و در ویش عارض حیات است چون مرد و بایک کفن  
 در گور افتاد معلوم کرده نمید شود که این تو نگار و دیار ویش ملک را گفتار در ویش است و آنکه گفت این  
 چیزی بخو گفت ای خواهم که با دیگر زخمتم نه ای گفت مرا امید ده گفت بهیست در باب کنونیکه نمیت  
 است بهیست بدین دولت و ملک میر و دوست بدست و از من چیزی بخو یعنی چون تحقیق  
 پیوست بادشاه گفت که از من این زخمتم نه ای زیرا که صحبت بادشاه فقر و اباب الدار و اخل طبع در باب  
 ای در باب دلتا مردم با نعام و اگر ام که خدمت است این میان کنون مصرع ثانی علت در باب چون از  
 عتاب در ویش مجرب و بطور پیوست که راست گوی نصیحت با و نشان از عدم امید و بهیست بادشاه  
 پس از قرار صحبت امید و بیم بادشاه را حق گوی نمیکند چنانچه در زیر امید و بیم داشت حکایت  
 یک از و از پیشین و النون مصری آمد و بهیست خواست که در شب و خدمت سلطان مشغول و پیش  
 امید و از عقوبتش ترسان و النون بگریست و گفت اگر خدا ای را چنین سپیدی که تو سلطان از  
 جمله صدیقان بودی حضرتش و النون مصری حجت الله علیه را کمال او بیست از طبقه ادنی است و

و اتم او ثوبان و کفایت ابو فیض و لقب او ذوالنون و وجهی قیاس و بدین لقب نهشت که در شتی سوار  
 بودند با جماعت از مردان و شخصی از آن گوهر نهشت داشت گوهر از او کم شد چون حضرت ذوالنون بر میان ایشان  
 غریب بود همه کس اشاره بگو کردند که در دیده است ایشان بنگرند و در قسم خوردند که عجب کار کرده پس چون منظر  
 ساعتی توخیر فرمودند پس بای از دریا گوهر کم شد و در آمد چون گوهر بسیار عجب گوهر رسید ایشان پرواز کرد  
 اگر شتی بدر آمدند و فرمودند که در دریا با شمارست باز آن نشاید بود و الصدیق المبالغه الصدیق و هو الک  
 یجمل فی الصدیق کلها جارت برسل الله علما و قولا و فعلا بصفا باطنه و قریه باطل النبی علیه الصلو  
 و السلام شدت شناسبت و لندام تحلیل فی کتاب الله مرتبه بین هاشمی قوله تعالی و لک الذین هم  
 علیهم السلام من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و قال علیه الصلو و السلام نادوا بکرمی  
 مارول فلو سبقت لانت به و لکن سبقت فاسم لی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت  
 ذوالنون مصری رحمه الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی است امید راحت و بیم عقوبت نباشد  
 و نیز ضمنا تنبیه است هر وزیری را که چنین میباید حق شنو باشد و امید راحت و بیم عقوبت نباشد  
 بنابرین شیخ علیه الرحمه فرمود که در این دو مفرست که چون بناسه نظم بر تنگی عبارت است معنی  
 یک لفظ را القیمه الضمه و حذف میا ز ندیس در بیت اول هم تقریه لفظ امید مخذون است که  
 امید راحت و بیم عقوبت و کلام مذکور که بفرش امید دارد و از عقوبت ترسان برین دانست یعنی اگر در  
 امید راحت و بیم عقوبت از خلق ندارد و افعال خفیه ندارد و چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده قطعه که بود  
 امید راحت و بیم عقوبت نه پای در دلش بفلک بود که در زیر از خدا ترسید و به چنان که ملک  
 بود و به پای در دلش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمه فرمود که از جمل  
 صدیقان بود چنانچه بیت تأمل است ملک بجز لام معنی بادشاه ملک بجز لام  
 بمعنی فرشته چنان که ملک مراد است بصرای اولی اگر در زیر از خدا ترسید چنان که ملک بجز  
 جز او در زیر آه است چون عجم و اگر از پادشاه موجب کوی بادشاه است پس شیخ علیه الرحمه فرمود  
 بادشاه بجز کشتن بیکای فرمان و اگر کشتن ملک موجب شکست برین است از خود میجوی که عقوبت  
 آن برین بکنیف پس آیه و نیزه آن بر توجا وید باند قطعه دوران بقایا و صحرای بگشت عظمای خوش  
 و زشت و زیبا بگشت پند داشت مگر که جفا برین کرد و به گردان و همانند و با بگشت و با بادشاه

شرح گلستان  
 و بیگانه ای برای تنگ دست فاعل گفت موجب است و گناه است قتل چشم موجب قتل است بکشم و بزن  
 نیز که بران قتل واقع است خبر قسم فقط که عقوبت بیان از است و عقوبت عبارت از المی است که از قتل بر  
 مقول صادر میگردد و آن هر دو را چون موجب است و نیز پنج گناه و دوران تقاضا نه حیات صحرانین بهوانها  
 و نه درشت درین فراخ که گناه نه داشته باشد و با وجود آنکه برعت تمام که جبار را گردیان چند است که شناساند  
 که جبار را یکدو نیست چنین ملک بزه آن برگردان جاوید بانه و بر با گذشت آبر با باقی نمانده ملک الصیحت  
 او سودا و از سر خون او در گذشت آفرین فرمود چون بیم دگر از باد شاه مانع نصیحت راست گوی، پ  
 نیز چهره را نظر داشته سخن که در سر صلاح نبود از باد شاه مخفی داشت و بگفت شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت  
 وزیرش نوشیروان در می از صلح مملکت می اندیشید بهر یک بر وفق دانش خود رای میزد ملک بهر یک  
 اندیشه میکرد و وزیرش را که ملک اختیار آمد وزیران در میانش بگفتند رای ملک را چه فریت دید که بر قریبین  
 حکیم هم بالضم و بجز با داشته بدیم خبر که صاحب خود را در هم میدارد و بهت او بخود گذارد و بجهت بر او عظیم اطلاق کنند  
 مصالح عجم مصلحت وفق با فتح موافق آذن و اختیار برگردان و بخوارش نمود دل بجای رفتن شین نهانش راجع  
 به وزیر چهره نهان کنهان از ملک فریت نمیداد و افزونی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید  
 یا خطا و رای همگان در شکی نیست ای است پس موافقت رای ملک اولی تر است که اگر خلاف صواب است  
 متابعت از متابعت امین باشم که گفته اند قطعه خلافت را سلطان را که چشمن به بخون خویش ناید و شمشیر  
 لگشته روز را گوید شب است این به ببا که گفت انیکاه و پر دین به انجام پنج هنره و فغان خون مجبور است خرم  
 رای همگان اگر ای هر کس در حصول مطلبی است که در شیت الهی و شیت او معلوم نیست شیت پنج که هر کس  
 دو دم و پنج بای شده دهواستن و خواست که صواب آید یا خطا بیان شیت صواب آید ای موافق افتد فاعل  
 آید رای راست خطای مخالف شیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک است متابعت پیرو  
 کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن گناه است از مقتول و قتل در آید ای روز و چون  
 از باد شاه موجب و مملکتی است پس شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت سیاهی کیسوان یافت که من ملوکیم با فغانه  
 چهار شهر درآمد و گفت که هیچ می آید و قصیده بخول پیش ملک بفرست که من گفته ام ملک نمیشود داد و اگر کم کرد و  
 نوازش بکران فرمود یکی ازندای ملک که در آن سال از سفر دیار آمده بود و گفت که من اورا روزی در بصره  
 دیدم او را چنانچه چگونه باشد دیگری گفت که من اورا می شناسم که پدرش نصرانی بود و در لیلیه او را چگونه باشد و شوش

ب

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر بندش دلی کنندش که چندین دروغ چو گفت سیاهی باغ و گشتند  
 یاسیر کنندگیسوان جمع گیسو با یادگار موی بافته بافتن با سوم موقوف گردانیدن تابان دلی رشته پیرین  
 گیسوان تیافتند موی بافته خود و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست مگو فربسوب بلی رضی الله عنه  
 اسی اولاد ایشان حج بافتند و اکثر زیارت که بکردن و قصد کردن و قدم نهادن و محبت بر کسی غالب شدن  
 مجاد که کردن و در نهایت آورده که حج و زنت قصد است و در شرح قصید معین قصیده چند بیت اند و شمس است چون  
 قصیده شمس بر نسبت باشد و در تخلص که آنرا در پارسی گزین گاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت با سلوب  
 رفتن را واسطی باید که آن گزین گاه است و باید که قصیده را اندر و وارده بیت باشد و اکثر قصاید در معیاد  
 و گاه در تخلص می باشد و گاه در امور دیگر و نیز در تخلص از حجم قصیده نهایت تحسین صد و بیست بیت است و در  
 فضیله ای عرب حد معین ندارد و چنانچه از این قصید بیت در تفسیر باشد مثل قصید شیخ عمر بن قریب رضی الله عنه و در تخلص  
 و از آن قصیده در حقیقه فارسی و عربیست و قصیده در لغت منفر غلیظ است از این معنی نقل کرده برای کلام منظوم  
 وضع کرده اند و در تفسیر اینست که در قصیده مسا جلیله کثیر مندرج است که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذت بخش  
 فطر بران جلیله کثیر لذت برده قصیده گفته و شیب چند بیت اند از اهل قصیده در معنی مثل اندر آنچه منبسط شود خط  
 شاید که بان مثل صفت جمال محبوب و حال خود را و در پیش عشق و مثل صفت لیل نهارد و کار را با شکایت و روزگار  
 و از روی لغت شیب یعنی تسلیم است زیرا که عرب میگویی شیب بقلایه ای شب بهاد و امام واحدی میگویی  
 که شیب کر ایام شباهت است غزل و مود و آنچه خاطر آن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت تشبیه خاطر  
 در او اهل قصیده گفته شیب گفته اند که انی مناظره الانشاء و تحول شعر و سخن پرست به خود که دیگری باشد صلح  
 که انی الحاشیه اضحاه و اضحیه بر سه الفاظ مترادف است آنچه قربان کند از گو سپندان جز آن اضحاه و همچون  
 اضحی گویند و اضحیه اضحی و اضحیه اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی اضحی  
 و در قصه که واقع و اضحی کافطر از قبیل خدمت و که انی الحاشیه لطیفه بختی و بختی است و یکا مشدده شهر که  
 اغلب قصاید سکونت دارند و نفی از شهر بدر کردن که انی الحاشیه گفت بخداوند سخن دارم اگر راست باشد بر حق است  
 که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت طبع خداوندی رسیده باشد یا نه و طبع غریب است است پیش آورد و بکار  
 است و یک چرخ و بیخ دیگر از برده نفوی شمس و بیخ به جهاندیده بسیار گوید و بیخ ملک بخندید و گفت این  
 رست ترسخه گفتی پس موده ما آنچه مامل است و میاد از بدست و مصرع را گویند و اینجاست که در تخلص

شهر گلستان  
۱۲۶  
هر دو بیت را ناست جزرات انداخته کذا فی الابرار ای می جوینی میانه بالغی باوقار است و کون تحتش و نیم الف و ج  
نون فوج و ظفر فیک بدان غله و امثال آن بیایند چه در سکن نیست کچه خورده که بآن آش خورند کذا فی المذبح  
جزرات انداخته نمون باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی است مامول امیر داشته شده کنایت است  
و اگر امیر بادشاه که پوی بد رجوا اول غایت شده بود چون از حکایت مذکور اگر امیر کردن بادشاه در حق باطل  
مقدم شد شیخ علیه الرحمه انتقال فرمود که اگر امیر کردن همه کس چیر حق و چیر باطل موجب ناپسند است بل کرم  
و بکار کسی آید چنانچه قوله تعالی است نفی کس فرمود حکایت یکی از وزیرای نیک و حاضر وزیر و ستان  
رحمت آورد و اصلاح همانرا نیز توسط کردی بایک جناب ملک گرفتار آمد همانان در استخلاص او می کردند  
و مولا آن در معاملتش ملاطفت نمود و وزیرگان از کسیرت خویش پیش ملک با فواید گفتند بالملک استظهار  
در گذشت صاحب دی بر خیال اطلاع یافت و گفت لطیف تامل و دستان بدست اگر چه دستان بد و خسته  
بختن دیک بکنجا انا را هر چه بخت مر است سوخته به ده کاید اندیش هم نمولی کن و درین سگ با قسم و خسته  
اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن آنچه در اصلاح کار مردم باین شایسته در میان آمده صورت دادی آنکه  
در اصلاح کار نیز کردن اسطه و میانجی شدن لغوی متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب است  
حکیم بادشاه بقوت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت و کسیرت خویش ای همان سیرت خوبان نیز فواید  
فوه می دانی تقریر آورد و در طلاققت لسان در میان آن کار فرمودند و الا فواید میانه می فواید گفتن  
بدان می باشد باید دانست که فواید جمع فواید است بضم اول و بخت است خفت فتح مبدل چنانچه در محل مفرد  
فرمودند و از اینجا صیغه را به کلام تصدیق جمع بکسیر اصل و میناید در تصدیق فواید جمع فواید کذا فی الحاشیه اول و ثان  
آه تقریر مصرع شایسته بوستان بود بکسیرانی را بکنجا انا را یعنی برای است بختن دیک بکنجا انا  
نعت سیرت شایسته البیت هن سگ آه علت باید اندیش آه است آنچه جای دستان بلکه باید اندیش تیرگی کن  
زیرا که هن سگ و خسته به و مقررت که بادامیکه سگ فواید از دست بخود او را میگرد و چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است  
بیت بدی را بدی سهل باشد جز آنکه اگر مردی حسن الی من اسامه و شیخ علیه الرحمه برین مقصود حکایت  
سیران مارون رشید شایسته کرده حکایت یکی از سیران مارون رشید پیش پادشاه فرموده گفت که  
سیرنگ آه مار و شتام مار و داده مارون رشید ارکان دولت را گفت سیر چن کس چه باشد یکی اشارت  
بلشتن کرد و دیگر زبان بریدن و دیگری بمصا دره نفی کردن مارون گفت ای پسر کرم است که در اعفوی

و در گزیری و اگر توانی تو نیز و شناسم مادرش و نه بخند که انتقام از حد در گذرد و انگاه ظالم از طرف تو باشد و دعوی  
از قبل خصم الرشید بالمد ابوجعفر مارون بن محمد خلافتش بیست و شش سال و دو ماه و زندگانش چهل و چهار سال و  
وی برود السلام بالمد ابوموسی بن محمد است باشی که یادی بالمد موسی مردور بهمان شنب مارون بیعت کرد  
و خلافتش مقرر شد بهمان شب المامون بالمد ابوالعباس عبدالمد بن مارون متولد شد و آنچنین شب  
در زمان نیامده که در دوری بیعت کرد و بخلیفه و تولد شدن در آن خلیفه بود و مارون رشید را از قتل قتل  
فرید بن و بود و او که در شجاعت و کثرت العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقالیم و از بنف و اعزام  
که شد پس داخل شد و او را شمر با پس چون ایام حج نبود و وانه بسوسه دینیه کرد و در بزارت و بطلعه  
رسول صلی الله تعالی علیه و سلم شرف شد و در دینیه و طاعتش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب  
ست بخواند و پسند که در بعد و حج کرد بسوی که شریفه در ایام حج پیاده بود و یکس از خلعت بگذاشت و پس از آن  
حج پیاده کرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه و شمس و بن  
و بایه بود ارکان دولت امر او و برای یکی اشارت بختن کرده و او را از آن تفریست چه تفری گاهی بختن و گاهی  
بزیان بریدن و گاهی بتادان نبی است آنرا از شمر عفو کنی و در گزینی عفو تفریست و تفری حق است  
چنانچه سار حقوق و لهذا ابی و عفو از و جاز نیست و در قتیله آورده است که التفری من حقوق العباد و لیست قطعا  
از حد خدا و شناسم او از قبل خصم ای جانب شو قطعه مرده است آن بزرگوار بزرگوار که با پس از آن بکار  
جوید و ولی مرد گلس است از حد تحقیق که چون شمر آیدش باطل گوید و قطعه کی را زشت شود و او را  
تحمل کرد و گفت یکبار فرجام بدتر از آنم که خواهی گفت آنی که که و انعم عیب من چون من شمر و این  
قطعه مقول شمس علیه السلام است و در معطل و در حقیقت صفت مارون رشید صریح باین بیان آن در آن بالفقر و الهمله  
الف فریاد کنان از حد شادی مغرور یا غضب بسیار و یعنی تفریستن بل در آن کلمات زمر و کشت است حال  
حقیقت هم دارد و در معانی بیان بیت مردان که است او باطل بنویسای شمس و شناسم بگوید یکبار است  
شناسان بیت است که ولی مردان که است او باطل تحمل کرد و گفت یکی است فرجام بد آنکه لفظ و لفظ است  
تبدیل باین معنی تمام است و هم معنی باشد است پس این صفت حقیقت است که تمام تمام  
ای حالیکه بالا بجا میاندیشی تمام تمام پس انگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سر انجام مرکب از آنکه اشارت  
بیکان معیبت است ای مکان که پایان مکان است و سر انجام مانند که تمام می بیکانست لفظ نیک فرجام

مرد و دشنام دهند که دشمنی کا دوست بر آدعای است که حدیثی است ازین قدس که است فرموده نیکو بام  
 گردانید برادر از دلچ است که خود میگفت بیان زانم آنی بیان گفت است که دادم آه علیه ترانم آه است  
 حکماست باطائف بزرگان و گشته نشسته بودم بر سر در پی مانع شد و برادر بگوید که در فضا و ندی از بزرگان  
 طراح را گفت بجز این هر دو غرق را با بهر کی بجاه و نیارت بدیم طراح کی را بر ماند و دیگر غرق شده بود و گفتم غالباً  
 بقیه عمرش مانند بود از این در گرفتن او تا خیر کرد و درین تعبیل این حکایت عدم از است مراد شاه و غیره را  
 بزرگان آید و مانند آن چنانچه در اینج عیله الوحمه است زور قی قیوم دسوم نوع کشتی قیل خود و یک ماهی بزرگ  
 کشته گرداب وضعیت در دریای که در اینجا و در خود فرو میرود و طراح بر وزن فلاح کشته فاعل هر دو کج  
 از بزرگان است غالباً ای اکثر و جبرین میباید که وجه دیگر هم بوده باشد تا این پس که در شش تعبیل شتاب فرمود  
 و پیشی گرفتن طراح بدیم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر اینست که این شایسته بود که دوستی و دوستی  
 مانده شده بودم و این امر را بر نشانداده بود و از دست آن دیگر باز نیامده بودم در ایام طفلی نفهم صدف  
 المدد عالی من عمل صاحبی غلفه و من اسامی غلفه با تو ای درون کس مغزش به کلاه بدین راه  
 خار باشد که کار و پیش مستند بر آن که تر از کار باشد به این ای از غرق خلاص شده آن بگری غرق شده  
 صدف المدد عالی است گفته من عمل صاحبی غلفه نیست هر که تنگی کند پس برای اوقات خود کرده باشد یعنی خبر است  
 عمل نیک نیک است و چرا عمل بد بدست تا تو ای ای نا آنکه مقدور است درون کس کل کس مغزش ای  
 درین راه ای دل از کار خار های آزاری و بر بادش آن دل از کار سستند ای محتاج برصل که تر از راه است  
 علت کار و پیش بر آوردن است رای تر اعلاست اخلافت کار است باشد یعنی آمده باشد ای درخیز ای آن  
 سر انجام تمهید که تعالی کار را خواهد انجام خواهد ساخت حکماست و برادر بود و یکی خدمت سلطان کسی  
 و دیگر کسی باز و نان خوردی بر تو نگار گفت مر آن در ویش را که چرا خدمت سلطان کنی تا از شقت کار کرد  
 را بی یابی در ویش گفت تو چرا کار کنی تا از بدلت خدمت را بی یابی که خرمندان گفته اند نان جوین خورد  
 و بر زمین نشستن به از کمترین بر میان لیکن و خدمت ایستادن این انتقال است از ذکر و برادر  
 بحکایت و برادر دیگر محض نباسبت و برادری تو نگاری برادر تو نگار در ویش را دل بالضم و نشاید بجنه  
 خواری نان جوین آه متو که گفت است به از کمترین آه زیر که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری همچو  
 خردی و شوق و شوق و آزادی از ان بندگی بر جماند نیست بدست آید گفته کردن خیر

بعد از دست برین پیش امیر بزرگ بفرخ همزه و سکون کاف نورانی سیاحت کرد صفت آبگ چنان  
 ما و امیکه آب باز رسیده است چو نمیکند آب بدو آینه زخاں گرم چو بشد که دست سوخته کرد و و کلمات ازین  
 و دست رخ ساخته است یعنی بدست رخ ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست سید پیش است  
 و دست برین ای دست برین بدست امیر است اول قطعه عمر که نمایه درین صورت شد تا چه جویم صیف چیده  
 نشاء اشک که خیره بناگزارند تا کنی پشت بخدست دواند این انتقال شیخ علیه الرحمته ستا خدمت بادشاه  
 بسوی عتاب نفس خود باعث بخدست بادشاه همانست چون نفس طلب خود خوش آبگو جای میکند چنانچه  
 نفس بنگی بادشاه امیر گرفتار شود و بر سر آبگ است اول بیان درین بیت صیف الفیض زمان که او فصل تابستان  
 شتا اگر زیستان هر چه طعام و لباس در فصل در کار است لیکن چون در صیف لباس احتیاج قلیل است و در فصل  
 لباس در فصل سرد و در تابستان احتیاج کثیر است نسبت به طعام انداختن و در فصل سرد و در تابستان  
 محتاج بود و در تابستان لباس کثیف و در فصل سرد لباس کثیف و در فصل سرد و در تابستان  
 و بیان حیا خشک لباس نامی قناعت بران کن و در حدیث است که من منع شیخ و من منع طایح دل حکایت  
 یکی پیش از شیر و ان عادل فرموده آورد که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی بر داشت گفت پیوسته  
 که مرا فرزند خود انداخت بریت اگر چه در حد و جای شادمانی است که زندگانی با شیر خاودانی نیست  
 این حکایت در تفسیر حدیث است بر مردن دشمن بر داشت ای میر اندازد چنانچه است مرا فرزند انداخت  
 مرا از هر که خدای داد و دانی گذاشت معراجی که محلت جای شادمانی است حکایت کردی از حکما  
 و بر بارگاه کسری بصلی سخن میگفتند زجر چهره خاموش بود گفتند چرا درین محبت با ما سخن نگویی گفت حکما ایشان را  
 اطباء اند و طبیب دار و دند و زجر پیغمبر پس چون بیم که رای شما جواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت شما  
 این حکایت انتقال است از نام نویسی در آن بنام کسری که بر سر آن کسری میگفتند و نیز تعلیم حکما و دوز را در آنکه پیوسته  
 و سیفایه گویند کسری فیض الکاف و کسری لقب ملوک انفس کما ان فی صلب ملوک ارواح و الحیا فی قلب کسری  
 و فرعون لقب ملوک مصر و خاقان لقب ملوک ترک و یو کسری معرب خسرو و تیهامه اید کسری و جمعه  
 اکابر علی غیر القیاس لان قیاسه که درین لغت را مثل معنون و موسون و فیض الحسین که دانی الشرح العزیز  
 بصلی و در صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن سیفایه باشد و سخن بیفایه کردن حکمت است قطعه  
 چو کار بی فصولی من آید و مراد از سخن گفتن آید و اگر بیم که نابینا و جاهل است اگر خاموش نشینم گناه است



فصول نصیبین شخص یاده سر دبی ادب کذا فی فرهنگ شصتی پس برین بیایم صدی باید خواند معنی زیاد و سر  
 دبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشید که فصول بعضی زیاد و تیار و فرنی جامع فصل برین آید  
 و آنرا بطریق کردن از فصول است چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از احاشا سوال کرده فرمود در حکمت  
 فی قلعه الکلام و راحت الروح فی قلعه الاشام و راحت القلب فی قلعه الاسقام چون ازین حکایت فرمود  
 منزلت آنان پیش پادشاه و دولت و ایشان بسعیرین خاطر سامع بان میل نمود که گر بخت دولت و حکمت یکبار  
 مستحق علیه الرحمة آن همه باقبال خضیب دولت آن دفع گیر و پرسیدن کینگی خضیبی مناسبتان  
 تمثیل آورد حکایت پادشاه چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلافان یا عیبه که در ملک مصر بودی  
 خدائی که در بخت این مملکت الکر مجیس من بنندگان خود بنده بیایم بود خضیب نام ملک مصر بود از برای او  
 گویند نقل کفایت و نعم و استیاد و جدی بود که طائفه از حرات مصر من و حکایت بردند که کاشته بودیم یکبار  
 نیل بران به وقت آمد جلالت شد گفت بشتم بستی کاشت تا تلف نشد حکیم این سخن بشنید و گفت مسلم شد  
 و رحمت و تصرف حکم او را در طاعی طاعیان و بغیرانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام را  
 خضیب نام فصول نام و فتح الصا و المملکه علی صیغه التضمین ما خود از خضیب که معنی فرخی فراخید کینگی شهر  
 ولیکن مشهور و بسیار است که ما خود است از خضیب معنی رنگ کردن و طبع شدن است که ایت و روشن حرات  
 بالضم حار و عمل و تشدید و مفتوح حار معنی از راعوت کننده بشتم بستی کاشت جهالت و کاشتنیم  
 پیشیم که بیش میشود نمیدانست بلکه در پندار و آخمان بود که بنده یکبار تا تلف نشدی زیرا که باران بشتم ریزان  
 نمک نم نمیدارد و بنده بسیار از خراب شود و بچاک آید و احتمال است که عدم تلف بشتم از بارانی و دیده باشد  
 و طبع که از سر بر آید و بر روی بنزدادان تنگ بر روی بنزدادان آخمان بر سر بر آید که دانا اندران  
 حیران بماند نادان به عقل تنگ بر روی بنزدادی ای تنگ بر روی بنزدادان آدر رسانیدن بر سر بناد  
 و شایسته است ای در رسانیدن بر سر آن که بنزدادان و در است جمع نشود و بی نقصان عقل و در نقصان  
 و از جانب حضرت حکیم که در دیده شهر ضعیف شده اینجا بنیاد عالم و لاجال لظلم خست و دولت بکار  
 نیست و بنیاد است حکایت و از فدا و است جهان بسیار بی تمیز از چند عامل خواهد گسیا که بنده فرود آمد  
 اندر بنده بنده بخت بخت بخت بخت بخت که در بنده از بنی و بر گرفته است که از از عربی نصیب  
 کار و از فدا و دانی تاید تاید آسمانی تاید آسمانی که از آسمان نزل شود از چند که بخت از فدا و بخت و بخت

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ مندی معنی خداوند است پس معنی ارجمند خداوند قدر و مرتبه است گویا اگر طالب کسی را  
غرض از سبب غصه یافتن گویا حکایت یکی را از ملوک کنیز که تختی آورد و بوز و رعایت حسن حال  
تا و حیات مستی بهو که میست کند کنیز که ممانعت کرد و ملک در خشم شد و او را بسیار شکنجه زدند که لب بر زبان  
ورزیدند و لب بر پیش تا بگریان فرود شسته و یک که صخره جوی از طلعت او بر سیدی و عین القطر انقش کند پیری  
کیه را ای بر کسی که از ملوک بیان میست در رعایت حسن حال صفت کنیز که سبب فاعل خود را میست یکی از ملوک  
با وی آبا کنیز که سیاهای غلام جشی پرده پی نوک بنی صخره بفتح صاد و حله و سکون خا و جبهه روی که انگشت  
سیاهان هم بزدی برده بود و او حضرت نام داشت و فرج منظر تشریع بود و در باب درون توختن کفیه بود  
که ناما تنگ قبل ان تقوم من مقامک لفظ جشی بطریق صفت بیان صخره آباد واقع شده و جشی احمد حسن است  
و فیکه حسن خوانند چون گویند و چون فرود آمد از حسن باش جشی گویند مانند بندگی و جشی کدانی الحاشیه فطمت  
ای از نسبت شتری او بر سبک باز آورده ماضی است شتوق از رسیدن و همچنین بگنبدین عین القطر ان گویا  
روغی که بوی گنده دارد و برشته گردین مانند ش عین القطر علی وزن القطر یعنی التماس المذایب است و عین القطر  
و هو لمراد هسنا کدانی شرح العجب گویند عین القطر خشیه گوشت حاصل آنکه اگر خشیه عین از قطر ان بر کنند  
سیاه شل و در جرای غسل در آید از کندی بغل و آن چشمه گنده شود و گنده آن چشمه غلوک گنده ای آن  
بغل گردد و بگنبدیک بجاف خار کله گنده شدی فاعل گنبدی عین القطر است بهر چه گنبدی گویا تاقیا  
زشت است و بر دهم است بر یوسف کجائی قطعه شصت و نه چنان که منظر در شتی از جوان او و گنده انقش  
بالند و در آفتاب مراد و تاقیا است در بیان قبح طلعت چنین گوی که تاقیا است شت و لی او چو پدید  
نموده شد چنانچه خوب بود و یوسف موجود توان گردید نمی چنان که منظر آه تمام پیشانی است که از شت و گنده  
اشکل مصرع ثانی قطعی بیان چنانست خبر دادن آبیان کردن که شت و لی او بدین تعبیر آه ان تبه بود  
بسیار و بی بود و بلی بالضم کاف فاکر سکون اسی گنده بغل بود که گنده بود که بدین تعبیر آه که گنده  
مصرع مراد آه بیان نموده اند و نسبت یعنی آنکه بغلی بود که مراد آفتاب آه مراد و گنده نیم سکون که در آن  
نام چنانچه سیاه را در آن مدت فخر طالب بود و شتو طالب صفتش میخیزد و شش بر داشت و در آن  
ملک کنیز که بحسب نیازت جایش گنبد ملک خشم فرود تا سیاه را بکنیز که شش بهر استوار بجهت داده  
جوشق بقیم خندق در اندازند و فل بالضم اول مختصر مراد است آن کنایه که گنبد و مهر ثانی بالضم

شیخ گلستان  
 و مردان بکارت کینک باده ان ای وقت هیچ که راستی بسیار شد ابرو سر گذشت و در اصل مامو صوفی و چهره  
 صله آن یعنی چهری که گذشت باشد اجراش ای سر گذشت آن کینک عرض کردند که ملک هنگام شب  
 بسیار بنشیند است و آن سیاه بنشیند و خود آورده بام بوحده و الف باله خانه جو سق معرب کوشک بیانی  
 و مقرر است که خانه ملوک بلند باشد و گرد او خندق عمیق است و فطرت یکند ندی از وزیرای نیاب محضر  
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش و بخشش  
 خداوند متعال و اندک گناهی نیست یرا که چون مویوب له بر سیه تصوف نماید بشر عاظطاباو عاظم شود و خود را اندک  
 عادت کند اندوختن و اندک گفت اگر در مفاوضه او بی تاخیر کردی چه شد که من را و افزونتر از حد  
 کینک اونی و ولد اری کردی گفت ای خداوند انچه فرمودی معلوم است لیکن نشیند که گفته اند و کینک  
 سوخته بر چشمه جوان چو رسد به توبه نبرد که از پیل دمان ندیشد و کینک رسد در خانه غالی بر جوان  
 که در رمضان ندیشد به مفاوضه نبرد کردن درین مقام کنایت از مواقع واقع شده که انی اسحاق و در سیه  
 آورده توفیق با گذشتن کار بجای وزن دادن کسی را بی کابین چه شد که چه زبان او شده پس  
 کینک سیاه و محیل است سوخته ای سوخته از شنگی چشمه جوان ای چشمه که بر و کینک جوان آب خورد و در  
 شیخ عربی بجای جوان روشن آورده و عیش روشن است محمد بن احمد بن الدین آمال عدال  
 میل کردن و ازین حق بر گشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیامت مصدر مرض است  
 چه درین ماه احتراق از حرارت بوع و عطش واقع شود ملک این لطیفه پسندیده اند و گفت سیاه بنشیند  
 اکنون کینک را بکینک فریفت کینک را هم بسیار پیش که نیم خورده او را شاید قطعه دست سلطان  
 و کینک بنشیند چون بکینک بر او فادینج به تشر اول نخواهد بلال کوزه بگذشت بر دمان شیخ بنشیند  
 ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و ملوک تو گردانیده ام  
 لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام منی اول نسب است سلطان آه جزا و صبر انانی شرط و فانی  
 تیج است تشر اول ای دل تشر از لال آب خوش صفت آب سبج بفرستین جمله کاف خفان  
 گنده درین حکایت سکندر روی را رسید که دیار شرق و غرب بجه گرفت که ملوک پیشین از این  
 پیش از توبه است چنین نمی نشیند گفت چون الله تعالی حکمت را که فرست عیش را نیاز و دم نام  
 بادشاهان خبر بنیادی نبردم بهریت بزرگش نخواهند بل خرد که بام بزرگان بختی بر دین این حکایت

و تکیه ملک گیری است مرادش از اسکندر و دیو اسکندر بن فیلقوس بن بطرسوس بن منصور بن یحیی  
 بن توکس بن یوفان بن یاقث بن نوح عم قیل یوس بن لادوم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام  
 و یاقث از قهر بن و انما لقب به لانه مالک دنیا بقهر بنیادی بنشتر قباد و غیره با او است که انعام گاه از غلظتی  
 اشتراف گمانه کرد و ابلان حسنان کند و البته و لند اسمی و ناگذاهی شرح عربیه رعیت حضرت شیخ نظامی از  
 مودین قول اخیر است بیت نو آئین ترین شاه اتفاق بود و نه نیاز بود عیص و اسحاق بود و در اینجا  
 آورده است که آن بر سر بن قیل بن قهر بن یوفان بن یاقث بن نوح علیه السلام علیه وی بود شیخ  
 و سفید و میان قد و عظیم الراس و العین و گیسوهای سیاه داشت قدش چال تمامه گویند و وی منسوب  
 بسوی ملک روم که آبادان کرده روم بن عیص است پس عدم آزار رعیت بسبب محبت و دوستی با او  
 نیکو نام بادشاهان موجب استی سلاطین زمان است باعث ادا ایشان بوی شین بزرگش راجع به که  
 معنی کاف که نام است باضا قول اندک در فارسی جایز است بزرگان آبروگی بزرگان در عهد باشد یا در  
 قوطی این همه محبت بومی بگذرد و تحت و محبت و امر و نهی و دیگر و در نام نیک رفگان ضائع کن  
 تا جان نام نیکت یادگار اندیشه محبت بزرگ بومی بگذرد و مصرع ثانی بیان این همه امر و نهی حکومت کرد  
 کرد و حکومت بومی بگذرد ای بزرگوار بنامد پس بر اعتماد حکومت خود بادشاهان باضی را حقیقت پیدا کرد  
 ای مردگان با نماند ای بختی نام بادشاهان مرده به بد پای و کن که خدای تعالی سپاداش آن تر اندام  
 خواهد کرد **باب دوم در اخلاق در ویشان** اخلاق جمع خلق و آن هشت است  
 و نفس انسان که صادر میشود از ان افعال بسبب است در ویشان جمع در ویش و مراد از ان امل تقصیر  
 مطلق است چه امل معنی بیشتر ایشان چنانچه از حکایات ظاهر است حکایتی از بزرگان پارس  
 را گفت چگونگی در حق فلاان عابد که دیگران در حق او بطنه سیکو نیک گفت ظاهر سرش عیب نمی بینم و  
 در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولت مند ان است چنانچه می آورده شیخ علیه الرحمة پارس  
 مرکب است از پاره سالی و پاره مینی چرم گاود باغت کرده بهم آورده چنانچه در فرسنگ نوالدین است  
 بیغی ساینده و چون پر شیر گاران از غایت تخریب لباسش فرش از پوست ساخته اند سسی به پارس  
 بیغی ساینده پاره لباس کشنده بوی نشینند و بفارش پاره نگاه به پر شیر گار اطلاق یافته بطور سخن  
 سیکو نیزی یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح است فعل گفت پارسا و شیرین ظاهرش ارجع بفلا

عابد عیب آنچه از اخلاق غیره در باطن اوست و غایب از چشم مردمست قطعه سر که اجابیه پارسا بینی  
 پارساوان و فیل و اسکار و زندانی که در نهانش چیست به محاسب را درون خانه بچکاره جاسا پارسا  
 بفک صفاقت بران محاسبان سلج می باید پارسا کلام را از انکار در انکار بدین بچند شستن تصور کردن  
 و گمان بردن جز آنکه ندای آرزاه خدوست مصرع ثانی علت جز آن خدو شای اگر ندانی که در نهانش اوست  
 چیز بگویند که محاسب آه و مقررست نه برفق باطن که قال الفقهاء انفق نخفی البسطة العبد المستحصل  
 انجکایت است که در ویش را باید که عیب گیر می یکران بکنند حکایت در ویش را دیدیم که سر بر آستان کعبه  
 می نایید گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلم و جهول من بچار آید آستان بهرین معروف پیش رو از آستان  
 و ستانه دستان تیر گویند و تبارکش سده باب گویند و اینجا مراد از طهر است آن بامی در کعبه حجر اسود است که  
 محل اجابت است چه دلیلیست بعد بلند است غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده و مهر بان طاهر  
 ظلم و جهول سبانه جاهل چه کار آنچه طاعت بندگی قطعه غدر تقصیر خدست آوردیم که در ارم بطاعت است  
 عاصیان آن گناه تو بکنند عارفان عبادت انفراد غدر باضم بهانه و مندر و افتن تقصیر نیست و گویای کردن و کار  
 خدست بلکه چاکری کردن مراد از بندگی و طاعت است مصرع ثانی علت غدر تقصیر آه است آستان را بخوابن تو خدای  
 عارفان آنچه ای عارفان از عبادت خود تو بکنند که عبادت لائق خواب الهی نیست که گمان جان مرغ باده بدهد  
 طول اقبل اتقول فی دعا بک قال لا اله الا الله غفر فی تقصیری فان علی هذا لا یلیق بک که فی شرح العبر بجا آید  
 جزای طاعت خواهند و بارز گمان بهای بضاعته من بنده امیدوارم نه بطاعت بدر و نه آید هم نیست  
 بضاعته مال که بان تجارت کند و باره کالا که بفروختن بفرستد بضع بنام است الهی لا تفعل بنا ما نحن باکراته  
 بکن با آنچه تو لائق آن هستی ای مغفرت کن من با آنچه لائق او هستم ای عذاب بکن او جزا عبادت است این  
 بصیحه و ذکر فی انشا و شان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان فی نوبنا عظمه خلعت وثقت  
 عظمه نسا و احمی فعل بنا انت الهی لا تفعل بنا ما نحن باکراته انکشف عنهم العذاب بکذا فی شرح العربی و چون عباد  
 سلاک است که اول هول و هول خود را پیش کریم عرض میکنند بعد تسلیم عرض کرده نمایند این سایل نیز  
 تسلیم برضا الهی کرده میزاید بیت اگر گشتی در جرم گشتی روگردانم نه بنده را فرمان نباشد بر جرم  
 برانم بگشتی باضم کاف عربی خطاب شوق از گشتن مراد از ان عذاب است حاصل حکایت است که در ویش  
 بر طاعت خود تکیه کند که هر دو ملاخلاف تقصیر عبادت خود کرده امیدوارم در فضل غفور حق تعالی آورده باشد حکایت

بر رتبه سالی دیدم که هیچکس نمیگفتی خوش بهی جوهری شایان و خوشای پناخیزی که گمان میجست  
 چنان بکست پس خواهم که طایفه بزرگم غور کنم که شمع چون در چواری فیس شود و غیره صافی بنده باشد  
 و انی از فیضان فیوض مستفیضه سوای تقصیر از توغایات مردم نمیتواند شد بلکه بعض فیض است پس  
 فیض را باید در ظرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست ازین است که در طایفه اکابر واقع شود که اصل فیوض را  
 ازین نمایست بعد ازین بانیان با دوام و شوازیست نیز همین اجتناب باین با دوام تقدیر شایسته نیست  
 چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما کارهای بزرگتر نمیتوانند کرد و ازین خبری می باشد ایست که در قیود  
 کسب کارهای نیک نداشتند باشند برای آنها بر اینیک ازین موضع بنوام بود و بکنایه الواشیه بختی  
 و دیدن تقصیر خود است در طاعت و همچنین حکایت لاجنه حکایت شیخ عبدالقادر کیلانی رحمه الله علیه  
 دید که در گرم کعبه روی بر حصا و نهاد بهر کفایت حضرت شیخ رضی الله عنه و اخواه ابو محمد است عینی بنیر ابو عبد الله  
 صومی است که در تمام انچه از این فاطمیت ابو عبد الله صومی گفته است که تا فرزند من این عبدالقادر متولد نشود هرگز  
 رمضان شیر نخورده و ولادت می در سده احد و عین اربع ماهه بوده است وفات و در سده احدی و عین اربع  
 بکنایه از فحاشی لاش کان شیخ عبدالقادر رضی الله عنه خیف آمدن مبلغ القامت عرض اصد در بعضی از این بطن  
 و اسم اللولون مقرران احوال جبین ذات صورت بهر کس و ستمه بی و قد علی و علم و فی شیخ محی الدین ابو محمد عبدالقادر  
 رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن محی الدین محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله  
 و رضوان الله تعالی علیه جمعی در تحفه قادیان تاریخ تولد و وفات آن حضرت چنین آورده اند که تاریخ آنکه مرده هزار  
 بنده اوست و غوث اعظم شیخ محمد بن داود بن اربع حسن و کل اشکفت و چار صد بود بعد از ان هفتاد  
 سلطان عصر و شاه زمان مطلب اولیا که در وفات او قیامت علامتی در تاریخ سال فوت و فاشی چون  
 از راوی حدیث بگفتن آیتای حصا بفتح الحی و جمع حصات بی بالفارسیه سنگره کدانی مختار الصحاح این را و بگفت  
 و اگر مستوجب عقوبت و قیامت بنیابا لکن نامور و بیکان شهر مسافر شوم بختی ای عفو تقصیر است فرماست  
 سوار شدن مستوجب عقوبت ای لایق عذاب نباشد حصان نامور و بیکان آهیرا چون در دنیا خود  
 از بیکان شمرده باشم و فرود از مرده در ان معذیب شوم از روی بیکان شمرندگی برم و چون بنیابا شمرم  
 نیکان را نخواهم دید و شمر مساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الله تعالی عنده  
 و حصول آسمی و شمر و نامهای نسبت بآن حضرت بخاطر شیخ علیه الرحمه رسید بر عدم وصول خود شمرده بگفت

قادر مطلق بفرموده آمد گفت قطعه در خاک من میسازم هر چه که یادی آید ای که هرگز نماند و شست و بشوید  
 اینچه یاد می آید هر چه که خاک من خورده از خاک من میسازم باو بیای و صواب و باو بر باد عشاق که میسازد  
 عشاق خطاب بباد کرد و پیغامی بجانب محبوب میفرستد خواه حافظ علیهم الرحمة فرموده و صواب و صواب  
 آن غزال غبار آمد که هر کوه و بیابان تو دانه مار ای باد اگر گلشن ای باب بگذری بهر هزار عرض بهر جان  
 پیغام ما به بیت ثانی متوجه قول است ای هرگز نماند و شست و بشوید و نسیان را را میست  
 قال شیخ شبلی قدس سره انی لا انکر الله تعالی لان النذر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و طلبه شیخ  
 علیه الرحمة الحق تعالی ویرایا و تجلی خاص وصول است و توجه بشاهد خود و اتجلی عام که نشان به نشان است  
 یاد و نه آمانا هست حاصل آنکه هر چه که باده صوابی آید در اینجا که روی بر خاک نماند و با ششم خطاب  
 باو کرده و بگوید که پیغام بآن جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز نماند و شست و بشوید  
 این سخن گفتن با جناب گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت میزند و در آن جناب  
 مغفوبست چنانچه کاشف امر از حضرت فرمود این خطاب قدس سره در منطق العلیه فرموده قطعه گفت  
 هر کس را که ابایت بود و به محرم راز الوهیت برده کی تواند بود شمره راز را در آن که گستاخی چون راز را در  
 این حکایت از وی بخانه پارسائی آمد چنانچه محبت خیری نیافت دل تنگ شده بانو نمیدگشت باز  
 را خبر شد گویی که در آن خفته بود و در بگذر روز انداخت تا محرم و مرد پای و زدی و پارسای بر سر  
 وحدت است جهت ای از اشیدار و استواری در آن خفته بود ای بالا پوشیده بود و در بگذر روز  
 انداخت و وجه در راه انگیزن و بالمشافه او دادن است که زردیدن صاحب خانه میشد هر چند او را  
 صلا دادی با بگریز نماندی قطعه شنیدم که مردان راه خدا به دل دشمنان هم نکردند تنگ و تنگی  
 بیشتر شود و ای مقام که باه و ستانت خلاف است جنگ به این قطعه حاصل حکایت است مردان را خدا  
 مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده اند و آه ای از  
 نکردند برای کثرت شغقت و کمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودند که با دوستانت او  
 مصرع اول است جنگ تفسیر خلاف است ای باد و ستان جنگ داری بسبب شدت تنگدلی و تنگی  
 باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد میان مودت اهل صفاء فرمود مودت اهل صفا  
 چه در روی و چه در قضا چنانکه نیست عیب گیرند و در پیشیت میزند مودت دوستی اهل صفا کسان که





در عدم قبول شیخ علیه الرحمه در صحبت خود از ایشان ای از میان نمی چند از نیک ای ای عدم قبول خود را می گفت  
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روز با که علت دل تنگ در دست سلب با که سر ته صحبت بافت  
تشبیهی صحبت انعام ست شدن و در شته کشیدن میست چه دانند مردم که در جابه گیت به نولینده و  
که در نام صحبت به کات که در جابه که در نام بیان دانند و دانند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک است  
باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میدانند که در نام ای در لباس صحبت یعنی از احوال بطن مردم حقیقی  
واقع است از اینجا که سلامت حال در ویشا نیست گمان فصولش خبر و در ویشا قبولش کرد که سلا  
انج بیان از اینجا است سلامت ای سالم بودن از گمان بی در حق غیر فصول باضمیم یا تیب و اف و نیا  
جمع فضل و فضولی آنکه بالا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا بر ادنی بر خلاق علی و فضل  
که در دی باشد شین فصولش قبولش راجع نذر در قطعه ظاهر حال عارفان دلق است به انیته پس  
روی در خلق است به عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشید که در ویشا پویند و در واری آنرا  
شده و نه اند است قدرت اشارت به دلق است که روی در خلق است شرطیه است اگر روی عارف و خلق است  
خلق او را عارف خوانند و پند از همین خلق پس است چه دلق ظاهر لباس برین است چنانچه نمی چای لباس  
دریش دید و عمل درویشی کرده اند چون حقیقت عارف عمل است نه لباس ظاهر پس فرموده در عمل کوشش هر چه  
پوشش محتاج بر سر نه و علم بر دوش تلخ بر سر نهادن با و شاه بودن علم بر دوش نهادن پست بودن بر سر نه  
تفسیر هر چه خواهی پوشش است یعنی جلد عمل کند و اعمال خود را نه زین کند خواه پست است ایات ترک نیاید و  
هوس به پارسائی ترک جامه پس به دفتر کننده مر د باید بود به بحث سلاح جنگ چه سوده لفظ با  
در مصرع ثانی مر بود به صراح اول است ای پارسائی ترک دنیا و هوس شهوت حرام است پس به فقیهات  
ای پارسائی ترک جامه فقط است فر کننده بالفتح به کات نامی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند  
در فرم یکدیگر میکنند و افشیم که از اسلحه گویند و در میان او کنند و این مرکب است از فر بالفتح و فریم که که نمیدش  
سنگ گویند و از گنده که مشتق است از انگدن یعنی اینا شدن و مر او از خشت نزول و مر دست پس این  
بیت تشبیل است یعنی در لباس در ویشی در ویشی موصوف بصفات در ویشی باید بود چنانچه در  
جنگ مر د باید بود و روزی تاشب وقت بودیم و شب با نگاه پای حصار خفته که در دی بی توفیق ابرق فریق  
برداشت که بگذارت و در ویشا رفت تاشب غایت فتن است پاسه معروف و فر دهر خیر

بیای حصاری ای باین حصار التوفیق جل فی العبد و اتفاقا لما هو الخیر حقه لایق بالکسر و فایز بقصر محرم  
 که مخفف از بیست و نه معنی آید و آب کوزه و دسته که بطهارت و رو عادت برداشت است بهیت نام است  
 که تیره و بر کوزه و جانه کعبه را جل خرد و نام است ای ای نام است ای خرقه بالکسبه که از بار و دوشه باشند و طبع  
 نامی بیش از این است چند آنکه از نظر و ایشان غائب شد بر جی رفت و در جی بدزدید و از درون  
 شد و درون باریکی مبلغی راه رفته بود و قیام بکنجه خفته باید ازان همه را بقلعه در آورند و بزدان کردن از آن  
 تا پنج ترک صحبت بکنیم و طریقی غفلت گردیم و السلامت فی الوجد و الاوقات بین الالین خواندم چند  
 مر و دست بجهانبارت رفته یا بر جی و در جی برای وحدت دست بوج بالفهم باره و در ج بالفهم صند و قبه  
 و طبله که میرایه و جوهر دران نه من تار و زاره غایت بر جی فتنه و در ج و درین تار و زاره که یک شیب مبلغ پنج  
 رسیدن هر دران راه رفته بود و پنج وقت چیز پیدا کردن و اینجا یعنی وقت است السلامه آید ای سلامت  
 افاق در و احد بودن است و وحدت خواه چنانچه باشد خواه حکمی افاق در میان و کس است و کس که افاق  
 و مخالفت بیکدیگر باشند و اگر بین الالین است و او بوده باشد در اینجا اقیست مفقود است داخل حکمی است طبعه  
 چو از خمی کی بیدار نشد که در دهنه که از منزلت مانده به را نه یعنی آنکه گاوی در علف زار و بیالاید بیکدوان  
 ده را بهیت ثانی تمثیل بیت اول است علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که بیکدوان و طاعت  
 یکدوان گاوی و علف زار ای گاوی که در زراعت بنشیند و بخورد و بیالاید آه آلوده بیکدوان و آن ده  
 صاحب زراعت هر خورده اند که ساس و دست خدا را که از برکت و در ایشان مخروم نماند اگر چه اقیست  
 ایشان چندینم اما بیکدوان است ستم و عاقله عمر این نصیحت بکار آید و جیه و نهاده بیکدوان ستم بیکدوان  
 قطره بیکدوان تراشیده و بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان  
 کند و بیکدوان است ای سبب یکدوان تراشیده و نماند تراشیده و غیر مودت نماند و سبب ثانی  
 تمثیل بیت اول است بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان  
 که در این همه و بیکدوان و ایشان آن بیکدوان نماند و بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان  
 مجلس بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان بیکدوان  
 حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی جهانی بادشاهی رفت چون بطعام نشست  
 از آن خورده که اود او بود و چون نیاز داشتند بیشتر از آن کرد که عادت بود تا وطن صلاحیت



من علامته و انزار باق گویند و اینوقت بلوغ باشد و بعد از آن سن فنی تا قریب سی سال نمود و من گویند  
و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضای سن نموده تا قریب پهل سال مسوم من گویند و آن  
و آن بعد از انقضای سن فنی و قریب سی سال چهارم من شود و آن از انقضای سن گویند تا آخر عمر  
کدانی که فایده صوره الابلاغ سخت بر لیس کردن موی نفع الالام بر لیس بجز از نام و نساه پدر اسم پدر حضرت  
شیخ عبد الله است قدس سره یادیده بر هم بستن کجای از خوابیدن غریب یعنی بهشتا و از چند صفت مصطفی است  
در کمال گرفته بر کمال طائفه فرقه که اقل او شده بود و قبل از آنکه او در کمال آورده که طائفه مثل منفرست که  
وی اسم و احد فوق دوست چنانچه بر عیال او واقف کرده لانه اسم قطعه من الشی و احد اکان و کثیر کدانی الوارث  
در شیهه ای بر می برد از افاضل آورده که طائفه پاره از چرخه یقال طائفه من الناس طائفه من اللیل در چرخه  
خواه کرده مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه کرده مردم را غیر باشد باید که جاز باشد و شیخ  
با پدر عزاد باشد از انیان یکی سر بر نیار که دو گانه بگذارد و ایراد یکی دو در صفت است توفیر اگر بخت اینانکه  
آه زبانه خفتن مناجات نیست حرام در پوستین افادون کنایه از جستن بر گفتن آمده است و طوطی نمید  
مدعی جزو شستن را که دارد پرده پندار و پیش نه گشت حشمتی خدا بینی بختد نه بنید بچکپس عاجز تر از خوش  
مدعی بزرگی خود مصرع ثانی علت نه بنید پرده پندار که در پیش ای در پیش خود و چون پرده جرم گذار  
ای غیر خود گشیم نیاید شین گشت راجع مدعی فاعل بنشیند قضا و قدر و بعضی نسخ به بنشیند و واقع نشیده  
و فاعل آن حق تعالی است نه بنید و در بعضی نسخ نه بنی واقع شده است این مثل است صفت انشا  
من انیئته الی الخطاب عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الی حکایت بزرگی را دیدم هستی و ند  
و در اوصاف جمیل اش میانه نمی نمودند پس از تامل بسیار بر آورد و گفت من انکم که من دانم باز آورد  
و ذکره اطلاق در ویشان از عدم رویت اعمال خود بیل نیکو و تائید جمیل برای جمعیت اوصاف سبب انفا  
از چیزی علیه کردن و سخت کوشیدن در کاری کیفیت او ایاس نقد محاسنی علامتی بد اولم تدرباطنی کیفیت  
اصفیه مخاطب معلوم از کفایت بنی بسند کردن و پس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عذنی شمر دان  
و فاعل او ضمیر مخاطب است محاسن جمع حسن است بختین برخلاف قیاس و مفعول تعد علامتی آشکار کردن  
و آشکار مفعول کیفیت لم تعد صیغه مخاطب معلوم از روایت یعنی دانستن مطلق بطون اندرون خبری مفعول  
لم تعد یعنی کرده بهای درونی و بی بی و شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایه

و علامه خیر مقدم مبتدا و مؤخر و هه اظهاری الاغنی یا من تعدی حاشی ما و حاجت اذات شرق نظامی و  
 لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه نور الدلفیت صیغه مجهول ثابت و فعل ثانی دی علامت  
 و بدل از ان فرمود یعنی که زکامیت کرده شده است ای آنکه بشمار ی که یو یو های اظهاری یعنی نظام  
 من ترا کافیت و بدان کفایت است ترا و میدانی تو باطن مرا اعلامی ترا معلول انی لکیت گفتن  
 و بی ندارد که الاغنی قطعه مخمخ عالمیان یکا منظر است و و خبت باطن خجالت و اندر پیش  
 طایوس را نقش و نگاری که هست آن خلق بدست کفایت از زشت باخوشی و شخص کاد بر دهم  
 خوب صفت مقدم نظری منظر خوب است و خبت باطن خجالت باطن خجالت شرمند شدن بسیار  
 خجل یعنی اول و کسر دوم مردم شرمناک اضافت خجالت لای است ای سر برای خجلت پیش افتاده  
 است ای خجلت ثانی تکمیل بیت اول است که تخمین کنند مردود با خلق است آن خلق تخمین کنند  
 طایوس را بسبب نقش و نگاری که هست او و او خجل است از پای زشت خویش و ترست که پای طایوس  
 و بی نقش است حکایت بی از خلقی که بدان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و راست او مشهور  
 بهجامع دمشق در اندر کسایر که طهارت بی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بهشت بسیار  
 یافت این حکایت در بیان احوال درویشان است بدان بر وزن عثمان نام حمل مقامات چون  
 و بعضی که کلمات و کلمات خوارق عادت که از اولیاد او در شود و راست او مشهور در آن دیار یاد بهر جای  
 جامع دمشق مسجد است در دمشق که بنا و امیر است بر که بالک حوض آب برای وضو کردن چنانکه مسجد  
 کلان معمول است و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد بر که واقع شده و گویند نام مقام است در عرب در شرح  
 نیاورده و چنانکه نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بعضی وضو است و بعضی نزدیک بود که غرق شود  
 خلاص یافت اسی خلاصی یافت و نماز مشغول شد چون از نماز بر داشت یکی از اصحاب گفت مرا  
 مشکله است گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دیار مغرب میرفتی و قدمت بر میشد امری  
 یک قامت آب از لاک چیزی نمائده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی شریب گفت فرمود و بعد از آن  
 سر بر آورد و گفت نشنیده که آنچه علیه الصلوٰه والسلام گفت لی مع الدوقت لای فی ملک مقرب  
 و لاغنی مرسل و گفت علی او و امینی مرا بخدا ای سجاد و قیمت از اوقات که هیچ چیز درین معنی را نیامد  
 در اوقت بن فرشته و حسب ثرب و پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تکرار است

که فیض معنی و حقیقت است و در این الاوقات و محفل علی الدوام یعنی گفت نامح الدوام و در بعضی  
سخنی بی سرل گفته که بی سرل عبارت از تشخیص محمد صلی الله تعالی علیه و سلم یعنی جهان فانی الشوم  
که تشخیص مراد از این فعل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است و حتی چنین بود که بجز علی میکایل  
پیر دانی و دانی با هفصه و زینب در ساحتی هفصه و زینب حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قریشی مدویه که مادر و  
زینب خمر بلون بن حبیب بن خذافه بود و هفصه اول زینب بن خذافه بن سہمی بود و این خویش از  
همه بزرگان مدینه و از خضران مدینه بود و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد و فاجات یافت و بعد از واقعه  
عده سال و بیست و سه سال علیه و سلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم از هجرت است و زینب بنت  
جحش بن ابی طالب بن حمز بن عبد المطلب بن عبد مناف بن قصی بن كلاب بن مره بن کعب بن لؤی بن غالب بن فہر بن مالک بن نضر بن کنانہ بن خزیمہ بن مدنی بن عدنان بن ادم بن نوح  
و آن سرحد کائنات و غیره و او زینب نام نهاده و وجود برتر که چه صاحب اسم شریف است و نیز نفیس کرده است  
و کیفیت حال آنکه مادر و کعبه رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم اسیمه بنت عبد المطلب بود و بی بی زینب اول آن  
بن حارث و زید و او را اطلاق داده و حضرت علیہ الصلوٰۃ والسلام او را بخوار است در راه و بقیعه سال پنجم از  
هجرت مشاهده الابرارین تجلی و الاستبصار نماید و میر باید مشاهده سوکیدن و پاسک و بجای حاضر بودن و در  
اصطلاح اهل تصوف دیدار است که حقیقی را می بیند و در ظاهر و ظاهر را جمع بقیعه الابرار تجلی و تجلی  
است که باشند در اصطلاح صوفیة انکشاف خمس حقیقت حقیقی و تقدس از غیوم صفات بشری بغیر  
سبب آن و آن بر پانجم است اول تجلی اناری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع تمثیل و درین  
تجلی تمثیل بصورت انسان خود صفا بصورت تجلی به اکمل است چنانچه ان الدخول آدم علی صورت  
اشارت با او است و دوم تجلی افعالی که سالک بود آن بعضی از صفات فعلیة بنده تقیہ حد تقیہ  
جز آن یا خود را معین بود و تصف با صفات بنده سوم صفاتی که وجود را تصف با صفات ذات یا خود  
معین تصف با آن صفات بنده چهارم ذاتی که از تجلی فانیات تجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور  
رود و اگر شعور نماند شعور وی باقی باشد کذا فی الفواح الاستتار بلکه پوشیدن در پرده شدن و در  
اصطلاح صوفیة احتیاج بنور حقیقت بطور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شود و در  
ابرار انوار حقیقت را و بر تجلی و استتار است چون در زمان تجلی باشد خرق عبادات و  
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موار آن بدان ایشان نماند و چون

و در آن اشارات و نشانه‌ها و مقتضیات بیشتر است هرگز ندانم و در دو حال که در این ویرایی هیچ نشان  
 نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که در یک کاشف مکشوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و میرانند  
 جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است که الاغنی بهریت دیدار می نماید و بر منبر میسیند و باز از  
 خویش و آتش مایه میسیند یعنی آه معشوق دیدار خود در زبان تجلی می نماید و در زبان استعار  
 از نمودن بر منبر میسیند چه اگر تجلی مداومت نماید و استعار با و عارض نشود غیرت معشوق و شوق  
 عاشق مرقع گردد و اشاهد من اسوی البیر و سبیل به میلعتنی شان اصل طریقاً و بیچ ناراً هم لطیفی بهشته  
 لذلک ترانی محرقاً و غرقاً به اشاهد صیغه تکلم واحد از شهادت من موصوله است صیغه تکلم واحد از من  
 بلکه دوست داشتن و اسوی بخود عاید منصوب است ای انواه ای اشاهد من اجبه البیر و سبیل  
 متعلق باشد الوسیله بالتقرب بانی البیر و الجمع الوسیل و الوسایل کذا فی الصراح بطبقه صیغه مضارع  
 واحد از الحاق بمنی در رسیدن شان ای حامل اصل صیغه شکام از ضلالت یعنی که ای ای فعل مرآت  
 یخوف العایدالی الموصوف طریقاً بمنی راه مفعول اصل یوج فعل مضارع از اربعان بمنی افروخته گردان  
 آتش و در شرح عربی یوج از تاج آورد و دایم یوقد یعنی عشقه لطیفی فعل مضارع از اطفاء بمنی فرو کشیدن آتش  
 و چراغ رشته قطره با سه خرد باران که هند بهر زمانند لذلک اشارت است بایجاد نار و اطفاء آن  
 بر رشته ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی  
 سوختن دیدن و غرقاً بمنی المفعول مردیکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم غیر وسیله ای بحجاب  
 کسی را که دوست میدارم او پس میسر مدح احوالیکه میگویم بدان حال راه را و میوه‌های از آن در من پیدا  
 گرد و دو حال معشوق نیست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاندن آتش  
 آب صال خود اندامی بمنی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب وصال و غرق  
 عبارت از خود نیست در مرتبه تفاوتی که می پسندان کم کرده فرزند که ای روشن که هر چه خواهند  
 در صفت سوخته این شندی چه چاره چاره گفتنش ندیدی به ای حکایت اینها که بیان هر دو احوال  
 در وینا نیست کم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن که نورانی ذات صاحب صفا  
 شین مصرش راجع بسوی فرزند یحیی بن شین گفتنش شنیدن یافتن و بیندن کنعان بافتح نام پدر خود  
 و نام شهر نیست که سکونت یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پدر خود علیه السلام

و چاه گدغان فرسخی از گنجان بود و محقق آن بهای صد گز و بر دانی نه صد گز و بقولی بمقادیر گز گویند که آن چاه  
از آل سام بن نریمان بود و او را جب الایار گفتند و گوی اینایت شود داشت که نامی السیر و التواریخ  
ایمات بحفت احوال مابرق بهانست به دی پدید و دیگر و م نهانست بهی بر طارم اعلی نشینم گهی  
بر پشت پاک خود به نیم به فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال ای جمعیت یا بهتبار دیگر است  
جهان بالا خنده و مطاع ثانی تفسیر برق جهانست این صفت در زبان تکمین بر که ارباب تکمین بر یک حال  
شکستن باشد که آن بجای دانست بهر خصوصیه بر آنکه صاحب تکمین فضل اولی از صاحب تلون است شیخ  
محمی الدین بن ابوالحسن الدیلمی رحمه الله فرموده که صاحب تلون فضل اولی از صاحب تکمین است شیخ پنجاه  
کتاب آن فصل است طارم نفع را از خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سر برده طارم اعلی کنایت از  
عرش است گوی بر طارم خنی گاهی بنور شود و بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را بنظر انگشت و در آرم و گاهی ظلمت  
بشری آینهان مجتبی هم گشت پای خود بنیم و کشف پیش پای خود نیکم میست اگر در پیش بر یک حال  
ماندی به سر دست از دو عالم بر فشانندی مدیکت ال ای حال تجلی سر دست نشاندن عبارت ترک  
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال شگن ماندی و گاهی از آن شسته گشتی ترک دو عالم گشتی و بی کمالی از  
مشغول نشد چون در سابق ذکر شد و نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بسبیل تجرید و فروختن  
با که توان گفتی و برای این بهیت تمام حکایت دیگر هم آورده و در هر دو حکایت در جاس به حکایت  
کلید چید بطریق و عطا به حکمت با طائفه افروده دل مرده راه از عالم صورت پی ایمنی نبرده و جاس اکر مسو جاس  
به حکایت نام شهریت در زمین شام که در صل مرکب ابریل است که نام ب است یک نام باو شاست که  
بت تراشیده است پستنده او بود و بعد از آن نام شهری نهاد که به حکایت بود و بطریق ترکیب تزیینی و  
بالفتح بند او را افروده یعنی بر سینه و غیره گشته صفت طائفه یعنی که از سر دی دل نهج گشته که سخن در آن اثر  
نیکر و دل مرده تفسیر افروده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای به عالم معنی راه بر و آن فتن سیر کر  
و بهر که تفسیر در نیکر دو اشم در بنیر تر اثر نیکر در بنیر که به تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کور  
و لیکن در سخن باز بود و سلسله سخن در از در معنی آیت سخن از قر بلایه من جبل الوری سخن بجای رسانیده و م  
که به حکمت تفسیر معنی من بر گر فتن اثر کردن اشم ای آتش شوق من که چند او و مر اینه هر چه در  
فات تر و امن است در معنی افروشن نیم آمد و معنی موثر است آرتیب بتوران کردن اینهمه و دیگر



نهادن دین آنکه من اقرب الی الخ یعنی مانزدیک تریم بوی بنده از شریک کردن او اما این قرب و نیست  
 از محلول مردم است جل او بر یکست متصل بدل و مجری روح است مراد از جل و بریدن است بایر و در حقیقت  
 منظر دین و من قرب است به بنده بقرب بکل این باب اثبت و بیثبت لازم است و خدا ای تعالی بنده  
 اقرب است از روح هر که اثبت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر از هویت بلکه وجود مخصوص بنده  
 بعین وجود خداست و اگر از بیننده نباشد بنده عدم صرف باشد قطعه دوست نزدیک از من است بیست  
 مشکل که من از وی دورم و چنانکه گفت که او به در کنار من من بخورم و این قطعه ترجمه است که  
 دوست جبارت از ذات حق تعالی است مراد از دل روح است از من ثانی بنده نیست بجز اول مسکن  
 یا تعالی دون یعنی نهی که گفته است نیست مشکل ای نهی مشکل که من از وی دورم بدانکه قربی که  
 و است مذکور است قربی است که شامل است جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه بین  
 و قربی استی مطلب استی تعین باطن قرب انسان را مقرب الی الله تعالی گفت تا از زبان که بنده  
 تعینات کند بهی مطلق نزد قرب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی وی چنانچه  
 بمن نزدیک است من از وی دورم ای ای تعینات و نسبت و اضافات گشته به برجه بعد افتاده است  
 که قطع تعینات نموده مطلق رسم حاصل بیت ثانی ظاهر است من از شراب این سخن است فصلی در  
 که آگاه روزه بکینا مجلس گذارد و در آخر در وی اثر کرده بود که دیگران بهو افتت او و خروش آمدند  
 و خادمان مجلس در جوش گفتیم بجهان دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصیر و در این سخن معنی این است  
 که میوه بیان معیت قرب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فصلی بضم زیادتی و در فرنگ گلستان  
 است آنچه بعد از خوردنی ماند و فصلی قبح ای بقیه بیان این سخن عجز روزه برای تنگیست و در التماس  
 پیاده شراب خروش آواز یکصد و دیگر به اغفلت که از فی الصحاح الفارسی و خاندان مجلس گمانید که از  
 معنی خبر و اندر چه مجلس عطر در باشد باند که سماع و عطا آگاهی باینده گوید حضور و عطا بوده اند و گمانید  
 از آن بی بصیر افتاده اند که چه در مجلس و عطا نشسته باشند که نشسته نشوند که بیا ازین مجلس دور نشسته  
 فافهم قطعه فم سخن که کند سماع و قوت طبع از سماع محو به تسبیح میدان ابرادیت بیاید تا بنزد من شکو  
 گو به سماع شونده شکو کلام کننده قوت طبع آه پر طبع که ناشی از شکم است و مقرر است که بر در طبع  
 شکم آگاه میشود که سماع فم سخن میداند که در وقتیکه سخن شکم بر فم مستمع نزد و اثر نکند



و بگوید ای محبت شکر چه بخدای حاصل در برنجی با آنکه کند که نیستند از آنکه به صحبت و بوجب خط الله است و  
 مسیبت مشطو کرم از آنکه بخت بدای یا غریبه ناکوئی که در اندم غم جام باشد که گویم از بنده مسکین چگونه  
 صادر شده که دل باز در شد ازین غم آنرا باشد و یا غریز خوب جفتی تا منعی البته یکبار آفرین است که دل از غم  
 شد ازین مربوط است برضای اول ای یکدیگر که از بنده چه نگاه و تن شده است که ازین دل از و شده است  
 غم آنرا باشد ای غم از رگی آن پس غم از رگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون دین  
 و دوست و کرم اعات دوست فرمود و حکایت دوست یکدیگر دوست زدی و دوستال نمود و فرمود حکایت  
 و درین اثر و درین پیش ای یکدیگر از غایت یا بدید و در آنوقت که در حاکم فرمود تا بدینش به بدید زیرا که حکم کمتر از ده و در نمودار  
 سیاق و سباق کلام معلوم نیست و در حکم حاکم قطع دست باور از و بود و حکم یک شفاعت کرد که من و را بکل (در)  
 حاکم گفت من این شفاعت تو حد شرع فرموده ام ضرورت حاجت به دعوی صاحب متاع و این نزد شامی  
 درست است چنانچه درین شرح گفته آورده است که مطلب المروق منه شرط قطع حتی الاطلاق و هو متاع لان به  
 شرط بطور ما و فرق فی ذلک بین الشهادة و الاقرار و ان الشهادة محل سبب محله و کجترین عفو آنکه من و را بکل (در)  
 ظاهر عبارت نیست که من و را قطع دست بکل کردم چنانچه قصاص اوبی قتل بکل بنیاید بر نصیحت جو حاکم  
 مطابق قفه میشود چه جدا و بفساد قطع میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بوجب بخشیدم خود  
 قفه نیست چه اگر مسرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی قطع بدستار قضا بیاید بطور حضرت امام عظمی رضی الله عنه  
 قطع بدستار میشود و دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمه الله علیه آری بطور امام شافعی رحمه الله علیه بیاید  
 نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذہب بود و چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیہ الرحمه  
 و الحقران شافعی مذہب بودند که فی الحقیقه حد شرع قطع میگرفت آنچه فرمودی راست است لیکن  
 فاعل صاحب کلمه راست زیرا که حد شرعی بفساد قطع میشود لیکن بهر کار مال وقف چیزی بذر و قطعش لازم  
 نیاید که الوقف لا یملک بهر چه از و ایشان است و وقف محتاجان است ای قطع بدین چنانچه گفته اند  
 که من مسرق من الوقف یا زینة الضمان لا یقطع وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی را گویند اموال و  
 وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بعینه جمل شقوق از ملک ای ملک کرده نمیشود  
 ملک ملوک ملک و مجوس بر ملک دست زیرا که وقف در شیخ حنفی و ابی حنیفه رضی الله عنه بر  
 بر ملک واقع است و تصدیق بمقتضی فقر او بمنزله عاریت پس ملک از و زائل نگردد و

شفقت اوسوی عباد عالم گرد و هر چه از درویشان است آه منی آنچه ملک درویشان است و وقت شفقت  
 او بر محتاجان حاکم دست از وی باز داشت و ولایت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ نماند بود که در تو گردی  
 الا از خانچین یاری گفت این خداوند شنیده که گفته اند خانه دوستان بر تو درویشان که حاکم دست  
 زاری که دلیل سقوط حد و آتش شد که جهان اینجایان به چاکه انجمن یاری که بحال او شفیق است نظر نهاده آن  
 خود بخندد و بزم از رفتن بقلب غایب او چنین کوب ساز که گفتن ای هر چه در خانه دوستان باشد بگویم و اینجا  
 خود صرف کن در گفتن به شما طلب کردن منی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر کن و مطلب از ایشان خوا  
 که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمة با منی تصریح نموده میفرماید هر چه در آن خرم  
 شستنی آن بجز اندر نه بود و دشمنان او دست برکن و دشمنان او چنین بود سختی و فقر و فاقه با احتیاج دیگران  
 ای تمام اظهار عاجزی کن که دشمنان خوشدل نشوند و بجز تو رحم نمانند پوست بر کن و بجز کاف است  
 از پوست کنیدن بستی بقتل رسانیدن یعنی دشمنان را با اظهار عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل رسانیدن  
 دشمنان بر تو غم خواهند زد و چنین با او فارسی وین موقوف جامه که است آن از قاصد از سحاب قند  
 و اشال آن بود و دشمنان او چنین است که است و دشمنان بر کن تا بفرشی و حاجت خود را بگو  
 بادشاهی یارسانی را وید گفت سبب آن را یاد می آید گفت ملی هر که خدای را فراموش میکند ترا یاد می آید هر  
 هر روز و آنحضرت زود خویش برانده و از آنکه بخواند بر کن نماند و باز آمد با خلاق درویشان که باید  
 غیر حق پرور از نماند از حق تعالی غافل نماند فراموش بیکم زیرا که دو ذکر یکدل جمع نشوند آن ای بخش  
 که او را براندازی را کند فاعل برانده و بخواند و بدو اند حق تعالی است یعنی کسی که او را از در خویش و کند  
 خلق خواهر میگردد و کسی که او را خدا تعالی بسوی خود بخواند و بدو خویش نشانند بر پای خلق گردانند و  
 نکند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت است و در بیان فرمود و حکایت ملی از حکایت و بخواند  
 که بادشاهی را در بشت یارسانی را و در و فرخ برسد که موجب درجیات آن چیست سبب کاستن  
 من بخلاف این پند آتم گفته بادشاه باروت درویشان در بشت یارسانه قرب بادشاهان و در  
 بختین جمع درجه و منزل و مرتبه منزل از بشت آن ارشاد بادشاه در کلمات جمیع در گفتن من از سزار  
 و فرخ این نه ارشاد است یارسانه و باروت خود بخش محبت بادشاه باروت درویشان که ما و فرخ الامیر  
 علی باب الفقیر و فی الفقیر علی باب الابرار قطعه وقت که کار آید تسبیح مرقد خود را ز علمای نگویم بری دارم

شرح گلستان  
 حاجت بکار مری در خدمت نیست به درویش صفت باشد کلاه تنری دارد خطاب بدرویش منقش  
 پیشینه است با سوره انوشیروانی که درویشان پوشیده بالقم خدای عزوجل آبپاشی کردن نماز را درون و بیرون  
 اطلاق بر هیچ خوانی باعتبار تفسیر ذکر محل ارادت حال مرتجع بالضم و التثنية یکاوت فرقه که در آن یکا  
 حاسبه بسیار نوشته باشند و تسبیح و مرتجع تراچه کاری آید از اعمال جمیده درویشان مگر پس باید که خود را  
 از حکما گنج نگویند یعنی بدو علمای گویند که تقرب بادشاهان و یاد غیر حق تعالی در سینه مری بهنجین است  
 کلاهی که منسوب بآل ترکیست آن کلاه نیست کم بهای و تکلف یعنی برگی بیای موحده تحقیق نموده اند  
 چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برگ اول ثانی مفتوح و دومی در اول بافته باشد از شمشیر که درویشان  
 از آن کلاه و دستار و قبا سازند شعله ای از حرمه فریاد حاجت بکار ببر که داشتند نیست تا آخر نسبت کلاه شمشیر  
 دارد و آن بسیار تکلف میباشد و آل ولایت آنرا پوشند چون از کاکایت سابقه از لفظ سن بخلاف و این  
 می باشد اتم عکس پذیرند که در شمشال دیگر برای عکس پذیرند و در و فرمود حکایت درویشی سوار  
 با کاروان حجاز از قوفه بدر آمد و همراه باشد خزانان همرفت و میگفت قطعه برایش سوارم نه چو  
 نیر بارم نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم نه غم هستی نخورم غم نیستی ندارم نه غمی همی غم خوش غم میزارم  
 نه غم سوارم نه بر برای وحدت سوارم نه بر بنه مفلس و فلاس محض نه بر شتر سوارم نه آبی غم حاصل دارم  
 و نه اندیشه محمول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخورم ای گاهی با خود چیزی نه  
 معلوم نه داشته ام نه فقدان فکر مند باشم کم بالقم نقصان کم نیستی ندارم نقصان فلاس عیب آن دارم  
 نفی همی غم ای همواره بشکار ای غم غم شتر سواری گفتش ای درویش کجا میری که باز کردی بهنجی بهر  
 نشیند و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بجله بی محمود رسیدیم نوکر اجل فرسید درویش شمشیر  
 فرزند و گفت بانجی نمرودیم تو برنجی مردی بهنجی سفر خایه محمود و خزان چند از راه که در کعبه اند و نام شما  
 و فرستادن در راه کعبه و مطلع شعر او دقتان خراب چند نیست شخصه بهر شب بر سر مبارک است  
 چون روز شد او نیز دوچار نیست به شال دیگر است عکس پذیر شخص ای شخص که نداشت که بیا  
 اینکه میرد گریست به پذیرم که او قطع ای بسا اسپ که تیر رو که بماند که خرنک جان بمنزل  
 بسکه و خال تندرستان را دفن کردند و زخم خورده فرد حکایت عابدی جابل را با شاهی طلب  
 کرد عابد اندیشید که دار و خجورم تا ضعیف شوم مگر با عقدا و شاه و حق من زیاده کنند آورده اند که در

ز بهر قائل بود بخورد و میگرد و مثال دیگرست و عکس نیز از فاعل کند بادشاه کشته فاعل بخورد و عابد جابل قطعه  
 آنکه چون بسته دیدش همه مغرورند بسته بر پوست بود همچو پازنه پارسایان بر کوه و مخلوق به پشت بر قلمبه میکنند  
 نماز به انتقال همچو مری در مخلوق ای متوجه قبول مخلوق به پشت پارسایان پشت بر قلمبه جالست قائل  
 میکنند نمازی پارسایانیکه توجه قبول خلق دارند نماز میکنند در اسحال که پشت او زیر که اعراض ایشان است  
 بقلب اعراض است از کعبه قطعه نماز با غم و بکری زیدی + اخلاص طلب کن که شید + چون بنده خدای خیر  
 خواند + باید که بخیر خدا نماند + ارشاد است در کتب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا نماز آید اثر طرد مصراع  
 جز او را بد و بکری زید پس قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد و درین طلب کن که شید + شید  
 بالغ فریب و ذریق و دروغ شنیدی ای تمام فریب و دروغی خدا خوش آید ای یادی کند و عبادت  
 او تعالی پیش او باید که در آنوقت دیگر از اینجا طرأه ندهد و بر یا وسعت نواز چون شیخ علیه الرحمة ارشاد  
 اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا فایده ندارد و چنانچه لقمان فرمود  
 وین باشد حکمت باینان گفتن پس بر آید او متوجه حکایت کاروانی آورد و حکایت کاروانی را  
 و درین بیان و دروان بزد و نعمت بقیاس بر دند باز گمان گیر و داری کرد خدا و پیغمبر را شفیق آوردند  
 فایده نداشت بهیت اگر قضی گنی و اگر فایده و زور بر این سخا و داده بهیت چه پیر و شد و زدی و دران  
 چه هم دارد اگر کاروان به فاعل بزد و زور و دران بقرینه تمام ستیاس بسیار فایده نداشت ای شفق  
 خدا و رسول قبول نکرد مال و پس نداد و دران پنج معروف و جهان و بنیمنی بیخ متحقق و صحیح است و  
 بعضی سیاه دل و روح صفت دزد و دست چه دزد و درم با کسی بنیاد و دن ناشی از سیاه ولی است و دران هم  
 فاعل از رفتن یعنی در تارکی روزه صفت نمودن خطای محض است لقمان حکیم در انبیا بود یکی از  
 کاروانیان گفتش که چند حکمت و معظمت باینان بگوی تا مرا رحمت نمایند و طریقی از مال است بداند  
 وین که چندین نعمت صنایع شود گفت وین باشد حکمت باینان گفتن باینان ای در بیان کاروان  
 عدم قوت بدن بخوردن و اگر ام و عظمت ای ذکر عقاب آنرا که تشریف اخلاص حرام است طرف تمیز پازنه  
 چیزی بر دشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از باب نیاد و خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمه الله علیه  
 حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در غلو و نصایح و لطافت کثیر اکلام بودند  
 وقتی آن شخص از خدمت مولانا غائب شد و در آنصواب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

که بود آن شخص غلیظ الطالب دنیا و تارک عجبی پس ضایع نکردم بلکه حکمت راق ایجا را که بود چنانچه خود  
 نتوان بر درویش بقیل رنگ به باییدل چه بود گفتن عظمه نرو و چو آهنی در سنگ به بیت اول نشیل نقد مشاع  
 ثالث است مصراع رابع علت ثالث مورد چانه زخم رنگ که مثل مورچه در آسین آفتد پس لفظ را بر آن نسبت  
 چون غارت و تاراج از شاست عدم خیرات و از دست آفتد خیرات نمود و فرمود قطعه بر روزگار سلاست شگانه  
 در باب به که خیر خاطر سلیمان ملا کرد اند به چو سائل از نو بزاری طلب کند چیزی به بد و گرنه شکر و در تبانه  
 بر روزگار سلاست که در زمان سلامتی بدن مال شکست گمان در باب خاطر عاجزان ضعیفان در باب غور  
 احوال ایشان کن که خیر خاطر بالغ شکسته را و استن بهرست طر کسی کردن مگر عام سنت حاکم باشد یا در چو  
 دریا معلوم شد که عظم حکمت بعضی باطن که سماع داشته باشد و ترست پس وقتیکه صدق اول بهر سلاست نگاه  
 موعظت کرد که آنرا به چنانچه حرمست که است سماع بقول شیخ اهل اصول شیخ علیه الرحمة که بعضی ان شبان بود  
 و قتی که صدق حاصل نمود که است سماع در دل شان اثر کرد و اندامین را به حکایت چند که شرح حال شمس الدین  
 ابوالفتح بن علی بن جوزی رحمه الله تعالی که سماع فرمودی بجاوت و عزت اشارت نمود و بعضی ان شبان غالب  
 و بهر او بهر طالب ناچار بجاوت را کمری قدیمی چند قبری و اجماع و خا الطلعت خطی بر گزینی چون نصیحت خمر  
 یاد آمدی گفتی چند آنکه ای چند آنکه ترک سماع فرمودی انقدر غفوان شبانم غالب آنکه شیخ اجل تصدق است  
 ترک سماع فرمودی ای منع فرمودی برای حرمست سماع طالب که طالب شنیدن سماع ناچار و فی شبان  
 بود و چه نزد بعضی طایفه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان نزد بعضی غیر لازم میانه حضرت نشیند شیخ  
 شبان الدین رحمه الله تعالی و قاضی اربابا نشیند بهر شاند دست را به محتسب گرسه خور و میشد و در دست است  
 مقوله قول است قاضی کنایت از مطلق طایفه سماع شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست بر نشان دادن قصص و خطوط  
 گردیدن معذور در دست ازیر که خطای دریافت بهر خط آن دریا بهر بخوار دیگر را و طلب قصص مخطوطه  
 آهومی دار کتاب آن معذور در دستای مجمع قومی رسیدم و در اینمان مطری و دیدم نهایت خط کردن مجمع  
 بجاعت بیت گوئی رگ جان یکسکه نفه ناسازش + ناخوشه آوازه مرگ بیدر آوازش + گاه به  
 انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت طرست رگ جان یکسکه ای قطع جان  
 بدن کند بخت و در گوش نافع شنیدن شدن انگشت بر لب نهادن اشارت کردن خاموش بیجا  
 صحت الانعانی طیبها و انت من ان سکت طیب بیجا مضاع ایجان تختین بهر انگشت شدن

انانی

انعامی جمیع اغذیه بضم اول تشدید یا معنی سر و لذاتی که اللغه و شرح عربی و همانا که بقدر سکونت انعامی همین  
 منتهی مناسب است نه چنانکه ریاب چنانچه در حاشیه آورده لطیف الطیفه خوش شدن قلیب اگر صیفه  
 ستا طیفه باشد یعنی خوش بشویم باو اگر صیفه مخاطب معلوم است چنانچه بعضی شاعرین آورده پس مشتق از  
 اطاف باشد یعنی خوش کردن یعنی خوش آسبکی تو حاصل آنکه بر نگذرد و بسوخته و دایره ای خوبی و پاکیزه آن  
 تو سر و گوئی اگر خاموش شوی خوش بشویم باو اما خوش میکنی تو بسیت نه بیند کسی در سماعت خوشی و مگر  
 وقت رفتن تو دوم در کشی سماع شنوای نیز یعنی سر و دوم در کشیدن یعنی خاموش شدن قطعه چون  
 در آواز آمدن بر لب سراسر که خدا را گفتیم از بهر خدا و پندام در گوش کن تا نشنوم و یاد کرد بکشتای بیرون و  
 فی الجمله پاسبان طایران موافقت کردم و شبی بچند محنت مجاهده برآوردم در آواز آمدن سر و کردن  
 نام ساز و بر لب سراسر که طرب که خدا خداوند خانه و این مگر کست از کده بی خانه و از خدا پند بر گوش کردن  
 پاسبان طایران را بچند محنت طایران بسیار و حدیث یک شنبه و آوردن تکمیل کردن قطعه مود  
 بانگ نه بنگام برداشت و نه نید از کده از شنبه گذشت است و در شب آخر گلستان من بر سر  
 یکدم خواب چشم بگشتم است و چون آن شب از محنت سماع و مجاهده آواز آن مهربان و از افتاد و خواب  
 علیه الرحمه اندک مشبه است به شکر نیست چون مودن بانگ ناز بر داشت و شنبه است که مودن پیش از وقت  
 بانگ ده است که شنبه گذشتی نیست سماع را بعد علت بصیرت ثالث است پس نیامدن خواب از کده شنبه  
 است چه اگر شنبه تمام شود و آخر یکدم در شمع خواب هم آید و این فرقه تجال است بیان و قبول بدو آن بچند محنت  
 را از سر و دینار را اگر بکشد و شمع یعنی نهادن و کنارش گرفتن و بی فکر گفتیم از آن ارادت من حق و خدا  
 عادت دین و بخت عقل من حمل کردن تبرک که بار شمع و در کت استن بچند تبرک ای بچند مبارک شمع  
 و فری ای بچند شمع بچند انعام خلاف عادت ای عادت بچند نیست که مهربان اگر بی دارد و بچند عقل  
 انعامی گفتند که عقلش خفت گرفته است بکی پذیرفته بکی از ایشان زبان تعرض در آن کرد و ملاست  
 نهاد که این حرکت مناسب خوردن آن نکردی که خرقه مشایخ چنین مهربانی دادون که همه عمرش را  
 گفت خرقه درون ندیده است تعرض پیش آمدن کسی او را و از طعن است حرکت که کار خرقه مشایخ را  
 گفت است خرقه پا و از چربی در اصطلاح صوفیه عبادت را آنچه میباید بدین شرح که آورده است از ارادت  
 و نایب شده از دست او را بچند مقصود و خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل است



که بارادت پیش تو آید یعنی دبای که لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطابان بای مطرب برای احتیاجات  
 ست که همه عمرش باغ بیان چنین ست و درمی برکت خانی بسیار بکرت خراب حال ست قراضه زر  
 ریزه یعنی دنیا رفت بخت و شدیدا و ساریست معروف و بصره فصیح ست لطمه مطرب در وزیرین خجسته سر  
 کس و بارش ندید و یکجا راه راست چون بالکش از دهن برخواست با خلق را موی بربدن برخواست و مرغ  
 ایوان از بول او پدید آمد و ناهور و خلق خود بدید و عکله مطرب خیر متبادر و دست اسی نذا مطرب بی جفا و درازان  
 خجسته سر ای که معرفت ست در میان موصوف و صفت واقع شده و عا میم ست خجسته بالفهم خفا و کسب جمیع  
 نامی خجسته سر ای که جمیع قوی بود و مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آه بیست با قبول او و کراست و از  
 او راست یعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن بر کشیدی موی بدن خلق بر میخاست مقرر  
 که از رشتی آواز موی بر بدن بر میخیزد و تخمین است ثالث بیان رشتی آواز است مهول بالفهم ترس می آید  
 آواز نه لنگال و فخر مصلحت نیست که زبان قرض گو ماه کنی که مرا است این شخص ظاهر شد که است بزرگی  
 این شخص ای مطرب گفت مرا نیز کیفیت او واقف گردان بانش هم تقرب نماید بر مطایبه که رفت متغافل  
 کیفیت او ای کیفیت که است بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادش اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کرد  
 و کنایه از آن قرض ملاست ست که ندو شد متغافل از زرش خواستن گفته عادت خلق عظیم بار بار که سماع  
 فرمود و موهبتای بلین نمود که سماع بنیادی است مطرب اطلاع میمون بخت ایوان بدین بطنه همی کرد  
 بدست نمی تو به کردم که دیگری بار کرد سماع کردم بیان که است ست سماع بلین شنیدن سر و سر و سر و سر  
 بسنه مطلق سر و دست بدست یعنی شریق آواز خوش از کاف و همان لب شیرین که گفته اند و بکنند دل  
 بغیر بد و و پرده عشاق سپاهان عراق است و آنچه مطرب کرده نزدیک بیان بدادار مطرب محمود است شیرین  
 کام و همان دست ست با صفت لب فقط گفته اند و بکنند آواز از سر و آواز و دیان ز دل بغیر بد و دل  
 را فریب دهد و فرقی کند عشاق سپاهان و عراق بهر سه نام مقام ست از مقامات سر و دور بعضی نسخه خراسانه  
 بجای سپاهان آورده و آنرا شمال شیر یعنی نام پرده گفته و بعضی نسخه شمسای عراق جبار آورده آن نیز نام  
 پرده است خجسته سر حاد مملو و بختیم یعنی حلقه امی نای گلوی چون از معنی بید گرفت حکایت لقمان بجا طر آمد  
 که او هم از بی ادبان بید گرفت پس فرمود حکایت لقمان از گفته ادب از که آموختی گفت از بی ادبان  
 هر چه از ایشان در نظر ناپسندیده آید از آن فعل خیر کردم هر چه از ایشان آید بیان ادب آموختن ست

فعل بالفعل یعنی کردن فعل است از آن چیزی برین قطعه گویند از سر باز می چرخانی که از آن پندی بگیرد صاحب  
 هوش بد و اگر صواب حکمت پیش نادان به خود انداخته اندیش باز می چرخد گوش به گویان نادان است و بفرموده ایشان  
 باز می چرخد باز نیست حرفی امی حرف ناشایسته و فاعل پندی بگیرد صاحب هوش است پند گرفتن از آن نادان  
 حکمت امی نصیحت فاعل بخواند مردم و نا صواب حکمت مفعول آن فاعل آید باز می چرخد همین راجع بنا دان  
 یعنی نادان آن باب حکمت را با بازی شمارد و هرگز از وی پند نگیرد و چون تاثیر نگیرد صفای باطن است پس  
 تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری است چنانچه عابدی را صاحب دل فرمود  
 پس فرمود حکایت حکایت که کند که شیوه علم خور سوگند و توبه ساز است ادا می صاحب دل بشنید گفت که  
 نیم نالی بخور و کوفتی فاضلتر از آن بود که شری موجب حساب بهشت و تو پند و آن موجب نالوس احمد است  
 که چهارده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و کوفتی بر یاد پاریسی است بسیار ازین فاضلتر بود که  
 زیر آید یک شب و دیگر صفائی نمیشد و حکمت نیار و خوشن گرسنگی موجب صفائی و ایجاب حکمت چه  
 از کثرت جوع و غلظت بر دل افتد و بعد از دست جوع منبسط گردد و تا آنکه تمام دل را که در غلات یک که سیاهی افزاید  
 ق اندر دل از طعام خوار و آرد و نور و معرفت الهی از کثرتی غلبت آن که پیری از طعام تمام بینی و اندر  
 اسی شکم خالی و اگر کس غالی از بسیار آرد و جوع و طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است بهیست بخند آن بخور  
 کرد و نالت بر آید و نه چندانکه از ضعف جانست بر آید معرفت که شش کجاست و حکمت عکس است باحوال عیان  
 موجودات چنانچه موجودات است و نفس لام بقدر طاقت بشیر و معرفت جلالی است که پیدا میشود و بدین شایسته و  
 و اسرار و افعال باری تعالی و آن شناخت و وحدت در کثرت شناخت کثرت در وحدت نور معرفت که نور که  
 سبب حصول معرفت حکایت بخشایش الهی که شده را در زبانی چراغ و نطق قرار داده است و کثرت با جملقه

اهل تحقیق در راه و بمن قدم درویشان صدق نفس ایشان نام اخلاص است بخواند مبدل شد دست از هوا و پس  
 که ماه کرد و زبان طاعتان در حق او در آنکه همچنان بر قاعده اول است نه در وصل است به مولی باز آید و اخلاص  
 درویشان بخشایش لطف و کرم هم در کم شده برای وحدت مستجاب نمی بالغت منع کردن منع کرده شده باز  
 داشته شده از گناه چراغ و نطق امی بهریت قرار داده یعنی در پیش است حلقه بنی گروه اهل تحقیق محققان آن  
 از صاحب دلانست نفس نفیتم دم و کلمات از سخن است صدق نفس بصدق سخن درویشان نام جمع و تمیز است  
 اخلاق بر جماعت جمع جمیع امی اخلاق نیک در حق او امی در حق خود که همچنان به بیان طاعتانست

معمول بر وزن مفعول از مفعول که یعنی اعتماد است مصدری و معنی آن همان مفعول اعتماد است بی مفعول  
و بجه اعتبار و اعتماد و غیره و بعد از توانستن از عذاب خداوند و لیک می نتوان از زبان مردم است و قضا

چون یاد و شکایت حال پیش بر طریقت برد که از زبان مردم در هر چه شیخ بگفت گفت شکر از نعمت  
چگونه کرد که که بهتر زانی که پذیرد از دست تو به تفسیر عذرت توانستن آه بقوله تعالی و الذی قبل ان یقرب  
عباده یعفو عن اسیات که بهتر زانی آه بیان این نعمت است بهتر از آه برای آنکه صلاح عباد الله غیر معلوم  
بهتر است از خلاص آن زیرا که آن قریب با خلاص است این نزدیک یاق چند گوئی که باید پیش حدود

عیب جوایب من سبب آنکه گریختن بخیرینم بر خیزند و به بدو نیست باشند و نیک باشی و بدت که خلاق  
به که بد باشی و نیک باشند بدو استن از اراد او کن بشنید اتفاق کند که چون آه تا آخر الایات اگر ترا کشند یا از ترا  
یاد گوئی کنند این هر سه بهتر است از نیکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بیند لیکن دشوار تر آنکه حسن  
ظن بکنان در حق بحال است و بجزدی من در عین نقصان و برخلاف آن دشوار تر از حق آنکه باکی سبب  
پاکی دشوار تر است و کسی را که وسعت پیشتر است نیک داشتن آن خواطر غیر شکل تر پس مرید که تلاش بدو  
وسعت گرفته بود از این دشوار تر نبودند او را بدین دشواری ذکر کرد و دو در بدین شواکی یاد کرد و بدین حالت

خود غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میگویم مکتوب است و پارسا بودم شعر الی المستعین  
بیرانی که والد علیهم السلام اعلانی بدستتر اسم فاعل مشتق از استعاره یعنی پوشیدن و پوشیده عین  
بمعنی چیم چیران جمع جباریه تخفیف را بمنی همسایه سر او اعلان بفتح حمزه جمع سره و عین بمنی نهان  
و اشکارا و اگر بکسر سمره باشد در دو مصدر یعنی مفعول راست آیند گزافی الحاشیه حاصل شعر آئین  
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی سبب اندر از برای پوشیده منج حالات ظاهر من

در رسته زردی خود مردم به عیب که اندازد و رسته چه بود دعا القریب به و انما کنان  
اشکارا بد ترجمه شمر عیبت در رسته و رسته خود را بسته که در دمش یکی از شایخ حکما که فلان من گوئی  
داده است گفت بصلاحش تحمل کن که با جمیع که پیشتر بزرگ که فلان آه بیان گله فاعل گفت یکی از شایخ  
بجاریشین صلاحش اجماع فلان بصلاحش تحمل کن آن بصلاح بودن خود او را رسته سازق تو نیکو بود

باشن باید کمال به نقصش تو گفتن نباید بحال چه آهنگ است بطریق تقسیم که از دست مطرح و گوشمال  
بافهمم که بودن کم شدن و کمی درین عمارت توقیف نفیست بکف من نقص که عیب تو بحال من نه تنی

بیت ثانی تمثیل اول است حاصل حکایت ظاهر است که در دلش غافل عمل انگیزه بوده باشد و در این غفلت  
 نیک بد و مردم نباشد حکایت یکی را از شایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه  
 جهان بودند بصورت پرانگیزه و پنی جمع اکنون خلقی اند نظایر جمع و باطن پرانگیزه حکایت اینست که  
 سرست که انسان بوجود آمده است و درین زبان از حکایت است و قایل گردد و تصوف تعلق قلب به  
 طائفه حقیقت اهل تصوف چنانچه از باب پدید است و بعضی نسخ صریح آورده است که حقیقت اهل تصوف  
 چیست طائفه ای طائفه اهل تصوف بصورت پرانگیزه ای در اسباب دنیا بوده اند و در باطن باطنی  
 پنهان آورده اند نظایر جمع آه ای بصورت انقطاع از اسباب دنیا کرده اند و در باطن بسوی پرانگیزه اند  
 چو هر ساعت از تو بچرخد و دل به تنهایی انداخته بختی و در مثال جاه است نزع و تجارت به چو دل با خداست  
 خلوت نشینی به طایفه مطلبی که در است به تنهایی اندازی در خلوت و صفا کی دل در مثال جاه است آه یعنی با وجود اسباب  
 و تعلقات و لیاکات هستی هرگاه دل تو با خداست دارد شرط و برانغم حکایت یاد دارم که شی در کار و  
 بهر شب نشسته بود و فکر که بر کن رفته نشسته بودید در آن سحرگاه با بود و نغمه به آورده ایم با آن گرفت و خفگی  
 نیافت چون روز روشن شد گفتش اینچنین حالت بود که نت بلبلان را دیدم بنالش فریاده از دست که با آن کوه غمناک  
 و بهایم دوشیده اند و دیده کردم که مروت نباشد و در هیچ شسته من لغلت گرفته باز آمد اخلاق درویشان دیده آن شخص که  
 شو عشق در مروت نباشد بنا کرد که در هیچ حقیقتا بر ما جمع بهیست آن چو پایست مطلق مروت با هم و تشنه و او  
 مرد مشتاق و رفو کانسایه من انسان نظم و روش مرغی بهیست مینالید و عقل صبر به و وطافت بهوش بودی از در  
 خلص را که آواز من سید گوش ده گفت با و زنده ام که زاید بانگ مرغی چنین کند بهوش و غم من شرط و بهیست  
 مرغ تسبیح گوی من خاموش و لفظ خاموش شایسته از حقه طابق حکایت شوی که حالت و او بهیست الفتح برای اتصال  
 است این روش که متصل بود ای خوشبختان خلص علامت اخلاص است که گوش نیست آواز من سید گوش کی از دست  
 خلص گفت با و زنده ام آه او زنده است و استوار است و زنده ام یعنی استوار زنده ام زیرا که ترا پیش ازین گوی این است  
 ندیده ام این دین نیست که که ما زنده ام و دین مرغی شایسته گوی آه میان این شرط حکایت حق و در فرج  
 طائفه جوانان اجل هم من بودند و هم متناظر من بودند و بی حقیقت بختند و عابد و سبیل منکافان درویشان  
 بودند و زنده اند و ایشان را بهیست بخوبی لعل که کسبیه از تو عجب بدر آمد آوازی بر آورد که مرغی از او آواز و آه  
 عابد را دیدم که برقص اند و عابد را بنیداخت راه میان گرفت و زنده ام یعنی شایسته سماع و حیوان



دارش که پادشاهین او شود باید ادا انی همی که بعد موت پادشاه باشد سو حاقق موت فی الیوم اولیله اولیله  
 قبل قدم احدی که زانی شرح العربی نخست بنشین بیک معنی آمده چه در قمار کانون زیاد یکند چنانچه هر روز  
 و کمتر و کمتر بکنانی الحاشیه تفویض تسلیم سپردن اعیان یعنی بزرگان جمع عین که معنی برگزیده است اعیان  
 حضرت ای بزرگان حضور پادشاه ای مقربان آن سقاج بعضی کلید قلاع جمع قلع و قمع آن جمع قلع و قمع  
 ملک را ندی بعضی از امر ای دولت کردن از مطاوعت او بیاقتند و بیاقتند بر خاستند و بمقاومت انگشت را  
 فی الجماعه سپاه و رعیت بهم برادر و بر خی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدررفت درویش ازین قصه خسته  
 همی بود کردن بقیع کاف قاهره یعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن مناعت با کسی در چیزی کوشیدن  
 و خصوصیت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم در حالت درویشی قرین و بود از  
 باز آمد و در جهان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خانه خارت از پاره بخت یاری کرد و اقبال  
 رهبری نمود و باین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خارج عبارت از پنج و محنت فقر است  
 خار واقعی که در بلایش روی بپای خلد و فرصت بر آوردن اندشتی از غایت تگاپوی زرق تارگی برآ  
 غایت حسنه خاطر بود دست تا بدین پایه برای تفریح است پایه اسطانت ان مع العسر یسرا ایدر تیکه پادشاه  
 فقر آسانی است بهیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده و درخت گاه بر نه است و گاه پوشیده و مثیل  
 تصحیح آیت که میوه است خوشیده و نوزاد خوشیده یعنی خشک شده و پسته ای بی برک در وقت خزان پوشیده  
 آهسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تفریح کن چه جاست نیست است آنکه تو دیدی غم نانی و شتم  
 امروز تویش بهما عزیز یعنی از جبهه غریب صبر نمودن پریشش نمودن مرده نه نیست بهار کباب گفتن آنکه بهار  
 خارج یعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی است امروزی در جهان داری ق اگر دنیا نباشد درویش  
 و گر باشد بهر ش پانچدم بهلا ترین جهان آشوب تر نیست که پنج خاطر ستار است و نیست و فایده در  
 دنیا در دمنده از جبهه نبودن آن روز فقر و احتیاج آید و محاطت آبلای نکره است این ای ترین هم جهان  
 مرکب یعنی پریشان ساز جهان و مصرع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذکور نیامده  
 و عطف طایبان میفرماید ابیات مطلب که توانگری خواهی جز قناعت که دوست است و اگر غنی زربدر این فشانده  
 نظر در ثواب نماند که بزرگان شنیده ام بسیار و صبر و پیش زبیل غنی تو توانگری هم احتیاج بخلق لفظ  
 مربوط به مصرع ثانی است ای اگر توانگری خواهی جز قناعت که دوست است یعنی صفت قناعت و قناعت با یک چیز

کتابت کردن بنی گوارا و پنج خلایق دولت دنیا که در بود و نابود و پنج دار و در بدامن افشا اندازی نرسد بقابله مراضی  
 و درین خیرات کند با بنی پخته نظر در ثواب او کجی ای نظر برین ندراری که ثواب او پس است نرسد که از نور گران  
 بسیار آه سرور دیش که بر فقر و فاقه کند به برست از بدل غنی بدل خج و خیرات که درین بهیت اگر بر بیان کند  
 بهرام گوری به چون پایی طایف باشد ز موری به تفصیل دیگر بحال و در دیش ای اگر در دیش به حالت در دیش  
 صبر کند ثواب آن زیاد تر از بدل غنی است و اگر در آن حالت چیزی اندک خیرات کند نیز آن ثواب بهتر  
 بدل غنی است بهرام نام پادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن چون پایی طایف آه و ثواب پایی طم  
 که موزیرات کند زیاده است از گور که بهرام پادشاه او را بر بیان کرده بفقیر ازیر که قدرت موزیرین پاک  
 طم ختم شد بهر استعداد بهرام بیشتر از گور خیرات حکایت کی را دوشی بود که عمل دیوانی میکردند و اتفاق  
 دیدن او فیضی کسی گفت خلایق را و پرست که نذیده گفت بخواجه که به فقیران ای از کسان و حاضر بود که گفت  
 دیده که ملای گفت ملالت نیست ما دوشی دیوانی تواند که مغرول شود که راحت خویش بهر پنج او باشد  
 اشتغال از فقر پادشاه آمدن دوست بهر حکایت و دست دیوانی بای نسبت بهجت نیست که دیوانان او را  
 بنی فقر است و عرف حال صاحب آن دیوان گویند که انی بای شیه او اوج بدوست دیوان فاعل گفت بخواجه که  
 دست مفعول بنیم دوست یوانی است قضا را ای انظر القضا الا لای و الا کلام شائع فی الاستعمال مر قبال معنی  
 اتفاق قضا و لی غنیه بنی بکند آنچه او به کسان و از متعلقان آن دست که مرا راحت است نه علت یلان دست  
 دیوان معروفی نه باشد ای وای نخواهد بود زیرا که وقتیکه که کس وقت عمل در پیش او دست بسته باشند و بهر تعلیم و  
 بر فقر و البینه بخاطر خود آرزو خواهد شد از آمدن آن دست این قضا که از آمدن او بنجید و شد ایندگان را کی راحت باشد  
 و در بر کی و گیر دار عمل و نیز آشیان خود آرزو دارند و روز در ماندی و معرکه در دول پیش و شان آرزو  
 و اگر برای موقوفات کار فرماید و اگر دیگر عمل تفسیر بگوید از آشیان آه ای از ملاقات آشیان ای  
 نخواهند که آشیان بدین معنوی در اندک است حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز میست محمد مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم اندی فرمود یا ابوهریره از رغبت و جانی هر روز زیاد میست زیاد شود صاحب دلان گفته اند  
 برین خوبی که افاضت نشیند ایم که کسی دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روز قی می بیند که در درستان  
 مجرب است لاجرم محبوب انتقال کرد و از کم دیدن دوست دیوان بکم دیدن نستان گیزید که درین از دیوان  
 بهت است در آن کی آن ابوهریره کیفیت شخص است از صی به رضوان الله تعالی علیه و سلم هر چه بود هم او



و جلالیت عبدالمجید و اسلام عبدالدیاب عبد الرحمن و در عالم خیر اسلام آورد و سبب کفایت  
 است که در او را صغیر و غنی که بر کبریا که نعتی برداشتی و در او را بنی علیه الصلوة و السلام پس فرمود  
 داشت ابوهریره پس مشهور شد باین کفایت و بود که دوست میداشت که خواننده شود باین کفایت پس  
 تبرک بلفظ بنی علیه الصلوة و السلام بود و حافظ ترین مردان بعد از آنحضرت علیه الصلوة و السلام بودند  
 از رسول صلی الله علیه و سلم نیز از سیصد و هفتاد و چهار حدیث و وفات کرد و در مدینه درین نیاگاه و کفایت  
 قریل نیاگاه و بهشت قریل نیاگاه و نه و عمر او هفتاد و بهشت بود و در حیات نبی عم سو اظہرت نمود و کفایت  
 لازم گرفت آنرا و هر جا که سرور رفتی هر بره همراه بود و در حاضر شد خیر که یکی از ایشان حاضر شدند یا  
 الف کفایت و در زمان ندادند پس در بنجم الزاد و سکون را و از من زانو زیاد و یوم قریل ان نیز در کل اسبغ  
 قریل تعلیل المناط و ملاقات و دلک انما تحقیق بان الایام کل کذافی شرح العربی تردد و مضاعف مجرب و نیا  
 آنکه جواب مرتب این مفصل است از باب افعال از او زیاد و از او فاضل و از او زیاد و پس قتیله کرد و در  
 شد و بهر باتفاق و کفایت و دل و بدل از افعال است یعنی زیاد و کن یک و بعد از او زیاد و  
 کن و در او و بعضی شرح آورده که اگر گوئی که صحبت خلفاء الراشیدین عینه و بیکر صبیحه یا ده زانی  
 بود و ایشان از آنحضرت و حق زیاد و غیب نفرموده چنانچه ابوهریره را فرمود و حکمت درین چیست گویم که کفایت  
 قسم است یکی آنکه هر چند زیاد شود صحبت یا ده شود و دیگر آنکه چون یا ده شود صحبت نقصان نیابد پس خلفاء الراشیدین  
 بود صاحب صحبت از قسم اول بود و در هر چه از قسم ثانی بنا بر آن و در او زیارت غیب بود و قسم اول از صحبت  
 از قسم ثانی بودی ملازمت آن سرور و کار و می مولیت نمودی هر جا صحبت رفتی و در هر مکان حاضر شد  
 چنانچه مذکور است پس از خطاب آن سرور بطریق غیب یا ده کردن حال نیک و مراد ملازم صحبت و می پس معلوم  
 شد که در خطاب خطاب یا ده است و باطن اشارت بحجاب است که صحبت این قسم یا ده فایده و مست گفته  
 باشد و بعضی که خلق و مضطرب را در گذرستان سرور و در هر صغیر منطقه الیج است و در استان از عظمیت عدل  
 است کذافی بعضی الشرح اقول اگر محبوب بحجاب گرفته شود بهتر باشد و درستان حجاب بر بر آفتاب در  
 بنگاه درستان فلی سخت گر آن می آید و سر مایه از اطلاق و مضطرب نازوق و بیدار مردم شدن غیبت  
 و یکس خیر آنکه نیندیشد اگر دشمنان اطمینان کنی و علامت ایشان بدینند کس تبیدار مردم و بحضرت مردم  
 چون مایل گرانی دوست اقم شده است پس بود که بار خاطر اصحاب ناید شد چنانچه خواطر الخیر را





منشئین به هم گمزد و بستی دروستان چمن بچکان گمان و غیره من به دنیا که بفریاده و دنیا را غنی بخت و بخت گزیده در آن  
 کجای با که میامد و غمزد زمان شو و اضافت کجای افت بیا نید هستی کجای کامین عزیزان و سر آید  
 گنبد با غمی ستیزه روی صفت خست قطعه زن بد و میرای مرد و کمزیرین عالم است فرخ او و غمی  
 از قرین بزر نهاده و قمار با عذاب ندارد و نه نیاز ز نهاده و و کلمه تیرید و تیرید و غمی امان و قضا  
 حاضر من اوقات به بخت نکند شستن و نه با غمی و بخت زیر اگر سادای مضایق است حرف ندامت و فرست بخت  
 عذاب ندارد و بخت بخت حاضر ای من عذاب ندارد و نه با غمی و بخت زیر اگر سادای مضایق است حرف ندامت و فرست بخت  
 من بقول نبأ انسانی الذی اواله فی الآخرة من خلاق و من یقول نبأ انسانی الذی احسنه فی الآخرة و یقول  
 عذاب ندارد و نه با غمی و بخت بخت حاضر ای من عذاب ندارد و نه با غمی و بخت زیر اگر سادای مضایق است حرف ندامت و فرست بخت  
 رها نید گفت علی بد و دنیا تجرید و بعد و دنیا بدست تو گرفتار کرد و ای بخت بخت عیب جوی تشیل قطعه بخت  
 گویند که از زکی بد و دنیا زدن و دست گری به شبا که کار و جلقش نماید روان گویند از روی بخت  
 که از چنگال گرم در بر بود و چه دیدیم عاقبت خود را که بود و بخت بخت بخت گویند بخت بخت بخت  
 و نه کار و بر آموال موقوف کار و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 ناید دست حکایت یکی از بادشاهان عابدی را رسید که اوقات عزت چگونه میگذرد گفت همیشه در حالت  
 و سحر و دعا حاجات و هر روز در بند اخراجات ملک اسفندون اشارت معلوم شد فرمود و آنچه گفت بخت  
 دارند تا با رعایا زول و بر خیز و انتقال است از فقره زن به بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 موجب قلبی است مناجات را زول خدا گفت اخراجات جمع خرج به بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 خراج منی حاصل گفته شود مناسب نماید و در شرح عوای اخراجات و رده ای فی اخراج عوای بخت بخت بخت  
 ایصال بخت  
 بخت  
 و هر چه گفت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 گرفتار پای بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 روز اتفاق بسیارم که شب با خدیو دارم شب جو عقد نماز بر بندم چه خود و باد و فرزندم بخت بخت  
 زنجیر و کمانه ای در دست ندای بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 زنجیر و کمانه ای در دست ندای بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

ای آسایش و در بعضی شرف از درگی بجای اسودگی استن است یعنی در پندگی عیال اسودگی محال  
 است چنانچه گفته اند غم و فزنده ملکوت مصطلح صوفیه عالم معنی که عالم ارواح است سیرت ملکوت سیرتی که حساب  
 خود را ملکوت برود اتفاق میسازم ای دل خود استعدا میکند که شباه بیان اتفاق میسازم است عقد بازگردد چون  
 ناز می بندم ای خط و دل خطور میکند که چه خور و یاد او فرزند حکایت یکی از متعبدان شام و در پیش زنگار  
 کردی و برگ و درختان خورشیدیکه از بادشاهان لطف بجز زیارت نزدیک و فوٹ گفت که مصلحت می  
 در شهر آری از برای تو قحای بسازم که فرغ عبادت ازین بهشت دیگران هم برکت انفاست مستفید گردند  
 بصلح اعمال اقره کند از راه قبول نکرد و بکثافت یکی از وزرا و دولت گفتش با این طر ملک زیو باشد که  
 چند روز شهر داری و کیفیت مقام نمایی اگر صدقانی وقت غزیت را از صحبت اغیار کرد و در میان اغیار  
 باز در ادخال در ویشان که سلاست حال و ویشان فقرست تقوی در تعلق سطق چپا زن و عیال  
 باشد پس از حکایت خمر ایل حلب حکایت بادشاهی عابدی را پس در ترقی است از حکایت بادشاهی  
 حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی است در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی  
 آورده بجا که درست نیست چه عبادت لفظ معبدان می آید حاجت بزرگان یکبار نیست است بهای میر  
 ظاهر معلوم میشود که فرغ عبادت در علم ملک موقوف بحیث سبای نیست مقام خوب نیست که  
 همیشه فعال است از عبادت باز دارد و اگر نگاه که نفس بصفت مطمئن موصوف گردد پس سبای هر یک از  
 عبادت نمیشود و چنانچه علی علیه السلام فرموده عبادت رتال مجاهد است زرع تجارت چو دل خدمت خلوت  
 و غیر گفته اند که قلم بوس نفس بجای آوردن هو سمانیست بلکه در عدم ایثار و بی سبب باری از خود  
 و لباس محبوب عیوه از آرزو پاک نفس میشود و فرغ عبادت از محال است فافهم انفس جمع نفس ففهمین  
 سخن صراح اعمال می نماز و فزنده و ذکر و خیر و اشتغال تقدیر و کردن دولت سلطنت او باس خاطر  
 ملک را بهیچ سخن صراح برای ستای پس بگردد متن خاطر ملک را و باشد از اختیار باقیست از خواهی  
 و اگر رضاسته بیا آورده اند که عابد بشیر اندر آید بستان سر آخاص ملک بدو داد و در تقوا و دلگشا و روان  
 قطع کل خرف چو عارض بیان به بلبش میخیزد زلف محبوبان به چنان از تنیب بر دمج ز به شین ناخونده طفل  
 و آید بوزیر بستان سر ای که در نقضای آن بستان باشد روان آسایش منهد و روح گل سخن  
 کتب من و ایات شعر او و اصطلاحات اطباء گل سخن و در هر صفت و آفرانگاه که بنید و موسم

ظهور او در نصف ماه پاهان است و اگر گل شیخ گلنام را در آشفته باشد چنانچه در غیر باید که افانین علیها جلنار  
و جی بنیاد و طریقی شیخ علیله الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می رود  
بعارض در برخی در آید است سبیل بالضم خوشه شست نام سرچ ششم و نوعی از خوشه گوذانی و در صاحب آوا  
بخی مذهبیت خوشه گوذ که بلفظ نسبت کنندش و گویندش خوشه آموان مشکین همین مذهبیت هر گویند  
کذافی ابراهیمی نیست بجز فون و یای خجول اما نه باب است یعنی عبارت کردن این عربی است کذافی ابراهیمی  
در فارسی نیست بجز فون یای فارسی ترس نیست کذافی و عظمت کذافی المدبر و دعوی ایا مخرج است آن مذهب  
اندک در و آخر ماه سباط که مذهبش بچاکن گویند و چهار روز اول ماه آذر که مذهبش اوجیت خواند و در صرح  
مذهب کذافی المودیه و در خطاب سیر آورده که درین ایام سرچ عقیق بر قوم یهود علیه السلام نازل شد انیشا از استل  
گردانیده پیرنی کافره آن قوم از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود و در روز ششم او را هلاک کردند و این ایام  
را بنام وی موسوم کردند یعنی تری نیست که بخار می است که العز ناتوان بودن عجز ناتوان شوند باشد  
و این عبارت از ابر بهار است بقریه قول شیخ علیله الرحمة در اول خطاب که دایا بر بهاری را فرمودی و طفل عبارت  
از همان گل و سبیل است شیر عبارت آب باران بر بهاری نخورده بودند و مقرر است که آن رنگ اطفال هر روز  
شیر دایم است و در ت و دین است که این اطفال نه نور شیر دایم نخورده بودند تا رنگ ازگی داشتند افانین  
علیها جلنار و علق با الشجره الاخره نارینه افانین افان جمع افن یعنی شاخ و درخت آن جمع اجمع است  
و مرفوع است جلنار بسکون اللام بفارسی گلنار گویند و او غوی کلی انا مشمره است که چه در جمع فعال باشد بیکدیگر  
کذافی تحفه المومنین پس وارد شد گل نام در آن نمیداشت جلنار صفت آن زمین است علق با جمول  
و تعلق یعنی در آن و تخمین باشد او اخضر متعلق با فعل مذکور است نام مرفوع است زیرا که فاکم تمام فاعل فعل است  
چه فاعلیه مرفوع محل است بنا بر آنکه خبر قید است حاصل آنکه شاخا که بر آن گلنار است بدان بیناید که گویا کوخته  
شده است بدخست بنه تاشی و در ثانی تمییز است باینکه که می اندی جل لکم من الشجره الاخره نار و تشبیه ظاهراً  
ملک در حال کنیز کی خوب بود و صاحب جمال پیش فرستاد و ازین سه پاره عابد فری به ملائک صورت  
طاوس می که بعد از دینش صورت نمیداد و جو پار سایا از آسمانی ازین معروف و مبنی چنین نیز آید  
چنانچه بنده آن گفته است که در غیر نزد بازوی حمید رخشا و بسکه زین قطعه را سایه در کشاد کذافی المودیه و  
ایرانی می پاره می پدید اندام عابد فریب بود و در ایام ملائک صورت نورانی چه ملائک در سب

از این متشکانه کرده چنانچه گلو نه و غیره باشد صورت نه بند دای موجود گردد و در بیت ثانی پایان زین مثال  
 آنکه ازین قسم ماه پاره بود و ازین نوع ماه فرب بود و ازین طریق ملائک صورت ازین موضع طاعت میسبب  
 که بعد از دیدن او پس معنی الفاظ اینکه بچنین کنند از همین قسم و نوع و غیره فایده می یابان در عقده ششم از این مثال  
 لطیف الاعتدال است بلکه انسان حوله عطش بود و هوای ساقیری و لایلی بود و دیده از دیدش گشتی  
 سیرت میچنان گرفتار است که عابد طمع ندید خوردن کسوت پوشیدن گرفتار بود که ششم حلاوت ششم  
 یا حق در جمال کنیز و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیز در حال بدیع الجمال ای عجیب حسن  
 اعتدال بلکه سیرت بر بدن چیری ای قد و است و معتدل لطیف بود بلکه فعل ماضی از ملاک معنی ملاک شدن  
 انسان فاعل و حوله منصوب علی الطرفیه قول بالفتح اگر در چیری عطش است بنابر تفسیر عطش کنیز گشتن  
 شدن تشنگی و هویت و ساقی خبر و جمله السیه حال است بری مضارع معلوم از بری لایستی مضارع معلوم  
 از تلافی بر فردن لایری معنی است بلکه بسیار عاجز بود و دم درم کرد اگر در دوازده روزه تشنگی و او نشان ساق  
 می نمود آب دیدار و فونی نوشانید ای یکس التفات کنی که در فوات بالضم آب خوش و نام رو سب  
 که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است شش صاحب استقا و آن صفت است که هر چند آب  
 خور تشنگی او فرو شود گشت بر روز بر رگه بود و بندش جلفه گویند طعمه بالضم خوش کسوت بجزر حابه و خست  
 پوشیدن لطیف لغایت نازک فواکه جمع فاکه معنی میوه مشوم خوشبو و عطرها پوشیده شده که از اشی و در شیک  
 آورده مشوم مشک خوشبو و چیر که بکرده شود پس بر تقدیر عطش ترشوم کنایت از تشنگی عطش است و  
 در بعضی بی عطش است پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوش بو چنانچه سبب می بخیزد  
 حلاوت شیرینی متعاری و او دن و بر نور در کس یافتن نظر کردن ای بخت دیدن که خردمندان گفته اند  
 زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرود در سر کار تو کردم دل مدین با همه اش  
 مرغ زیرک بحقیقت نعم فر تو دای بی فی الجملة دولت وقت مجموع او نبدل آمد علت مشغول بودن  
 عابد بجمال کنیز و غلام است سبب بقی معروف بهوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة  
 است از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کارانج در بهوس کار حسن تو کردم دل و دین بهم  
 و انش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بجمیت باطن قطعه هر که  
 است از تفسیر و مرید و وزیران آوران پاک نفس بد چون بدینا و دن فرود آیند به غسل و باند کیش

اثبات وقت مجمع عز و مال آمدند تا انقیاد آه بنیان هر که فقیه عالم بحلال حرام مقتدای خلق در راه فقری باشد  
 پیر که بر وجه الاعمال و المصداق رسیده باشند باز آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که در دنیا نگذرد  
 شریفی از زبان آوران پاک نفس اعطانی مراد داشته که سخن ایشان قول خداست و قول رسول الله است  
 در این چنین خوار و زبون فرومایه و کمین صفت نیافرود و ادبی اشغال دنیا مشغول شد و از شغل حق باطل  
 در بماند آه ای هر که خلاصی نیابد و در کج و چرخ فتنه در غسل نبند شود هرگز خلاص نیابد و هلاک نابد و در کج  
 ملک بدیدن او غیبت کرد و عابد را دید از بیعت نخستین گردیده و سرخ و سفید بر آورده و فرشته بر او نشاند  
 بختی زده و غلامی بری بیکر با بر وجه طاوسی بر بالین نشاده و کنیز جوهر در پیش شسته ملک سلامت  
 شادانی کرد و گفت این دو طایفه را در جهان دوست میدارم کی علماء و دیر یاد و فریاد و جانیده  
 بود و گفت ای خداوند زمین شمرط و دینی است که با بر دو طایفه گوئی نمی گفت چگونه گفت علماء از بر  
 او بکاران علم بخوانند زاهدان را چیزی مده ما از زاهدان مانند بیعت نخستین ای تن لاغر و خشک گشتند  
 مرد و با بر این طاوسی تسو بطاوس بسازند و هندیش بود چال بگویند فیلسوف و فیلسوف اولی الامر  
 موقوفه زریک و دانا و استوار که او را بر جی حکیم گویند زاهدان را عرض از دنیا و اقبال بر آخر میسر میسر  
 را و در مایند دنیا به چو بسند زاهد دیگر بدست از او علت زاهدان را چیزی مده آه دیگر بدست زاهدان  
 قطعه اگر که سیرت خوش است به بی نان قف و لقمه در یوزه زاهد است بخت خوش بخت  
 و لقمه بلی گوشواره خاتم فیروزه شاد است به این قطعه در بیان کیفیت به فرموده از بیعت مقدم است  
 یعنی ترک درم و دنیا است فقط بلکه ترک نان قف و لقمه در یوزه هم است از ای بخت اسیرت خوش اعمال  
 نیک است و اندر سیرت با خدای ای دل او با خداست و بالی مشغول است و هرگز روی سومی ندارد  
 وقف با مصطلاح فقهار آنکه چیز را از ملک خود وقف کنند بری فقرای که از آن نفع گیرند نان قف و لقمه  
 است تا مثیل است بنا گوش باضم و کاف فارسی بن گوش خبر روی و لقمه بیهام بود و بی شخص چو بیست  
 ای انگشت بنا گوش شخص محبوب و میتوان که خبر روی بعضی حسن صفت انگشت باشد و لقمه بیست و یک  
 صفت بنا گوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسیر به بیست سبز رنگ مبارک  
 بامدادان که شیم بران فخر و شناسی شیم بفرایند و هندیش بنده گویند شاه حاضر و گواه و فارسی است  
 استعمال کرده اند و اینجا مصطلاح فارسی است قطعه در پیش نیک سیرت فرخنده رای

نان رباط و لقمه در یوز کوب بایش به خالون خوب صورت و خنده رو و کانیقش و نگار عالم در و ده کوسا  
 معنی این قطعه ضمیمه است رباط خانه بلند و عمارت مثل انگور و در فرنگ مثنویست که بابل آید و خواجه  
 فرو آمدن مسافران مقرر است که از سلطان بر اسافران که در امکان فرو و آید و مقرر باشد و شرح عربی  
 صومعه صوفیه آورده و در یوز که ای عوام خاتون با خود فرود و سببیت نامر است یک نام باشد و در یوز  
 زاهد می باید نامر القدر با سنج است با خود آن یک طایفه اگر زین وقت ایدم خود اندیشید و نیز اگر بشود و زیاده  
 انیت است حکایت ابوشاهی را می بیند اگر گفت اگر انجام بر حالت به اوس بر آید چندین روز زاهد از ایدم چون حاجت  
 بر آمد و توفیقش خاطرش نیست و خاندنش بوجود طالع آمدی را از زندگان خاص گوید درم و او را به ایدم ان حضرت  
 ای حکایت و صفت زاهد است که مار کن نیافر باشد می بجزر های کاسا سخت و دشوار این حالت باشد و به  
 چند و چندین عدد که کم از ده باشد چه کسی بر از شست نه درم نمیدانست و توفیقش پریشان آشفته کردن خا و عدد  
 بها آوردن نذر بخت و ذال به میان کردن و بر خود چیزی واجب گردانیدن و آنچه فیض و واجب گردانید  
 باشد برای کسی بیا بخور و ده و صد که اگر گرفت شود و حانت گرد و دقت لازم آید شتر طاعت حاجت بر آمدن گویند  
 علام عاقل می شود و به روزگار و دین شاه گاه باز آمد و در مارا بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت ای زاهد  
 زاهدان را چند اند که به تنه گفت ای حکایت است آنچه من از ایدم درین شهر جایا صد زاهد است گفت ای حکایت  
 آنکه زاهد است می شناسد و آنکه می شناسد زاهد است ملک بخندید و گفت چنانکه مرا در حق خدا پرستان را  
 است او را در این رخ دیده را بعد از دست آنکار و حق بیجا است و است بهیت زاهد که درم گرفت و دینار  
 زاهد از و در دست از ده زاهد از چند آنکه به تنه می کسانیکه زاهد می باشند و دیگر بهیم چه گرفتن از زمین است  
 و این دو عدد و یکجای جمع میشود پس یافت آنچنین زاهد محال بود و فاعل گفت ثانی با دینار است فاعل  
 ثالث علام او را ثابت کردن و بر خود چیزی را از خنک گردانیدن و بعد از آوردن کار آنکار با و زاهدان نشستن  
 و ما شایسته دینار شده و دین حق بیجا است و است توفیقش به ایدم بهیم و شرح عربی گفته که من کلام  
 لا من کلام نصف حکایت بی از عکس سخن فریادید و چه گوی در زبان وقف گفت اگر برای جمعیت حاضر  
 پیشانند صلال است اگر جمع از بهر آن می شنیدند و ایدم و فان از بهر آنچه عبادت گرفته اند صاحب الان کج  
 عبادت بر آنان ای حکایت بر آید و توفیقش به ایدم بهیم و شرح عربی گفته که من کلام  
 ایانیا را کج یعنی توار و علم ظاهر باطن باید گفت چه روح تمام در علم ظاهر باطن نمیشود و استواری در علم باطن

بعلیه ظاهر هر چه رسد و دلداد و سوال مان و وقف جواب بریل این طریقه فرمود است از چه ایشان بهر چه غیر از این  
 حرام و آلوده و فتنه نمان و وقف را بر هر کس حلال فرموده اند چه غنی و چه مرانی و چه فاسق و غیره و چنانچه در بجز خاخر  
 هدایه آورده است که الوقف علی النبی تصدیق بالنفعه لان الصدقة کما کون علی الفقراء و کون علی الاغنیاء و ان  
 التصدق علی النبی فحاجه عندهم و معنی فی الذخیره بان الصدقة علی النبی نوع قرینه دون قرینه الفقراء اتی چگونگی  
 در زمان و وقف ای در محل و جزه نمان و وقف جمعیت فطراسی فراغ عبادت از برای کنج عبادت ای از برای  
 جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحب لایان بر نمان ای بر کمال حد لایان حکامیت در وقتی است  
 و در آنکه صاحبان بقعه که نفس و خردمند و طایفه اهل فضل و بلاغت و صحبت و دود و دین و بی بند و ولایت و بی بند  
 رسم و طریقی است به گفتن در ویش راه بیابان گرفته بود و مانده شد و چنانچه خورده می از انبیا ان بطریق نبی  
 گفتن در ویش تو هم غنی گو گفت مرا چون کیان فضل و بلاغت نیست چیزی نخورده ام بسیار است از من گفت  
 کنی بکمان بر غبت گفتند که گفت ای کجاست شیل کنج عبادت گرفتن بر کمان است چه آمدن فقیر در خانه آن کیم  
 محض بر کمان بود و فقط بقعه بالضم زمین که می و زمین باشد از زمین که کسانیت از جوئی ده باشد که نفس و سیکه  
 ذات او که بر کمان باشد و کرم از از نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال بنده است و ذال که طریقت  
 و جوی آب آن قلیل سخن که بر وقت گویند و طیفه تفسیر بنده است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان مقام  
 نه از راه آبادانی ناچیزی بخور ویش منادی است بتقدیر جز نماند اعلیت من گرفته و در برابر من فرود  
 بهر غم بر در حمام زمان و دیار ان بخندید و طریقتش پسندید و سفته پیش آورد و صاحب غلبت  
 ای یاز زمانی توقف کن که پرستارم گرفته بریان همی سازند و ویش سر بر آورد و گفت بهر بیت گرفته بر  
 من گویش \* گرفته نمان تنی گرفته است بهر بیت متولد و ویش است من گرفته مبتدا و ویش غنائی  
 او سفته مان مبتدا نمانی و در برابر من خور و این جمله اسمیه حال است ای من گرفته خدا نجان که من سفته نمان بکشد  
 و نماند بنیاهم بخور و ان و شل غم بر در حمام زمان و در برابر همی استقبال من سفته بالضم او طعام من  
 و کند و زی جاگی و چرین غربت چنانچه غنیمت منای مردی زن و زن بی نام و در برابر من جمع آن  
 طریقتش آه ای تشدید و او شتهای خود را بر زبان در نهان که کیم باشتهای مرد و غربت بزرگ در حمام و صحبت  
 یعنی صاحب عمت همواره و چنانچه از نفس که نفس می آید گرفته بالضم و او فارسی آورده و مانده شد و ویش  
 از زمان خورش که گوشت را با کار و بزرگ گرفته غلوه سازند و در ویش بریان کنند و ویش غلوه را



که در اس اندازند کوفته اول در صحنه نامی است یعنی اول است و کوفته ثانی در مصراع که کوفته ثانی کوفته را  
را که بنام مذهب ثانی است نامی نامی بغیر از آن خویش بمنزله کوفته مغرب مطاوع است حکایت مرید  
را گفت حکیم از خلافت ریخ اندریم از بسکه زیاده می آید و اوقات مر از تردد ایشان تشویش میباش گفت  
هر چه در ایشان اندر ایشان از او ای بده و آنچه توانا اند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار در تو نگردد و اگر بار  
پیشتر و لشکر اسلام بود کافران و غیره بر تو وادارند و در ویشانی که از کشتن زبیران  
در محبت ایشان بهم میرسد و در ویشانی که در ویدن و بازگشتن تشویش بر ایشان نرفته کرد  
و چه که در ویشانی که در ویشانی تمام در ویشانی را و همچنین آنچه توانا  
ای اندر که توانا اندای همه توانگران را دیگر که توانا در فاعل فعل در ویشانی و توانا اندای در ویشانی  
از عدم ادای و ام و توانگران از تعرض سوال و بیت در هر سوال آورده پیش رو و در پیشوا توقع  
بعض سوال چنین بجهت فارسی نام ولایتی مشک در بیان خیر و بدین معرب اوست و مخصوص این است  
آنکه وی از بلا و غیبت است این نسبت شیر از و از این چنین است که آن سر و صلی الله تعالی علیه و سلم موجود است  
اطلاق علم و توانا بصدیق حکایت فقیه را آورده باید گفت که یکی از این سخنان را که در گلستان در شرح  
نمیکنند که آنکه می بینیم از ایشان از کرداری موافق گفتار اشیاء ترک دنیا بردم آنرا بنده تشویش بر و غم  
اند و بنده عالمی را که گفته باشد و بس بهر چه که بیدار اندر کس بنده عالم آنکس بود که بنده بنده که بنده بنده  
خود کند بنده قول تعالی اما من اناس بالبر و تشویش بنده حکایت عالم که کامرانی و تن پروری کند  
او خوشتر است که از بهر می کند بنده این حکایت جواب دخل تقدیر است که اگر گویی که تلقین تو در ترک  
اسباب لغو وقت مؤثر باشد که تو اولاً ترک آن اسباب کرده باشی و خلل آنکه تو درین کتاب بنده  
و شانه آورده و وزیر کرده و خود را بدینها باز بسته آنکه نام خویش نیست ایشان ننهاد و جواب بنده فقیه گویند  
و طوطی گفت عالم بگوشت جان بشنود و زبانه بگفتنش کردار بنده باطل است آنکه مدعی گوید بنده فقیه  
کسی کند بنده را بنده فقیه صاحب فقه و فقه در اصطلاح و فقه شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بود  
باشد و آن علم نیست مستند بر کتاب سنت اجماع است بر دست اجتهاد که بنده و مایل فکر باشد مستطاب  
و اعطای و فاضحان که انی اعاشیه یای کرداری و گفتاری برای تکیه بر استای هیچ کردار ایشان  
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای حاشی بر مصلحت است که گفت باشد و بس مصلحت آن هیچ بود

ای اثر کند و آیه گیر برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و عمل  
اعمال نیک بکنید و آیه گیر برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که آیا امر بکنید مردم را  
بر نیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن نیکی و از این عباس غنی اندر دست  
این آیه در حق اجداد نیز نازل است که بسیار مردم را بتبایع پیغمبر صلی الله علیه و سلم نصیحت کردند و خود  
بر آن عمل نیامور و قول مردم را بصداقه امر کردند و خود صدقه داد و دیگر گفت های این بچه را این خیال باطل  
نفاذ روی از تربیت اصحاب بر تافتن در راه لطالت گرفتن و علمای الفضالت مسلوب کردن و در  
طلب علم معصوم از خود عالم محرم ماندن مثل توانایی که شبی در وصل افتاده بود و گفت که چراغ قراره من  
دارید زنی فاجره بشنید و گفت که چراغ نه بی چراغ چه بی چراغ چنین مجلس و غلط چون کلبه بزازان است اینجا  
تألف می ندی بصاحت لسانی و اینجا ناارادتی نیاری سعادتی خبری بطلالستغ مسلط و بجا شدن  
فضالت بی راه شدن و بی رای عالم معصوم می باز داشته شده از گناه و قبیح و ترک عمل مثل توانایی  
یعنی مانند تست آن نابینا و حل نقیصین گل نرم و درویشی اسفندری در گل لاف افکندن و بیج اول کو سرور  
مشابه فاحشه ای فسق و فجور کننده و بیقرمانی نماینده کو که چراغ نه بی چراغ چه بی چراغ چه بی چراغ چه بی چراغ  
بنات عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالعمود و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز  
افتخ و تشدید جاسم فروشش اینجا اشارت بلفظ اینجا کلبه بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده  
و بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از باطن فیه خارج است بحسب تشبیه که  
آن اختیار افتاده بوجه خود است اگر چه قریب لفظ بلفظ مقتضی عکس این ترتیب نمی نماید که ذاتی است  
و اینجا اشارت بحسب و عطا ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از عطا ایهات  
گفت عالم بگوش جان بشنود و زبانش بگوشش کرد از آن باطل است آنچه در می گوید و نه خفتند اخلاقی کنند  
پیدا مردم باید که بگرداند گوش بد و زبانش است پذیرد و یار بگفته عالم باضافتی یعنی گفتار عالم که کلماتی  
نماند بفتح نون مضاعف است مانند نالستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کلماتی شرح العربی در کتاب  
آیه ای بر آنکه عمل کردن بقبول اقوی از عمل کردن بفعل است ازین جهت است که آنکه فیه حدیث  
را بصدیق فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلیق دارند بلفعل و چون در قول خان  
نیت بر آن عمل کردن لازم است اگر چه در فعل خاین بوده باشد حیانت فعل موثر در ماندن قول شده

خفته را خفته اند می ست و خفته اول جا بل و خفته ثانی عالم عمل و علمیت ثالث دلیل ابطالان متوجه  
ست چه جا بل عمل کم از خفته و دیوار نیست ایست صاحب بدیده آرزو خاتمه بدیشکست عمر صحبت لیل

مراقب را راه گفتن میان عالم و عابد فرق بود و تا اختیار کردی از ان بن فرق را به گفتن کلام خوش  
نیز چون سنی رسیدن که یکایک فرق را به ایضا و از هر یک عالم است در سبب عالم اندک کتاب مخلص  
این عالم بدیده آید بر ای تحصیل علم خاتمه و باقول منتوج خانه باشد که در ان درویشان باشند و در سبب ان خاکگاه  
عالم خاتمی راست فرود و اگر نیز خانه بخانه بود و چه طفل کوز را و گرد از ارباب به بگذرانی شرح جهانگیری

باز مراقب ای ساکنان کیم گفتن میان عالم و عابد آه مراد از عابد عابد صرف است که غیر از اصطلاح ظاهر خود چه  
به دست نیامده باشد و راه به عالم باطن نبوده و اما امانت انداد ارباب معرفت بر ارباب فوق و تکلیف اصحاب  
علمست که لا ینفی کذافی الحاشیه از ان ای از عابد این فرق ای فرق عالم فاعل گفت صاحب دلی ستان

است عابد کیم خوش ای ذات خود و چه خصلت این عالم فرق رای خیال گیری را حکایت می بر سر رانی  
خفته بود و نام اختیار از دست رفته عابد بروی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد و جوان از خواب منی سر بر کرد

و گفت اقامه و الله و چه اگر اما چون درین حکایت سابق بنیه متعوض بود و به عدم قبول نصیحت من حکایت  
تعلق اعراض است مر آن متعوض از قبایح خود عدم مطابقت خویش با کمال نام اختیار از دست رفتن بهوش  
ماندن مستقیم الباقی هم مغول را استقیاج یعنی رشت و رشت و رشت و رشت اقامه و آه بیان بزرگی و بزرگی  
ارباب طریقت است که وقتیکه گذر میکنند بهر می ناشایسته گذر میکنند و حالیکه بیان ان رغایت ترخ توجه فرمایند

خواجه عاقلی بر پایه طلال بگذر و در رغایت تنزه صلابه ان التفات نمیکند کذافی الحاشیه شعاع اذاریت  
اتمان سائر اولیا به با من البصیر امری لم لا فکر کرایه ایم بر وزن فعل مانده از انهم یعنی گناه و سائر اولیا  
حکیم بر وزن فعل از علم بالکسر تکی و بر داری و در غضب شدن و آهنگی نمودن و در عقوبت کسی بقیع جسته

خواجه از قبح یعنی رشت کردن در صحنه مخاطب از م و یعنی گذشتن یعنی وقتیکه بنی گناه به کار ارباب  
پوشنده و بر داری ای آنکه نسبت به یکی حال مراد نکوش نیایی چرا که مر و وقت گذر از ارباب نشکینی و غافل

نی آری قطعه متاب ای پارسار و اگر نگار به بنشیند کی در وی نظر کن اگر سن نامجو اندر دم بگذرد

توبه بر من چون جوان مراد آن گذر کن متاب ای پارسار که یکی از ادب شیخ نقی لطف بهال مختار  
و مسکین از ارباب راوت است که اگر گناهی از وی التماس واقع شود و از او اعراض ننمایند و بگو

و معرفت کارهای این جوهر و سخن و فاعل و مفعول و ارای مجمل و فعل نیک چون جوان مردان گذرین زیرا که از صفات  
جوهر و دان نیست که بر اثر آن نظر کنند حکایت طائفه فردان بر درویشی آمدند و عثمان ناسر گفتند و

بر فرد و بر بنیاد بر درویش از بی طاعتی شکایت بر سر طریقت بر گفت ای فسر زنده خرقه درویشان جامه  
رضاست هر که درین کسوت تحمل نام آدمی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان  
تحمل خاکساری اندک منکر می که انکار او از زیر کی نه چهل و آنکه کار خود بفرست کند زندان منکر آن شکایت  
آن ای شکایت رنج دادن بر بی طاعتی ای عدم تحمل جامه رضاست ای رضا بقضای هر چه از رضا برود و آن

باید که رضا و بهر آدمی ای ترسیدن بر افسوس مدعی است در دعوی فقیر کار نیست خرقه بر کس حرام ای لب  
قصر بروی حرام است بهر آنکه در میان فردان نشود تیره بینی عادت که بر بنیاد است بهر چه در میان فردان  
دریای عمیق و وسیع لبسنگی بافتادن سنگ مصرع اول تمثیل مصرع ثانی بر بنیاد ای بر بنیادین از خرقه  
شود تنگ آبست ای عقیقت ندارد و حاصل آنکه عادت کامل مثل دریای عقیقت است غیر آن تنگ آبست قطعه

گرندت رسد خلق و مرغ که بگوید آنکه پیش تو ای برادر چه عاقبت خاک است خاک شویش از آنکه خاک شود  
موجود است مسالک که بگوید آه ای بفرودان پادشاه از آنکه بگازد و عفو آئی خواهی یافت یعنی خدا است  
جزای عفو تو بر گزیده مردم گناهان تو عفو نماید فان الله تعالی عفو محیب العفو خاک است ای مرد دست خاک شود  
یعنی موت اختیاری خاک شوی تحمل یا مردم باش پیش از آنکه موت اضطراری خاک شوی چه درین

است و دران موت اجرنیت چنانچه در خبر است موت و اقبل ان تموت و اقول بعض العلماء و اهلان و اهلان  
من افعال الکرام و اهلان یحبون الالات علی المساکین المحتاجین انسانی یحبون العفو یضعفوا سلیمان و النسا  
التواضع و الاحتمال علی الخلق همین حکایت منطومه این حکایت شنو که در بغداد و بهر است

و پرده را خلاص افتاد و رایت از رخ راه و گرد کاب به گفت و پرده از طریق عتاب به این حکایت  
در بیان فاعله خاکسار است که از خاک شویش از آنکه شوی خاک می آید چه غرض راحت و پرده چنانچه  
پیان کرد از سبب است که خدمت بر استان دارد و چنانچه خود پرده گفته است رایت تمام که بهندش  
گویند پرده پرده که بر در فرود گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاصت بالکسر خاصیت کرده رخ کاب به رخ  
سوار از آنکه در سواری پای علم بر کاب محکم ساخته پیش لشکر میزد عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از سر شم

من توهر و خواجه ناشایم بنده بارگاه سلطانیتم من خدمت دینی نیاسوم گاه بگاه و بر سر پرده دم

قلمی از موده به حصار آمد نه بیابان و کوه و دشت و غلظه قدم من بجای بیشتر است بدین چارعت بود بیشتر  
 است چه تو که برندگان مردی به باکیزان یا من بودی به من فتاده برشت گردان به بسفر با بند و سرگردان  
 تاش بنده حواجه تاش از لای غلامان یک خواجنج ای رخ سفر حصار قلعه و حصار گردن شت من که گردونی  
 باشد پیشتر در مصالح اول سبک فاری است یعنی سبقت در نیایی بای تندی بجای زیادتی بود بعضی فسخ سبک است  
 عزت واقع شده یعنی او ظاهر تو که برندگان آه این بهیشت است راحت است شاکردان بجای پیادگان که در رخ  
 چاکر پیشه میگویی یعنی بهیشت پیادگان گرفتارم که تجارت را میگرددی سینه بسفر پاک بند از آنکه در سفر پایش  
 بر پاسازند و سرگردان از آنکه پیش از غنیش با گردان و سرشایل باشد به گفت من سر بر آستان دارم به نوجو  
 سر بر آستان دارم به هر که پیوده گردان و از در و درختین را گردان نازد به فاعل گفت پرده است سر بر آستان  
 و شستن متواضع بودن سر بر آستان شستن تنگ شدن گردان فرخستن یکدیگر شستن گردان از غنیش خوار گردان  
 حکایت یکی از صاحبان و در آنجا او دیدم زباید و گفت از من برآورده گفت این چه حالت است گفتند فلان  
 دشنام داده است گفت این فردا به بر این سنگ برسد از و طاعت یک سخن می آرد این حکایت برایش است  
 است که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست که کسی کار خاکساری و تحمل بیانش زور از زبانی پهلوان بهم رسانده  
 در چشم شده بهم برآورد و گفت از دیان برآورده هر دو جمله گفت از زور زبانی است فاعل گفت یکی از صاحبان  
 است سنگ معروف پیشین و زن هزارین سنگ ای هزارین زن که برای و زرش گشتی پهلوانان بتدریج میآید  
 ق لان سرخانی دعوی مردی بگذارد به جان نفس و مایه چه در چرخنی که گرت از دست برای دهنی شریک  
 مرد آن نیست که شتی زنی برده به دعوی مردی تفسیر لان سرخانی است عاقر نفس فرومایه زبانی است  
 حرف نداننی مغلوب نفس فرومایه چه در چرخنی بیافزاری در بر دگر برای تعیم مخاطب است آخواه مرد  
 خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه است دعوی مردی مروت بگذارد زیرا که مردی نیست که گرت از دست برآورد  
 مردی نیست که شتی زنی چرخنی است آخواه زنی اگر چه در و پیشانی میل به مروت است بلکه در وی مردی  
 بی آدم به شرت از خاک دارد و دروغاکی نباشد آدمی نیست به مردی سخاوشت تحمل نیست که در و تحمل مروت  
 در و مروت اگر چه در و بازو پیشانی میل بر دنی آدم و لا آدم علیه السلام شست خلعت و پیدایش شرت از خاک  
 دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک است پس اگر خاک نباشد آدمی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی  
 منزه است که تحمل خاک حلیم باشد به خلاف اصل خود که حکایت از سرگی را بر سینه دازد سر تا خوان نصفا

گفت ایینه آنکه مرا و خاطر یار از ابر صیاح خود قدم دارند و چنان گفته اند بر او که در بنده خویش است نه بر او نه خویش  
 بهریت سهر اگر کتاب و دهره نویست دل بنویس و دیار تو نیست باز آمد در اخلاق و در ایشان خوان  
 کسانیکه ای صفا اند کهینه ای دانی سیرت خوان صفای اخلاط آه ای اجر آطلب یاران بر طلب خود مقدم کنند  
 طلب خود را و خود را بپوشیده و بی اجر ای مطلب یاران باشند پس اعلی آنکه معلولت خود در توقف دارد و صاحب یار  
 بر آرد قیل اعلی آنکه بدل روح کند بر اخلاص بخیزد و بنده خویش مستای در بی غرض مقصود خویش سپید  
 بر او و خویش نه که شرط بر او ری نیست که در بند بر او باشد و او اتقی المشرط اتقی المشرطین همراه بر او و خود  
 صفت موصوفه باه خست صفای بکلمه و بهر معنی رفیق و یار خیر که در بسته نویست صفت است بسته  
 طالب محب بهریت چون نبود خویش او یانت تقوی قطع رحم بهتر از موت قری به دیانت بالکدین در  
 کردن تقوی با فتح پر سریدن و ترسیدن و در اخلاط صوفیه اجتناب ز هر چیز که سوی موت رحم افش و کسر  
 بسته قری است موت با فتح مثل محبت قری بالضم و الف مقصود نزدیک شدن خویش شدن و نزدیکی  
 خویشی با و دارم که میگوید بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحان الله که کتاب مجید از قطع رحم نمی کرده است و  
 بهریت زده ای القری فرموده آنچه نویستی منقض است گفت غلط گفتی که موافق قرآن است ای صاحب که اعلی  
 تشکر و الیس لک به صفا اطعمها بهریت نه از خویش که بگذاشته اند را باشد و خدا یک تن بگذاشته باشند  
 لاطعمی بدو است یکی با یکدیگر و دوم با و حدت زانکه یک مدعی قول من آه اعتراض لک سر کشی کردن و  
 با نکارش آن گفت با و بیان اعتراض است قطع رحم نمی کرده است یعنی از قطع رحم موت اهل قرابت  
 کرده است که اقال الله تعالی سوره النور و الا یاتل و الا فضل منکم و سوره ان یوتوا و الا تقر فی المسکین و  
 و المساجرین فی سبیل الله و جا که فرموده و اینانی فی القری و ان جهادک اگر گوشش ناید و جهاد  
 کنند و ما و با تو علی ان تشکر علی بر انکه تشکر آری بر من انبازی گیری با الیس لک آنچه که نیست ترا علم  
 به او بهریت آن و اشی تعبیر کرد از فی الوسیت یعنی علم بان قلا اطعمها پس اطاعت آنها من فرمان ایشان  
 میبرد یعنی اگر او بدتر از تکلیف کنند بر برگرد که اطاعت مخلوق در معصیت خلق رو نیست پس هرگاه اطاعت  
 والدین و تشکر نمی باشد فرمان بردن فی القری و در نیات بطریق اولی نمی بود بهریت حاصل فقره آیه  
 کریمه است کاشا ای انما اجدوا مطیع فرمان او حکایت منطوم پیر مردی لطیف و رفیع بود و در کمال  
 بختش وزنی او و مردک سنگدل چنان بگریه لب خست از خون از بیک پیر با مادران پدر چنان دیدش





پشتا و محله دارد و در محله سرنگی حدی باو یاد دارد و بر لب آن گور آدم و نوح و حدی باطلیات دارد و حدی باطلیات  
 آفتاب حدی بسر حدی و دستان کدافی الا بر آبی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه حکایت  
 بادشاهی بجزیرت و طاعت در ویشان نظر کرد یکی از انبیان بفرست یافت گفت ملک دارد و نیاز تو  
 به حدی کشمیر و کشمیر خوشتر و بکر بر او بقیا است و نیز انشا الله تعالی که در اطلاق در ویشان کرد و دیشان  
 باید که خود را از باد و شایان حقیر پندارد و ویشان که در اندک بلک و نور است از باد و شایان اند و فقر ثابت قدم باشند  
 جیش لشکر عیش و شکر بجزیرت خوشتر است و در زندگانی از تو بسیار خوشتر است بهیچ علت سابق عدم عجز و ان بگری  
 بگذر از دنیا و گذشتن آن بقیا است بهتر زیرا که در خبر است که فقر اسبابش از غنیاش که بهیچ علت سابق و  
 و دیگر آنکه فقر اسباب بهیچ علت سابق است و غنی اسباب از غنیاش که بهیچ علت سابق است و غنی اسباب از غنیاش که بهیچ علت سابق است  
 اگر کسی که شایان کار نیست و در ویشان بهیچ علت سابق است و در ویشان بهیچ علت سابق است و در ویشان بهیچ علت سابق است  
 از کفر برود و چون بهیچ علت سابق است و در ویشان بهیچ علت سابق است و در ویشان بهیچ علت سابق است و در ویشان بهیچ علت سابق است  
 مملکت را در دنیا که ای بهتر است از باد و شایان حقیر پندارد و ویشان که در اندک بلک و نور است از باد و شایان اند و فقر ثابت قدم باشند  
 است و خبر است که فقر اسبابش از غنیاش که بهیچ علت سابق است و غنی اسباب از غنیاش که بهیچ علت سابق است و غنی اسباب از غنیاش که بهیچ علت سابق است  
 و نه عارف است یعنی عارف از خطر بر سابقه ازنی است نه عاوت جدیده پس اگر سابقه ازنی در باره او بوصول  
 مقرر شده است پس برین فایده دارد و اگر سابقه ازنی مقرر نیست سنگ جز آن هلاک آن تواند کرد و اما غیر عارف  
 را احتیاز از بلا واجب است که در اول تقوا باید که الی استلک آه واقع است و نیز عارف کامل که اهل مشاهدات و  
 ذرات منظور نظر ایشان است هر چه از خبر و شمر ایشان می آید از دست مشوق حل شانه ساینه پس اگر  
 و بلاستی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگزیند بر او از مذیب عاشقی است غلبه از خوش خوشان



آن شش اشین آینه و ملک را عین حقانیت بدین مرق در ایشان زکریست و بکار و شکار و ملامت و تلبیه  
فناخت قوید و توکل و تعلیم و عمل هر یک در دنیا موقوف است و روشن است که چه قیامت اما بهر دو گویی و بی شک  
و بهر دو چشم و هوس باری که روزگار را شب و روز در بند شست و شمار باز کند و در خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید  
بگوید آنچه بر زبان آید زبانت اگر چه در عیاست کم من موسیقی قیام و کم من فکر عباد و فکر یعنی یاد کردن خداست  
با حضور دل بقوت سخت بی آواز بلند بخجی که داخل شود و اثر ذکر در عروق و شریان یعنی نفوذ فکر الاله الله است  
چنانچه در حدیث واقع است چون ذکر بدنی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و تقویم وافر مودعی میشود  
و ذکر دل بذكر که قال الله تعالی لا یذکر الله فی قلبه فکرت حصول صحت الشی فی عقل و اصطلاح  
طالع فتن سالک است سیر کشی از کثرت بتقینات بجانب جو مطلق و این فتن عبارت از حصول سالک است  
بتمام فانی الله و محو لای کشش ذات کائنات در اشرف و وحدت ذات کالقطره فی الیم و این فکر تشریف  
یکی فکر فی الله و چنانچه در حدیث است تفکرو فی الله و لا تفکرو فی ذات الله و مراد از الله اسماء و صفات فانی  
الهی اند که بتایید جمیع نعمتهای ظاهر و باطن از اضافت جو و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و باید از این  
ایشای از غیبتی پستی آمده و هر یک نور ته و او خود او نعمت فیض صوری و مضمونی گشته اند و تفکر در این  
شرط راه است و در مظهر فی الآفاق است بهیئت مشهور و محسوس مخلوق و مطلق و بیرون ای نظر که در صنایع و علوم  
فکر فی الانفس است یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و شمول سیران او در مراتب کوانی و شکر اسمی و شکر  
نعمت را و آن سید خیر و نعمت قبول نعمت تنایر نعمت این شکر بر سه قسم است یکی شکر بر حصول ثبای  
محبوب و مطلوب و دوم شکر بر دفعی شکار و دفعه غیر مطلوب و سوم مشاهده نمودن عین نعم از جمیع محبوبه خواه  
بودن معبود و حضور نعم بواب تمام انعمه کمال خلوت و وصول به سبب بندگان حواس ظاهر و بر اکثر  
حواس تا آنکه می بیند و پیداری آنچه می بیند و خواب پس بند کردن حواس ظاهر و شرط است بر  
فتح حواس دل آیینی و پیدار کردن آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که بر ابرق در موده باشند بهتر  
نموده اند طاعت حیاض نمودن بر آواز او امر الهی و اجتناب از نوای ظاهر و باطن اشیای یعنی اختیار  
کردن خلق نفس خود در مصالح که حرام نباشد و درین و باز دار و تر از سلوک الی الحق و مفسد نباشد و در  
و صفاتی وقت قناعت کفایت نمودن و بر آنجا که در حصول قسمت بر روز خود که از مقسم زواق پس  
و طلب زیادتی نکردن بر آن التوحید و دولت گردانیدن شی را و احد و عبارت علما و اعتقاد و گمانگه

[illegible]

در قیامت چون هیچ و نیستش از طاعت و شفیق نماند تبارک و تعالی جبار و غفور خواهد گنجت ایست که هست که  
 مالکان شحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیروز و پنهانی به تبلیل دیگر است هر که  
 طلب مغفرت شمر آزاد کردن مالکان تحریری کسی که نیک قادر اند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و به چنانچه خود  
 گوید بیست ای بر اطراف هر روزانه و هر یک از اینها در هر بار خدای گیتی آرای آگاه عالم بنده پیر که بنده پیر که  
 من باشم چنانچه آری آزاد کردن مغفرت گردانده اند که الوه موسی شعری چون بنشیند سریده مرض گشت و قریب  
 بخت شده فرموده کیلی را برود باز از نجاسات غلام پیر که من و شل من من و بود برای من خریدار بیاوران  
 اور از اوسانم بر خدا که رسول مسلم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را بر برای خدای آزاد گرداند حقیقی را  
 بهر عضو مالک از آتش و فرخ و کیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب  
 میگفت که گیت که بنده پیر را بنشین آزاد کنند و کیلی ناسید شده باز آمد و حقیقت بود موسی بیان کرد  
 پس ابو موسی علیه السلام مناجات کرد و آتی شنیدی آنچه و کیلی من گفت پس آن آزاد گردان این بنده را بنشین  
 از آتش و فرخ بگذرانی شیخ العربی چون شیخ علیه السلام مناجات فراموش شد چند روز از ایام عمر خود بمانی و بد  
 که هر چه خداستحقای و مرضیات مطلق تنبیه فرموده فرمود و شمس که کعبه خدا گویای هر خدا و خدا را  
 به بخت کسی که بر تابد بنشین در که در گریه کعبه خدا ضای الکی ای طلب شای الکی کن ای مرده خدا  
 حام است اگر که طالب حق باشد باید که در مرضیات و طلبشانه باشد بنشین و مطلق بنشین زیرا که در گریه  
 علت به بخت بود نسبت این برای از مرضیات الکی زیرا که در دیگر بخت الکی بنشین و نسبت چون در ایام  
 و در مرضیات الکی نمود و خواست از اعلی مرضیات است که خیر الناس من نفع الناس واقع است پس تعلیم سخاوت  
 فرمود و گفت حکایت علیی پس رسید که از سخاوت شجاعت که در مفاصل است گفت هر که از سخاوت است شجاعت  
 حاجت نیست بهیت بنشینت بر کوهر برام گوید که دست کرم به بازوی زور و سخاوت و شجاعت  
 کردن خود بنشین نمودن شجاعت با نفع دلیر شدن و دلیری و پیری هر که از سخاوت آه زیرا که شجاعت است  
 خلاص شجاع است در آید و بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلاست که هر که بسخاوت نیاید و اگر  
 آن بلا نگیرد که الله تعالی در الهی واقع است پس سعی را احتیاجی شجاعت نماند که برای قبر برام گویند نام با شاه  
 معروف که دست کرم آید زیرا که باز و گاهی کار کند و گاهی نتواند که در دست کرم همواره کار است هرگز  
 دفع بلا بسیار و بهیت نماند خام طالی و گیت باید بهمان نام بنشین و بنشیند بی شش و بی شش و دیگر است



اکثر از چهار صد سال بود که نام وزیر فرعون قطعه من آن مورم که در پایم بالذبحه نرسیده بود که از شترم بالذبحه بجا  
من شکار این نعمت که دارم مگر روزی مردم آزاری انداختم نه زنجور بالذبحه مگر است شدیدگی که بجا بود در وقت  
را و هیچ است و در این است که زنجور مگر شترم فرساده با هم مگر شتر است و جاشیه آورده که زنجور بجز اول  
مصحح است زیرا که فعل افتخار اول نیاید که در حکم و مردم آزاری ندارم چنانچه در حدیث است آن من اعصمتان لا یقید  
حکایت در روشی را شنیدم که در نقش فقر و فقره می نوشت و آنقدر بر رفته می نوشت و تسکین خاطر مسکین  
خود را می گفت چیت بنان خشک تمام کن و بماند لایق که با رحمت خود به بار نیست خلق و باز آید  
به بیان قناعت را و خود را یعنی بر اگر ام داد آن خاطر مسکین غریبان خشک نان بی خویش لازم به نیست خلق  
از چیت آنکه بار نیست خلق بسیار اگر آن است که اگر در سوخ میکا بود با رحمت خود چندان اگر آن نیست یر که در و  
کاهش تن است کسی گفتش که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و در کم عمر میان بخیر است را و گمان بسته بود  
و لکاشته اگر در صورت حال پیدا که است قوت یا بپای خاطر غریب است خلق نیست اردو نیست شمار گفت  
خاموش که درستی مردن به که حاجت پیش بسته بردن یا طبعی او که می برای عظیم است عظیم ای عامه از دکان  
ای در ویشان برد و لکاشته میای فقط و کاسب خناسندی و لکاشی مردم است تا حالت بهر حالت  
و همچنین میای غریب پاسب خاطر ای شکار اشتن خاطر غریب تو به بعب عطا نیست دارای نیست و اگر در وستی  
افلاس که حاجت پیش می بردن زیرا که در وستی با نیست کشید نیست قیام رفته و خوش به و الزام که بجز  
که بهر جامه رفته بود و بجان نیست حد حاکم با تحقیق و فخر به ابر است بد رفتن بهای مردمی بسیار و نیست  
رفته با نعم نامه خود و پادشاه پیش رفته اول یعنی خرد است ثانی یعنی پاچه الزام لازم کردن بر دیگر اگر مردم بهر  
لازم کردن بهر نفس خود و خواجگان جمع خواهد بود و معدوم خواهد بود و حاکم و دستور قمار حاصل مصدر  
مفضل محذوف را ای حقیقت حقایق است که در ام راست کردنی مردمی ای ابد آوازه یعنی با باد و همسایه  
در نیست فتن به عذاب و فخر به ابر است زیرا که البت نیست خواهد شد حکایت یکی از لک که عظیم جان و  
بخیر است مصطفی صلوات فرستاد و دو سال در دیار عرب تا کسی تجربی پیش و بیاورد و معاجی از وی در خواست  
پیش پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام آمده که که مراد ای معاجی اصحاب فرستاده اند کسی درین مدت  
انده اتی نکرد تا خدشی که بر بنده معین است بجا آورد رسول غم فرمود که این طایفه اهل طریقت است که تا اشتیاق  
ناله نشود چیزی نخورند و بنور استهبانی بوده که از طعام دست بردارند حکیم گفت موجب شد که بهرین

زمن خدمت پیوسته و بخت آن حکایت نیز در قضاوت است که کم خوری جزو نیست مراد از ادواتی نیز که در  
در کار کسی از اصحاب تجربی پیش می نیاید و بعضی از مالیش او نکرد و معاینه بران کردین که مرآه بیان گوید  
طاهر را عاقل است از صافیت طریق است از آنکه از و کردین آنچه بمنی از و کردین معلوم است هنوز است باقی بود و درین  
نواب هم قریب است به خواجه تصوف گفته اند که ششای و سه لقمه باقی دارد او پیوسته و در مسموم است یعنی نواب هم  
صوم و زانم و ثبت گفتند که از فی بعضی اشرف قطعه تن انگه کنج که آنرا به یا منکر گشت روی لقمه دراز بود که زنا  
گفتنش خلیل آمد و نیازانم و در نش بجان آید و لاجرم گشتش بود که لقا به خود رفتش تندستی کرد و بار گشتش  
در از کردن مراد و دست دراز کردن که بمنی غم برداشتن چیزی بود پس مراد از گشتش بود که دراز کردن  
لقمه باشد برای خوردن شین گفتنش راجع به شین خوردنش راجع به شین مصرع اول بیت تا به بعد  
بیت و شینانی مربوط است فاعل بجان آید که گشتش حکمتش مضان لیکه شین راجع به شین  
حکایت و در تار و شیره بایگان آمده است که حکیم عرب پرسیدند که روزی چه باطعام باید خوردن گفتند  
سنگ کفایت کند گفت اینقدر چاقوت و دیگر گفت نه از مقدار کجاکت مارا و علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر  
بر باد رود هر چه برین یاد کنی تو حاصل نمی بیتی خوردن بر این زمین و اگر دست به تو متعقد که نسبت از  
خود نیست به و بیان تحقیق قدر و در دست سیرت بلکه طریقه در راه و روش و کتاب که طریقه انبیاء و اولیاء و ملائکه  
در و بگویند به این کتاب تاریخ را کتب میر خوانند از و شیره بایگان نام همین چون جیش کتاسپ را این  
برین نام خوانند چه از و بعضی شتم و قمر آرد و نام و ملوک لسانیان که او از و شیره بایگان خوانند و بابک جد و پادشاه  
بن شاسان که از و شیره ابد و نسبت آرد بایگان گویند و افعیون بر آن نسبت و بعضی گویند میری بود که  
بشارت بار و شیره داده و بنا بر این که شاسان یافته بود و در کتب تواریخ تفصیل مسطور است که از فی الرشد فاعل  
همان شیر آرد بایگان است چه بایه می چیدانده و چه قدر و در محاسبه زن حال قریب نیم میشود که از فی  
حال فی ای بر و زنده آن طعانی نمی زیاده از عقید بر تو گرامی کند و آواز و در خوردن ای بستن یعنی خوردن  
القدر باید که نسبت به و قوت باقی حاصل آید حکایت و در ویش خراسانی ملازم محمد بن یکدیگر بودند و حیث  
همیکردند یکی ضعیف بود که بدو شب خاطر کردی و دیگری قوی که روزی دوسه بار خورد و مختار بود و در  
به تمامت جاسوسی گرفتار آمدند و در او خانه کردند و در کل بر آوردند بعد از ده هفته معلوم شد که یکمینا اند  
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده و برین عجب اندک یکی گفت اگر خلاف این بود عجب بود که

آنکه بسیار بوده است طاقت عینوئی انداختن حتی با آنکه شرب و انیکه خوشترین بود و لا بد بر عادت خود صبر کرد و بلا  
 ماندن حکایت در تعریف کم خوری است یا صحت سیر کردن و فشار ای اتفاقا جاسوس چنانچه احوال معسر است که  
 معاندان خفیه جاسوس را بطرف یکدگر تعین بازند احوال یکی بد یکی سازند پس اینها را مردان شهر جاسوسان خفیه مقرر کرده اند  
 و در خانه قید کرده خانه را گال اندوخته اند و این مردان خود و زنانه مانند ضعیف عجب بازند ای قبح کرد این انبیا  
 بقضیه که گویند راست بود کسی در دست نبود و ذکر راست خلاف از ضعیف قامت است فوا بعضی خوردن روزی بمیوه  
 بخور که خوشترین را بود و خورد اگر کثرت طعام گاه میداشت قطع چو کم خوردن طبیعت شد کسی را بد چو غمی پیشتر  
 آید سهل گیرد و اگر تن پرور است اندر فراخ چو یکی بنیزد سختی میرود طبیعت شد ای خود و عادت شد ای غمی بایل  
 دریافت طعام سهل گیرد ای سان گیرد آن تنی و صبر بر آن اندر فراخی طعام است طاعت هر کس است یکی از حکما  
 نمی کردی از خوردن بسیار که سیر شخص را بنور دارد گفت کسی بد بگرنگی خود و مرد را بنور آید شنبه که گفته اند سیر  
 به که بگرنگی زیستن گفت ای پیرانند از نگه دار خور و خالی کلا و او را نشود او را التماس خوانند لایحبال سفر یا اینها و این  
 کم خوری که سیر موجب مرض است سیر کردن به که بگرنگی از برگاه طعون بگرنگی نشود و طعنه نزدیک طرفان  
 بسیار سخت است چه در زندگی و چه در مردن و از آنکه در آن اندازه توسط در میان سیر بگرنگی که آن صفت محمود  
 کار و او را شرب و آب یعنی بخور و بنوشید و هر طرف بکنید ای زیاده از حد نکرید که تحقیق خداست و دست نیدارد اسراف  
 گفتند گاه در طبیعت پنهان بخور و نبات بر آید بنشیند اگر از صفت جانت بر آید میان حد توسطت باین نفر  
 فقر را بخیزد اگر ای پنهان کم خور که از ضعف جان تو بر آید و با آنکه در وجود طعام است خط نفس و هیچ آرد طعام  
 که بیش از قدر بود و اگر گشتار که به کلفت زیان کند و زیان شکم بخوری گشتار بود و هیچ خط نفس عیش نفس  
 نیز عیش عیش از ذلت ایستاد آن توسطت گشتار گفتند که او را بران چنانچه ننگر گویند باضم طعام است  
 و بهیضه از آنست بکلفت ای طعام اشتها باشد ای باین بن مرض سازد و با وجود آنکه باضم طعام است و گوار بود  
 حکایت بخوری را گفتند دولت چو بخور گفتند چو کم خوری نخواهد بیست معده چو گشت شکم در فحاش  
 به بنده از و به سبب است و حکایت شایسته بکلفت خوردن و هیچ آوردن است که بی اشتها خورد و آنکه چیزی  
 دلم نخواهد زیرا که بر خور الطعام اشتها نماند و وقتی که دلش چیزی از خوردنی خواست او خورد و در گشت  
 نت بیت مقول شایسته علیه الرحمة معده بکسر اول سکون و دم درون شکم داشته است که روده است کلا  
 بطن است و بعضی گفته اند که معده اول و کسر دوم صحت سودمند از داغ ای نفع نمی دهد

اورا جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیر که دل وی بدان میل خواهد کرد پس صحت سرش  
ست آنکه از اسباب معاشات مجرب هر او داشته اند مناسب مقام نیست بیکر که واقعه افتلا و صبحه در او استند که  
بدان رجوع خواهد کرد و مقررست که استعمال و بعد عارضه درست که ذی شمع الوعی حرکات بقالی  
ورمی چند بر صوفیان گرد آمده بودند و در واسطه هر روز مطالبت کرد و سخنان با ششون گفتی اصرار  
وسی خسته خاطر میدوید و در تحمل چاره بنو صاجید و انبیان بود گفت نفس او عده و اول طبع آسان بود  
که بقالی را بدر برآمد و در بیان قناعت بقال تیره فروخت و اندر فروش ویا بقالی برای و حدت است که در او  
و از سبب گرفتن طعام خوراک بقض اسطه نام شهر ششونت پنج سختی و در شتی اصحاب می صوفیان که مصفا  
میکر بود و در شت باول شانی منقوج و سوم شد و مضموم خطا و سر زش کردن نادرست سخن گفتن که ذی شمع  
و از تحمل چاره بنو زیر که مالی نداشتند که در او نندی و مطالبه او باز داشتندی نفس او عده و اول بر طبع  
آسان ترست آه زیر که در خلاص عده نفس شغنی نیست و در خلاص عده بقال خرابیاست ق ترک  
خواج اولی ترک کا جمال بجا که ابان بهمنای گوشت مردن به کوکافا حشرت قصایان ترک حسان  
اولی تر زیر که منفعت احسان بپذیرد و زیاده شغنی ابان آد بانان به که از دل به زیاده بینا گوشت مردن  
تمام عم گوشت خورون به شست از شغنی قصایانای شست می به به گوئی خورستن فرض حرکات  
را و جنگان که بر اخی بود ناک سید گشتی فلان باز گان نشدار و دارد که بر اخی درین ندارد و گویند آن باز گان  
پنجل معروف بود و بجا که شست از شغنی تا و تر نام لایمی ست که درست کفارت  
مسلمانان آو او برین جنگ جهاد و بر ایشان میر و ند گاهی مسلمان کپ شوند و گاهی کفار بر مسلمانان  
کنند چراخت بلکه درین فرخنده ناک بخت شاک فر و گرجای نانش اندر فر و بود آفتاب و اقیامت و درین  
ندید که جهان بنیان بخان از گانست که بجای نانش آه بدانکه آفتاب پیچیده و طاهر از همه چیزست  
با وجود این ظهور اگر در صفر و بجای ثانی بودی بخیمان منفی شدی که بیکمیش را اقیامت ندید که بخیمان  
نوشدار و بخیمان منفعت کن بایکند بیری خورستن آنوز به کشنده است شد و شراب که اندر تر پاک هم از حیات  
به جز و زمان نیست خواهی درین آنوز و می از جهان کا شغنیست خواتی ای بار نیست بر من نهاده طلب کرد  
درین آنوز و می به سبب اند از جهان کاتی بسبب شغنیست خود به نگین شدن جان از بار نیست حکما گفته اند که  
الو حیات بآورد و بفر و شند نباید خرد که مردن بعلت باز زندگانی بیدار است بعلت آن خطا و غریزی است



پیشتر بی از دست تر شروی بی اشل مثلاً بادی ای متقابل بر علت است که من است با نفع نوار شدن و حاکم  
شکل را گویا چیست که مانند وی خود در صحرای باشد که پندش در این محل خود اندویش کرد و خوشنوی می کرد که

و این نیست خود را با خود و بیشتر تر آنکه بعد از او ان شمس است خواهد که در حکایت یکی از علمای خورنده بسیار  
داشت و کلمات اندکی با یکی از بزرگان که سخن سخن با یک ورق داشت حال خود و گفت روی از تو و او در کشید

و در سخن حال از او بسیار در نظر تر شمس که در این حکایت دلیل اثبات این است که در آن اجابت به از نوگان  
بند است بزرگان او و وقت آن چنانچه در نظر شمس علیه از حمت است این ای بسیار عرض کرد و عرض کرد که

سوال با وجود علم و دین آن قطعه در بخت و در ترش کرده پیش با غریب هر که عیش بر و نیزه کردانی به بجا می که  
روی تازه روی اندک آن و در غریب و بند و کار کشاده پیشانی به انتقال است از احتیاج عالم به بصیرت اهل

حاجت لفظ و بسیار غریب بود که عیش بر و نیزه کردانی زیرا که الاست یار و شوهر است و فرزند و آه زیرا که  
بسبب تقاول شمس مقصود می بند شود و آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد و بسیار از ارادت که علم

پس از چند روز چون محدود بر او در گرفت پس المطامع صیرا لذل تکسبها التقدر تصدب نقد مخصوص  
وظیفه او زیاده کرد و از بی معلوم شود که پیشتر وظیفه داشت محدود و مقرریش پس از افعال نام المطامع

چنین علی انظر مضامین بسوی اولی تحسینا لذل با خود و نشاید لامضامه لفظ کسبها بصیغه مخاطب عام  
ست و خطاب بعالم است تقدیر بر قرات طریقه در وی طعم غنچه کنند یعنی دیگر تقدیر بر قرات یعنی مرتبه

اسم فاعل از تصدب یعنی بر خاستن منقول اسم مفعول یعنی فرو رفتن منصرف و مصدر ثانی تلمیل است  
برای ضم یعنی به طعنا است و طعنا می که وقت خواری کسب یعنی آه آنها را و یک پر باشد و قدر و در نیزه و

کلمات گشت به بیت نام افزوده و دریم گشت به بیانی به بارند است و است به این بیت ترجمه شمس است  
سوال حکایت در ویشی را ضرورتی پیش اندکی گفتن فلان است به قیاس رود و اگر حاجت و واقف کرد

همانکه در اقصا آن توقع رود اندازد و گفت من می بر اندام گفت بدست هر بی گشت گفت بهر آن گشت در آورد  
در ویش یکی را و بلب فرود شد و او بدویم کشیده و تماشاست و گفت کسی گفتش چه کردی گفت خطا

او را بگذاشتیم و تعلیم است که اگر ضرورت پیش آید احتیاج غالب کرد که حاجت خود و بچی که خوش خلق باشد  
هری نه بسوی ترش و بی نا اهل مثال اهل حکایت مختلف است ضرورت حاجت نیست به قیاس

و داشت مال بسیار و خدای با نفع و در غریب و در حکم کردن و در کردن واجب تمام کردن و توقع است تا آن

و در یک گردن بسته ای گذارند فاعل گشت و سخن بخت در پیش است عطا دادن بقای او ای تر سر  
 او بخشد ای ترک کردم قطعه حاجت بنزدیکش رسیده که از غوی باش فرسوده گویی اگر گویی غم دل با  
 گوید که از رویش بقدر رسیده که بر حاجت آمده مضمون حدیث است که اطلبوا السحاه عند سالان لوجه فرسوده  
 کاسته بسبب بختن او در جواب سوال تو بقدر ای فی القوم و دیدن رو که در حکایت خشک است لای در  
 پدید آید خلاق را غمان طاقت از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین آسمان بسته  
 ق مانند جانور از وحش طایفه ای موره که بر فلک نشسته از نامزد افکاش عجب که در دود خلق جمع می شود  
 که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش به اسکندریه نام شهری مشهور درهای آسمان بر زمین بسته ای در باران و  
 باران برکت و رزق خلایق بآسمان پیوسته که از آسمان درنگزیده و حاجت برسد از وحش طایفه ای  
 جانور است مصرع ثانی صفت جانور است سیلاب دیده ای که به شین بارانش اوج بابرست مخفی و در آسمان  
 که سخن در وصف و ترک ادبی است خاصه و حضرت بزرگان بطریق اهل از ان در گذشتن که طاقه عجز  
 حل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد و شتی نمونه نواری قطعه تری اگر شده  
 مخفی را به تری را عوض نباید گشت به چند باشد چه در بند او ش چه آب نیر اوی بر پشت مخفی  
 فارس برای تعارت دور از دوستان بسبب وفات او از ان در وصف مخفی که طاقه آه علت در که  
 ست یا به بسیار نواری فارسی برای عظمت ست یا شتی یا شتی ای وحدت تری ای اهل تر که  
 باشد به و با قصاص می نماند مخفی بدین مرتبه رسیده که اگر کافرا و اهراب باشد کافر را عوض نباید گشت  
 مطابق بطریق قاعده شریعت چه مخفی مباح الذم نیست که هر که او را بچند و دوم او بد باشد بلکه در قصاص مثل  
 دیگر است چه در کتب فقهیه و فروع مخفی و خیر و کرده اند که فی الحاشیه جبر و کسر لای آن راه آب فاعل او  
 در زیر شت او در باطن و باشد چنانچه از تخیل می آید چیل آب از میان سیران رود و نه از زیر باطن او و فاعل  
 نه نعمت بیکران داشت تنگستان که هم در دای و مسافران را سفر و نماوی که وی در و ایشان  
 به رفاه و بجان آمده بودند تنگ عمت او کردند و مشاورت بمن و در دای و رفعت ایشان باز و  
 گفته فاعل داشت مخفی ست نعمت بیکران بسیار گوی در و ایشان گوی در و ایشان که هر  
 بجان آمده بودند ای عاقر شده مشاورت ای مصلحت کاری کردن هر باز و ان عرض کردن آب  
 خورشید نیم خورده سگ و بر بختی و انداختن بچارگی فاقه نبه دست و پیش رو غلبه و اگر

به نعمت و ملک و بی پنهان و هیچکس شمارده پیرنیاں شمع برنا اهل \* لاجورد طلاست بر دیوار مقور قول است  
نیخورده پس خورده فاعل میرد و شمع است تن نهادن صبر کردن فاعله تفسیر بجای گشت است پیش سفره که بول ریز  
و آنچه فرود گشته بود و کنایت بخل است در کتابها گفته معنی کافور نیز آورده اند که لای الدار پیرنیاں فرودان شود  
بسیار است که در مصر شمعها را بگویند که است باضا قبل اندر گردانیدن در فارسی شمع پیرنیاں این معنی و بیای قمار  
قبل عربی و غیره شمع شمع خاکی و زبر زبر رفت لاجورد و شمع شمع که در قمار کار برده طلا از رخا اصل معنی جز  
و شمع شمع شمع اهل مثل لاجورد و طلا است که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفت از خود بزرگتر

است در جهان کسی دیده گفت یکی روزی حمل شمع بران کرده بودم امیران عرب با ضیافت طلبید و بگویند چه  
چشمگیر و نغمه خاکی را دیدیم که شمع خاکی را هم آورده شمع مهمانی حاتم حرامدی که خلعتی بر ساطا و گردانده  
معمد بر گفت عیادت بر که مان از عمل خویش خورده و به نیت حاتم طائی نیز و شنیدید است بر آنکه حاجت خود  
پیش ترش رسد و کونا اهل نبردن کار آسان بلکه است کمال بداند اقعه حاجت اند و کرد و آن اقعه حاجت  
خود و به نیت بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت خاکی حاتم نغمه نامی شمع بر بالی کرده بودم آن شمع که بودم  
ضیافت همان شدن و همان بزرگتر و نغمه نغمه بیرون در کلام شمع علیه الرحمن فاعله است و پیرنیاں رین عبارت  
که به حد اکثر از بیرون رفت ساطا با جانب در سینه و رفت سفره به نیت مقور قول است هر که مان و نیر که حکمت عمل  
و غنی کسب سهل تر است از بار نیت که در آن عمل شرف است درین نیت عارف طاهر از زو خویش بختی نیز را بگفت \*

بگفتند بزرگتر نیت پشت به خاک دیوانه شمع پس به که نیرالوده گسان گشت \* آرزو خویش بگفت افسان  
آرزو و خویش آرزو و گشتن دفع احتیاج خود کردن بر مردم و روان با لوده طعمی معروف و خود از پالودن یا لایه  
بمنه جستن و صاف نمودن یعنی اگر خاک دیوانه پس به نیر از لایه پالوده گسان گشت پس حکایت معنی اصل و  
الک و کلام و سلام علیه رویش را دیدار بزرگ بر یک اندر شده گفت آموئی و عاقلین با خدا شیخا کما کفانی و در موی علیه

السلام عا کما در خدا شیخا و را در شمع گاهی شمع پس خید و زویش گفته اند شده و خلقی انبوه گردانده پس به شیخا  
گفتند خورده و دیده کرده کسی را گشته اکنون بقصاص آن گرفته که لطیفان گفته اند شیخا حکایت جواب و خلعت  
که گوئی چرا تا آن تعالی کی را محتاج آورده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینم حکمت الهی است  
صلحوت بنا گان کفایت نجات انقدر قوت که پس با شمعینی روز گذارد و نگاه قدرت علی شین معنی شمعین  
بر رویش عا کما در شیخا اول شمع شمع و بزرگتر و بزرگتر خلعتی نمودن قطعه که به مسکین اگر برده است

تخم کوشک از زبان برده این دو شانه گاو که خوردائی بچکس از خود نگذاشتی بدست عاجز با ناله  
دست قدرت یابد بدین نیز دو دست عاجزان تر نابد بچکس را از خود آنچه که مصراع نایت که دست قدرت  
این بچکس قینه بیستی شخص عاخر شده قتی که قدرت بدین نیز دو دست عاجزان بچکس تو که او بدین لایق بود  
فی الارض اگر فرخ کردی خدا تیسار روزی را برای بندگان خود هر اینه بفرمانی که دندی زمین آفتاب  
نمودی برای عدم قابلیت و سعت رزق و این آیت که شیخ علیه الرحمه دلیل بر قول خود آورده موسی عم  
بحکمت جهان آفرین قرار کرد و تبار خواش متوقفا حکمت جهان آفرین حکمت خداست که بفرموده قتی که  
نهاده تبار برادر لیری کردن + ما از اخضاک یا مغرور فی الخطه یعنی با حکمت غایت نمل لم تطر کلمه ذاه  
بمنی ای شی و آن مبتدا است جمله فعلیه ای ای شی اخضاک الا خاضه در آب در آوردن و اینجا تبار بدی  
ای در آوردن خطه یعنی ملاک نزدیک شدن نمل بالفتح مورچه الطیر ان الطیر و الطیر و در پدیدن حاصل آنکه  
چه چاره آورده است ای مغرور و خطه تا آنکه گشتی پس کاشکی مورچه پیریدی که بمحور پیریدن خور و خشک شود  
و در بعضی نسخ اوضعت لغساک فی الخطه و اقمه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال و در خطه  
که موجب بلا و خرابیست ق سفلو چو جاده اندیم و زرش بدیسی خواهد بفرورت مرش + آن نشانی که در خطه  
چک گفت به مور جهان بکه نباشد پرش بدیسی بالکف دست یا انگشتان که بر کویا پس گردن نند فراطون  
حکیم الهی است معنی او در وقت عیم و وسع و نام لپرسطو و پیر او در شرفای حکمای یونان بوده و او بلند مقام  
حکیم بود و استاد و دی و دیتی ذاتی جلوس او و صحرای وحدت را خوش کردی و اکثر بر وضع او بکار او دلیل گرد  
و او از بقای او در صحرای دیواری و دیل رضی و او را موا عطا و نصیاح کلام بسیار است از کلام او است که این  
قسم مصائب فوت وقت است بدون فائده که ذاتی بجز آنچه بدیدر عمل بسیار است و لیکن لپرسطو می دست  
بسیار است آنکس که تو گزرت نسک و اندام او و صفت او از تو به پیدانده ایراد این نکته برای عدم قابلیت یعنی  
مردم متوکل بر مصلحت و در حکمت الهی در نسبت الانجاب قدس و جاشانگی و بخی نیست عمل بقدر که این  
گرم و خشک مضر و درین سیریل الاستحاله بصر او غصه و مصدع و مانع حار و مصلحتش سرکشه خشک و بیو تبارش حکما  
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصر حکایت سیکر که قتی در بیابان راه کم گوده بودم و از رزمین خبری بهن  
شمانده دل بر ملاک نهادم ناگاه دیدم یاقم بر ارم و اید که بر آن ذوق و شادی فراموش نمکم که پنداشتم که من  
بر اینست باز آن لحظی و نا امید می معلوم شد که در اید است این حکایت در بیان نیست که پیش طلی و عدم فطانت

بسیب سخن نیت است اگر سخن بنید البته باندک قناعت نماید چنانچه اعرابی به پندار کند مردم بر نیت خود وقت گذرد  
همچنین حکایات دیگر انشال این مدعاست حلقه بالفتح و اورد مردم را زمین طعام تو نشه مقرر می که بخود شتم ملت  
و بیابان خشک یک: ان به نشه اورد و ان چه در چه صفت مردمی تو نشه کو قنار با یک بر که مرند و چه در چه خبر  
بیابان خشک بیابان بی آب یک: ان یکسیت جانب شمال که چون دان و ان یک سکونت چه جانو نیست  
ان یک نام فقره امست به شمشیر که زور می آید آب ان یکسیت ظاهر شود و هر که آب بخورد و جان نشو  
و کابل جایست که خواجیه یک: وان گویند کذابی اطلاق آمد مردم به انی نشه و در صفت برابرست کو قنار و اصل  
ست صفت مرده او خبر افتاده است ضمیر به پنج معنی خاص گمان برده اند چه در چه حرف آورد مردم سیر مردنی تو  
برابر اند و چه در چه شمس بر ای چه حال حکایت می از عرب بیابان از غایت تشنگی میگفت بایست قبل تنی یو یا تو  
بنتی بحر طاقم تنی و انک اطلاق تنی بنیت به پنج معنی و کس نون تشدید مرکب بنیت به پنج معنی و سکون تنی یار و زو افاز  
فیروز گردانیدن تلاطم با هر که طایفه زور می بر یکد گردن مو جهاد یار که به لغز زو قنار با یکسیت یعنی ای کا  
پیش از مرگ خود در زور بر مردم را و چه در چه تنی دریای را که طایفه زور زو قنار با یکسیت که مردم در این قناعت کردن  
غریبه بر و ان قریه بعد از سخن دیدن تشنگی است اگر نه تشنگ بگذرند و هر که از آب سیر نشوند همچنین تنی با طبع با ساق  
راه که کرده بود و خوشه تو نشه با خورده در می چند در میان داشت بسیار کرد و در راه کجا بگذر تنی ملاک شد و طایفه  
بر سر او رسیدند و در مایه بندیش ویش نهاد و بر خاک نشه قناعت کرد به ز جعفری دارد مردمی تو نشه بر یار و کام بود  
و قناعت را به ششم تنی به فقره قناعت به پنج معنی ای شل بر تنی قناعت زمین همو البیضا فرائض قوت بشد و او تنی قناعت  
و قوت بسکون او غذا و خوراک تنی ملاک شد ای بزرگشی بر و ز جعفری از رخا نص که منسوب بام جعفر صادق می  
عنه که او را که کیمیا بود و عمل آورده و این بیت از و مشغول است خدا الخوار و اطلاق و شیائش البق اذا حسنته  
ملک الغرب الشرق فاعل او مردم که در سر شانی است بی تو نشه ای بی خوراک کام بکاف قدر قدم ای و به  
خوراک با قدم هم بر نیدارد و قناعت به پنج معنی ای محتاج به ششم تنی پس قناعت ای مسافر به ششم تنی از دیدن گرشی  
ست حکایت در تنی گفت هر که زور زان نه نالیده بود مردم و زو اگر درش آسمان زو نشه که در وقتیکه بایم  
بر جنبه بود و قناعت بایست ششم بجام کوفه و مردم و تشنگ یک را دیدم که پای نداشت سپاس نصبت تو  
چرا آورد و به بی کفشی جبر کردم از جو زان نه نالیده بود مردم ای هر که زو عیبست مانده برن رسیده که نالان  
و بایست شده باشم استطاعت پای پوشی ای قدرت خریدن نملین نداشتیم بجام کوفه ای بجام

و کوفه و لنگ حال از فاعل و آدم و بر بی گفتی صبر کردم ای بر آدم گفتش صبر کردم و شکر کردم که پادشاه سلامت است  
اگرچه گفتش نیست پس قناعت این و در پیش بر بی گفتی بعد از معاینه بی پایست قی فرغ بر این گفتم مردم میر  
از برگ تره بر جوان است و بر اگر چه بیست و یک سالگی زنده و و آن که در شکار قدرت نیست و شکار می میرد  
برایست و بر اگر چه بیست و یک سالگی زنده و و آن که در شکار قدرت نیست و شکار می میرد  
عسارت و در قناده بود و شب در انداخته و دستهای بزرگ گفت شب بخار و تو نام تربیت سرانجامش یکی از وزیر  
گفت که لائق قدر باد و شاهان نباشد بخانه و شکار یکسان است ای بدون هم نمی پذیرد و او را نشنیدم و تقاضای پذیرش  
ترتیب کرده پیش ملک و روزی در خدمت بود و گفت قدر سلطان بدین قدر از اهل شکار و لیکن بخوان  
که قدر و شکار بدین شکار است و سخن گفتن بر طبع آدم و شکارگاه به منزل و نقل کرد و باید اودان خلعت پوشش و کلاه  
که قدری چند و در کاب ملک میرفت و میگفت که یک است ضعیف و نگه بر اهل خانه و در غرت نذر و در غرت نذر و در غرت  
کاش که چه یک در حاضر باشد و چنانچه گویند اوقات الضعیف قدم الیه می خیزد ای جوان همان بر بختش و آنچه  
باشد بپایان گرفته اند و خانه هر چه باشد همان هر که باشد پس شش حاضر آنچه حاضر باشد و در غرت تمام حاضر  
باشد و اندکی ای تنگ نری و در آخر در گذر تربیت می میرد و او را در آن پس یک گریه اهل گفتن و یا در سطرهای میرای  
بدین قدر و بفرود آمدن بخانه و بهمان یکان و در افتاد و از عمارت است بعد از آن خانه سختی را بر سر است و قیود  
سلطان نکست چنانچه در انداخته است و آن سر است و کلاه گوشه و بر تاج با قناب سینه و کلاه سیر بر سرش افکند و سطر  
مقوله اول است قدر باقی مقدار و متره شود و عظمت متره شود و او را بی بزرگی پس اگر قدر بعضی مقدار تصدیر  
باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه است اگر بعضی مرتبه باشد بعطیف باید خواند و یا در هر شش برای حق است  
سلطان فارسی برای عظمت کلاه گوشه با قناب سیدن کنایت از مال قدر شدن و یا در افکندن از این حالت و وجه  
حکایت که ای سؤل حکایت کنند که بعضی فراوان اند و خسته بود یکی از پادشاهان گفتش میاید که مال بسیار و اگر  
میست اگر رنجی از آن شکیری کنی چون ارتفاع شد فاکرده شود و شکر گفته ای گفت ای پادشاه و سوزن را از آن قدر  
پادشاه نباشد دست به مال چون من که ای نموده کردن که چه بیکدی ای فراخ آورده ام گفت ختم نیست که بجا  
میست و انجمنیات نخستین این حکایت بدست که خواند پیش طلب حریص بیچگاه می شود و بر گزینش طلبی  
کنند چنانچه که اسوان بارگاسوال صیفه بسیار است و نیست و ال کنند و در پیش که ای شایسته شایسته  
و از فقیر اندی بی و من کل و امید و قیود بالبدن آن نصیفت بل و فقر است یکدیگر ای شایسته و فقر است و فقر است

مخوف الذی یخاف الناس ان یصبر یا شد و ازان ای مال بسیار هم از عظیم می ای بعضی و دیگری کنی ای  
 بدی ارتقای ای حاصل اطلاق و فاکرده شود ای داده شود و دست به است چه سوال کردن مگر سی را  
 که قادر بر کسب باشد حرام است فراهم آورده ام انجمنیات الخ یعنی زنان پلید برای مردان پلید است اینجا  
 سطاق مراد است یعنی چیزهای جدید برای کسان جدید است قالوا انجمن کلمه ایست بطاهر قلنا نسبت به شقوق  
 عجیب پس یعنی مفعول یعنی خمر کس طهر شراب جام با شراب و طاهر است که خمر کرده که با شراب یا در پیاله شراب  
 کشند پس خواهد شد و در بعضی نسخ بجای کاس کس بکمر اول ام ضمن اجسام سفته که بعد سفیدی رسد و اجزاء  
 او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آب و پوست تخم مرغ و صدف و انشال آن تشبیل کس خمر کرده طاهر است  
 و برین تقریر ظاهر یعنی احلال خواهد شد تصدیقه شکلمع الغیر از سید فیض سین و تشدید ال و درست کردن  
 شقوق صفت شق بالفتح و تشدید کاف یعنی شکاف میسر و تقدیم ال از الهم که علی العجته وزن المذهب یدن گاه  
 حاصل آنکه گویند از خمر کرده با شراب یا در پیاله شراب نیست یک در جواب و گویم که درست کجای بود و نه  
 پانچا یعنی پلید را بجا پلید صرف میگویم نیست اگر آب چاه نصرانی نه پاک است و جودی مرده میشود چنانکه  
 تشبیل دیگر بردوان مال گدای بجا و چاه آب نصرانی نه پاک است برای عدم حر است نه است از روی موافقت  
 نه اسب و دین حنیف شنیدیم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوق حتمی کردن ملک نمود  
 تا مضمون خطاب بر جر و تیغ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زد و بنفر تا کردن حجت آوردن امی لیل  
 آوردن برنگشتن مال که مضمون خطاب ای مقصود حکم بادشاه که اندازد مال باشد مخلص و خلاص کرده شنید  
 بقر و غلبه مال مقدار از وی گرفتند قطعه باطاف و بر نیاید کار بهر بهر می کشند یا چاره هر که بر خویش نه بخنداید  
 که نه بخند کسی را و شاید بیان بر و اقدار و بهر می بخیرتی و خواری هر که بر خویش ای ملطف و سر کار بخند  
 که نه بخند ای شاید که کار بر باز جر و تیغ از او کار کند حکایت باز ز گانی را دیدیم که صد و پنجاه شتر بار داشت  
 و چیل بنده خندنگار شبی در بزمی به کیش مراد بهر خویش بر دو همه شب نیار آمدند و نه خان پریشان گفتن که فلان را  
 بتر کشت است و فلان پند و ستان این قبایل فلان زمین است فلان کس را فلان زمین است گاه گفتی خاطر  
 اسکنند ریه دارم که هوا خوش است باگفتی در پامی مغرب شوش است سعد یا غری و دیگر در پیش است  
 اگر آن کرده شود و تقیه عمر خویش بگوشت شبنم و قناعت گزینم این حکایت هم در بیان عدم سیر کربلایست  
 صد و پنجاه شتر برای شتر بانی زیر بار سوداگری میکشد کیش با کوه دای فارسی شهر است و بر خیره دریای

نای



ایلامی کوه فلان باضمیم کنایت از دومی و اگر فلان بافت و لام سازند کنایت از به نام و گاهی یکی را قل گویند  
در افلاک و جمع را فلون و فارسین در همه جا به غیر الف و لام فتح گویند قبایله بالغه خط و ام و جز آن ضمیم است  
کفیل بالمال او ضیمان الدکر خاطر امریکه در دل خطو کنند و در عرف او را خنجره گویند و تمام خاطر در دل خنجره  
مشهور است از قبیل که در حال آراوه محل است ضمیمه در اصل چیزیکه در دل ضمیر باشد و در عرف که محل است و است  
نام شهر نیست مشهور شوش اهم فاعل از توشش معنی برایشان کردن گفتن که ام است گفت گوگرد پارس  
بچین خواهم بر که شنیده ام می عظیم دارد و از اینجا که کاسه صینی بروم آوردن و دیبای رومی هستند و فلاد  
هندی جلای بکند خلیجی هم بر دیبانی بسیار از آن پس ترک تجارت کند و بکافی بنشیند خیال آن زمین  
باخوایا و گفت که پیش طاقت گفتش نماز گفت می سعدی تو هم نمی بگو از اینجا یک یا شنیدی که قمر قرآن  
شنیدی که در صحرا بخورند بار سالاری بقتاد است و گفت چشم تنگ دنیا دار را بدیافت و است پر کنی یا خاک  
گوگرد فاری ای شوب بسو فارس چه گوگرد در آن زمین پیدا شود و دیبانی باضمیم نوعی است از به نام که درین  
بافتند یا خویا با و فاری خلل و مانع و سودای خامش طاقت گفتش نماز می پیش و زیاده ازین طاقت  
گفتش نماز باضمیم نام شهری و ولایتی بار ای تن سالار تاجر و قافله سالار و در شرح عربی به با فاری  
بار سالار آورده حاصل آنکه تاجری که زیاده و افتاد و چون از افتاد آن شکست در بدن یدر لنگ شده گفت  
چشم تنگ آه ستون فشتین ست چار پای بچشم تنگ آه چشم تنگ آه طرفه نیست که چشم دنیا دار با وجود آنکه تنگ و در  
است و صحبت آنکه نظر تباع دنیا و خنده و دیبای اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل و نجات  
ست و صحبت آنکه نظر تباع دنیا و خنده که عالم و بیع عقی را نمیتواند و دید پس اهل دنیا با وجود فوای چشمی تنگ چشم  
اند که دانی الحاشیه یا فاعت پر کنی از این تمایض است بر بازارگان که چون ام حیدان مال جمع کنی چشم  
نزار آن مال بچند بلکه فاعت پر کنی یا خاک گوگرد کاست مالدار را شنیدی که به محل خیال معرفت بود که  
حاتم طائی را که خاطر حالش بهیمت دنیا را شده و جفت نفس جلی در ساقش تلک تا به جانانی از دست برد  
و کرد و او بر سر راه باغمه شود و سگ اصحاب کهف را استخوان نمیداختی فی الجمله خانه او را نمی و کشاده نمید  
و سفره او را کشاده و در دریش بجز نوی طعاش نشنیدی که مرغ از پس نان خوردن و بریزه خمیده ایچکاست  
هم شاهدیم سیری و طبع است جلی صفت خست نفس است بجانی ای بمقابل جان و کشاده و پیریک  
نیز که دوستی باخویش اندر آید و چیزی داوئی شود و سفره او را کشاده می گسترده تا بکس صلاح داوئی



بجز نوبی طعاش آه ز که بوی بی اختیار بیرون می آید تنه بوی ترشین معجبه که نون سکون شاد و فتح و دل  
 بسته شنیدن یعنی بوییدن و بوی معنی معروف اینجا مقصود معنی اول است مرغی مرغی خاکی چنانچه شتاب  
 شنیدم که در سیاحت غرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعون در سرخی ادا و در که غرق با وی مخالفت کرد و پی  
 بر آمد و غرقش کرد و در باطن ملولت چه کند دل که ساز و ده شتر طره همتی نبود و لاق استی بد عابرا و در و فریاد و  
 کردن گرفت و توانای و از اگر کبوتری الفلک و دعا و المصلحین را از این خیال دعوی بیکبر و عنوت می اذین  
 معنی ای خیال فرعون در بر گرفتن است یعنی رعوت بیکبر در سر داشت تا آن زمان که گفت او را غرق شدن  
 با و مخالفت این عبارت بمنزله ترجمه است و تفصیل او را که غرق است تا اینجا که فریاد میباید که در آن گرفت  
 پس آیت بسط اجمال غرق خواهد بود و باطن ملولت این است شیخ علیه الرحمته حالت او را حاضر کرده و غیر  
 طبع سرشت و غری مایل بالفتح محکم و اندوه یافته شتر طالق و قیل باضم با و موقوف چنانکه ساز و صفت  
 ملول است یعنی اندوهگین و کوبید با و مخالفت ساز و در ضایع و دل با دم چه کند با و دیگر گونه تسلی و بدو چرا  
 شتر طاز و که شتر طره همتی لاق شتی زیر که و قتی که چون مر و خیل گشتی و غرق کردی و شتر طره لاق  
 نیست بلکه آنست که با و مخالفت بر آید و غرق ساز و تا خیال اقارب تو را مال تو سپهر اندر و در و از کبوتر  
 یعنی و قتی که سوار شوند و در شتی بنی اند و استیغالی را در حالیکه خالص کنند برای او دین از شرک و نفاق و فرود  
 قطع چه سودمند و محتاج را به وقت و عابرها گاه کرم در قیل و تفریح با قبل بنده محتاج ای حاجتمند و در کار  
 افتاده مصر اثنی صفت دست بر خدا ای پیش خدا دست در قیل کردن که حاجت دست را از داون  
 بند کردن پیش خدا عاجز می کردن چنانچه دارد زیرا که خلاص از مصیبت بکرم است چون کرم کرده باشند خلاص  
 نیامند و آن روز بر سر آید بر سران بنو شیتن هم می بر گیر و آنکه این خانه از تو خواهد ماند و شتی اسیم شتی از ز گیر  
 رتی بر سران ای بیکران بدو مع بر نور داری که نون ان الخ یعنی بدان که اینجا دنیا هر چند که بخت سیم در  
 با کرده باشی یا فرض کنی که بخت سیم در دنیا کرده ام آخر الامر از تو خواهد ماند و هر دو پنجاهی بر و پس علاج  
 که خود هم از مال سیم در دنیا حاصل کنی و بیکران تیر راحت برسانی و کرم و سخا پیش گیر چون کرم کردی  
 چه اندو و روی و شتی سیم که اینجا نون واقع شده یعنی از زویم راحتی برسان زیرا که وقتی که این از تو و  
 نامه تو اینجا است کنی و آخرت خانه که بنا را از بخت سیم در دنیا بجز آنست که کرم و در تصرف خود کن  
 چنانچه در کتاب سطر است که هر که در دنیا سبیل اندر و سیم را بکند و بجز مردن حواله ملک و کند و المصلح

آورده اند که در مصر اقارب در ویش داشت بعد از هلاک و بقیه مال او تو نگه شدند و جامه های گندمل او بدیدند  
و خرد و بیابیدند بعد از آن هفتصد ملی را دیدیم از ایشان بر باد پای روان و عظامی در پی او روان ق  
و ده که مرده باز کردند و میان قبیله و پیوند در میراث سخت بر بود و از تان از مرگ خویشاوندان  
اقارب در ویش ای خویشان فقیر و بی دولت هلاک مردن خرابی مع تشدید و بیجا آمدن شیمی خرد و بی  
بر بدیاری قطع کرد و بر سر او شکوه بافتح که تعجب اکثر که آمد خویشاوندان باز کرده است بسا اقامه عزت و کرامت در میان  
ما بود و تمیزش در گزینم و فتنم و بیعت بخواری نیک سیرت سره مردگان گون نیت کرد و در بخورد و با جمع کرد  
و بخورد و بر آن نصیب او نبود و اگر قسمت او بود و بخوردی چنانچه صیاد و یک فی نصیب بود و تو نیست بند کرد و آنکه  
در دام او افتاده بود و در حکایت است جیسا و ضعیف اما ای قوی در دام افتاده بود و طاقت ضعیفان ندانست  
بر و غالب آمد و در او زشتش در بود و ق شد غلامی که آب جو آورد و آب جو آمد و غلام هر دو در دام بر باد پای  
ماهی این بار رفت و در هر دو ضعیف است اما توان ضبط و فتح کند و تن شل بیت نمانست و یک صیادان این بخوردند  
ملاش کردند که چنین حمید و راست افتاد و توانی که شد و تن گفت ای برادران چه توان کرد و در او زشتش و با  
را چنان روزگار مانده بود و ای نای روزی قسمت بود که در دام بقیه دو گرخت اگر بوی البته آمد و توانی  
چنانچه بر پا نخواست گرخت حکایت دست پابریه بر آریا را بخت صاحب و بگذاشت گفت  
بحان کند و بر باد پای که داشت چنانش فرسید و بیدست و پا نخواست گرخت و چو آید زشتش  
جاستان و بنید و اهل نیر و روان و زاندم که دشمن سپا کشید که مان کیانی نباید کشید و دست و پا برید  
استاده است که مار را گویند و شرح آورده که شخص منقطع آید از اجل هزار پیکاری میشود دشمن بیای می رسیدی بر سر  
رسیده آمد و فرصت از دست رفت کیانی منسوب بکیان بافتح جمع کی ست و بی آن بادشاه چهارست که در دو  
خویند و گرسن بادشاهان بود و در قرون سابقه با و شاه را می گفتندی کیو مرث کی کاوس کی قبا و کمر است و خیره  
کذنی کشف که مان کیانی اندیشه و نرم که باندک جذب کشید و شود و نباید کشیدی و جوید که مان نم باشد کشیدن که  
چون از یکی و در نه بخیل که لباس سیاه بر باد پای کسوا بود و نقل کرد و قیر با حکایت بلخی که لباس سیاه بر باد پای  
و بر اسب تان روان بود و باد و در و چون ای حکایت نیز مثل بر لطیف بود که خطی زشت شسته عبارت از  
نوشت حکایت ابلی سین او بر و غلشی زمین در و در کب تازی در زیر و نصب مهر بر کمری گفت که  
چگونه می بینی این و با معلم بر حیوان لایم فتنم خطی زشت است که باب ز زشت است سین بر و زان





ای حصول نو اندامی دینی و دنیاوی برای ای ایشای عجیب غریب احوال غریب نفع بوزن تقصیر آریسه شدن  
و غم داند و درون و کشادگی بآیدان با غم جمع بلد یعنی شهر حیات با غم جمع هم ساسکی و هم جیتی و بجای مسلمه  
هم سختی خلایان با غم جمع تشدید خلیل از غمت با غم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن فرید پاک و کسب  
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن آرزایش کسب با غم مصدیری یعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده  
روزگار ان جمع روزگار پاکان قاصد و زمانه ساکان طریقتی ای سیر کنندگان روزندگان طریق زمین کان  
با غم تشدید پاکان و کانی کبروی شمعین و زو فارسیان و کان بود است ای تاب و کان خانه بند هستی و بر  
بیرون رفتی آرمی نشوی ای تجربه کار نشوی که نهان بر دکل از جهان سفر کنی و بهیری بد گفتی ای پسر نام  
سفر بدین نقطه که گفتی بسیار است لیکن سلم بر خ طافه راست نخستین باز رگانی که با وجود نعمت کنت غلایان  
چالاک کنینان دل و نیز شاگردان چایک اردو بر روز شیری و به شرب بشما و هر دم بفرج گاهی از غم و نیست  
حق منم بخواه و دشت بیابان غریب نیست بهر جا که رفت غمینه و بارگاه ساحت و از آن که بر مراد جهان است  
و شمس و در زاووم خویش غریب است ناشناخت سلم بر خ طافه است امانه با کلیه ملکه بعضی نو اند  
ببازرگانست بعضی بی علم و بدیدگان کنینان جمع کنین یعنی بسیار ان شاگردان ساوگان تسبیح نفع که ندهد غم  
بیگانه و مسافر و وای که در لفظ زاووم می نویسد غلط است بلکه تر کسب زاووم از عالم گهیاں خدا نو محمول بر  
قلب است یعنی بوم زاوودادت کذافی افسانیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که منطبق شیرین کلام کلین است  
فصاحت بایه بلاغت بهر جا که رود و بختش اقدام نمایند اگر ام کنند و وجود مردم و نامثال از طلاست بهر جا  
رود و قدر و قیمتش اندک و بزرگ زاوده نادان بشود و امانه که در دیار غریب هیچ نستانند و دوم طافه عالمی بحکم  
منطق فقر اول و کسوم مصدیری است سخن گفتن فصاحت با غم تیزی زبان و سخن پاک و روان بلاغت بلاغ  
رسیدن سخن گفتن بر کمال اقدام بلکه پیش آمدن که ام بالا که مردم کردن بزرگ و شستن فاعل نمایند و کنند  
مردم طلا با لکتر خالص از طلا از خالص که در و با سرگی گنج شمر و ایکی کالنج هر ران شهر و و بجا و دیگر کردند  
و این بان شیراز است غالباً و خضر شهر و ان ست چنانچه اکثر در زبان شمال این جاریست بزرگ زاوده و اولان و  
مانند کذافی لار و در حاشیه آورده که بشهر و قهر را رسیده باوشاء بود و بعثت با سرگی و غیر شهرش نفاذ داشت یعنی  
شهر و قهر را می نوشته حاکم را گویند که در همان محال حکومت و نافذ باشد یعنی بزرگ زاوده بعلم مثل شهر و است که در آن  
شهرش پیشانده و چاکر که کس پیشانی میاید غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد بوم خوب روی که درون صبا لان

صبا لان



شرح کلمات  
 باطنی می گردن کسی را و مصححین با کسی نمودن شعر معنی الی حسن الاغانی بدین الی حسن البانی  
 خوش باشد و از هر خیرین به گوش حرفیان است صبح به باز روی زیباست و از خوش که آن خاطر  
 است این قوت روح به سمع بالغ گوش حسن باطنی حاصل سکون عین مصدر است یعنی خوبی اغانی حسن غنیه  
 اخذ جامع غنای معنی به روح و معنی بلای مفرح لعل الی حسن الاغانی جزاوس به تفصیل به مبداء مفرح لعل از اعم  
 خبر و الی حسن البانی صفت و الی مرکب از لفظ جار و زی که معنی صاحب است جار و متعلق لفظ طالب  
 مفرح است بهانی حسن یعنی محل بنای مواضع حسن که چشم و بار و و خواره و لب و دهان است یعنی گوش من  
 سوز خوبی نعمای سر و دست کیست اینکه طالب بر صاحب حسن یعنی و غیره و معنی تو به من به صاحب  
 سر و دست خوش است بلکه توجه دیدن خوبی بعد باستان دیگر است و طریقی نیست خارج از آئین است  
 و بعضی شروع مفرح الی آه اتم اشاره به وصول آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نعم است کیست گنگ  
 که حسن بهانیست یعنی انکه تناسب اعضا دارد و متعلق الی وجه دارد و غنای آنکه خوش که دارد و و چیری نیست پس لفظ  
 در صراح اول ضم که سکون عین مصدر است یعنی خوبی و در صراح ثانی به تفصیل صفت بهانی خوب نیک  
 و مصدر مفرح است ای به حسن البانی و بهانی حسن یعنی مراد اعضا و جراح است که آنی لفظ و در بعضی شانه  
 بنابر شکیله آورده و شانی نام ساریت که در دار و در شالت که تار دارد و اما این نحوه انگاره درست  
 شود که سر و لبی ساز کرده آید و آن بعید است قطعه ترجمه تفسیر شعر است خیرین و ناک صبح لفتح اول شریانی  
 وقت صبح خوشتر و اینجا عبادت از شوق الهی و اشتیاق بی ساری است که اکثر شعر گاه به خوش آید آن حظ نفس  
 است و الی نفس از اهل العذر او سر و قوت روح است مراد از اهل العذر اگر آنکه از دیدن روی زیبا به جان شوق  
 نشانی باشد و از شغفیدن سماع روی اهل العذر سوی خدا پر و از نماید و بشود اگر آید به کینه میشه وری که می باز  
 کفانی حاصل کند آبرویش از بهر زبان رفته نشود که زنگان گفته اند قطعه که در فنی رود از شعر خوش  
 شمی و محنت بهر دیاره و زور و در بخاری رود از مملکت که گرسنه خیزد یک نیم فرقه چنین صفتها که بیان کردم  
 ای بهر و سفر و جویب جمیع خاطر است و وای طبع عیش و آنکه ازین بی بهره است خیال باطن و در جهان  
 برود و دیگر گش نام نشان نشود و قهر اگر که گش گیتی بکلی برافاست به بهر مصلحتش به سببی کند ایام  
 کبوتری که در آشیان خود آید و بهر بهر و ایامی برود و ایامی وانه و دام به چرخ ای طایفه چرخ کینه میشه و رسته  
 تشخیص کینه و راز است که بهر جا کرده شود و هر مکان بکار آید خلاصه اعلی پیشه و در کینه





نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زان عمر از دوا در ماه دوم و لفظ بازی فارسی ما زبیر برگ که عربی از انقباض  
 خوانند صورت بیضیت و شکل و صفت دمان لفتح مند و سخت حمله دست نریان بکسر از فارسی تند و خشم آلوده  
 بیونانی بالاک و با او درویشی و نقیصری و در ماندگی و عاجزی چه غم خورای غم وصول چاک و غم که بهر سیدان  
 اتفاق عالم زرد و بوم آباد و ویران سرخانه طلق و اینجا یعنی اصطلاحی منزلی که برای مسافران بسیار پس از سفر  
 و بر سر آغل سبب حر است مال خود بهر کجای هر چهار دشت و بیابان مرای اوست ای شبتان از فریاد که  
 متعلق بحر است نیست و ای درویش را ای جای قیام ایستادن یعنی سکان بهر و آقبال رام سکن چاک که  
 و مردم مثل شهزاده منزل چاک و آبدان مسافران که از راهی خوانند همه ملک خداوند اوست هر جا که رود  
 نامون و محظوظ باشند پس ملک باضم میاید خوانند این بگفت ممد در ادع کرد و محبت خواست روان شد و باخو  
 همیگفت بلایت هنر در چرخش نباشد بکام بهیجای رود کس ندانند نام و تابرسید بکاره آبیکه سنگ از صلا باشد  
 بر سنگ همی آمد و خروشش این سنگ بهیجای رود آبیکه آب و در این بود که ترن موج آسیا سنگ از  
 کسارش در بود و ممد در ادع کرد و تخصیص و ادع باید تحصیل سفرست که مباد و دیگری سدر اه کرد و دست و پا  
 سر و انج این بیت در سملی خود گفته است اکبر ای هنر در ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پیشان قیامت  
 اگرین هم آواره و در پیشان خواهم شد که شوم این غلام برین نیست بلکه کس میکند و شین شینش راج هنر و پیشان  
 ضعیف کیش و غافل اند و مردم تابرسید غایت و ان شدند صلابت بلای سخت شدن سختی شین خروشش  
 و راج بر بیامی آب جانور آبی این نبود از سبب جوش خروش دریا بود و آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و شین  
 این ست یا سنگ بقدر آسیا گردی مردان را دید هر یک بقدر اضطرار و در پیشان دست عطا باشد و بکار  
 شاکر شود چنانچه زاری کردی زاری نکرد و درونی زرتوانی که کنی بالکن هر چه زرداری زرد و محتاج نه به قراضه  
 باضم بر زرد و سیم هر یک است عبور که آن گشتی ست دست عطا ای قدرت اول شناستایش یاری نکردند  
 ای شین شینانندی ز رانج این بیت تا نیند زاری شینان ست که جای زرد داشت و رانی و روم کا  
 و فرمایش آن گزرداری رانج زیر اگر دیدن طبع ز خود و بخود کار تو خوانند که در حاجت فرمان تو بخوانند شین  
 طالع حیرت بخندید و از و برگردید و گفت بلایت زرد است و آن فتن زرد و ریا به زرد و زده مرد و چاک باشد زرد  
 بیار نه جو انداز طعن طالع هم بر آید و است که از و انتقام کشد شتی رفته بود و آواز داد و گفت اگر بدین جامه که  
 پوشیده ام قناعت کنی و این نیست طالع که دوستی باز گردانید بلایت بدو زرد و دیده هوشمند و در آرد طبع



واقع شده و این نسخه از آن لطف ندارد که زمانی الحاشیه خراشید آن را زار دادن این مباحث زیاد و آتش خراشید  
قطعه شود همین که تنگدل کردی و چون ز دستت بی تنگ آید و سنگت باره حصار من بد که بود کن  
حصار سنگت آید و چون ز دستت آید شتر شود همین که تنگدل کردی علت شود همین باره حصار که قطع بود آه  
سنگت باره حصار من است بود یعنی احتمال است چندانکه تو دوستی با ساعد رحیم و با لاکسون رفت ملاخ را نام  
کفش مرگسلانید دوستی برانند بجایه و در اینجا میخیزد روز و در بلاد و خفت کشید و سختی دید سوم روز خواش گیایان که  
و در آتش انداخت بعد از شپا روز دیگر که در افتاد از جانش رقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و شنج  
گیایان بر آوردن تانگی قوت یافت سردر بیابان نهاد و همیشه تا نشد و بی طاقت شد چندانکه تنی تا آنکه  
مقود بالکسر سیاهی که در بجام و حصار به بندند مقود ای رس کشی از نام بالکسر یعنی همار رقی بختین جان توست  
بسته غذا و طاقت هر دو درست میشود بر سر چاه کرب تو می ایران گرد آمده بود و شربت آب بشیر  
آشامیدند و از چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بجایگی نمود آبی ندادند و رحمت نیاد و دست تقدیر دراز کرد  
نشدنی چند را فرو گرفت مردان غلبه کردند و بجای باز زدند و جوش شوق بشیر چو ریش زید پیل ایند با همه مرد و صلابت  
که اوست به دور چکان را بود اتفاق به شیر شایان ابر را نند پوست ده شربت لبخ و ضم شین مقدار آب یکبار آشامید  
بشیر بافتح یا بر فارسی پل ریزه بغایت تنگ و ریزه که بندهن و طبری گویند و در بحر العلوم است که بشیر بیاب  
فارسی چهارم حصار از دناگ و در آوات است که در می است که بجای از خرید و فروخت و اج دارد که در عرف و کد  
کوثری گویند و در لغات است که در برخی رحمت نیاد و زندای مردان متولی چاه بران نشستن و حم نکند و  
ندارد و تقدیری بختین که در ال شد و از حد و رگدشتن و افرونی بر حسن فاعل دراز کرد و شستن می نشسته  
آب می نشسته بجای باز زندای بنیدیع قطعه تمشیل برای اثبات غلبه کردن مردان است بکرم و درت خسته و مجروح  
شده و در بی کار و الا فساد و میرفت شبگاه به قاسم که از مردان میخیزد و کار و انیان اوید از راه و اندام فساد  
و در بیابان نهاده گفت از ریشه در آید که درین میان یکی نم تنه بنمایه مرد و در جواب هم و دیگر جوانان هم  
سنگت کار و نمایان از احوال و دل قوی گشته و بصحبت و شادمان شدند و زید و او گشت و دستگیری کردند و از آنرا  
آتش برده بالا گرفته بود و عثمان طاقت از دست زفته لقمه چند از فطر شسته تا ناول کرد و در می چند آب  
آتش آشامیدند و دیو دروش بسیار امید و خوشی در بود و نجف فاعل بر پیدند مردان قافا فاعل می گفت  
مشتن است لاف کلام فصول و خود ستانی که بحر بی صلب گویند معده بالکسر درون شکم و روده

کلان که بجا تعلق دارد عثمان بالکسر و ال لکام که سوار بدست گیر و فطر بالفتح زیادتی کردی و نالاب شایسته  
 بالکسر ز کردن و اینجا آرزوی طعام دوست تناول بالفتح گرفتن و خوردن فزودن دم بالفتح نفس  
 دم آب یکیکه قدر پیری دهن باشد یا یک نفس کشیده بود شیرین ترش رایج بعد عالم اثر مالک نفسی است بود و درون  
 نفس که آرزو مند طعام و شراب است پیر و جوان دیده در کاروان بود و گفت من از بد رقصه یا از کثرت کرم که از  
 و زردان خنچه حکایت کند که اگر برادر می چند کرده آمده بود شب از خوشی زردان تمام خنچه پیش می برد  
 دوستان بخور و خورند و هشت تنها بدلداری وی متصرف کنند شبی چند در صحبت او بود و چند انکه بر روی برعاش و  
 یافت جمله بر و سفر کرد و با دو دیلش عریان گریان گشتن حال صحبت مکران در مهرازد و بر و گفت لا و الله  
 بدرقه بر او اعوانه منسوب است و اعراب که نازبان بیابان نشین اند و اعراب جمع عربست بلکه جمعیت که واحد را نکرده  
 کدافی الطاف تشویش پریشان افشاندن و هشت اندوه و غم رسیدگی وی در بدلداری رایج یکی از دوستان  
 متصرف بضم اول فتح چهارم صیفه اسم فعل خدایکه معنی تا آنکه توقف دانستن اطلاع یافتن فاعل یافتن و سفر  
 کرد جهان یکی از دوستان است شین بدینش رایج با عربانی عریان بالضم بر بنه و قید عریان بر آنست اضطر است  
 یعنی چون در مهرا بجای خود ندید فبایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیر این پاره ساخت عریان را خنچه  
 بیرون و بدینش گفتش رایج با عربانی گفت لا و الله بدرقه بر او اعوانه منسوب است بظاهر پدید پاری  
 و اعوانه کلفه بر او کلام او اخذ کرده بود لا و الله بدرقه بر یعنی ای دزد بفره است قسم خدا بدرقه بر او است  
 همراه جماعت که بر قافله و گنجان آن باشند کدافی المغرب این شعر اصل نیست بلکه مولد است صاحب شیشه که بدیده  
 بدرقه بالفتح و ال معجونه رای بر پیری و در حد بدرقه بدال جمله یعنی بر پیر است قطعه هرگز از این یازده نشینم و تا به آخر  
 آنچه قصص است و دست بد زخم ندان و معنی تیرست بد که نماید کیم دم دوست بد این قطعه برای اثبات طالع  
 است و مصرع اول برای مصرع آخری است تیرست ای قاتل است که نماید از صفت بر پیرستای طالع بر پیرست  
 و فی الحقیقت قاتل است چون بداند که جمله زردان باشد و در میان بالبعیا تعبد شده تا به کلام نصرت یار از آن خبر کند  
 مصداق آن می بینیم که در اخته یکدیگر و دست برداریم چون در اندیشه پیر است و از آن خبر است آن در دل گرفته  
 رخت برداشتن و در اخته یکدیگر استند از آن خبر یافت که قاتلش بر کتف تافت سر راورد و کار دانه از فتنه دید  
 نه بر دیر و رویی خبر و فتنه کرد که بر خاک دل بر لاک نهاد و می گفت این ای مشت زن عیار فتنه دید  
 ز امر و زور و زهر عیاری از روی و نه بی شیخ علیه الرحمه فرایند سر و دل بجاری بر روی ناگهان



از دستش برودن و در دیار افتادن جنای روستایان آه ای آب قیمت دادن و صبح کردن غنچه چین  
همچو یونانی کردن اندر کار و اینان ای خفته گذشتن صحرایم در و کجیت لیل برای اثبات آنکه تیسست سال  
دست دلیبری بسته شود و کبر شین معجمه و او فارسی مستعد ساخته و ملحد از این استماع است از حد است امیر  
شهاب الدین حکیم کرمانی کدانی الشرفنامه و صاحب فرسنگ بهانگیری نوشته که سلسله سیاهی آگوسته  
نیکویی آن صلاح در پیدایش و آنرا شور صلاح شونیز خوانند کدانی اسامیه جوی زربته ز راه زیر که با وجود دفع  
تیسرستی توان کرد و بار دفع تنگستی نتوان کرد و هفتادین زوری زور که بوی هفتادین برداشته شود  
گفتای پدر پسر آینه پنج نهری کج بر ندری تا جان در خطر نمی بردن ظفر نیایی و نادانه نیشانی خرس  
نیمینی باندک رجب که بروم چه تحصیل راحت کردم و نیشی که خوردم چه پایه مسل است و در مطلب که به جوان  
ز رزق نتوان خورد و در طلب کمالی نشاید کرد و پنج نهری بر دین اینجا یعنی برداشتن ست کج بر ندری احاک  
نکخی و بعضی نیش کج نهریست بر دین اینجا یعنی حاصل کردن دست ظفر نیشین خیز و زینتن خرس بکسره غلیبه  
و غیر آن قبل نیش بعضی خوشهای غلبه آوردن آن بالا هم جمع کنند کدانی المدا و در شرح فصاحت است  
کدانی المدا راحت اگر سبب است که مال و نعمت باشد نیش ای پنج جهان مال و نعمت بیست غرض  
کن کام سنگ به هرگز نیک در که آساید چپک به آساید سنگ یرین متحرک نیست لاجرم تحمل اگر آن همسکند  
چه و در شتر شتره درین بار بار اضافه را چه قوت بود که در خانه صید و آه که دست پایست چون ملکوت بود و خوا  
بالفح و تشدید بدیدار و در و نده بر آمد و دید کام لفتح کاتازی و دین سنگ با لکه و دفع شیه آبی کدانی آب  
در کشف کبر اول دفع دوم گفته و در و نده که سنگ ابتزاری تمساج گویند و بندی سیدار گویند آساید  
آه دلیل است بر آنکه در حرکت بکست است و در عدم حرکت حصول اندوه و نیش است و همچنین و فر و سابق و  
نیز دلیل حرکت کردن است شتر شتره شکلی و بر قوت اطلاق این لفظ شیه و یلنگ نیامه کدانی اسامیه که تو  
خانه آه آخر نیست یعنی خواهی که در خانه نشسته و در و نده حاصل خواهم کرد و خواهی رسید و اگر سنگی بجان آید  
خواهی شد که دست پای تو مانند دست پای غنکوت کرد و در گفت ای پسر ترا دین نوبت فلک و در  
و قبایل پستی گلت ز غار و زار پاید و صاحب و تو تر و رسید و تو بختیاید و در حال تر و بختیاید و در چنین  
اتفاق نادر افتد و بر ما و حکم نتوان کرد و ز سار و دیگر بار که در این طرح موع کج و کجیت سیدانه بهر کج و کجیت  
یکه روز و نیشش بر دین قبایل که عرف دلت بخت آگوسته گل است باضم کات فار و تا و خطای نیش پای کدانی

و جو دست و چهار عبارت از هفت تنی است که سی و شش تنی از جو و دو و در شد صاحب دولت ای ملک اوده  
 سربان شکستن و شکستی نفقه کم شده چشمن و ستم عمل در غنای کیست که ذانی المدا جبر با نفقه شکسته را بستن و ستم  
 که کردن زیاد حکم توان کرد زیرا که اندا و کالعه و در این طبع اشارت بخشش ملکه اوده است و موع نام هم اسم  
 از اطلاع معنی سخت در لیس آورده بهیث لیل است زیاد حکم توان کرد و چشمن حکایت آینه و شاه حکم زیاد و در وقت  
 حکایت یکی از ملوک فارس حرسه اندک را میگویند که انما به در انگشتری داشت باری که بفرج تابی چند از غنای  
 به حکایت از سربون رفت انگشتری را بگشاید و بعد نصب کرد و تا بهر کتیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد  
 اتفاقا چاه حکم اندازد و در دست ملک بود و بخواه خطا کرد و در کودکی بر بام ریاط بنای چتر در دست انداخته و صاحب  
 او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت نعمت یافت خاتم کو اگر ازانی داشت این تیر و کمان را بسوزند گفتند چرا  
 چنین کردی گفت از رونق تحسین بهجا ماند قطعه که بود و در حکم روشن را که بر نیاید درست تدبیر بگاه باشد  
 که بودی نادان و بعد بطریق زنده تیری به فارس لایست این چهار شهر از شیراز و سیاهان کرمان و سیر  
 حرسه اندک ای گمشد را و اورا الله تعالی از هر آفت بازگیند و قتی بکام قیج نمایی بیاعت شادی کردن و فر  
 نمودن مصلای نعم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب و گاه شیراز بهی خوش و فضا و کشتن و در حوض نام ایسر  
 نصب بانج برای کردن حکم اندازند از بنیاد قبل با لکه خانه و بل بند آب بند ستوران و چهار فرد آمدن  
 مسافران آتی بخاطر بود که خانه و سرگرد نمازگاه چگونه باشد بجان نمازگاه شهر این ولایت که دیواری در  
 محراب و میدان است بر پا کرده اند و گرد آن بهی خانه و عمارتی میباشد از بزرگی که سیران لایت کرده بود و پیر  
 گفت نمازگاه شیراز خانه با و سر ایستند و مردان اینجا سکونت دارند پس دست شد که کوکن بام ریاط تیر انداز  
 کرده باشد خاتم بوی بانج و قبل بکشتاری انگشتری از او داشت ای بخشید تا رونق نخستین برجا باشد زیرا که چون  
 تیر و کمان با من نباشد دیگر بیا بنخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آید پس رونق بر جای خواهد بود و نیز این کار  
 بندرت بوقوع آمده و بر باد حکم قطع نباید کرد و بر بدف زنده تیری ای فکر سواد اندیشه ریواب کند حکایت  
 در پیشی را شنیدیم که در غاری نشسته بود و بر روی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و بصیرت و دست  
 خاند قطع هر که بر خود در سوال کشا و ده تا میر و نیازمند بود و از بگذراند پادشاهی کن به کردن  
 به طمع بلند بود و این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ماسب احتیاج بلیست بهیث بزرگ  
 داشتن و ترسیدن شوکت بانج خلعت و مرتبه و استعاره بهرگی در سوال کشا و ای عادت سوال

پیش گرفته اندای متعالی بودی مردم از باطنی و اندر حوس یعنی خواست سخت در امور استوده و امور دنیاوی  
طبع جنتین میسر در ایندو اشتن مطیع صفت گردن با صفت محذوفت ای گردن مطیع کی از ملک  
الظرف اشارت کرد که توقع کرم و اخلاق غریزان چنانکه کی با ما به نکات مان موافقت گفتی رخ رضا داد و حکم انکه  
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعد از قدوس برت عابدان جای بر جنت و ملک را در کنار کوه  
و مطیع کرده است گفت چون ملک بازگشت کی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت کرامت و زیاده شاه  
کردی خلافت عادت بود گفت ای پسر شنیده که گفته اند که هر که بر بساط نشست واجب بدین بخش  
حاجت ست گنجشایم و وزیر بد پشت خم میکنند و بالا راست و غریزان ای بزرگان کی ای یکبار یکبار ای  
بخورون طعام ضا داد ای رضی شد اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم زیرا که حضرت  
دعوت را اجابت کردی چنانچه حدیث آمده است او دعوت ای کرام بعد از قدوم ای برای معذرت که از آن  
جای بر جنت ای تقیتم ادیر خاست از اصحاب اگر صاحب آن و مردان هر که بر بساط ای بر بخورون  
طعام بر بساط هر که نشست واجب آید ای این بریت تمیزه و شایع علیه الرحمه مذکور است در نقل قول حاجت بمن  
اصحاب حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند  
و کسانیکه نشسته باشند ای پات گوش تو اند که همه میگویند نشو و آواز دهن و چنگ می بیند و شنیدند که  
باغ به کی گل و نسرن بسر ارد باغ به و در بود و بالش آگنده پر به خواب و نگر خبر بر سر به و در بود و بر بخورون پیش  
تو اگر در آغوش خویش به وین شکم بی بهن به بیج به صبر نذر و که بساز و بیج به متوالی به مذکور است با شیخ سعدی  
علیه الرحمه معروف باین خواننده با صاف دی راجع گوش و دین بالضم منقح است یعنی ساوالت نوشت  
فاریسان فتح خوانند بدیت ساقیا بگذر جام می ز کف به تا خود باوه بوقت چنگ دهن به چنگ فتح جیر  
نوعی از ساز همچنین به تماشا فاعل از باب شنی است که یعنی پیاده فتن است و اصل او شمشکست فاریسان  
یار با لطف بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تنه و تقاضا و آن در اصل پیاده فتن است بلکه گرد و چون کنایه از آن  
تفج پیاده رونده و عرف بر آفتاب استحال کنند و از بعضی بزرگان منقول است که تماشا یعنی دیدن ست  
تماشا آن شاه بافر کند پس انگاه تدبیر لشکر کند تماشا باغ ای از تفج و خوش دیدن باز دیدن باغ بسر ارد و باغ  
دماغ و نیزه بیدار شنیدن گل و نسرن گذران میکنند بالش بباغی چپ که در زیر کشند آگنده و مرده و با کاف  
فارسی انباشته و هر که آگنده بر ای انباشته از مرغ و جان چنانچه رسم و نهند آن ست آغوش و اندکنا





ای فرمان تو جباریت اندر منقصه اندر دلاول کلمه سیف است و دقت چنانچه استعمال کنند این بیت حاصل  
 حکایت است حکایت است به آخر و مندر آفتون فصاحتی افرو داشت طبعی نافذ چند اگرچه محافل باشند  
 شسته زبان از سخن گفتن بهستی بازی پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت پرسیدم از آنچه ندانم  
 شتر سگ بر من فزون چون من یعنی یک گونه از علم و یک گونه از بهر چه باشد فصاحتی جمع فضیلت یعنی علم خطاب متع  
 و تشدید بهر من شدنش بهر بخت و نصیب و تمام و بسید کمال جمع محفل یعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود بهستی  
 ای غایب فصاحتی و دگر دی که پرسیدم از آنچه ندانم آه تیر اگر طریق مردم است که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند  
 چون از آن هنر هم جوایز و دیگر سوال نمایند یا آنچه بر سنگ که از صوفی میخ زنی گفتش دیدار فعلیندی میسوزند که در پیش  
 باید که خاموش باشند تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نگردد و باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج  
 ازین شده باشد جواب آن ندی چنانچه عالم مقبره طبری را جواب نداد و قطعه آن شنیدنی که صوفی میگوید بهر  
 تعلیم خویش سخی چند به آستینش گرفت سرنگی به که بیا فعل بر ستورم خنده صوفی شنیدنش و در اصطلاح سالکان  
 صوفی آنرا گویند که نگردد دل را از ماسوی اندنی خطره نسبت و شیطانی و هوا و هوس و فعل در سر و فعل نه در دم  
 و در عبادت ریاضت و جفا و شریعت غرا آن هر دو کائنات صلح مستقیم باشد حکایت یکی از علمای مقبره است  
 افتاد با یکی از اهل صده نسبت اند علی حده بحجت با او پس بنیاد میر انداخت بر کثرت کسی گفتش تو خدین فضل و بر آنست  
 با میرینی بحجت بنیادی گفت علم من تر آنست حدیث گفتار شایخ و او بر بنیاد مستقیم نیست و منی شنود و مرا  
 شنیدن کفر و بکار آید مناظره با هم با یکدیگر گفتن در چیزی و با هم در بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی  
 و علم که در وارد دلیل بحث کنند علامه جمع ملخصیم و که جاهلیم یعنی کنار گیرند از دین جدا بلکه کوشش و سخت  
 بحث کردن لغت اند علی حده یعنی لغت خدا با و بحث کردن با او اما لعن محرومی از رحمت است آن شخص لائق  
 ست نه بحث فرموده است پس باید که لعن یعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را قبول هیچکس نگرداند تا آنکه  
 هم ملحد نگردد پس آمدن بآید هر دو یعنی کافی در جواب بودن است سپر انداختن عاجز شدن علم ای معلوم من  
 بهیئت آن محس که بقرآن خبر و میری به نیست جوابش که جوابش نهی به بقرآن برای جواب قرآن و حدیث  
 و دشمنی مقابل حال و نادان نیست چنانچه جالینوس گفته است حکایت جالینوس حکیم الهی را ویدوست گریبان  
 داشته که درده چیرتی کرد گفت اگر نه در دانا بودی کارش با نادان بدینا بر سید قطعه دعا قل انما شاء الله  
 نه دانی استیغاره و با یکسار نه اگر نادان بودی سخت کویده خردمندش نه می دل بچوید و دو صاحب دل

نگهدارند و می بینند که سرکش و آرام جوئی و اگر از نیر و دو جانب جدا باشند اگر نیر باشد بگسلند و جدا شوند  
 حکیم از جمله حکیم است که در ضاعت و تقدیر کوی شاکر و در طاطالینس از قولات جالینوس حکیم است که شرف  
 انسان بدان توان شناخت که ملائمت اعمال و نمراد است خلاق حقیر اجتناب یابد پیوسته خاطر وی ببطایع  
 مقصود باشد بیکار یا با و یا هر دو و یا چنگ بیک یا بوق و غار اگر اوان آه آخر البیت تفسیر نه دانی تمیز و با سبک  
 است در دو بیت اول و دوم آورده یکی دو مقابل و دیگری دانا و سبک او در دو بیت آخر سه شوق بیان کرده  
 دو صاحب دل و دیگر سرکش و آرزوم چری و سوم مقابل اول و جابل و دو صاحب دل می و دو دانا نگه دارنده و  
 ای را بطه دوتی که بقدر موی میان دو صاحب دل باشد آنرا وقت منازعت نگه دارنده و خیال نگه دارنده  
 را بطه را بگسلند بمیدون بالفتح بار و کسیم و محتانی جمول و بضم دال حمله و سکون او نمی همچنین که دانی نوید  
 آرزوم بدین و فتح را و بجه و سکون رای حمله شرم و جیاب معنی شرم و تاب و طاق و طاهر و آشکارا و خرم و شوق  
 و نیرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بخی نگه داشت و نعم و اندوه و سندان شدن و  
 خوری گذشتن و کناره گذاری از دین و انجام او بخی شرم و جیاست مقابل سرکش بخی بی شرم و جیاست  
 بمیدون آه ای چنانچه دو صاحب دل نگه دارنده می همچنین یکی بی شرم و دیگری بی شرم نگه دارنده می  
 چنانچه سابق گفته اند صرصره دانی تمیز و با سبک را الی آخر البیت الدانی اگر نیر باشد بگسلند و جدا  
 اگر فیما بین دو صاحب دل را بطه دوتی بقدر نیر می باشد وقت منازعت آن نیر را بطه بگسلند و نیر نوشته که  
 که دو دست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نیر می نباشد از نیر می نباشد که هیچ از عیوب  
 نگه دارنده نیر می نباشد وقت مصاحبت از یکدیگر نیر می نباشد و نیر را بطه دوتی و آشنائی فیما بین آن باقی ماند  
 حکایت سحمان ابل را و فصاحت بی نظیر نماده اند بکار آنکه سالی بر بر جی سخن گفتی و اگر سحمان  
 اتفاق افتادی لفظ مکرر کردی و بعبارتی دیگر گفته و از جمله او پنداری حضرت لولکی یکی نیست سحمان ابل  
 نام فصیح است و فصاحت بلاغت ضرب المثل است آنرا سحمان بن و ابل گویند که دانی الرشید  
 بمبارتی و دیگر گفته پس باید که اگر از سخن خاموش باشد و اگر گفتن آن احتیاج اقتضا یابد که لفظ دیگر بر زبان  
 راند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فواید ضروری باشد مثل تاکید و تفسیر  
 که او واضح است و تکرار سخن که بعد از مدت مدید بر زبان آید و دور از فصاحت نباشد چنانچه سحمان ابل  
 بعد از سالی بوقت تکرار و مزمز و این راه مکرر ندیده است و نیز باید دانست که تکرار لفظ بیجا نیست



در عقوبت سزای ترو بودم جویدی گفت آن زن از گدایان این محبت تمام وصف این چنانچه شد از زن پرس  
 و بگریه عیب ندارد و منم بخیر نیاید تو به سیاه باقی خانه را که چون تو به سیاه است \* ده و دم هم عیار از روی ملک  
 امیدوار باید بود که پس از برگ تو به از روی \* عقد باقی بستن ای تفر کردن بی نفع خریدن و فروختن و این چنین  
 ترو دو آن حاصل از ترو و بی نشود و آنکه کردن که خدا یان حج که خدا یعنی صاحب خانه مرد باشند ای از ایشان گمان  
 قیوم این محبت که تو با من به سیاه باشی زیرا که مخالفت نمی کنی مخالفت دین منی از اعظم عیوب خاسته است که عیار  
 صفت هم است ده و دم ای قیمت ده و دم هم نامی از روی نجاست که قرب جوارنیک بد و قیمت خانه  
 آنکه از چنانچه در کتب فقه سلطنت به از روی ای قیمت هزار و دم از روی اگر بی عیب ندارد و چنانچه می گوئی گفته  
 پس حاصل حکایت آنکه آدمی در محبت با جنس نم زد و خاموش ماند تا مثل جهودی جواز شود حکایت  
 از سزای پیش امیر فردان رفت و ثنا گفت فرو و تا حمار از روی بر کنند و از روی بر کنند مسکین برینه بر سزای  
 سگان در قضا و اقامه خواست اشک بر در از زمین رخ گرفته بود و با خبر شد و گفت این چه امر آمده مردمان اند  
 که سگ را کشاده اند و سگ را بسته امیر فردان از غرض میدارند و بختیاد شتر ای بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر  
 به شتر گویند و ثنا گفت ای تناسی آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جبران گفت فاعل فرمود و می کنند  
 و فتح کاف تازی مشتق از کن نیست بکنند ای اخذ کنند و بکنند بکنند کاف تازی مشتق از کردن بکنند ای  
 خارج از ده کنند با خبر شد ای با خبر شد اشک بر داشتن بسبب بی گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل  
 به شید امیر ای امیر فردان مطایبه بنامه گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود بخواهم اگر انعام  
 فرمائی من رضینا من فواکب را چهل بیت امیدوار بود ای بخیر کسان \* مرا بچو بوی امید نیست بر مرسان  
 سالار فردان ابروی رحمت آمد و جامه او بار فرمود و قبایو بستین بران فرید کرد و بدی چند بر سران نهادیم  
 یعنی دانا نوال با فتح عطار چهل معنی کوچ اسم من چهل بر چله و کلمه من بدال ای شنودیم کوچ بدل عطای تو  
 و این مصراع شعر شیل و شیل آنکه راضی ایم بگفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بهی رحمت بدای  
 رحم از سبب چرخ حالی وی باز فرود که جامه اش باز و نه دو بایو بستین مرکب قبای که از پوستین می سازند بر  
 دفع سر ما بران فرید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح زمو مان و بدکاران و دم زدن تا  
 خرابیها نشود حکایت نمایی بخانه خود آمد کی مرد بگماند از دید بازان او بهم شسته دشنام داد و دست خط  
 قند و آشوب بر خاست صاحب دلی برین واقع گشت و گفت بهیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون درانی که در سرای تو گلیست بنجم بالضم و تشدید بنجم که سرور ستاره شناس حکیم بنجم که در بروج فلک است این  
طننه محض طلیب نظر است چنانچه دعوی علم غیب نمیکند تا اعتراض کرده شود که آنچه در غایت عیب و بعد  
ستاد و بختش آن از بد و بد چو در نهایت شهادت و نسبت از آن غافل و زایل اند بلکه خواص آثار ستار که در قدرت  
بمحض ابداع در آنها ابداع نموده است صد و آن تسامج و ثمرات منسوب بذات که اکبر نسبت در تبارک  
بوجی معلوم شده بود و از آن مطابق آنچه بوجی تصریح شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه  
تفاوت بطور آید و از آنجا که صد و آثار را با اختیار فاعل تحت اختیار نه و علم فاعل منسوب موطوست گاه باشد که نسبت  
نگرد و از آنکه اغلب کار نسبت رو و قدرت طارقی نسبت شود که ذاتی را حاشیه حاصل حکایت نموده در دیدن آن  
شونیکند و شفقت نور و زانو و در آن خود را خوانند که حکایت خطیبی که بر اینصورت خود را خوش و او را  
و فریاد پیاده بر دوشی گویی فوق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت التمجید  
شان او بیان تو را خاموشی است ای سر که بد او از باشد باید که او خاموش ماند و با یک بلند سخن بگفت تا خود را  
نگرد و مردم را در آن از آید از خطیب خطبه خواننده که بر اینصورت بد او از فریاد پیاده بر دوشی آید و از آنکه مردم نسبت که  
مردم از او از خطیبی بنفیع بعضی جمله و مجربانگ کردن این غراب البین مطلق آواز است غراب البین سخن را  
و سکون یا می توانیم یعنی از آن جدایی و آن نوعی از غراب است که متعارف پای سخن دارد و او غراب البین بر آن گویند  
ببین منی بی تو نشسته و فرقت و عربطن چنانست که چون فردا خانه بیرون آید و آن غراب طاقتش شود و در آن  
بر فراق و ریمان آن مرد و مطلوب و گذرانی بعضی از مردم برده معروف یعنی سرود و الحان بلکه خوش نمان  
قرآن و خوش خوانی دی است بنا بر خوش خوانی کردن و نسبت آوازهای فریاد گوی می آید بی بد او از بود که  
گویا آواز از آن جدایی در سر و که بر غم او بود و اگر آن غراب باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز را در حجاب  
آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی پرستیکه شنیدنی  
آوازهای اوست ای سر آینه آواز خست نشان به استخ و سکون همزه غرمت و فاسیان لف خوانند  
کار و حال و مترتبه و مخفی در باب نشان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع است او از هیچ کس طیب  
ابوالغوارس له صوت یبدا صخره فارس نطق من باب ضرب و از خبر و بکسر تن یعنی است در آن بود و  
کنیت این خطیب است الخطیب الف لام و ران عمدت و فاعل که جاد و مجرب و خبر مقدم صوت  
است و جمله اسمیه جواب او این فعل مضارع از بدیه تشدید و ال شکستن و ویران کردن و خطب سراج





ما زاد و گفت ایچندو ندر برن جیف کردی که دیده دنیا را زین بخت کشیدی آنجا که فرشته ام بیت دنیا را می بیند که چو  
دیگر بر دین که می کشم خوار بول مفتوح قیل بلکه نام طمی و در نوعی موصول که تو که سلطان سنج در اینجا واقع شده و طبع  
و در بعضی نسخ طبع واقع است ای بدون شایه از در شیع عربی شرح است بدون الاجرت نفرت بافتح میدان  
شین بخوابت ش رانج بی راتب روزمه و طیفه مقدار اتفاق افتاد ای مقرر شد جیف بافتح بخور و ستم بقعه بهم  
و سکون دوم باره زمین و در عرف هر ده و قصبه است حال کنند امیر خنجدید و گفت زنه را رستائی تا به پنجاه روزی  
نشیند بیدست بدینیکس نخواست ز روی خارا گل بد چنانکه مانگ درستی تو خنجر است دل ده خراشیدن تنی تران  
حاصل است آنکه از شایه مانگ در شب تودل را زیاد تر از فراش تشنه سنگ راست حاصل حکایت آنکه شخص  
ناخوش خاموش بود و الا از بسته گوئی بانگ بلند کند نام دوم از دفتره کند و حکایت آینه اثبات این طلب  
حکایت ناخوش وازی بانگ بلند قرآن بخواند صاحب دی برو کند شیت و گفت ترا شایه چه جندست  
ایچ گفت پس چرا و در چنبرین رحمت بدینیکس نخواست ز به خدا خوان بیت که تو قرآن بدین نط خوانی تا به  
رواقی مسلمان به شایه بنور از شهر است یعنی ماهی پنجم ماه می داده باشند که با نه و با میانه و با میانه میگویند  
سایه بسین محله است یعنی پنجم در سابق برسانند که سالها که گویند و میا و میا و میا یعنی پنجم بر روز مقرر باشند  
که بویید و روزی که میقیاس آنکه با با نه و سالانه و روزانه می توان گفت اما شهنو نیست و چنین مانگ که نمی گنج  
گفت هیچ ای هیچ مشابه نیست نط یعنی سلوب بری رولق مسلمانی بسبب آنکه یکس نشیند قرآن کر  
خواندند و با مراد از قرآن فاستحوایا بخوانند و بیکر است و از قرآن مکره شود و بیکر است قرآن کاغذ خواند  
در اسلام خواند با ند باب پنجم در عشق و جوانی یعنی دیبا ان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار  
است بدانکه محبت یعنی میل دل است بخوبی با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر بفرط است آنرا هوس نامند و دل  
و اسطه است میان روح و بدن و مورد لطافت و کثافت پس و قتی که لطیف باشد مقتضای روح میلان کند  
و چون کثیف بود بمقصود بدن میگردد و تقاضای روح گاهی باصل خود باشد میواسطه غرضی از اغراض و  
بیش از لذت از لذت چنانچه تقاضای طبع بفرط خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صریح است  
پیدا است که مفرغ مطلق است و گاهی به اصل چنانچه تقاضای نفس برینم تا از انجا و با اشتغال و لایق  
بسوی امر خود و از نمایا و در انجا و در زنده و چه آشی که در انرا هست پروا نکند و بویید به شیت عمل نکند و  
آن در است با و اولیا است علیهم الصلوٰه و السلام و گاهی بجنس خود چنانچه تقضای حکیم حکیم و عالم عالم و پیر پیر



و جوان بچوان و کودک بکودک مغیریم و جنس روح انسانی لطیف است مثل حسن لطیف گفتار لطیف و آواز لطیف  
و سیاه و آواز غیره و الک که روح اختیار بود آنها بر نه و دل بدینا دهد اما مقصود بدین غیر غرض حیوانی است  
را بنظر دارد و مثلاً اگر دوستی را دوست گیر غرض حیوانی در میان آن دو اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تلافی  
کند و اگر سیاه گوش کشاید لذت ماضیه حسرت خورد و لذت مجدد نماید و اگر هوای خوش بدیندنی نرسد و شوی  
کسوت نولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی است هر گاه نرسد به نرسد و روح  
و متغیر گردد و هیچ حجاب محجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض محسوس  
رسید دوستی سپری گردید پس شیخ علیه الرحمه و الغفران از عشق و دوستی روحانی اراده فرموده است که دوستی که  
و جوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولانا جامی علیه الرحمه فرموده  
است هر دو عشق آتش است پیر و جوان را بخشد و من بخیر شدیم دیگر از آنجا که نرسد به و هرگز از لذت ایشان  
نمیرد و از جوانی دوستی نفسا فرمود زیرا که طلب لذت و جوان را بدین باشد و کوهان را از لذت خبر نیست  
و پیر از لذت قدرتی فی نفس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریقی که سطورت سلند زیاده  
بر حصول غرض نگیرد بلکه اگر تبارک و تعالی آن غرضندی او را به غرضی آرد و مجازاً بحقیقت رساند و پس  
عشق تبدیل نماید و آید علم بالصواب حد الشباب من البیاض الی حمرة الثیثین و بعد کمال الی خمسين بعد  
شیخوخة و قبل الامان فی الرحم جنبنا و اذا ولد ولد او اذا مضی علیه زمانا قلیلاً لیس فی طغلا و لید جنبنا و بعد  
مراتقا و بعد غلاما الی الان بلوغ و بعد سنه ثانیة کمال الی احدی و خمسين ثم منشی الی آخر العمر کذا فی شرح  
العربی حکایت حسن بن سیدی را گفته که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدین جهان  
آید چگونه است که با مجلس از ایشان مسلی ندارد و چنانچه با یار که زیاده حسنش نیست گفت هر چه در دل  
آید و دیده نگردد بدین بستم عجیب و مشکفته و لو با و زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل خود آید  
در دل جان کند و غرض آن شود در دیده نگردد و یار که جوانی تابع دل اند قطعه که سلطان مرید او باشد که  
هر لذت بخواهد و اگر را با و بنده از دستش از خیل خایه نتواند و مرید بخواهد و ارادت آورده خیل  
از خیل نمک اصناف است مثل صاحب دولت و صاحب دل کند یکجا نویسنده هر که سلطان را پس  
سلطان مثل دل است که سلطان جوان است نگویا باشند و یک آن سلطان قطعه که بنده آنکار که  
کند به نشان صورت یوسف و بنام خوبی و بدو که چشم ارادت نگه کنی و در یوسف فرشته است بنام چشم کردی

نقاش آن بناخوبی وادون عیب گوی کردن و فاعل و مفعول نماید کسی است که بی صفت و شسته ای مثل  
 کرد بی نیاید و تخفیف را از الما که الما قرین و تشدید رای برای شعر است و جاهل حکایت این قصه در  
 بیان دو کلیه است که دیدن بدو بی واداروت خوش است و دیدن بدو بی واداروت عیب است حکایت  
 گویند بنده را خواجه نادر حسن بود و بادی سبیل مودت و بیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت بیعت این  
 من با حسن شمایلی که دارد و اگر زبان درازی ادب بود استقال از تقریب سخن بند و از این حکایت بنده  
 بنده خواجه بنده برای وحدت است که دیگران کم یافته شود بسبیل مودت و بیانت بطریق شهود و خفا  
 شمایلی عاقلها و خلقها و این امر و خلقت و صورت خوب است چه عادت اگر زبان درازی ادب نبود که  
 زبان درازی شرط آه و جزای وی مخدوف است ای بهتر بودی یعنی افسوس است بر آن بنده من با وجود من  
 شمایلی که دارد زیرا که زبان درازی بی ادب بنده بهتر بودی گفت ای برادر چون قرار شود که نوی تو بیعت  
 مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملو کی برخواست قطعه خواجه بنده پرسی بر خسار و چون  
 در آید باز می و خنده چه عجب که خواجه حکم کند وین کشد باز چون بنده توقع امیدای امید خدمت  
 و آداب عاشقی مالک و معشوق مملوک بین ای خواجه بار باش ای بار آن بنده حکایت پارسای برادریم  
 که محبت شخصی بتلاش درارش از برده بر ملا افتاده چند آنکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکرد  
 و گفته قطعه کوته نمزد و انت دست به در خود برنی بیعت تیرم به بعد از تو ملا و بلجام نیست به هم در گوینم  
 از گزیم به بیان خواص عشق است که در قوی و علم امتیاز در درارش ای را عشق و محبت بر ملا افتاد و اگر  
 اشکار ملاست من اللوم و المقالة من القول اغرائه من الغرائم الشر الدائم و العذاب کذافی شرح آخر  
 ملاست دیدی و غرامت کشیدی از محبوب قریب و غیره باید از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملا و پناه  
 گرفتن بخیر می باید بلجام و اضرم نپا گرفت از گزیم از تو هم در گزیم از گزیم یعنی اول خود گزیری است صبر  
 نموده آنچه بگذرد بپاشید و هر چه دارد شود باید دید و اگر بالفرض گزید و واقع شود جانب جانب گیری نخواهد بود  
 بلکه گزیم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و توجه بغیر الکلیه بسبب تسلای محبت از  
 لوح سینه محو می شده و ملاست کمال محبت همین است که التجا بغیری مخدوم چنانچه طفل را نسبت باو پیدا  
 که چند مادرش نبرد و بر زمین کند باز گزیران دل همان طرف می رود و دیگران رجوع نمی کند چنانچه در آیت  
 کریمه و االی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید انتخاب بر تپید آید که اگر از او سست

هم جانب سجانه بود و باشد باری ملاش کردم که عقل نصیبت را چه شد که نفس خیس بر دهن غالب اندر بانی بگریزی رفت  
 رفت و گفت قهر کجا سلطان عشق آرد خاندان قوت باز و دقتوی را عقل چه پاکد اسن چون زندیچه او تداو  
 تا گریبان در وصل بدین نفس بالغی که آن سایه بال بسیار چیری غیزه و پسندیده قوتی مرغوبت انهایس جمع آن عقل سر  
 ست ای هوس پاک و اندیشه دقتوی شمس ناقص زبون و دیه لفظ نماید و در طبع صراغ نماندست این محل قدرت  
 قوت باز و دقتوی همان دقتوی ای ترک حرابت و گردیدن سر و کجی گنگانست اما وقتیکه سلطان عشق تاج بر دل  
 آنجا دقتوی در بر نماند و برگریز آرد و در دلش خنجرین خلاب بی گل نرم و تر باشد اسن آ پاکد اسن از جل او افتاده  
 صفت بجا در حکایت بی را دل از دست فتنه بود و ترک جان گرفت و طمع نظرش بجا خطرناک و در طمع  
 هلاک نه تفرقه تصور شد که بجام آید و مرعیه بدم افتد و بیست و چو در چشم شاه بنیاد زرت مهر و زخاک کجاسان نماید  
 بیان برون عشق ست مرعیه راول از دست فتنه معنی عاشق شدن ترک جان گفته ای و مردمان ندیده  
 طمع نظر به تجریدی جای است جای نظر و طمع کلی که در دست و توافقه و در بدینان عمل نیست را بخش فتنه  
 فارسین مراد است اگر داب هلاک جای خطرناک ای مشوق او جای سخت بود زیرا که مشوق شده بود و آن  
 تصور شد که بدم افتد یعنی مشوقش شخصی فریب نور و حیل رس نبود که فریب عاشق فتنه شد و با حیل اش گرفت  
 آید و فریب عاشق و حیل ز دست زده خاک چدر در نظر عاشق محض بر آست که وسیله تلافی و در لایق است  
 توان شد هرگاه توبه اندمشوق بر آید فتنه خاک و آید بر او است که فانی الهامش یا آن بهیچش گفته از این  
 خیال محال جنب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیر اند و پا در زنجیر چون بنالید و گفت بیست و دو  
 کو صفت مکنید که مراد بر آید دست به جنگ بویان بزور و بچه گفت به دشمنان از کشته و خوبان دوست  
 ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شکر زده جنب شدن از چیری این هوس ای عشق شکر زده پای و بجز  
 ای بسیار خلق است که بسبب عاشقی شکر زده و ریای ایشان انداخته اند و به بند خانه کرده بدان خانه البته  
 شکر زده اند که در راه اگر زنجیر و ریای کنند هم رضامند ام و اگر در بند بخیانه هم اندازد هم رضای ام خوبان  
 دوست می کشند شکر زده و مودت نباشد باندش که جان دل از هر جانان بر گرفت و قطع طمع تو که در بند  
 خویش تن باشی به عشق باری دروغ زن باشی و اگر نشاید بدوست ره بردن به تشرط باری است  
 در طلب مردن به مودت ای کمال مودت که عشقت باندش جان ای بفسر جان و هلاک تو  
 که در بند آه ای خوشین و ارباب باشی از هلاک عشق باری ای عشق کنی و این معطوفت به تقدیر جوت

عطف بر صراع اولی اسی خوشیست و در باشتی عشق کنی در غم زان پا در غم زان ای کاذب و در غم عشق کنی شاید  
 انج اسی بدوست میسر نیاید و طلب مردن شمر عشق است بهیبت اگر دوست رسد که سبقتش گیرم و در غم  
 بر ستانمش میرم چه آستین گرفتن بدوست وصل کردن شوق آتشش را بجای بدوست و جزا بدوست سبقت  
 ست ای بدوست با یک یکجایم بدوست خود را بقتل دوست یعنی یکجایم بر آستانه او خواهم و در غم عشق کنی شاید  
 که نظر و کار او آستین و شفقت بر روزگار و در غم عشق کنی شاید و او در بندش سود کند و بهیبت و در او که طیب جسم غیر  
 وین نفس در صحن اشک لعلیاید به صبر بالغ و کسر با سوخته و عصاره خست تلخ و سکن با به با نیت که در غم عشق کنی شاید  
 شعر و عبارت از ترک دوست است شکر اتصال با قطعه آن شنید که شانه بهیبت بادل از دست و در غم عشق کنی شاید  
 تا تر آذر خوشیست باشد به پیش چشمت چه قدر من باشد به چو زین عبادت که نشین آند و در غم عشق کنی شاید  
 که در مفهوم گردید که این عاشق بیچاره از خودی خود کمال آگاه و خود را در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید  
 شیخ علیه الرحمته این سخن آورده که آن شنیدی انچه از بهیبت پس عاشق بهیبت است که از حق خود دور و دور و فانی گرد  
 بهیبت ای پوشیده از مردم دل از دوست فتنه ای عاشق بهیبت است که مقوله قول است قدر خوشیست باشتی خود  
 بنظر و در کوشش خود خط و در کفانی مطلق نگردی فی الجمله باشتی از ده را که در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید  
 سیدان مداومت خوش طبع شیرین بان لطیف نکته های غریب میگویند معلوم میشود که دوری در غم عشق کنی شاید  
 و در دل بهیبت است که دل و خجسته دوست این کرد و بلا انگیزه او مرکب بی نب و زنده و ان چون یک کوزه و یک  
 غم آمدن از دیگر است و سبقت بهیبت آنکس که مرگ بهشت با آتشش مانا که دلش بسوخت که نشسته خوش  
 مداومت بهیبتی کردن مداومت بینا میاید بهیبت آمدن میگردد نشو آتشش عو نهای عشق هر روز و پس آن شمر زده  
 دل و خجسته دوست ای عاشق میل نیست این کرد و بلا انگیزه ای آفت که بر دل آن عاشق سبقت با یاقه است بهیبت  
 نیست جو آن کجوان عاشق بنزدیک و آفریند یک من سبقت ای در فرصت آمدن آن شمر زده سبقت بهیبت مقوله  
 قول است که در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید  
 مانا با و در کوشش خود خط و در کفانی مطلق نگردی فی الجمله باشتی از ده را که در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید  
 چنان حرق بود که مجال فرو نداشت بهیبت که در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید و در غم عشق کنی شاید  
 و احدین السبعة کا شمن و احدین الثمانية و هیبت سبقت کنایت عن تمام صحبت لک ان قسوة لقرآن شمر زده انجالی ثلثین جزا  
 اقبو لایضا الی سبعة اقسام سبقت اصحابین بن قسوة لقرآن علی ذلک الترتیب الذی کره ثم و ما یقبل حاجته



باری یعنی آفتی در باب و بر من ای در حق خوانید من قسم ای ذات من فاعل لغت دوم علم ستان نظر را  
 باست آه ای سلطان نظر و صفت عشق بر من و تو بدیدم که آن نظر آه علت از دیگری پرست که بکنده با و جدا میست  
 در حق چشم با پیش شیرینش بر من ای در نظر است که آن چشم با پیشش بر من را صفت یار دوست بدیدم که چشم  
 عدوت نظر بسوی عیب بدیدم چشم دوست نظر بسوی هنر کمال حکما صفت بی یار و دم که یار خیر هم در در آید خیر  
 چشم که چراغ بکین چشم شده باشد و بکین چشم که در میان بخیر است بخیر ای بخیر خود بسبب صفت دوست از جای برخیز  
 برای تو که دوست کس را نمی آید ای عکس الدجی و فطرت از او سگ او و حجاب الی الفتح هر دو را دوست  
 منقح یعنی آید او با الفتح هر دو سگ و او از او است یعنی خواستن دوست و دشمن دجی با هم و  
 مقصود تاریک شدن و تاریکی عکس الدجی ای بر توی تاریکی فی عکس الدجی طرف متعلق اتانی یعنی آدم را در توی  
 تاریکی آن کسیکه دوست او را از او سگ او و حجاب این کلمات و او را و او و عیب است که وقت قدوم ساقی بیدید  
 و این الفاظ در کتب قبل فعل مخدوف است یعنی آیت سگ او و طیت سگ او و حجاب یعنی آدمی آن سگ او را و پادشاه  
 زمین آسان و از رزق هر چه بصدقه هر چه بخی و از حق این عاقل و زرق و زرق و عیث است و حجاب او این سر  
 تشبیه حال وقوع عیث و تاریکی در خطاب بر دوست و بیان حالت دوست پدید است که آمدن یار در روشنی چراغ بود  
 و پس آمدن چراغ گشته شد انداختاب فرمود چراغ گشتی و نیزه فطایح و فطایح و فطایح است شعری لطیف است  
 بجلو طلعت الدجی خیال او علی اللیل نادیا مری فحقین قبل فاضی ز سر بی تاب یعنی شب فتنه فتنه فتنه  
 و آمدن خیال در خواب بجلو فعل مضارع اجلا بالدجی زدودن فاعل محو میترست که من خیالات منسوب است  
 ای آمد و توت خیمه من بگو فعل مضارع از وفات است بخوفا کردن فاعل فنی خیمه است که ارجع است من و  
 بسنه فی است با و یا حال فاعل ای است یعنی شب با خیال کسی فوت خیمه من که میرود و بعد از خواب و تاریکی را و در  
 میگرد و او را میگرد و من را با یافته میشود و صدوت و توت دوست است بعد از خیال است من را در آن  
 در ظاهر خیمه میگردوی چراغ علیه از زبان لیلی هم وقت مواصلت و پیوست هم بعد از دیدن فرشته است  
 سبب یار یا دوست که جهان من جهان را گیساست و نیزه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه فتنه  
 گجاست اثبات یعنی است و در یار او این شعر را ای سبب طلعت دوست است این شعر و در فتنه فتنه  
 زیر که در میان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حال شبیه میر علیه الرحمة یک بیت چنین آورده  
 که مری طیف من بجلو طلعت الدجی فطرت از او سگ او و حجاب و شرح عربی چنین آورده که مری طیف من

میجوایطلمت الدی شکفت از شکفت که این شمع است شکفت از شکفت که این دولت است  
 که است شکفت از شکفت که این دولت است که این دولت است که این دولت است  
 وزیر نظریان گفتند قطعه چون گرانی پیش شمع آید و خیرش اندر میان جمع بخش و در شکفته است  
 پیرن لب پیشش بگوید شمع بخش شکفت آید یعنی بخت من لاق این دولت از بخت است که  
 بروم که آفتاب بر آید شوق را بنزد آفتاب مقرر فرمود گرانی بیای فایز می باشد شمع و در حاشیه  
 و شمع حریفیت گرانی شخصی که دیدن آن بر تو گرانی آید شمع خیرش راجع گرانی شکفته شمع لبی  
 مشوق شخص صاحب حسن شنید شنیدش اوج شکفته آید شنیدش بگوید ای در فقه خود کن که سواد آید  
 آنو بازمانی حکایت بی دوستی راز را نماندیده بود گفت که بیای که شمع بودم گفت شمع که بیای  
 قطعه ویر آید ای امی نگار است در دولت اندر دست دوست که در پیر رسیدند  
 بزرگم رسیدند انتقال است از آمدن دوست بکامیت آمدن دوست دیگر فاعل اول بی است و  
 فاعل گفت ثانی دوست بلول ای بلول از کثرت دیدن و شکفته نظم نیز کثرت مطلب است پس  
 بیت اول مقوله عاشق است و ثانیه مشوق حکایت شاد که با رفیقان آید بکار کردن آمده است  
 بکار آنکه از غیرت مضاد است بکار ادا جنتی فی فقه از زنی و ان جنت فی صلح فانت مجاز است  
 انتقال از حکایت آمدن دوست آمدن دوست دیگر بجماعت رفیقان مضاد با هم بکسی و شنیده  
 کردن که زنی الکشف فقیه با هم را هماد و سکون فاد و کبر را غیر آمده ام جمع است یعنی گروه هم سفر  
 تر و زنی متعلق جنتی ان و صلیه است یعنی وقتیکه بیای و جماعت هم سفران بجهت آنکه زیاده کنی و ملاقات  
 نمایی و اگر چه آمده باشی و صورت صلیه پس با وجود آن یعنی تو جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که بخت  
 یار با اختیار بهیسمان که غیرت بودن بکشد بیت اول مقوله شمع علیه الرحمة است بختاب مشوق  
 بملو ان نعیت در معنی غیرتی که عاشق ناظر غیر مشوق نگردد و مقید در عشق غیرت نیست نه اول و مقدر  
 است که جمیع الجماعت تا نظر شمع میباشند و جلوه شمع بر همه کس ظهور یافته پس پروانه ازین جهت که جلوه  
 شمع مقصود است خود دارد و دیگر رسیدن اندر خود را بکشد شمع را چون زبان از شمع جمیع اکبر بر کف  
 فشانم حکایت یادوارم که در ایام پیشین من دوستی چون با دام و دو مغرور پستی با هم ناگاه اتفاق است  
 افتاد پس از مدتی که باز آید خطاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی غم من در این آدم که



که دیر قاصد جمال نوروشن گردد من محروم انتقال است از بدن دوست بسوی حق دوست انتقال  
 من انصاف را انصاف در ایام پیشین ای در ایام جوانی و در نور و اتم شیل در تعدد شخص است و در پیش شیل است  
 و وضع را چنین است یگانگی نسبت بر جاست من محروم ای دید من محروم ماند قطعه یار دیرینه مرا گویند  
 تو بدیده که در آنوقت تیرتیر میخورد بدوین چه شکم آید کسی سینه نکند در کون به باز گویم کسی سینه نخواهد بود  
 یار دیرینه منادی برفت خدایت را ای یار دیرینه زبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود تو بدیده و در ساز  
 هرگز نخواهد بدوین غمی جمال تو آنقدر کمال است که هرگز از دیدن و سیری بوجدی آید **حکایت** در انصاف  
 دیدم صحبت شخصی گرفتار راضی بگفتا جو در اوان بروی و چنان بکیران کردی باری بلب لبوی نصیحت گفت و انهم  
 که ترا در صحبت این خطورتی نیست و بنای نمودت بر وقتی نه با وجود این غمی الا لایق قدر علما نباشد خود را هم  
 که در آن جو بر بی ادبانه بودن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود امتیاز نیک و بد و طاعت خود و سبکی  
 نماز و مضطر از سر بهی نمودن نشاند ای عالمه ای بگفتا دل در راهی بود که با وی کند نه غرضی دیگر داشت  
 جو را ی جو را ز عشق و در صحبت این شخص خطورتی نیست ای عدلت نفسانی خطورتی در دل تو نموده است و نه  
 ای گناه و غرض نفسانی خود را هم کردن که تعالی علیه الصلوة والسلام اتقوا من هو اضع الشتم فی ادیان  
 ای معشوقان گفتای یاد دست عتاب از دامن و در گام مبارک که بار بار درین مصلحت که نوی غمی افکار را هم  
 بچشمای او سهل تر نماید که بر نزد و حکما گفته اند دل بر جفا بدو نهادن آسان تر است که چشم از شاه به برگزین قوله  
 و انشدند است این مصلحت ای الا لایق علما نباشد این صبر یعنی حبس نفس است پس و فیکه صلا آن بر صبر علی  
 واقع شود یعنی لزوم دوام باشد و گاهی که صلا آن از صبر عن باشد یعنی در روی و در صبر بر صبر  
 او ای حبس نفس کردن بر جهای و لازم داشتن وی بران صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و در  
 داشتن وی از ان جفا بدو نهادن کار زار که کردن و در کاری کوشش کردن و در اینجای هر دو داشت جو  
 و فطای مجبوسیت مشاهده دیدن و با کسی در جای حاضر بودن دل بر مجاهد نهادن آنخ زیر که غمی مجاهده  
 برق است و تلخی فراق بر جان و سخن سختی جان سخت تر است از تلخی تن آبیست که دل پیش لبری در  
 ریش و در دست و گیری دارد و آهوی پالنگ در کردن و نتواند بولش را بر بدن و انگه بی و بسر نشاید  
 که غمی کند بیاید و بدستور شیخ علیه الرحمه است و بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماید عنان اختیار صبر  
 معشوق باشد دل پیش لبری دارد ای دل بد لب لباب در لیش و در دست گیر آن داشتن اختیار بدست گیر آن



بای فاری و افع و لام و بی الف و نیر و مخ بار و خای فون کشدی که بر گوشه فشار و گام بسته سپاس باشند  
 کدانی نور الدین و تحقیق آنست شش از اینها که ان معنی کشیدن نزد علمای فارس مقررست که هرگاه کلمه  
 یا هم کبک کند چون آخر کلمه اول کلمه آخر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کنند چون بیک الف حذف کرد و یا  
 شد بعد از آن تخفیف نموده بالنگ نیز گفتند که زنی الحاشیه ایوی بالنگ است ششیل بیت اول ست و در بی  
 راجع بآنکه سببشاید بر دای گذران نشاید کرد و فاصل گفتند آنکه باید بر دست تحمل جفا باید کرد و اینست که در نزد  
 گفتش نهاده چند زانو زد و در دست تفغیر بخند و دست نینازد و دست بدول نهادم بر آنکه خاطر دوست  
 بطرف منم خود خوانده و در بزم بر انداد و اندام بیت اول مقولش نیاید از جهت خطاب عاشق شین گفتش راجع  
 به عاشق از اینها که سببشاید بر دای گذران نشاید کرد و فاصل گفتند آنکه باید بر دست تحمل جفا باید کرد و اینست که در نزد  
 استغفاری بسیار از آن روز تو بر کردم و استغفار کردم که او را پند از دوست غم بیت ثانی و ثبات جواب  
 عاشق است دوست اول معنی عاشق و دوست ثانی معنی معشوق خاطر دوست این خصای خاطر معشوق  
 که بطرف منم خود خوانده و در بزم بر انداد و اندام بیت اول مقولش نیاید از جهت خطاب عاشق شین گفتش راجع  
 پسری و ششم که آنکه خلقی داشت طیب الاذخ خلقی که بعد از فی الدجا بیت آنکه نبات عاشقش  
 میجو و در شکرش که کند که نبات میجو و در این حکایت شاهد این بیت است رو کرد و دوست الخ ایت  
 غفوان الفتح آغاز پنجم افتد و آنست چنانکه اتفاق می افتد و مقررست که در جواب اتفاق عشق می افتد و میسر  
 که بیان واقعست شاهد گواه و دوست صاحب حال و نو جوان و نادر و انجامر و نو جوان صاحب حال است  
 سبب معروف و خیال محبت اینی معنی محبت است یای سری برای تعلیم است طیب الاذخ و ای آخوش الاذخ  
 یعنی خوش آواز خلق بالغ صورت کالبد زاهد چون ماه چنار در هم چون طلوع کند و ظاهر گردد و نبات اول و بیت  
 به سبب نبات عاشقش ای سبزه ریش آب حیات میجو و دای سیرانی و نازکی سبزه و او باب حیات نه بیان  
 آب نبات معهوده لب شیرین معشوق آب حیات نبات ثانی فایسیت مصری که شکر است و حرف نگانند  
 امر غائب معلوم نه مضاع ای در لب آن معشوق باید که نگانند که سبزه و دای سبزه که از آن لب از نظر کنند  
 سبزه که لب آن موجود است و در حاشیه نگانند که درون نمی حست بر دای درده است اتفاقا بخلاف طبع از روی تو  
 دیدم که نپسندیدم دامن از تو کشیدم و مهر مهر بریدم و غم بیت بر دای سبزه میاید پیش گیر سبزه را که  
 سرخوش گیر کشیدم که میرفت و بخت بیت سبزه که در دل از غاب و به رونق بازار آفتاب نگاه دارد

این بافت و سفر کرد و پستیانی آن در من اثر کرد و کفتم خلاص طبع من حرکتی ای کاریکه پسندیم صفت حرکت  
 و اس کشیدن آنرا که کردن مهر مهر هر چه آفایسته و نداشتن سرخوشی گرفتن ای بدترین شیر آه اینست  
 تمثیل است بر آنکه در عدم محبت نور و نور ماکم نخواهد شد پستیانی ای پریشانی سفر کردن آن است و سفر قدرت زان  
 الوصل امر و جابل بعد از آنکه پیش قبل المصائب مقول قول فقدرت بعظم التما و صیفه مشکلم از قدرت یعنی کم کردن  
 زمان منصوب مقول فقدرت ابوصل مجرور و ضاف الیه زمان المرحابل مبتدا و خبر جمله حالیه است بقدر تطبیق  
 جابل است لذت بخش قبل اضافت صفت موصوف استای عیشی که لذت نیست عیش بالفتح زندگی و زندگی  
 کردن قبل منصوب ظرف متعلق بجابل المصائب جمع مصیبت حال آنکه کم کردن مان جمل اوار و است  
 آنرا حال آدمی جابل نام داشت بقدر قیمت زندگی لذت خود در دراصل است پیش از آمدن مصیبت ها  
 جید آینه تا دولت حاصل از دست ندهد قدر آن نمیداند مصیبت باز او را پیش که پیش مردن و خوشتر که  
 پس از تو زندگی گمانی کردن اما شکرومنت با تیرا که پس از بدت مدید باز آید آن خلق را و آورده زبان جمال  
 یوسفی متغیر شده و بدین نغز انش بجهت گردی شسته و رونق باز احسنش شکست متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره  
 گزتم گفتم شکرومنت آشکری ای نیست که آن اضطراب بدن خود بر طرف ساخت خلق داودی نسبت آواز را  
 مثل آواز او علیه السلام بود مصیبت نغز آن نغز آن بجهت بار و سکون آسوده است که تباری سفر حل گویند  
 بالای پوشی میشود و آنرا گویند گردی بکاف و کار جهان پیشی که بالای به میشود و این امر ادوی شریست که  
 بر نغز آن و بر آید بود و در کنارش گیرم آنگلی که کم کناره که نغز بر که اوقات ویش که تضاد روح و بدو در  
 ایسات آنرا و در خط شهادت بود و صاحب نظر از نظر بر اندک امر و بسیار بد بصلطش کش فخر و خرم و شاد  
 خط شهادی اسیر ناظر که صفای چهره از آن عبارتست پیش به بعضی ناظر است بقدریه صاحب نظر که در صراط  
 ثانی با آنکه خط شهادی را دوستی ای خوان شهادی مقنونی درست تو بود پس انوقت شهادی صاحب جمال  
 خواهد بود و صاحب آینه صحن تو در او شمع علیه الرحمن است یا عام که شاد باز نظر بر اندی ای منطوق خود شاد  
 و نظر محبت بروی نکردی شین صلطش را به خط شهادت فخر و خرم یعنی خط ویش که مانع فتح دراز و مانع غم  
 مرغول باشد بر و خود شادای پس صفای گویایی اعراب بود و چون بر آید گویند فخر و خرم بر و انداخت  
 ایسات تازه بهار تو کنون زرد شد و دیگر شده کاشش ناسر دشت و چند نرانی و دیگر کنی دولت پاد  
 و خور کنی پیش کسی و طلبگار است و ناز بران کن که خریدار است تازه بهار جهان صفا چهره فردا می نور

از بسبب خطریش و یک مندی اعتماد دوستی با کمن انگش ای آتش رشتیاق و عشق چند حرامی ای تلمیذ  
و دولت حسن بخوبی با پارسال تصور کنی که دولت سال نیست اگر چه در عزم تو آن دولت حال است پس  
پیش کنی آه زیرا که کسانی معشوق بنده در راه خود امان پیدا باشد چنانچه بنده در باغ آه لیکن در بندگی این  
مغض است از این سبزه خوش نمی آید ایامیات سبزه در باغ گفته اند خوش است و اندامش که این سخن گوید  
یعنی از روی نیکی آن خطا بنده دل عشاق پیشتر خود بد بوستان گویند ناز نیست و بسکه سبک بینی و سیر و دید  
این سخن بنده در باغ گفته اند خوش است بهشت تا تغییر پیش دل است نیکی آن خوبریان عشاق کسانی که با حق  
خطا بنده مشوق است شمع علیه رحمت بوستان کنایت از روی محبوب که پیش بر آورده کند باغ کافه بنده است که  
پیاز تر بیکجا در سفر است که چون در اسکندریه میرود و او اتصال است از روی حق عمل بر کند نیست و  
و کفی موی بناگوش و بکین دولت ایام کوئی بر کرده و دست بجای نمی برود بر پیش نگذشتی القیاست که برگزیده  
که صبر کنی ایام کافه می کشد اگر صبر کنی و موی پیش بگزی آه پنج کافه تا زمانی از کندید اینی اگر صبر کنی و کفی موی  
بناگوش را ای پیش ایس بکین موی بناگوش تغییر در نه چنانچه پیشتر و آید بهشت اگر تمام کنی مستی چشم و پیش  
عفو بنده را تمام بدین شمشیر تغییر در نه است جز او تر و خورده است آفاده نذر و کین دولت آه علت جزا نمی شود  
ایام کوئی تغییر دولت است ایام حسن پس آمدن ای تمام شدن بهشت تا خبر سبیل اعراض است یعنی ترا دوست است  
که پیش ایرون بدان ندی و آنکه در گذشته و بکرده دست بر پیش قدرت بر زوال آن معالج طبعی که بدان پنج  
و مانده دست صاف شود که بر آید از قالب قوطعه سوال کردم و غم حال وی ترا به چه شد که موی بر کرده  
جوشیده است و جوابی او ندادم چه بود و دیگر را که تمام چشم سیاه پوشیده است و موی بر خورده کنایت از روی رشتن  
ریش ماه رو کفایت حکایت یکی را بر سید ناز مستعد بان ما بقول فی الامار و گفت از خیر هم و ام احمد طیف  
تبیان تیلای طیف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از بسکه حکایت ام و است و بنده که ای محله  
هو الذی یسیر بحسب خالص کدافی الصحر و کیفیت دارد پدید از مستعد بهشت زیرا که عربی الاصل عشق نساء  
در زنده دوستی اما در عشق اما در تمثیل اما در هم است ما بقول فی الامار و می چو میگوئی تو در عشق اشای  
اما در و لا فی فهم ای نیست بسودی در عشق اشای اما در و ام احمد هم لطیف آه یعنی ما و امیک یکی از اشایان لطیف  
و روی صاف است نمی میکنند کمی بنامیزه و التفات نکند پس سخت شدای ریش بر کور و ملاست کند و هر چه  
نمایم بنی چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کند و سخت و بد و چون سخت و درست شد



قیوم با هم رشتی و رشت شدن نقیض حسن و بیخ نیز آمد و است ضمیر مشاوه او را بجز نافع است مجاهد به رخ و محبت  
دیدن دیدار و در پیشانی مکرده ناختش داشته شده همغوت مفت با تاج و شمس و شترانی مستوفض شمال  
جمع شمال با کسریه خلق ای اخلاق و عاداتهای ناموزون ای رشت یا غراب البین خطاب طوطی باز نافع  
و تحقیق غراب البین سابق ازین گذشته یعنی ای نافع فراق کاشکی در میان من و در میان تو دزدی مشرق و مغرب  
بودی و مشرقی گفتن از باب تقلیب بروی تو هر که بر خیزد ای وقت صیاح بر خیز و در کوچه و بازار مسامحی شب  
از شامت ز روی تو آفرین بر روی شب باشد و ناسیک گردد و عجب تر آنکه غراب نیز از صحت مجاورت طوطی  
بجای آن مرده بود و ملول شده و لا حول کنان اگر درش گیتی همیدنا لید و دستها گفان بر یکدیگر میمالید و میگفت اینچه  
بخت گنوست طالع دون ایام تو قلمون لائق قدرین هستی که باز ای بر دیوار بخرامان همی رفتی بهیت  
پارسا را پس انقدر ز رندان که بودیم طوطی را رندان مجاورت همگی بجان آمده اسی عاجز آمده و تقاب با یکدیگر  
که این چه بخت نکون بیان گفتار محمد و هست ای میگفت که این نفع بخت نکون اشارت بخت خود و دست طالع  
خویش نه زمانه خود و دون خوار و زبون فرود ایام تو قلمون آزارناهای که در گنوست متلون لا حول ایستی ای  
آن حالت بود که یاری نافی و باغی فارسی بر آنکه است بر پیشانی بر تو نافع است پارسا خود را تفر کرده و طوطی  
را رها داده بر هم خود نهی او احوال چه گناه کردم که در روزگار بقوت بیان در ملک صحبت چنین ملی خود را باقی  
در ای چنین بهین بلا مبتلا گردانیده است بهیت کس نیاید بیای دیوار که بران صورت نگار کنند این  
بدان آورده ام تا بدانی که صد چند آنکه انا را از نادان نفرتست تا دانا از نادان و حشمت بقوت آبرای غراب  
گفته و در ای ای بهیوده گویی چه در آید آن بختی آواز بر دشتن است بند و با کسانیت از تفص است مبتلا گرفتار  
بپای دیوار ای زیر دیوار که بران نفع صفت یواری نگار کنای نقش کنندق ز راهی و در سماع زندان بود  
ز انبیان گفت شاه بلخی که گوی ز بارش نشین که تو هم در میان بلخی تمثیل بر طلب سابقه است سماعی  
همچو سماع زندان هر بلخی ای مشوق که منسوب بشین باشد و تخصیص بلخی بر آشوبی و بیاباکی گفته است  
اول بلخ شین باشند ز متعلق ملول است ترش نشین بچین بر و نشین بر و در فرامست خود را با شمع سوار  
نیز که تو هم در میان ای در دقاق و صحبت با تمنی ق بی چو کل لاله بهم پیوسته تو بهم خشک میان  
رشته چون دغا افت چو سر ما خوش چون نشسته و چون برشته این قطعه هم از تو را شاد بختی است سماعی  
جمع زندان بهم پیوسته ای دست بسته تو بهم را نفع پس در کردن تو ازین جماعت لازم است چون با جماعتی نافع

این سر چنانچه فذل لاله اندازند چنانکه اینها نشسته یعنی نخورد و به صفت نیست و چنین است به حال آنکه بگوید  
 زندان مثل و دستگیر لاله است و در میان اشک نیزم خشک است می چون با دو نعلب استی و چون سر بالا  
 و چون بر تن و پنج بجهت می ای وجود مندر صحبت با هستی پس باید که از اینجا برود و در شوی حکایت می گویم  
 که سالها با هم سفر کرده بودیم و ناگاه ملک خورده بسیار حقوق حبس یافتیم و از بسبب اندکی از اطفال  
 من و او داشت و دوشی سپری شد و هر طرف و سبکی بود و بگویم آنکه شنیدیم روزی دو بیت از سخنان این سر  
 بهیچ اندک نگار من چو در آید باز و نکین به نکین یاده کند بر اجرت ایشان چه بود که در سر نشین بدست افاد  
 چو آتین کریمان برست در ویشان انتقال ستان رفعت جمعی چو گل لاله ای بسوی حکایت می گویم دیگر چنانچه  
 که در دو بیت از سخنان من در جرح بهیچ اندک خورده ای با هم که طعام خورده با تن آبا وجود دیگری شد  
 دوشی نگار من این قطعه بیان و بیت از سخنان نیست نکین یعنی تلخ و خوش آینه صفت خنده یک و  
 و مر او از نوش ست چنانکه جرات موجب نش بر اجرت ست ایشان جمع نش یعنی شخص مجموع  
 و مر او از عاشقانت بهیچانی ست لاله در ویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن بریت خویش گواهی میدادند و او  
 هم در آن جمله با لغت این و در صورت صحبت قدیم سلف خورده بخاک خویش شرف کرده معلوم شد که در طاعت  
 بهیچانی است این بهیچانی در مقام ملک و در بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه السلام است که بکسی نفسی خویش فرو  
 نیفتد که کسی بکسی را فتنه این سخن ازین یکاوند بیان حسن آن نمیداند چنانچه بود بلکه بر حسن بریت خویش گواهی میداد  
 چو حسن بریت نیست که عیب برین بناد و راجع غرات کرده ای تم خطا خویش گردیده که فی الواقع خطا از نیست که برای  
 نفع از اطفال و او در مقام اسباب است و ملای و جهان بهیچانی بود و چنانکه دردی بهیچانی نمودی بهیچانی از جهان دل در  
 بستم و نه آنکه که بر کردی بهیچانی و نه آنکه که در مقام اسباب است و ملای و جهان بهیچانی بود و چنانکه دردی بهیچانی نمودی بهیچانی از جهان دل در  
 نه از آنکه که در مقام اسباب است و ملای و جهان بهیچانی بود و چنانکه دردی بهیچانی نمودی بهیچانی از جهان دل در  
 ای از دوشی جهان بر کردی بزودی از دوشی من باز آیی ای در صحبت که بودی میان کزان محبوب تر است ای  
 سابق محبوب تر باشی زیرا که مرقع بخط و تائب اگر گناه بسیار خوش می آید از منکر و مفر و از اینجا است که از تائب  
 واقع است حکایت می رازنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بهلت کابین در خانه نکین  
 بهاند و از مجاورت و بجان بخیزی و از مجاورت و بجان بخیزی و از مجاورت و بجان بخیزی و از مجاورت و بجان بخیزی  
 و گفتند چگونه و رفقت یا غریز گفت تا بدین زن برین چنان و شوار می آید که دیدن مادر زخان

آتشان بر دهن او صاحت دوست بخیزد ای دوست که از درد خاطر باشد او را صلح باید دید از دشمنان  
تواند بدید که بر اویدن از زهر اردوست باید برید و بر کوفتن او دیده جان باید داد و در گذشت ای مرد دقت تیر  
کاین هنر زبان و از کاردین نیز گویند شکن جای گزند محاورت بجای محله محاطه یعنی گفتگوی نمودن و  
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بحکم عربی همسانگی و در اینجا یعنی هم خاکی آمده چاره ندیدی از بهرگاه  
مبلغ کاین بن داشت ایست گل تبار لعل و خمار بانه گنج برداشتن و مار باند و دیده بزار که نشان بیا  
خوشر از روی دشمنان بدین بود اجبست از زهر اردوست برید تا یکی دشمنست باید دید بگل آن خایار از کج  
گنج و بار دیده تارک نشان که از کاردین که نشان آن کون تیر و دیده یکبار و سر بر می آرد و دیدن دشمنان بر خطه چشم  
تا یکی دشمنست بدید و بدید که از دیدن دشمنان مضرتست که بدین نمود نیست چون فلان شد بعضی خواست  
شروع کرد بعضی احوال جوابی پس فرمود حکایت یار و دوام و در یار و دوام گدیزی و آتم بکوی و طریقی بجا  
و در نوید که در پیش کینه بان بخت شایندی و هموش منور از سخنان بخت شایندی از صفت بشیریت آفتاب  
نیار و دم و التماس یار و یاری که هم تر قیاب آنکه کسی نیست کن و در تیر از من بشیریت بی فروشتان از یار و یاری  
سے نظر من با طروی معشوق بود و تیر یار و یاری است آن است از من آفتاب است سلطان فاسیان آن از تیر یار و یاری  
و مندیان ماه بد و زانام برده اند و بالفتح با و گرم و گرم گری بچوشتان از من بخت شایندی از من بخت شایندی  
سوم بالفتح تیرین جماله با و گرم تار آفتاب آفتاب گرمی آفتاب تیرین چشم دارند ناگاه از طلعت بدید خانه و شای  
تفاوت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت و بخت شایندی از من بخت شایندی از من بخت شایندی  
بدید که در دست گرفته و شکر دران ریخته و بقرق بر آینه زانم که گلاب طلب کرده بود یا قطره چند از گل روی  
دران چکیده فی الجملة شربت از دست نگارش بست و دم عازر گرفت و در بر دیده گفت تیرین جماله که تفسیر و شنائی تفاوت  
جمالی ای صاحب جمال صاحب ای حسن چنانچه در شتاب ری آه تیرین و شنائی تفاوت برفت آب طلب  
ست ای برفت آب و آب برفت آبی که در و برفت که آهسته باشند که تفاوت سر و گرد و اگر برفت آب یعنی که آهسته  
سر و آب گویند بقیه قلب اضافی و است میشود و عرق ای عرق گل ای گل شین گلانش رایج بهین آب  
صلیب خوشبوی نگارین ای آراسته بخت و غیره عمر از سر گرفت ای از سر فزیده شد چیزی که از سر و شتاب  
بجان رسیده بودم بر بریده ای فی البدیهه در بخت شایندی از من بخت شایندی از من بخت شایندی  
فصاحت باقصه کاغذش لفظ و معنی لایکاد ای لایقاب سبوح شتوق از ساعت یعنی روان کردن ای



ز نازل ساعتی در وقت نوح و سلوک نینس بجهت کشیدن و مجرب کردن زبان آب را و جوآن شفت مفرغ است و نازل  
یسی نیز مفعول نمیدرسد که راجع است بسوی زمانه زلال مثل غوب آب صاف و گوار شرب مع می آشامیدن  
و تشنگی است و در دل من نزدیک نیست که ز نازل کنند تشنگی را کشیدن بسای خود و آن اگر چه بیام و بیام  
تشنگی است تشنگی آب نیست تا آب نازل گردد بلکه تشنگی وصال است قی خرم آن فرخنده طالع اگر چه بیام و بیام  
او قدر باداده مست می بیدار گردیم شب + مستی را در زخمش باداده و در وقت وصال دل آن فرخنده  
مخدومت کلمه ای علامت انداخت است ای خرم مست آنوقت فرخنده طالع که چشم او بر چنان رو کاغذ و  
شیخ عربی کلمه از اراده است ای خرم مست آن طالع ای صاحب سر دست در محضر بادانج بکلمه وصال است کلمه باد  
روم و مستی عبارت از عشق که نوشا و در محال است خود پس می سانی از می می بیشتر است حکایت  
سلطان محمود خوارزم شاه انارالد بر نامه رسا خطای برای صالحی صلح اختیار افرا و بجا می کاشتر و بدم پسری  
در غایت عدالت نهایت جمال خیاخیز در شال گردن و ملکیت به شمع و دلی میوخت + جفا و اختیاب  
تنگی آموخت پس کن می چنین شکل قوه و خوی روشن + ندیده ام بکر این شیوه زری آموخت + سلطان محمود  
خوارزم شاه بن ملک شاه انارالد بر نامه به شوق از بارت بخروش کردن روشن شدن بران مجست شش مردان  
سلطنت است اگر روشن کند حدیثا آثار سلطنت و اقبال و فطانت نام شهر از ترکستان بین شک نیست  
بخوبریان خطای پادشاه خطاب است اجزای تو به غیر معین مثل تسلط و شش گیاه و چنانچه اقبال و انجا  
معلوم میشود که همیشه خوارزم شاه پادشاه خطا جنگی بوده باشد کاشتر شهر از ترکستان و یک خن که از راه و این منطقه  
شد عدالت است بر ارشدن اینجامر و اعتدال جبهه عراج علامت حسن جمال است نهایت جمال تفسیر آن تا  
مست مفعول آموخت است روشن و نازیده ام به طالع اول موهب است گرای و دیگر به بیاحت سیر کردن  
و رفتن فاعل تصدیح است که بقط کسی است که در صراغ نایست که بر سر کویت این صفت کی جوارم فاعل  
از جوارم یعنی بایک که مهاجرت کردن جوارم + می و بودن بدانکه حرکت تا قبل می که در عالم توانی از آن  
نام کرده اند درین بیت این مختلف گردیده چو در و بیت اول روشن است و درین بیت تا قبل می که  
و نازل آن میج جواز نیست بلکه اگر واجب است جواب آنکه حرکت تا قبل می که در عالم توانی از آن  
سائلان باشد و قیام روی بصل حرف و صل متحرک گردید حرکت تا قبل می که در عالم توانی از آن  
رحمه الله تعالی مقدمه خود مشری در دست داشت همچو آنکه در هر دو کان زید بعد از انتم ای پسر خوارم



و خطا صریح کردن و در هر امر خصوصیت ثابت بود و نشان و مولد بر سپید نم خاک شیر گرفت از تخان سست و شری  
یا داری ای قلم مقدر و مخور مخفی ای کتاب مقدر که در علم خود بخشش تالیف کرده و مخفی بنسب بخشش که نام  
موضع است و موافق آن مردی مشهور که نام او محمود است لقب ای جارا که است و کتاب کشتان و فصل از مفسر  
اوست این اشعار را در ضرب و بحر و نوح ای بزور و بحر را و بدو در تعدادی گفته طاهر حقیقت این در مثال است  
علاوه عملی و در سبق او این مثال مذکور می شایس مثال اول مثال فعل مطلق است و مثال فعل امری نام  
اما و جبار و مثال خالص محض است که است احتمال معنی خصوصیت است چنانچه پیشتر میفرمود که بزور و بحر  
خصوصیت قیامت خواهد بود و خطا اگر شاه هزارم خطا خصوصیت جنگ جدال کردن نشان بود که با کونکد مشعر  
بخوی ایصول مضایقه که کردنی مقابلت العسر و علی جزو علی السیر مع رسته و علی استقیم الزمان من عامل  
بلیت صیغه تکلم ماضی مجهول از بلا اسمی مبتدا و گرفتار شدن بخوی بسکون حاست فتح و بی قسط ای علی و خطا  
ایصول فعل مضارع معلوم از صولت بنحو جاریه و ن مضارب اسم فاعل از مضارب معنی کسی شمر کردن مضایقه  
متعلق ایصول باشد کاف که برید بجهت شل محلا سند صولت زیرا که صفت مصدر محذوف است ای ایصول فعل مضارع  
مضایقه با یکدیگر بر بردن فی مقابلت العسر ای مثل صولت یزد در برابر بحر و و الف لام و الف را نه است بر  
ضرورت شوق و محض برای تحسین کلام آورده و بر کشیدن ذیل این مع بر داشتن علی جزو علی حاکم  
بر مع که راجع است بسوی بخوی ای نمی برداشت مر خود را حال آنکه بر کشیدن دامن بود که از نظر تنگ و بسوی  
و الفغات نمی نمود بلکه میرفت بر ناز و کبر چنانچه عادت متکبرانست و معلوم است که در خواندن سبق و ضبط آن بود  
این حالت پیش کلام شیخ داشت و چون بر ویان باشایان لغات میخواند چه جای یکدیگر یا یکجا گمان لغت شوال  
یستقیم از استفهام انکاریست درین ایام است که عامل جبر رفع ظاهر نمیشود و استی آید الاستقامت است  
شدن را است ایستادن حاصل آنکه متداکست من بخوی خوانی که حیل میکند در انحال که شمر کرده است بر ناز و کبر  
کردن و شمر گرفتن یزد در برابر بحر و بر کشیدن دامن است و این کشتان میرود و دنیا و کبر نمی بردار و خود را که تو به حال  
بشما خود کند یا راست می آید رفع افعال جرای کسی که معرض باشد بر داشتن مر و توجه بجای کنه نمودن از و کی  
وجود آید و ایهام بدانکه عامل جبر رفع بوجود نیاید حتی باندیشه فروفت و گفت غالب اشعار او درین مایه  
فارسیت اگر گوئی بفهم نزدیک باشد تکلم الناس علی قدر عقولهم زانی میباشیم و قلم قطع طبع ترا  
باب و سحر کرد و در صورت عقل از دل ماحو کرده ای عشاق به نام تو صید ما به مشغول تو با عمر و زید

باز ایشان ای در اندیشه منی شعر که در غافل خروفت و گفت بپر خورواست غالب معنی اکثر تفسیر اشعار او اینست  
 حدیث تکلمو الناس علی قدر عقولهم که علت نفهم نزدیکی باشد یعنی زیر که در خبر آمده است که کلام نکند بر مردم را اند  
 عقولهای ایشان طبع متفاوت است و فاعل گرد و ترا منقول آن هوس است ای هوسناک خود معنی طرف گرفتن  
 پس ای گناره گرفتن است بسبب خواندن چنانچه از بیت لاحق پیدا است ای هوسناک خود معنی طرف گرفتن  
 دل منجم کرده است بسبب محبت عقل نوحیت است و گناره گیری او از عشاق بسبب علم نوحیت و مشغول ای باز  
 بر کار و بار و گردانیده به مشغول گردیده ایم بادران که غم سفر مصمم شد کسی از کار و انیان گذشت که فلان است  
 در آن درو ملطف کرد و تا ساعت خور که چندین روز چرخش می که بعدی تنم تا شکر قدم بزرگان را بنجدست میان  
 بسته گفتم مصمم بادل مضوم و سوسم شد و توضیح غنیمت محقق و غم خرم ای مقرر که چندین و ز آه علت است  
 خور و نست را در بزرگان را بهی بر سخت ای تندر ای شکر آمدن بزرگان مصمم با وجودت من از نیاید که  
 گفتا چه شود اگر درین خطبه چند روز بیاسایی تا بنجدست مستفید شویم غم تنم تا شکر آمدن بزرگان مصمم با وجودت من از نیاید که  
 پیسید که از سخنان سخنی که در داری در جواب ضرورت گفته میشود که بعدی غم و لفظ تنم شکر خود است پیش تو  
 کرد و اظهار خوری پیش مشوقان ز عاشقی اصلا بوجوب نیاید ای وجود دیگر دینش تو چگونه تنم که بعدی غم خطبه  
 ای ازین شعر حکایت منطوقه میبردیم اندر که سبک فاعلت کرده از دنیا کنی که چه اکثر تفسیر  
 نیایی که که بجز بوی از دل بر کشالی به بگفت آنجا پیر و بیان نوزند به چو گل بسیار شد پیلان بلوغند بیان این  
 حکایت از دنیا از مردمان نیابندی سلال تنها از دل با قتل طردمان دور نرفته لطیف یا که در گل بجز حکایت  
 فاسی گل نگران و در آلا و غلیشش نیز کویند پس گل عبارت از پیر و یانست پیلان کنایه از پیر و پیلان این  
 بجز غم و بوسه چند بر سر و سبک گردانیم و داع کردیم قطع بوی او بر و یا چه بود به همدان خطبه کردش و  
 سبب کوئی و داع یاران کرده روی رین نیمه تنم و زان سوز و به پدر و بیای فاکتور تنم که سبب کوئی  
 را آه و سکون معنی سلام است داع نیامنی و داع است گوئی ای گویا که سر خود و بعد از تلون نگات تو خیال است  
 یعنی سبب که تلون گشت گویا که وی نیز و داع یاران کرده است مقرر است که سبب لاتی نیمه بر و شود  
 ان لم است یوم و داع تا سفا لا تحبونی فی الموت منصفانه ان حوت شرط و مصرع تا جزا که است  
 صیغه معلوم از موت معنی مردن و داع بالقی بر و در کردن با سفا نده و خوردن سفا تمیز با حال معنی مشا  
 لا تحبونی صیغه مخاطب نش از حسن بالقی به شرف منصفانکه الصاد معنی امان و الا از انصاف معنی داد و دردن

یعنی اگر غیر من در ذر و دای اند و خود من در حیرت یا در آسمانی که متعاضد با هم چندین مرتبه

صاف انصاف و عادل انصاف است که بی در حکایت خرقه پوشی در کاروان مجاز برادره مایه دلی برامری

مراد و بنا برحسب تالیف نه فرندان کند در ان خفا جگانه بگاه بگاه در ان و در مال بر در بازار گمان کریم

زار می گردان گرفتند و فریاد بیاورند برادر و فرزند است که نصیب کنی و گرفتار یابد در ذر و زار پس خواهد بود اینجا

همیشه دلیل است بر نماندن چند روز بآن دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی و بیگانه می پدید شود و شک

و بیگانه می بود و آدمی بر دشتن شکل میگشت لهذا انجا زود انتقال و مود و فقهه با تیر یک روز با محتاج و عاش خفا

بلیغ فاصحه و جمیع غریب تبدیل است از بی علام که اکثر آن امانند در راه اگر گمان در دیش صالح که بر قرین خویش مانده

و نفی می در و راه نه یافته لغت مکران معلوم تر از در و ان نیز گذشت بر دند و لیکن مراد ان لغتی چنان نبود که وقت

مفاقت خسته دل باشد برین بناید بستن اندر خیر کس دل که در این دشتن کاستی شکل و نفی می پس قرار

خویش انده بودن است تغییر می تغییر الحال معلوم معروف و آگاهی یعنی خبر آورده و یعنی درم و دنیا نیست ممل

و اینجا یعنی نیز استعمال یافته بدان ای بان معلوم مفاقت جدا خسته دل شکسته دل شدن از خبر خبر که غیر انسان

باشد و کس انسان مصرع ثانی علت بناید بستن است که مفاقت حال نیست از خبر تو می که مراد می شود و کس

اتفاق محال است بود و صدق و محبت مودت تا بجای که قبله چشم حال او بودی و سر یار و حال و شعله که

نالا که بر آسمان و گردن بر بختن صورت او بر زمین خواهد بود و بدو ستیکه حرام است بعد از و محبت که هیچ طایفه

آدمی نخواهد بود و از انچه ای از ان قسم که تو نقل کردی عهد و پیمانای عربی بر کاستی پیمانای فارسی بر آسمان

بکسی آیتین تا بجای غایت محال است صدق محبت که قبله ششم آه بیان بجای است که لا اله الا الله بر آسمان ای که بر آسمان

بحسن صورت او خواهد بود که حال اندک اندک از الله الا الله که نمی مختصر زمین است با بدستی قبیله پادشاه و او

مصدوم است که حرام است و صفت او مصرع ثانی جواب قسم است چو می چون او گمان پاک و خوش گل عدم فرو

و در و فراق زود باش بر آند و زوایا بر خاکش مجاورت یکدم و نیم قطع کاش که زوایا بر خاکش خوش خوار

دست گیتی بزودی تیغ هلاکم بر سر نه باجهان بدو درین فرزندیدی چشم نه این نم بر سر خاک تو که خالم بر سر نه بر سر گل

عدم ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد و برودمان با هم و سوم موقوف چهل خیلانی نه

کاش از تو نه قول قول است خوار اجل در پای شدن کاش از برای ماضی است متعلق مصرع ثانی است

ای آند و که تو مردی کاش که دست گیتی بزودی تیغ هلاکم بر سر تیغ هلاک ای مرگ و میسم هلاکم

صاف است

مضاف ایام است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خودست جهان مفعول نذیر است چشم فاعل آن ای  
نما و نهادی مخدوفست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر حلقه جالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گورتو در آن حالیکه  
بر منست باطل و عایبه است در حق خود برای مرگ قطع گاه قرارش نگرفتی و خواب به ناکل نرسن نه نشاند  
نعلت چو گوش گیتی گل رویش بر خیت مدخار بنیان بر سر خاکش بر خیت و بعد از زمانت و غم کردم و نیست  
که بقیه زندگانی فرس هوس در نورم و دیگر بار کردی محالست نکرادم و خواب فقیر از گرفتاری ست گل و لی اولی که  
گل بود بر خیت ای فانی شد و از بنیان جمع خوار بنی نبات خار و خاک خاک گود غم نمی قسمت چنانچه سابق  
گشت که بقیه ای خواب قسم فرس هوس ای محبت با کردن چنانچه رنجالت می آید و محالست با یکدیگر شستن  
اینجا مرد و محالست با همه بانست یعنی ترک محالست مجنونان که بر مایه دیگر بچین مصیبت گرفتار نشوم قطعه سود  
در بایک بود که زودی هم موج به صحبت گل خوش بدی گزینی شولش خار و دوش چون طاولس بنیادیم  
بانج وصل مد دیگر از فراق یاری چه چاره سود و رانج از ابدیت و تمثیل ست بر نیکه صحبت محبوب خود  
اگر مرگ نبود که موج و خایر بود و کنایت از مرگ ست بد با هم نویستی ای نبودستی بانج وصل و دیگر ای زمانه  
دیگر از دوش که ام روز باشد و ام روز لفظ دیگر است حکایت کی از لولک عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش  
حال می بگفتند که دی با کمال فاعل و بلاغت سر و بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست او نهاده است  
حاضر آورده و ملاست کردند که در بنیان انسان چهل دیدی که خوی با حیوان گرفتاری و ترک عشرت مردم گفته  
مجنون بنالید و گفت که حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که خود بزرگ  
گویم در خویش آن که وی با کمال فضل انج بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع مجنون زمام با کمال مهارت  
فاعل فرموده یکی از لولک عربست و مفعول حاضر آورده و مخدوفست ای مجنون را فاعل ملاست کردند متعلقا  
بادشاه بفرمود شاه مجنون را ملاست کردند که در شرف انسان انج بیان ملاست ست خلل معنی نقصان  
خوی با حیوان گرفتاری ای افسانه ترک کرده و صحبت حیوان انفس گرفتاری و متبر است که در بیابان هم صحبت  
حیوان بیابان بود و چارگور و آهو و گرگ و شیر و غنچه عشرت مردم اکامرانی مردم از خوردن پوشیدن و غیره  
شعر و ربیع لایق لایق می و دو اوج المیر با یو یافه وضع فی ندیری به جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از حب  
انتارت اوست لیلی گوید بادشاه سوال کرد که لیلی چه می باشد که در عشق او شرف انسان از ترک داد و با حیوان  
الغت گرفتاری کلمه بلفهم از او نشنید یا اینجابر ای کثرت ست صدیق با فتنه دوست و دوستان مغرور است اندر

مذکور و نوشت یافته ای مشتق است از موم یعنی نگویندین و سرفروش کردن و او را با کسر و سنی و مشتق جلاله از  
 کردن و خواستن المریا از روایت است سنی دیدن و ضمیر مستتر در فعل رایج بصدیق است فاعل او ضمیر بار  
 رایج علی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بار از رایج مجید است نه بسو لیلی زیرا که این شعر از نخل شجر علی است  
 لیکن چون این شعر قول مجنون است گفته فرموده که مجنون بنالید و گفت رب صدیق رایج علی با کیفیت اگر چه در  
 اوست و با طوفان خلق فعل فوج مشتق از الفیاح و افکار کردن ضمیر مستتر رایج بصدیق فاعل او ضمیر بار و در  
 ضمیر مستتر رایج مجید بی ای لاجلی عذری مفعول و وضع منصوب نصب تقدیری حاصل آنکه بسیار در دوستان  
 کرده اند و دوستی و آزار و آن لیلی آیینی بپند آن لیل را روزی پس روشن کن آن صدیق بان لیلی برای آن  
 مراد عشق لیلی مراد و داشتند شکی کل آنکه عیب من جسته اند و بیت آن لستان بدیده تا اینجا شجر  
 نظرش بخیر دستاورد بدید که این قطعه ترجمه شعر است کاش کج هر دو یک معنی که عیب من جسته صفت یا ضمیر  
 از شجر علیه الرحمه است و در ملامت گوئی اصل ترنج از دست و نشا سده در آن موضع که چون یوسف جمال از پرده  
 با حقیقت منی بر صدق معنی گوایی داد و گفتی خدا لکن اندی لستنی فی حقیقه تحقیق شدن معلوم کردن شجر را بانی  
 که معنی است درین لیلی و معنی ای شورش استی من فاعل وادی گفتی همان حقیقه است خدا لکن این معنی پس این  
 پیش شای جماعت مان آنست که ملامت میکردید شام از باب و ملک در دل مدر که جمال لیلی ملامت نماید  
 صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرموده طالب کردند و در اینجا خوب بگردید و بدست و در پیش  
 ملک در صحن این شجره ملک بدیدت به نبال نظر کرد در نظرش حقیر آید بکار آنکه ترنم حرم و جمال و درین  
 بفرست یافت گفت از در چشم مجنون بایستد در جمال لیلی نظر کردن به شمشاد او بر تو بخی کند ای باغ اول شجر  
 وحی و نیت تمام معنی قید آید به سر این شجره حیدر و هم پادشاه سر آمده خادم تخمین چاکر آن غلامان جمع خادم هم تخمین  
 کرد اگر دخانه کینه اندون مرا ضمیر حرم او رایج به ملک و ضمیر از رایج لیلی این است ریافت آید یافت که عیوب لیلی نظر  
 ملک حقیر آید به شمشاد آید لیلی تجلی و شش آشکار شدن جلوه کردن آید بانی او بر تو بخی کند و او را در لیلی  
 افراط شمشاد است شجره ازین که رخی فی مسیح \* و بهوش رقی الصاحب معنی یا معشره الخلال معنای لیلی است  
 باقلب معنی به صورت و عبارت از لذت ذوق است که جلوه گر است بدوست آن مرغ از وجودات الهی که بر بارگاه  
 و فتح به مرغ از محفوظ و لاهم عده خارج است مرغ از دست من اگر رخی ای از یاد کردن مرغ مرغ از دست ایشان  
 معنی که بر سر اول فتح به نیت است یعنی گوشتی ای در گوش من بهمت صید و نوشت بنام شجره که سمعت

از این سخن بدین معنی چنین میشود که شنونده شود و آگاهانند که در قمری و فاخته مرغزار را با چنانکه آگاه نشوند که آگاهی  
 بعد از آشنائی است و آشنائی قمری بآن دوست معلوم ورق بضم اول سکون ثانی جمع و در قمری مثل حمر و در قمری قفا  
 لام الهی ثانی نیز مرغزار بی ستای مرغزارین صاحب بهوش غایب صحبت بهی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه این  
 آن لذت و ذوق آگاه بشنیده از یاد کردن مرغزار دوست و در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزارین فریاد و ناله  
 سیکرندین و در شوق حصول آن مرغزار دوست معشقه اسم جماعت است و احد ندارد و مثل قوم واسطه خلاص  
 اول تشدید لام جمع خلیل معنی دوست قولوا جمع مذکر حاضر و در شرح عرب بجای الهمما واقع شده است گفته است  
 اسم مفعول من عانات الله تعالی اسم فاعل من عاب الله تعالی معنی تفهام لغزشی معانی بلند و عیال است از آشنایان  
 به تقدیر ذی ای ذی العالی و معراج ملکوت بر خلاف قیاس فی از معالی تعلیل نموده داخل وزن مصرع ثانی نموده  
 و این بر آفرین شعری شایع است تدری مضارع مخاطب در پی بفتح معنی لغزشی انقلاب مضارع معلوم از انقلاب  
 گردانیدن زحالی بحالی موج بهم موج بهم اسم مفعول را بجمع بدر آوردن موج ای درونک کرده شده که عبارت  
 از دل عاشق است و بگویم که در مقام ایه موضع نیای شایع مثل ای شمس می و در بعضی نسخه ها  
 شمس نیز آمده است مقام از شعر او از صحرای شهر انداخته است این شعر بهر است و در شرح عربی مصرع را چنین  
 آورده است که بیت تدری آنچه در دل دردمند است حاصل بهی ثانی آنکه ای کرده وستان بگویند بر آگاهان  
 کاشکی در پی آنچه میگردد زحالی بحالی دل دردمند و پس عبارت از اثر لطف قمر دوست است که دل عاشق  
 را متقلب گرداند گاهی بدین گاهی تقبض و غیر ذلک پیدا است تا دوستی دوست و در باطن کسی وجود دیگر در قمر او  
 در صورت اسباب تندرست از انباشد و در پیش به جز بهر روی نگویم در خویش بگفتن از نور بی حاصل بود و به با  
 در خود را بخورد و پیش به تندرستی نباشد همچون به حال من باشد از افسانه بدین به سوزن دیگران نسبت کن  
 گویم بدوست من به خصوصش به پیش نسبت بمن نمی است مقابل تندرست و چنین به بیت آخر بهر روی آه  
 زیرا که وی حال من خواهد یافت زنبو و از را گفتن با دای با وجود آنکه بی ای بجز از افسانه بدین به از کار  
 است ای حال افسانه بدین تو با دیگر گویم بدوست من نسبت کن است از آن که آن نیکو نیک بدست  
 صحیح دارد و ظاهر است که نمک بهر صحیح است تا آنکه بدین بهر خصوصش ای نمک عضو خرم دارم حکایت قلمی  
 را حکایت کنند که با علیند پس خوش سری داشت و دلش در آتش زد و گاری و طریس شکست بود و بیان و  
 مترصد و جوان و در حب و کویان قطعه در چشم من از آشنائی بهر بودم از دست پر آگاهان این بهر شنیده



این محبت و مودت و قضا با از آید می چند از بزرگان عدول و فرگی که در مجلس او بودند ازین خدمت بپرسیدند که با چنان  
 سخنی بگویم اگر چه ترک ادب است که بزرگان گفته اند بیست نه در هر سخن بحث کردن و است و خطای بزرگان گرفتن  
 خطاست و اگر چه آورد و اگر چه یکجام باشد که او را بخورد و گویند هم بالغ فرود و باضم خوردنی و نیز طعم خوردن و ششید  
 را گویند که زانی الکتر منسند باقی باشد بزرگ منسند قضا و محک عدول جمع عدل بافتح و او داده و پهنه و مرفوح  
 و شایسته گوای فرگی اسم مقول از زکی معنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادب است هر در سخن انخ  
 مقوله قول است خطای بزرگان انخ زیر که خطای بزرگان در نظم ناقص خطاست الا خطا نباشد بیست  
 چو شبنوی سخن اول گوید که خطاست و سخن شش و دلب خطا اینجا است و و لیکن بکلمه سوابق انعام و خداوند  
 ملازم روزگار نباشد گاهست مصلحتی بگویند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب است که باین مسیر  
 طبع نگریدی و فرشی و در نوردی که منصب قضا یا یکبارگی شمع است تا بگنای شمع ملوث نگریدی و حریف است که  
 دیدنی حدیث اینک ششید قلمی که کرده بی آبرو بیست و چه هم دارد از آبروی کسی به بسا نام بگوید بچاه سال  
 که یکسان ششش کند پارسال و سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام نعمت دان و بخی عطیه ملازم است  
 غیر شکست بندگان عبارات از بزرگان که خود را بپند و تعبیر کرده اند اعلام بلکه آگاه گردانیدن طریق صواب و بیان  
 مصلحت است که در یک کاف فارسی بپند و تعبیر امون که طبع نگریدی باین مسیر بخی و محبت و عدول و در کرد  
 فرشی و طبع بختین و رفتگی منصب بافتح و سوم و مرتبه بنا صعب شمع بافتح غرور و عجیب کلمه ما معنی زمار است  
 زمارا و گنای شمع ملوث نگریدی حدیثی دشنام بی تحاشا و ادب نقطه گفتن سنگ و دشمن بآبروی  
 که ترک را و نباشد شایسته کار یکبار و پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نمونی بچاه سال  
 ای نام نمونی که در مدت بچاه سال حاصل کرده باشد ششش ششش رایج نام نمونی که یک نام رایج ای یکبار و یک  
 کردن نام نمونی بچاه سال از ازل کند قاضی را نصیحت یا ان یکدل پسندیده آید و جرس رای ایشان  
 آفرین کرده و گفت فطر عزیزان و مصلحت من عین صواب است و سبک جواب و لیکن توان حیا بالکلام  
 بزدل سمع انکا بفریه به عدول بیست نصیحت کن مرا چنانکه خواهی و که توان ششش از زکی سیاهی  
 بیست از یاد تو غافل نتوان کرد و بیست و سه کوفته نام نمونی که بیست و سه نام نمونی از ای بزرگان  
 سبک جواب ای سوال که جواب نتوان داد و طامع بی ملامت سمع صلیقه شکام از بیست و ششیدن و بیست  
 شنیدن بیستی قبول کردن است کفایتی قول اصلی سمع الدین حمده انک بالکسر و رفع گفتن و دروغ



بر لبش و انگ ایجا عبارت از محبوب است از پیش می و غیره که مذکور شده و انگ گفتن اسی نیاورد است عاشق  
ست که نسبت با و انگ یاد انگ و افزای محض است اقرار با انگ در دفع گفتن عدل و تقصیر و دال جمله بر وزن فعل  
و دخول جمع عدل معنی عادل حاصل شعر انگ اگر عاشق بلاست بر طرف و شد بر آینه قبول سیکردم درونی را که میدانند  
آنرا عدول اسی نیکو کاران نصیحت کن انا و در بعض نسخه بلاست کن است مصرع ثانی علت مقدمه و نشوی است  
چند انگه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که توان شستن از رنگی سیاهی را زیاده و تلخی  
این بیت خیال بختاب یار نیست هیچ اسی هیچ چیز و هیچ هیچ منقول توان کردست چیدین با عبارت از رفتن دوست  
و مقرر است که بار در رفتن بچیده و در دست نهد و چون سحر مار که فتنه کرد و رفتن وی ممکن نشود بلکه ناخواسته و  
میشود این بگفت و کسان را بختیخص حال او برانگیخت و نعمت او بیکران بر خیت که گفته اند هرگز از در تر از دست  
زور در باز دست و انگ بر درم و در دست ندارد و در دنیا کس ندارد و در دیر سحر و در آرد و  
در تر از وی آهنگین و دوش است و در شخص دریافت حال طاعت و رام شدن او ای هیچ طبع نخواهد بود و هر چه  
که گفته اند انا علت نسبت بختن است از در تر از دست اسی حاصل است زور در باز و ای بر هر کاری قادر است  
و دنیا مال دولت سحر تر اسی قدرت دنیا ثانی یعنی عالم ندارد و ای رفیق ندارد و تر از و بالفتح و زای عربی هر چه  
و بر ای اناری نام بهار نورانی که داد و اسباب بود که در مرث او را زنده بکنندش که قرار داده با مقام بود و در پیش از  
گشته و اینجا معنی ثانی مراد است چنانچه از لفظ هر که پیدا است تر از و که از این و دوش به عنوان سخت باز و داد و کفایت  
سناست از دست ثانی ایجا نشی و شهودت میسر شد و در آن شب تخمه از خمر سیر قاضی ایام شب شراب و در سر و شاد  
از تخم خشکی و ترغم گفتی ایبار است اشب که وقت نیت اندازین خردوس به عشاق پس نکو و منور از کنار دیوس  
یار در تخم گیوی تابدار و چون گوی علاج در غم جوگان و بنوس به کیشب کیار است خفت است در کنار و بیدار باش  
تا زود عمر خوش به نالشنوی ز سر او بینا گنج به دیار در سر آنگ که غلو کوس «لب لبی» چو شمع و سبب بود  
برداشتن بختن بهیوه خردوس به شراب در سر است تخم بهار و نعمت پرورده شدن اینجا را از عیش و شکر نسبت به تخم  
بشود و چون مضوم میسر اندیش سر و دوشب انا الا ایات بیان ترغم است بوقت آفتاب صبح یعنی این تر و رنگت  
مصرع ثانی علت بوقت نیت انداز مصرع ثالث شغل باشد گفته تا صبح از وی سری حاصل آید تا بیدار یعنی بیدار صبح گشت  
چون گوی علاج انا تمثیل مصرع اول است بختنه است بیا و موده است در کنار ای در کنار او نه طالب بیدار کرده بیدار و بن  
خطاب بیدار باش از بر او تا ثانی یار است و شهودت را بی ابوی و ملاوت که فرستادن از و سه تا زود آه

ملت بیدار باش مست فرسوس نعمتین و دو اوفار سی خمر و حشرت و درین ناز و دهم فرسوس ای تا عمر حشرت و درین ناز و  
 و عمر حشرات از زمان شیب است تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بهیود خروس است سجدانید ای نماز  
 انابک بادشاه وقت لب اول مغول برداشتن چون چشم خروس شبید در برداشتن است لب بر لبی ای عاشق  
 را که بر لب مشوق پیوسته باشد بگفتن بهیود خروس که بی وقت باگ یخو اندر برداشتن المبی و دیوانگی است  
 و چنانچه یک خروس چشم میدار و بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به باگ یک خروس  
 بیدار شود و دیدار بگشتند قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه شسته و تا پانی را سه  
 بگری که حصودان بر تو دنی گرفته اند بلکه حق گفته اند تا کار کنش فتنه که بنور اندک است بآب تدبیر و فشانیم بنیاد را  
 خرد چون بالا گیرد عالمی را فرود گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** خجیر در صید برده ضمیمم را  
 چه تو دوت اگر شغال آید نه روی در روی دوست کن بگذار ده ماعد و پشت دست یخاید بد درین حالت  
 اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان و دوق بالفتح و تشدید قاف کو فتنه قار  
 گویند بفتح و ال که برخیزن اعتراض کنند و اینجا باصطلاح فارسیان یعنی اعتراض و ادست بگویند گفته اند زیر اگر گفته اند زیر  
 کو بوجودت و فشانیم ای سر و کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرود گیرد ای جماعت کشیر مانع شود و چنانچه  
 قاضی و مصاحبان سه و مشوق و خوشایان وی و دلالان و غیره تبسم حال است از قاضی در و راجع به سبک  
 از متعلقان ضمیمم بالغ کننده و مشیر و دنده تفاوت بهر سه حرکت داد دوری و در میان دو چیز دور شدن و چیز از یکدیگر  
 و بسبب عیب نیز آمده قال الله تعالی ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب  
 بتعلق است ای روی من در روی دوست کن و سکا بده و مگذارد پشت دست خائیدن عبادات از حشر و نوب  
 کردن ملک را بعد از آن شب آگاهی و او ند که در ملک تو چنین منگری حادث شده است چه قدر مافی ملک گفت  
 من اورا از فعلای عصر میدانم و بیکانه دیر باشد که معاندان در حق او بغرض خویش کرده باشند ای سخن و در مسخ  
 قبول نیامد که آنکه معاندان کرد که یکایمان گفته اند **بیت** به تندی سبک است بر دین تیغ به بدندان گزیده  
 دست دریغ که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی است بیکانه دیر به تیغ و سبب لفظ غرض بالفتح  
 در شدن بآبی و غیر آن معاندان گرد و دای دیده شود که لیس از کالمانیه تنه باضم قوفانی و خضافون تیر و خشم و  
 خشکین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست تیغ بر دین کی را شستن پشت دست دریغ بدندان  
 گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن به تندی آه انیمصر اعضاف الیه است مضاف مخدوست اکما صاحب دست برد

بندی پشت دست افسوس بندگان میگویند و فاعل بندگان گزوه جان محمد و دست و اگر مصدر است بیرون بی فاعل  
ای کشته بندگان گزوه و بی وقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باقی چند از خاصان ببالین قاضی فرارانه  
شع را ویدایت داده و شاه پادشاه و می رنجیده و قح شکسته و قاضی در خواب هستی بخیر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که  
خیر آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطف بیدار می ساختی  
چیت ای دریافت که من در حالت هستی ام و پادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت ای صاحب ملک  
هنوز توبه نداشت بجز این حدیث که لا یخلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب

الیک قطع این دو چیزم بگرنه نمیکنند بخت نافرجام و عقل ناتمام چه اگر قدر کم کنی مستقیم و در پیشانی عفو بهتر  
ز انتقام به فاعل گفت اول و ثالث قاضی فاعل گفت ثانی پادشاه قبل باک جانب و طرف لا یخلق باب التوبه آه  
بسیار بسته میشود و در توبه به بندگان تا آنکه اطلاع بکنند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفر الله و اتوب  
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش بخیر از تو ای پادشاه و با بگشتم لبوی تو و حدیث دیگر به مضمون و درست  
قال النبی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل طلوع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضا قال عمر ان التوبه با عذر  
سبعین سنه و انه لا یخلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفر الله  
و اتوب الیه و خطاب سبحان مقتضای ست مصرع ثانی تفسیر این دو چیزم بخت نافرجام به عافیت عقل ناتمام  
عقل ناقص گرفتار کنی ای معذب کنی بپادشاه گناه مستوجب استیجاب یعنی سزاوار شدن و ندامتی بپادشاه  
گرفتار کنی لفظ غشی تفسیر مضمون و رنه است عفو بهتر برای شرط و انتقام بکنند کشیدن یعنی بپادشاه گناه کسی را گرفتار  
کردن ملک گفت توبه درین حالت که بپادشاه خویش اطلاع یافتی سودی نمیکند و توبه تعالی طلب یک تنی هم ایانهم لما را و با سنا  
بلند از سیه گو گناه کن و دست بده که توبه خود ندارد و دست بر شاخ چه سود از زردی انگه توبه کردن

که توانی کند انداخت بر کلخ و ترا با و چون منگری که حادث شد سبیل خلاص صورت نمیدانم بگفت و  
موکلان عفو ت دروی آویخته بر پلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نمیکند ای حد شرع ساقط  
نمیکند و منم آه پس نباشد کف کفر ان را ایمان آوردن آنها و تنبیه عذاب بالمعنی توبه بود و حال اقامت  
حد شرعی سودی نمیکند و پناهی ایمان یا س منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل نیست که قاضی سلمان  
و توبه او را گناه بود و اگر نفس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه بر علیه الرحمة آورده  
که معلوم میشود و قاضی هم بدان همه دان نمود و الاجواب میگفت که ایمان با س که توبه را کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از ماضی هنگام ظهور آزار عذاب جائز است چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در مصلحت  
مکتوب است که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول است دیگر آنکه توبه از گناه مستقط حد شرعی نمیشود  
چنانچه کسی از زنا یا سرقت یا بربادی شود و هنوز عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه باس مرکب است که حاصل  
اعتبار در زمان مستقبل است حد فعل ماضی ساقط میگردد پس این گفت و گوی طرفین چه صحت داشتند  
انتهی اقوال بدانکه عقوبت بر ماضی و توبه است یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عقوبت و در وقت  
اقامت حد شرعی سودی ندارد و شکی که را در حد زنا یا بربادی کرده اند و در انحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه  
از ماضی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول است ای تبرک و تعالی الفضل خویش عذاب  
را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب الهی بازگردد قاضی در دست با و شهادت  
حد شرعی بودن گرفتار پیچ مرگ و آیت که بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی است نه بطریق توبه باس ای توبه دار اقامت  
بخند چنانچه ایمان باس سود ندارد و دهند اسود و جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه باس مقبول است پس  
قاضی راهبه دان گفتن با آنکه بادشاه و قمر عرف آن گفته است که من اورا از فضیلهای عصر میرداماد خارج از بهر دانی  
خاتم که توانی که سنان بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که سیر زندان باشی و بر توبه بلند برای زودی کردن که زندان  
نمیتوانی توبه کردن از زودی سپودی ندارد و بلندای قدر را که توبه پذیرفته نمیکری بفتح کاف امری قیج که سپینده را  
اشکار کند یعنی گناه حادث از حد و ثبوتی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بند ای و غیر  
نیکو و موهلان بفتح کاف باشد و جمع موکل و مرد از ان کسانند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیر  
در وی آونچندانی او را مواخذه کردند گفت مراد خدمت سلطان کلریاتی ملک گفت بگو و قطع باستین طلای  
که بر من افشانی بد طبع بدار که از او است بدام دست چه اگر خلاص حال است زین کنه که مرست بد بدان کرم که بود  
امید واری هست جد استین لال افشاندن حکم عذاب کردن و استیاضی دان کرم تو ملک گفت این لطیفی  
آوردی و نکته غریب گیتی ولیکن مجال عقل است و خلاف عقل که از افضل و بلاغت امر فرار نیک عقوبت من بانی در  
مصلحت آن می گویم که توبه از عذاب بر اندازیم تا دیگران نصیحت پذیرند و چرت گیرند گفت اینجا دو جهان پرور  
این خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگران را نیز از ناسن عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بنوا از سر خطای او در کند  
تستید از که اشارت بکشتن او همیکوید گفت بهیست ای که حال عیب خوشتنید به طعنه عیب دیگران چنانچه  
خلاف فعل ای خلاف شمع که ترا از طعنه بر اندازیم این تقریر از نفع اقامت و تفریش شرع و در باب اعلام



ضعف است و جسم مستی و ناتوانی و خلل و قوت یا از این قوت است رای و اعتدال و عقل و باطن و توانی و مستی  
 بدن ای ضعیفی و پیری و تغییر ضعف است چون در لفظ ضعف مرض هم مفهوم میشود بر آنکه در هم آن به پیری و  
 حکایت باطل اند و دانشمندان و در جاب و شش و شش میگردم که جوانی از در آمد و گفت در زمینان شما کسی است  
 که زبان پارسی بر انداخته است پس کردند گفتش خبر است گفت پیری صد و نجاه سال در حالت نرسیده است زبان  
 عجم چیزی میگوید و نمیشود اگر که قدم نمیشود و شوی و شوی و یابی باشد که وصیتی میکند چون فرار آمدیم این سبقت  
 و دیگر است و شش و شش بکترین جاب و شش ای سبقت و شش بکترین جاب و شش ای سبقت و شش بکترین جاب و شش  
 ای نگاه از در آمد ای در جاب و شش و شش بکترین جاب و شش ای در میان مجلس شما زبان عجم ای زبان پارسی نمیشود  
 از اینجا معلوم میشود که آنجا که پیری در حالت نرسیده بود و آنهم عرب بودند و دریایی ای ثواب از دنیا تپا می نمود  
 یا با شش باشد ای قتل است و از آمدن فر رسیدن قوطه و می چندم بر آرم بکام و در دنیا که گرفت یا نه  
 در دنیا که بر جوان ایوان عمر و می چندم خوردیم گفتند پس معنی این سخن بجز بی با شیا میان گفتیم تعجب نمیکردند  
 عمر و از تو سافت او همچنان بر حیات و دنیا گفتیم چگونه در حیالت گفت چه گویم می چندم خوردیم ای در دوسه چند  
 از آن جوان تناولی کردیم ای اندک زمان از آنکه پیری ای زبان عربی و سافت او آه عطف بر عمر  
 و عمر میهنه و از دست پیران یعنی هنوز پیران میاورد است قوطه ندیده که چه سخته رسید بجان که که از دهن  
 بر میگردد ندانی به قیاس کن که چه است و در سلامت که که از دهن و غریزش بدر و دجانی که گفتش تصور  
 حرکت از سر بر کن و دویم را بر طبیعت است و می گوید آن که خلیه فان یونان گفته اند مزاج اگر چه سقیم باشد اعتدال  
 نشاید و مرض را اگر چه مایل بود و دلالت کلی بر سلامت نکند اگر فانی طلیب بخوانم تا ساحت کند و دیده بر کرد و بچند  
 و گفت حیات غایبه آه حاصل و بهیت آنکه دندان از دانی بجز دهن است و جهان عمده آن هرگاه در وقت  
 بر آمدن آن جزو این آثار شود و بکام قش جان چه قدر است و او بود و تصور برگ خیال حرکت و دویم را ای  
 دویم حرکت را مستوی از استیلا است معنی و است یا فتن و غالب شدن فیلسوفان محقق فیلسوف است  
 که در زبان یونان یعنی حکم عقل بهیضه و سافت یعنی حرکت فطریه که سافت فیلسوفان فیلسوف  
 فیلس که فیلسوفان است و اعتبار اسی برای اعتقاد و باطل خوفناک مرض اگر چه مایل بود آه زیرا که صحت مرض باطل  
 و باطل نیست بلکه باطل و باطل در دست قدرت اوست حل جلاله و لهذا بساط و سالم اند گفتار  
 باطل است آمده اند و بسیار مضی و زار اند که جهان بساط است برده اند اما این مقدمه نزد اهل تحقیق است

تخصیص فیلسوفان ایران بر ای حقیقت پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مریض  
 اوست و او ایست که مزاج استقیم است بقای بدن برقرار و الا فلا اما استقامت انقدر که بزرگ افتاده است که با و  
 تفریح حال بر می خورد و در جهان طب آید پس مزاج اگرچه استقیم است اعتقاد بقا را نشاید اصل تفریح عرض است و عرض  
 بذات ثبات ندارد و بسا باشد که با و فی دوازده پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مزاج اگرچه باطل است  
 حکم بر بلاکت نماند و دیده بر کر چشم سوی من دید قطعه خواهد در بندش او ایست و خانه از پشت پایی ویر است  
 و است بر مزاج طبیب این همچون خرقه بینا و فاده حرفین و خواهد عبارت از صاحب تن است ایوان کنایات  
 از تن در بندش او ایست که در خلق زیر تن است خانه همان تن پاکشت مرکب اصل بنیاد و انجام و از اصل وجود  
 و است بر مزاج افسوس کردن و نویسد شدن طریقی یک خرقه خاکی و کراوات آنکه پیری چتر میگوید و نداند  
 که پیری میگوید پیری که قش از غایت پیر فاسد شده باشد و لعین هم پیشه و کنایات در مریض است و هر نزدانی آخر این است  
 طبیب ناما و پیری که با خود در مریض خرقه بینا نماید شود قطعه پیر و نوز عیالیده پیر زن هندش همین بانی  
 مخطبه است و در مزاج و نه غریبت از نکرده علاج پیر زن آه پیر زن که ظاهر او در دوزخ و در دوزخ و دفع و در دوزخ  
 و نمیدانست که بجا است نزع است مخطبه از خط با نفع است و دست و پازدن و خود را بهر جا انداختن بر آفتاب و  
 آورده آنکه گویند خط با نفع شده است مراد آنست که میبختگی عقل و بخون شده است عقل خاص نماند و شرح خط با  
 آورده که انجیل فعل الشی غیر النظام و کذا قبول غریبت و عاکی که بر میان آورده تا برکت آن شفا یابد و فی افسوس حاصل  
 این دو حکایت آنست که چون پیر فوت مریض شود آنگاه مرگ و هرگز دست به علاج نرزد و معالجه نماید چرا که  
 پیر مرد را حکایت کند و دختر خواسته بود و وجه بگل آراسته و بجلدت با او نشسته و دیده دل در بسته و شبنامی دراز  
 و تحفته و بد لاسی و لطیفه گفتی تا باشد که مو آنست پذیرد و وحشت گیرد و فی الجمله شبنامی گفت ایست  
 که بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصفت چون من پیری افتادی بخت پرورده و بسانیده آرسیده که مر و  
 چشیده نیک و ببار آمده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد و شفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان  
 و فخری خواسته بودی زن نوجوان در کج آورده بود و بگل آراسته که بر کاف فارسی اس که گش کرد و وفا  
 نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده و دیده و دل در بسته ای متوجه رضای او نشسته و بالنتیجه با و  
 و سکون دال بر همه سخن خوش و همچنین لطیف موانست بایکدگر آنس گرفتار تاسی آخر چشم دولت بقبر نین  
 بلندت محزون ای چشم دولت و دولت و بخت بیک سنی است بخت ای نخواستن فرشتن بخت پرورده

تربیت یافته جهان دیده ای صاحب انیاز اوید و تحمل گرم و سرد چشیده اسباب سودگی و از رذگی در یافتن تنیک و در  
آزوده ای خواص شخص تنیک بدو است معوق صحبت با تنیک بدو است اوستی هر یک از تنیک بدو است او رذگی  
شقیق بر اهل خود و مهربان با هر یک شش طبع تنیک خوشترین زبان خوشگوار و خوش خلق تا توانم دلت بست آرم با گریه یا رازیم ناز  
در چو طوطی شکوای خود و خورست به جان شیرین قدر و درشت به نیاز آرم آرزو نه شوم باید دل آن تر از آرزو ندیم  
فدای پرورش ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه بطلب شکر دکان جان شیرین  
خدا خواهم کرد که گرفتار آدمی بدست جوانی معیبه خیره رای تیر سبکی که هر دم بوی خرد و هر لحظه رانی زنده  
جای نشیند و پرورداری گیرد و قطع جوانان خردمند و خوب رخساره و لیکن در وفا با کس نپایند و وفاداری اند  
از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سر انداخته و سبب از عجب است خوش و خوار دیدن و بخوی خود نازیدن و خیره را پریشان  
فکر گاهی بجای و گاهی بجای ستر نشوون سبک پای ای بی ثبات که هرگز بیک حال و هر یک وضع و هر یک قرار ندارد  
و بهیچ پند ای دوستی گیرد و ای زنجیری دیگر لفظ خرم نرود یعنی بی و او مسدود است مثل خود و مقابل بزرگ  
و بهیچ نمیشه بود و مسدود که گدانی ای شایسته چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبلان چشم که هر دم از غفلت چشم  
در است خلافت طالع پیران که بقلع ادب نگدانی کنند به تنهای اجل و جوانی بهیچت ز خود بهیچوی نیست  
شماره که با چون خودی کم کنی روزگار به گفت چندین سخن بدین نه بگویم گمان بردم که درش در قیدین است و صیدین  
ناگاه نفسی سر از سینه پرورد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در تر زوی عقل من زن آن یک سخن بود که در  
شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تری در پلوشیند به که پری خود و بهتری جوی آفرید که فائده از کسی که بخواهد  
تو بخواهد و فرصت با نعمت و نوبت خیری و نوبت آب و بهره از آن و اینچنین کنایت بهره عمر است ای بهر عمر و نعمت  
شمار و بصحبت بهیچ و خورضا مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود کم کنی روزگار بضم کاف خورضا ای عمر خود را  
ضایع میکنی گفت چندین سخن فاعل گفت بهیچ و دست و فاعل بر آورد و گفت خورضا فاعل که در آن میست و در یک بهیچ و زاری  
که بهیچ پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان را از نعمت و قول قابله است بهیچ و بهیچ و بهیچ و بهیچ  
زیر که صحبت با جنس موجب خمدل و جانست و بهیچ و دل جان سخت تربیت از خمدل شمع لاریات با برین یک  
بهیچ و شایسته کار خنی شفته الصائم قول بهیچ و شایسته و انما الرزق للکایم لایسته است قول بهیچ و لاریات  
صیغه بهیچ و شایسته و فاعل و ضمایر است که از جنس زن است بل بالفتح شوم بهیچ و شایسته کالبد و تن بسکون یا زنی که در دور  
شرح عربی شایسته آورده مراد از بهیچ و شایسته شوم بهیچ و شایسته کاف بهیچ و شایسته از نعمت که بهیچ



رای بعضی نری و مستی تقول صیفه نوشته غالبه فاعل او ضمیر است که راجع بزنان است و اشارت است سوی شیدا و شیدا  
ست و مبتدا جز او توبه بالفهم افسون نالم یعنی خوابیده و مراد از آنست که حاصل آنکه بگره دیز زن پیش شوهر  
تنه که مانده است ترین لب روزه دارست گو یا آن زن این جسم بدان شوهر مرده است ای هرگز بر خاستی نیست  
و جز این نیست که افسون بر آنجا سخن خوابیده میاشته برای مرده و افسون عبارت از دوا جماع است و قطعه  
زن که بر مردی رضا بر خورده پس فتنه و جنگ آن مرد را بر خیزد و پس بگوید جای تو پیش من تواند برخاست و الا بعضی

عصا بر خیزد و فی الجمله ارکان موافقت بود و مخالفت انجامید چون مدت عدت بسر آید و عقد نکاحش بشنود و بگوید  
تیمه است بدو بخانه سید در رخ و غما می کشد و شکر نعمت حق را می گفت که الحمد للہ از آن عذاب الیم پس بدین حدیث می رسید  
سیت باینکه جو رفته خونی و نازت جسم که خبر روی بر مرد و آن پیش مرده بی پایگاه خلوت میجوید و بر سر نقای بی بی  
شربت خود الا بعضی هر چو تواند خاست عصا اول تحقیق و عصای ثانی مجازی عبارت از آنست که مبتدا  
انجام میدای انجام وی بمخالفت شد ای مطلقه که دید مدت عدت که نه حیض باشد یا ماه که الحمد للہ از آن عذاب  
الیم همچنان میگفت که الحمد للہ از آن عذاب الیم موم و در دناک و اشارت به صحت پیشتر است که سبب آزار دل و جان

بودیم پس نعمت یا آمده اشارت به صحت جو آن است و ایراد لفظ مقیم از جهت قیامت عمر شوهر جو آنست یعنی زن  
جو آنست چه اغلب است که چون شوهر زن جو آن پر باشد باندک روز بگذرانده ماند و پس از آن جو آن پیری بگذرد  
و هیچگاه از خلوت نعم بر نرود و جوهر یک بزرگ داشت و خدوئی که صفت ذاتی جوانی باشد هرگز از دست و پا در رفت که

خبر روی علت نماند نیست و خبر روی او از سبب ضامن ساختن زن است قطعه یا تو مراد سوختن این عذاب  
بکشیدن با دگری در بهشت بد بوی پیاز از من خبر و نیکوتر آنکه گل از دست زشت و یا تو ای صفت که در  
سوختن یا تو شریک باشم چه ادبی از اراد و ایر بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خودست سوختن اندر عذاب بدیهه که سوختن  
عذاب بهنگام که دل جان است این عهد موجب آزار نکرد و همیشه و همیشه دل جان گرفتار باشد سبب بهشت

نیشود و دگری اشارت به بهشت است باینکه آید زیرا که غریب روز زشتی بوی پیاز بجز سازد زشتی روی از بوی گل فاعل  
کنه بلکه بوی پیاز نیکتر آید از آنکه گل کل الفهم کاف فاعل سوختن ای زشت روی و روی زیبا و جامه دیباچه

و عود و زنگنه بوی هوس و اینهمه نیست مان باشد مرد که و خایه زیت لبس هوس ای آرایش و آزار زن  
زنان آن موجب خوبی زنان کیر و خایه زیت لبس کیر که مرد پیش مان این پیرایه کیر و خایه خوشاست اگر نه فقیر  
باشد حاصل این حکایت آنست که هر مرد را نشاید که زن کند فاحشه زن آن این هوس از باطن بخوبی بگذرد و

فرزند دل بر دار که پدر فرزند خوانده نمیشد ای پادشاه چنانچه همان پیر بودم حکایت همان پیری بودم در آن زمان  
بکر که مال خردوان داشت و فرزند خود بر وی شکی حکایت کرد که در او غرضش بخیر این فرزند نبود و است اگر درین دو

نیارت گاه است که مردمان بجای خواستن آنجا رفته بشمار و زیارت نماید اقامت را این زند بود است  
که نامشده و نام خدیواریت گاه این قبلی حاجات و بکار قبول حاجات و او و چه حاجت بود آن رخت آنکه مردی  
از مردمان آتی چند گاه در سایه و بخت مشغول بوده باشد یا اگر شانه او اهل الد بود و یا آنکه مستجاب دعوات و رقی آن عاقل  
باشد و اهل علم با مصواب جمیل که مردمان آه بخت زیارت گاه روی ای دیوای ای در زیر آن رخت آرزو

نیازش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که یک پیر فغان آهسته میگفت چه بودی که گریه کنی آنرا به من می گفست

آه عاقلی که در بوی خواجهدادی کنان که پیرم عاقل است و مانع و پیرم عاقل است و در قوت  
قطعه سالها بوی که در بوی سوزی تربت پیرت به تو بجای پیرت کردی نه نامان چشم داری از پیرت به  
چه بود که چو نوش بودی تربت باضم خاک و این خاک مراد پیرت پیرم بودی تا از شک پیری و فرقتی او خاک  
یافتی که پیرم پیرت ای لائق صحبت من نیست بجای پیری و حق پیرم در بخت من بجان پیرم است و

سینه واضح همان اشارت بان خیر چون در حکایت مذکور و معلوم می شود فرزند را از گذشتن اکثر عمر و پس از  
نایلیدن شبهای روز را بجزیر آورد و انتقال فرمود بجای شاد ابلهان آتی و خواهنده گمان بی تنای در صحن کجکایت  
که روزی به فرزند جوئی آه و حاصل حکایت است که طالب در جمیل از طلب ندان و در ثانی دست برین مقصود رسان

حکایت روزی از فرزند پیرای بحث اندوهم و شبها گپهای گروهی شستند پیرم روی ضعیف از پیر که از آن گفتم

چشمی که بجای حفظ است که چون رود که پادشاهی خوش است نشندی که مافلان گفته اند خوش است که چون

و گسستن قطعه است که شتاق منی شتاب پند من کاینده و چه آموزه است ناری و دیگر و در شتاب

اشتر آهسته میرو و شب در فرزند را می مغول رانده است اندوه بودم ای طلی کرده بودم خست ای تیرنگ چنانچه از تو

پیری آید که درین گسستن فینارین و بیت پیدا است که ای شتاق منی آه و تیر از غم و چه غنا پیرت آید آه

در زیر گریه باضم کان فارسی و کسر را و محو و تحانی محمول و خمر و او کوچه و پشته بلند بجای گریه و آه و زیر گریه است

مانده ای ناتوان افتاده گسستن و گسستن هر دو کاف فارسی یعنی از انقطاع و انفصال کدانی شمع اهرج

و انجیب کنایت از انقطاع قافله است متعاب ای سبقت و شبالی کن با سوزی آن منزل و چه آه و آه

آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است است ناری ای اسپ عربی که گسستن و تحانی سینه و دیدن

و فلک روای دو دو دور و در منزل باز ماند چه ای که راهوار است وی به تنگی راه رفته منزل میرسد آنکه گمان ارد  
و دور و فلک میرود و از رفتن میاندا کند از منزل باز نیاند میرود و بسوی منزل حکایت جوانی چست و چاکبک

و خندان و لطیف و شیرین بان در حلقه عشرت مایه و که در پیش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم  
نیاموروی روزگاری برآمد اتفاق نیفتاد بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند آن برخواستی و نشانش  
و کل بود او پرموده باز آمدند که خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیامودی ای بنده کدو  
بعد از آن ای بعد از مفاقت زن خواسته ای به نکاح آورده فرزند آن برخواست ای فرزند پیدا شد بیت  
بد کرده گیتی غور از سرش بد سر ناتوانی زانو برش بد پرسیدش چگونه و چه حالت ست گفت تا کو دکان  
بر آوردم دیگر کو دکی نکردم شمع معنی الصبا و الشیب غیرتی بد و کفی تبخیر الزمان نظیر آید سر ناتوانی آه  
خمیده شده و کوزه پشت گردیده کو دکی نکردم ای بوس رانی نکردم معنی آنجستین باضی از بطنه بهم  
و انت دید گذشتن و رفتن صبا با لک کو دکی و در صبح آورده که الصبا اذا فحمت الصاد عدوت و اذا کست  
قصرت شیب بالغ موی سفید و سپیدی موی غیر باضی از تغییر بسنه از حال خود گردانیدن تغییر بر وزن  
از حال خود گذشتن زمان روزگار نظر بسنه مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کو دکی و گرگون کرد  
مراد بس ست ترا گردش من از روی مثال آوردن مر گردش زمانه را در پیش مردم ایام است چون  
پیر شدی از کو دکی دست بدار به ایام جوانی بچوانان بگذارد به طرب نو جوانی ز پیری جو س که ناید  
و گراب و قفسه بجوی به نزع را چون رسید وقت در و به نزع آمد چنانکه سینه نو بد کو دکی بوس اتی ایام جوان  
بوس های ایام جوانی که در ناید بالغ علت مصراع اول ست آب رفته کنایت از طرب است و بچو کنایت  
از ذات پیر رسید وقت در و ای ایام بالیدگی گذشت و بچو کنایت گردیده نو بفتح اول ضد کنه ایام  
پیر زنی موی سید کرده بود و بچو کنایت ای ماکت پیرینه روز موی بلبلیس سید کرده گیر به راست نخواهد شد

این پیشیت کوز به دور جوانی بشد از دست من آه و درغیا زمین و لغز و به قوت سپنج به شیری بریت بد  
رحیم اکنون به پشیری چو یوز به سیاه کرده بخضاب سر ماک مصغوم یعنی مادر و تصغیر گابی برای حکایت می زند  
و گابی برای ترجمه پیرینه روز مراد از وی کثیر العمر است بلبلیس ای بکبر و جلیه خضاب به زلفهم رای حمله و او مجوله  
یوم دور جوانی الی آخر البیتین مقولین علیهما الحزبه است من لغتحتین بسنه زمان و لغز و زبخی و پسند و نفوس است  
زمن را صفت کرده به عبارت از پیری و موی سفید است ای چنانچه یوز بخور دن پیر از دیگر طعام و گوشت بخوره

تواضع کند ششم سید سیری قناعت کرده ام چون ازین قوت دزد و سریری برفت یوز بقیم اول جانور نیست و درگاه  
 حکایت وقتی که بعل جوانی با یک برادر و دم دل آزرده بخی شست و گریان می گفت که خود را و فراموش  
 کردی که در شتی سبکی تمثیل قطعه جو خوش گفت زالی بفرزند خویش \* چو دیدش پلنگ افکن و سلقین گرا زنده خویش  
 یا آدمی به که بیچاره بودی در ان خوش من به نگر دی درین دود و دین جفا \* که تو شیر مردی و من پیر زن \* چهل آ  
 به حالت حقوق والدین که جوان را غور جوانی در سر باشند زالی بفرزند زالی دیدش اچ بفرزند ست پلنگ افکن  
 پلستین و در او گرا زنده خویش است آخر البیتین بقوله قول که بیچاره را بیخ بیان عهد خود که بیچاره از سر کار بود و در حاسنا  
 تو بودم که تو شیر مردی انخ بیان این درست حکایت تو نگری بخیل اسپری بنجو رو بنگرا بافش بقتلش  
 مصلحت است که ختم قرآن کنی از بهر که پندل قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی درین اندیشه فروفت و گفت  
 صحیف مجید او فی ترست که کله و درست صاحب دلی بشنید و گفت شمس بعلت آن اختیار کند که قرآن بر سر زبان و  
 در میان جان انجکایت بهر سید حکایت لایحه است بر اکثرین ر و غرض ایراد انجکایت کن گفت ز در میان  
 جانست و حاصل حکایات قبل است که در و بر را باید که از بهر بوس ل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگر چه صاحب  
 زروان باشد زیرا که زرا اگر چه در میان هر حال دارد و همه اغریست لیکن بنین که در سخت غریبست زرخا پنجه غریب  
 پیروم ویر گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم و چند نسخه قدیم بخار آمده است قربان بضم اول چنین که در راه  
 خدا تعالی تصدیق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست ایجا البقریه کله و درست حیوان مراد است گویند  
 باشد یا کاه و یا شتر و بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مجبور آمده اگر چه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله  
 اتخذه القرآن مجررا لیکن معنی که در تفسیر واقع است که انقوم میگردد قرآن را انقوم و بوجه و ناسخ مناسب ال سکنین  
 و شیخ علیه الرحمة نمی نماید مگر آنکه تا ویلی کرده آید و مجور را بمعنی موباید خواند یعنی مصحف که منزل قرب است و در  
 و بر و ختم اولی ترست اختیار آید یعنی اختیار کن بیل انتم قرآن از بهر دوری کله است بلکه از برای آنکه در قرآن  
 خواندن چیزی نباید و در قربان زرخج میشود بر سر بانست ای خواندن آن آسان ست بخیل ز ترست  
 لے قیمت قربان در میان جان امی بس مشکل ست چه گناقتن جان بر آوردن را از وضعی ترست  
 مناسب مقام نقلی یا دانکه بخیلی بوده است و انما زرخج زریگفت که بایان یک پیسه که کسی میدیم بهیچانست  
 که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهم قطعه دریا گردن طاعت نهادن و گرش همراه بودی دست او را  
 بر نیاری چو ز در گل بماند و در الحمدی خواهی صد خواهد که گردن طاعت نهادن بندگی کردن در نیالان

ای بسیار درین بودی بنگی کردن خدایتی را اگر چه چیزی دادن هم مقرری بودی بدینارایم ای برادران  
یک دنیا هر یک چنان میشود و روانه کماست پیر مردی را گفتن چو زین ننگی گفت باین زمانم عشقی نباشد  
چو آنی بخواه چو آن مکنست داری گفت مرا که پیرم باین زمانم گفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت  
دوستی نمیدو و قطع هر یکا سلاخی کند که کور مقرری بجای پیش ریش بخور باید نذر که بانورا بدگذری سخت  
زده من گوش بدگفت دولت آنرا اشاره بزرگ است پیرم خدای این قطعه و بعضی از رخ قدیم و خوشتر  
نوشته و بیت اول باین قطعه برسمیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بزرگان را  
پس به قیاس ترخیم معاد است سله خفست سال مست جانی بالضم مخفص جوانی است مکنه بالکسر مخفص میکند است مقرر  
از قضا است لیکن نمودن و تخصیص نمودن از آنست که بنای او را بنای شناخت اوقات بسیار در کار است  
بخواند ترخیم است بنی که پیر ترخیم بند است و در میان نون و یاقب مکانی است جش بالفتح ترخیم چشم است روشن  
مخفص روشن است بنی پیرم قضا و سال که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل نمودن کور است که در خواب  
بنی که چشم من روشن است ای بی اعتبار و بی استقامت پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران  
نباید بیت ثانی این قطعه جواب فعل مقرر است مایه که تمام از زن خواند و خویش آنست که زور باید از زور است  
زور و جویست بانو عروس که زرخ عبارت از عضو مخصوص مرد است و من گوشت عبارت از کمال پرورش  
است ای سبب زرا کرده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار به شربت و وسعت و از این عشرت  
و دست او را خوش نمی آید و گذرخت دوست تر او دارد منطوقه شیده ام که درین روز که من پیرم  
خیال هست پیرم که گیر دخت و بخواند شتر کی جو برو گوهر نام چو جگر گوهرش از چشم مردمان نهفت است  
چنانچه مردم عروسی بود و تاشا کرده و بی محاله اول عصای تن نهفت است و این کماست تنبیه دیگر است بر عدم زن کردن  
پیرم و پیرانه سرای در وقت پیری که گیر دخت میان خیال نهفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان  
و پیرانه بان ساخت مردم عروسی ای جمیع دخت و خیر عصای تن ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت  
کمان کشید و زور بدین که توان دخت بد که بسوزن فولاد جابه نهفت است و تخیل تنهای رسم عروسی کردن  
و کار بر انجام رسانیدنست کمان کشید ای باعث جماع کردن و بدینست لباس بگیند و نیزه گوهر است سخت که  
بندش پیرم گویند نهگفت سبط و آنگاه این نهفت جابه است بیت بدوستان کلاه خاز و دخت خواست  
که خان مان بن این رخ دیده پاک رفت و فاعل آنرا که دخت خواست کس پیر است حجت ای حجت کلاه که









شکری میبرد و آن آلت صفاست و مجلدان و نوعی از خدا بهای و قیل نوعی از طاعت انقضه شکریم که طریقه است  
 جنایت نفس او معلوم کرد و نزد و برانند و بکت او بمصلحت داد و بار سالیم و نیکوری حکیم که سخن جز بکار ضرورت  
 نمکنند موجب از کس بر زبانش نرفتی گوید که آنرا امید است و ستاد شستین از سر بدر رفت و معلم و دومی را با اخلاق  
 ملکی و دیند و دو صفت یک بیک شدند و با هم و علم او علم را ترک کرد و در اغلب اوقات بیار پیچید و فرایم استندی  
 و لوح نادرست کرده و بشکستندی بهیت است و علم او بود که از آن سرسنگ زشت و کوهان در بار باره طاعت  
 بفتحین بهیبه بعضی ضیانت نفس پلیدی ذات از در عرض بد خوئی و دیگر از عیوب مصلح از اصلاح یعنی مصلح افرو  
 و دو صفت شدند ای سر و صفت شیطان گرفت علم بر دیگر نادرست کرده ای تمام نوشته است و که تعلیم فرما  
 منافع دیگر از معلوم باشد و علم تعلیم فرمای علم سرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده و بعد از دو هفته و ران سپید گردیدم  
 معلم اولین را دیدیم که دل خوش کرده بودند و بتمام خویش باز آورده از بے انصافی شان برخیزیم و لا حول و لا قهر  
 که دیگر بار ابلیس اسلم ملائک چرا که دیر مردی جهانید و بخندید و گفت قطعه باوشاهی پسر بکت داد و لوح  
 سیمینش در کنار ساوید بر سر لوح او نوشته بود و جور او ستاد به مهر برده اولین و فارسی مفرد متعل شده  
 بنه اول مثل نخست و ختین و سه و همین و کمتر و کمتر و غیر آن کذافی میاشاید بی خوش کرده ای ضامن است  
 ابلیس بکسر شیطان که نمیدارد حست اتی است چه ابلیس با خود از ابلاس که بعضی نوید شدن است و همه دم  
 میسون ای ابلیس و در نوای آورده که هر چه که عاصی است شیطان است و اول کسی که شیطان موسوم شد  
 حرات نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت دم است بشتر و صحت است که اول شیطان است و است چنانچه  
 قابل استیجاب بود که کذافی بر معلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترش روی تلخ گفتار ملائک عبارت از پسران پاکیزه  
 و مقرران و دشمنان و حین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالا شمس هر وقت تپتی نوشته داده باشند یا براس  
 و در ای و سلی خاطر و بیاشت آن طفل ساخته باشند تا بیاشامی و شغول بوده بخواندن مثل گیر و چنانچه گفته  
 نوشته بهت طفلان و دهنده و تری از تری ای قرآن بد و آموزند تا نظر طفل بر بکافتد باشد و بر زبان آن حرف  
 رانده باشد که نوشته کاتر بخواند حکایت پارسا زاده را نعمت خواندن از ترک عمان دست افتاد  
 فتی و قور قاز نهاد و مبدی پیش گرفت فی الجمله نماند از سار سار صبی سنکری که کرد و مسکر که که خود  
 باری به حش که گفتم ای فرزند دخل آب روانست و پیش آید اگر دان یعنی خج و روان کردن که رسلم  
 باشد که دخل دارد و ترک بافتیج و کسر را بر وزن کلمه بنه متروکه عمان بافتیج و قشید پیرسیم معجم

بر قاعده فارسی و در بعضی نسخ اعلیایم خواجه و بعضی نسخ است بر قاعده عربیه بنویسند و بیای مصدری از تفسیر بر حسب  
اسراف است منکر لغت هم و سکون و جی کاف ثل ناشایسته و در بعضی نسخ غیر او عاطف واقع است هرگاه صفت  
معاصی خواهد بود و با همی منکر می ای گنایان ناشایسته مسکری بجز کلمات فارسی چه میگوید بنده باشد عیش  
نیست خراج و از آن کردن و صحن بسیار چنانچه از دست اند خود فرموده است پیدا است ایسا گردان ای چنانچه  
آسیا باند رندرت آب میگوید و خراج نیز مانند داخل شد قیود خلعت نیست خراج آیه تیگن به که میگویند  
ملاحان سرودی که اگر ایران بگوشتان بنار و به سالی و جگر گردان خشک و رونی به مثل و اب گیر و کوب  
بلند که چون نصرت سیری شود و سختی بری و شیبانی خوری بر از لذت نادرش این سخن در گوشش نیارد  
و بر قول من اعظم انص کرد و گفت راحت عاجل بخت اجل منقص کردن خلعت رای خردمند است قطعه  
خداوندان کام و نیک بختی و چه از سختی بزند از بختی به بر و شادی کن ای یار دل فرود غم فرود شایع خود را مر و  
وخل بانج آن و خج بالیکه بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سرود و ملاعاست و مقرر است که در و با آبانی  
که در که بهستان روز شوب مبار و دجاری اند و دجله رو نیست در نهاد و از این عباس رضی الله عنه  
مشق است که حق سبحانه و تعالی بنی جوی آب از بر یک چند از چشمهای بهشت بر با جبرئیل غم نهاده از آسمان فرود  
فرستاد و چون که نه بهشت و چون که نه بهشت فرات و جلد و نه بهشت و عراق و نیل که نه بهشت و سپهر  
بجز در دل و خج بای فارسی و کسر که کمال بختی تمام و آخر عاجل شتاب و چشم حاضر و وجود اجل بالید که جبرئیل آسمان  
مهر چه با صلت باشد و ضد آن هر دو معنی است و اینجا معنی غائب آئینه منقص و جینه منقول ای مکرر کلام  
نیک بختی و دقتندی بختی اول ای بختی عاجل بختی ثانی ای بختی اجل کایف مرا که بر صدر مر و دست شسته هم  
و عقده قوت بسته و کز انعام در خواه عام افکنده قطعه هر که علام شد بهیجا و کرم نه بهشت شایع که نه بهشت بر درم نام  
نکوئی جو بر درون شد بکوی و در توانی که به بندگی بروید و دیدم که فکایت نمی پذیرد و درم گرم من در این سرود  
از نیک تر که من صحت کردم و در کز شامت گردانیدم و قول حکما را که استم گفته اند به باعلیک فلان  
هم تقابل باعلیک فکایت خدای کشد و معذرت یعنی اگر چنین شد که غم فرود شایع خود را مر و سپهر  
باشد حال مرا که بر صدر مر و دست شسته ام آه صدمه مر و دست شسته ام که گردان بند و شسته مر و دست  
و اینجا مر و دست شسته ای که بر درون مر و دست شسته ام انعام مر و دست شسته ام اول نکوئی خدایت  
بر درون شد بکوی ای شورش بر روی ای بروی خلق آسمان سرافرده و سیاحت باعلیک آه بر بیان آنچه

شرح حکایت آن که از قبول نکرد قبول کنانیدن آنرا میست بر تو طلعه قبولیت نشان اجماع است که  
 نشود بگوید به چه دلی تو از نصیحت پذیر نه زود باشد که غیره سببی به بد و پاوت و اوه اندر بندد و دست بر دست  
 که در پنج دهه نشسته ام حدیث دانسته پس از مدت اندک از گشت و حالش می اندیشیدم بهر صورت بهریدم که با و باره  
 بیدار دشت و قلمه لقمه می انداخت و علم از حققت حالش بهم برادر و در دست ندیدم و در خان و حالتش در و در  
 سلامت نمک پاشیدن پس بول لقمه قطعه درایت سفله در پامان می دیدند و بیشتر در شکست می دید و درختان  
 بهمان بر فشانند و درستان لاجرم بی برگ مانده نشنودند چون نفی است ای اگر دانی کنی شنودند و بول میکنند  
 هر چه از نصیحت میدانی تو نیز که زود باشد آه خیره سر پشیمان غول هر واحد با معین است بد و با حال از غول  
 بینی است کاف که فریج بهمان گفت محمد و دست ای دست بدست میزند و گویند که در فرغ نشنیدم از نصیحت  
 دانسته نصیحت با صحت بکمال خواری خوشی و در دهنده ضعف حال خستگی حال از نفسی نمک پاشیدن  
 ای نمک پاشیدن بر همان درفش حریف سفله شخص کینه و نا اهل در پامان می ای و کمال سستی اسراف میکنند  
 و از روز نگذشت نمی اندیشید فریج با و موحد و بار و دست بهمان جمع بهمان فریج با و موحد و با و الوت فصل بر بیت  
 ثانی تمثیل بیت اول است چون از حکایات سابقه علوم شد که کسی و اجتهاد و زجر استاد و در تربیت سبب عظیم  
 بخاطر سبب رسانیدن که به از او در دفع این و اینه فریاد که هر جا موثر نیست بلکه بعضی مواضع خفا و چو چو  
 با و شاهی بابویی آه حکایت با و شاهی پسر را با و سیب و او گفت این فرزند است تربیتش چنان کن  
 که سبک از فرزند آن خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او رنج بردستی که بجای می زرسید و پسر آن ادب  
 و فضل و بلاغت نشی شدند ملک از نشنیده را موافقه کرد و معایتت فرمود که وعده خلافت کردی و شمر و وفا  
 بجانیا و روی گفت بر سر عالم آرامی خداوندی پوشیده نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبع خلعت  
 ق که چه پسر فرزند رنگ آمدی و در بهر نی نباشد زردیم چه بر همه عالم میاید بسیل و جا کنان یکند جای ایام  
 تربیتش آن فرزند است فاعل گفت فرمانبردارم است بجا رسید ای پسر چه کمال رسید و فضل و  
 بلاغت ای در عالم مواخذه و معایتت بر علم ملک که وعده خلافت آنجانبان معایتت وعده که کامل کردن پسر پادشاه  
 اس و در علم طبع مختلف ای بعضی تربیت پذیرند و بعضی نمی پذیرند اگر چه پسر فریج یعنی علم بر این نیست که از ایشان  
 میباشد حکای گویند که زود نشنودند و لا درین یگانگی یا سنگ سخت و سیم و س و آهن تنوید نشود و در وقت  
 جبال و احجار که با خاک مخلط و مکنونی عجائب المخلوقات پس برین تقدیر زار رنگ آمدن و دست نمی آید



آنکه در آن روز در پیش من می ایستاد و می گفت که ای پادشاه که در این عالم  
و مصالحت هر دو طبع با فتح سرشت مردم که بدان آورده شده اند در کار با کس در یافتن و رسیدن بخیر می راس  
با فتح اند و غیر فکر با کس اندیشه و اندیشه کردن تا در ده انگشت مضامین که ستای ده انگشت تو  
کف حرف کرد و همچنین تا بازویت مضامین آید و دست است ای در بازو و در دست تو کس مضامین چون این  
حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و انگشت نمودن شان بر لایق  
پیران و لا خدا نمود و تربیت ایشان این حکایت آورد و حکایت اعرابی را دیدم که پس از این میگفت یانی است  
مسئول بوم القیامه ما ذلک است لایقال من انقب یعنی ترا پس در روز قیامت که عملت چیست گفت  
که بدست کیمیت قطعه جامه که بر اندیده بودم و او را از گرم بدایمی شده باغزینی شست روزی چند  
لاجرم بخواه گرامی شده به بنی تشدید یافته من است و صدغیرتجا را شفتت نت نه برای حقارت یا بنی است  
پس که بدستی تو رسیده خواهی شد روز قیامت که چه خبر کسب کرده و چه در ده از خیر و شر نگفته شود که نسبت  
واری از شریف و خیر و بدی که کمال اندوختنی فاذل الخ فی الصور فلا انساب نیم نمی ترا پس بدی تشدید  
جبارت و تربیت و در بعضی نسخه های مکتوب هر دو است یعنی ظاهر است جامه که بر اندیده بودی در این محله  
از بوسیدن است یعنی جامه که بر اندیده بودی بوسیدند و بر سر و چشمی نهندان نیست که اگر گرم بوسید  
شده است که نظر با صفتش نموده است که میگردد باشد بلکه محبت آن بر سر که چندگاه ملاحق بر سر که بر سر بوده است و  
از آن محبت برکت یافت و از بعضی نسخه های فارسی شومین موجود است اول ظاهر است غزنی خانه که بر او راجع  
بعد از وفاتش شست و شد جامه که بر اندیده بود حاصل آنکه غرت و تقصیل نیست آنی او است و بر سر نسبت اصل او  
چنانچه گفته اند نسبت هر یک بر کسی را به نفس خود و غرت است از به خویش نه که پاکی از صدق است چون که در اولاد  
و باطن افتاد و بعضی زبان چنانکه از تربیت آبی خود و غرت نموده دست بیعت خود و بیعت دیگر و به بیعت  
نزد پس بر ایشان تمهید نموده برین حکایت که حکایت حکما و تصانیف آورده اند که در دم را ولادت  
معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات را بلکه اشتیای مادر بجز ندانست بخش بدیند و راه هر که بداند آن بویست که در ده  
کرم بنشیند و اثر نیست با کس این نکته پیش بزرگی گفته گفت ل من بعد قیامین سخن گوی سید و بجز چنین اندر بود  
که در حالت خود یکی با مادر چنین حکما کرده اند لا جرم در بزرگی نامقبول تا محبوب آنکه در دم بکاف عربی فرست  
فارسی است که بجای آن نیم ستر متصل میشود چون یکی در و بش می باشد بدین اسم می شده که زانی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چنانچه نیز اندیشه با انفع و شین معراجی در شکم باشد از دل سپرز و ملتذ آن معراجی است  
 نیست وقتی و جمعی افعال چنانچه بخورند و بدنند و گیرند و غیر هم بنابر خست که در دست قضا و قدر بر اید بصورت کرد  
 کای جوانمرد یا دیگر این پند هر که باهل خود وفا کند نه شود دوست رسو و دانشمند انتقال است از بدو عالمی  
 که در دم جادو بیت ثانی بیان سپید است اهل باشند گان خانه و شایسته در نظر او از قریب و دور است که گمان  
 بپسند صاحبش کرده و اینجا جمعی صاحب است و بی خود او در پدر و مادر دوست رسو محبوب و گنبد صاحب است  
 گفته سخن باریک مانور از نکست الارض و از خرباشا شرفیا بفضیلت و خور و خیر قضیب شود و زمین است سخن خوش  
 و زعفران است چون بخت و خور و انبساط باشد و در اطعمه گویند حکایت کردم و گفتند که در اینرستان بدرستی  
 گفت تباستانم چه در دست است که بزمستان نیز بر آیم که او دیگر است در عدم قبول که دم بسبب بدو عالمی باور  
 خود چون در سبق و یوفائی اولاد اهل باطن نگر و نشسته تبتیه که در مایل باطنان را که از استقامی اولاد باور آیند  
 هرگز رسالت ننماید که اولاد باور بکار اولدی بهتر است پس فرمود حکایت در ویشی زنی حامله داشت  
 درست حمل بر آید و درش را نه فرزند زاده بود و گفتا اگر خدای عزوجل مرا پسری بخشد و این خرقه که پوشیده ام  
 در ملک من است اختیار در دستان باشد اتفاقا بر آید و در شادمانی کرده و سفره داران موجب شرم و نه اهل است  
 سال را بر شام بار آمد و بخت آن در ویش بگذشت و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند فرزند آن تنه در دست گفتم  
 بسبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عود کرده و چون کسی را گشته از زبان گریخته و در اعلت آن سلسله دریا  
 و بنده پراگفتیم این بار را بجا جت از خدا تمنا می خواسته بود قطعه زان بار را ای مرد و شبیار اگر وقت شود  
 ما زانیده از آن بهتر نیز دیگر خور و منده که فرزند آن ناهمو از آید و مدت جلای ناهیه به باطریق متعارف نشاید  
 بلکه دیگر را بر خود اختیار کردن و آنچه بر آید و دوی و لون و اینجا بمنی خشنیدن و عطا نمودن است یا این  
 ای در ویشان چنانچه خود گفته است سلسله بر بخور و بند که پای و گردن کنند تا و ساز معرو و نامی که که بجا  
 حلقوم خوانند از آن بهتر آنکه اگر آنچه گشتن بار باور و پدر گسان است و گشتن فرزند که بصورت آدمی باشد  
 و خاصیت وی ناهمواری بود و قتل او بر ویشان دشوار است و از او همیشه باشد پس زاد آن ما بر تبرست  
 فزادون فرزند ناهمو از حکایت طفل بودم از بزرگی پرسیدم که چه بلوغ چیست گفت در کتاب سلطرت  
 که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سکوم بر آمدن موسه عانه اما حقیقت یکی  
 نشان است آنکه در بند رضای حق جل و علی پیش از آن باشد که منافض خویش و هر که این صفت

موجود است نزد متحققان بالغ نیست قطره بصورت آدمی شده قطره آب که چهل روز نشو و نما در رحم مادر از کمال  
 ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاناید آدمی خوانده به یازده در بیان تربیت باطن احتیاج خوابیدن  
 جمیع کردن در خواب بازال منی و منی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی زبانه که زیر ناف تا آلت و در  
 شروع آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط انفس خویش بصورت  
 آدمی بالغ در نیمه راه تقدیم و تاخیر است ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم  
 مادر قرار مانده بعد از آن حلقه و بعد از آن مضعه بعد از آن روح دیده شده و چون روح دیده شد آدمی است  
 در بطور پیوسته پس شروع بطور صورت آدمی بعد از چهل روز است و تا چهل روز همان لطفه میماند  
 جو اندوزی و لطف و ادبیت به همین نقش بر لای میبارد به یزاید که صورت میماند آن کرد و چایو اینها در از  
 شگرت و زنگار به چو انسان را نباشد فضل احسان چه فرق از آدمی تا نقش و پوار به بدست آوردن  
 دنیا نه نیست به یکی را که توانی دل بدست آر به جو اندوزی به مردم و لطف معطوف بر آن دیت به تا سوختن  
 بسوالات سبب به پیوسته به یکی مرکب از بدست و لی است آن دو قسم است با عتقاد و هویت اول سبب که از ارواح  
 اعظم گویند و دوم جهانی که از اجسام گل گویند و بهیولی نزد حکما ماده و اصل اگر بنید که چون صورت و عارض شود  
 جسم موجود در دوزخ و اهل الدار هم خیریت که صورت اشیا در آن ظاهر گردد و از اصول و اشیای ثانیه گویند و کلیمین  
 حقائق اشیا در حکما ماده و اصل اشیا نه یزاید بیان به جو اندوزی و لطف و ادبیت فضل احسان که بدست  
 لاق است که صورت آه الیبت علت نه یزاید یعنی آدمیت با خلاق است و صورت زیر که صورت شگرت و زنگار  
 در یو اینها میماند ساخت لیکن مخی و در نهما از می آلت است دل بدست آوردن دل خوش کردن به لطف گفتار یا با حسن  
 و یا با بد و دیگر چون ذکر اول بدست آوردن مردم مردم مردم شد انتقال کردند که دل از روی انتقال الحسن الضد  
 علیه الضد پس فرمود حکایت سالی نزار در میان پیادگان حاج او فدا بود داعی نه یزاید در آن سفر  
 بود اتفاقا در سر و روی یکدیگر افتادیم و در وفق و جدال به یزاید که به شینی را تشدیدم که با بعد از گفت  
 بهو العجب پیادگان حاج که چون عرصه شطرنج به یزاید نزارین میشود ندیست به یزاید آن میگرد که بود و چایو  
 حاج چون با دی بس بر دوزخ شد نزار با لک نزار گفت کردن حاج صفت موصوف محذوف است آن فایده  
 که از نزار پس حاج به لفظ موصوف مضاف الیه پیادگان است ای پیادگان قافله حاج و تواند  
 که صفت بیان باشد به یزاید افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

چایو



بجای حاج حجاج آورده که حج حاج است و نیز وقت احتیاج حج تکلف نیست داعی یعنی دعا گوایان مرا دست  
سخت غلبه رحمت ازین نفس خود را اتفاقا ای قصد جنگ افتاد و فوق و فوق نافرمانی خدا تعالی درو  
و بگوئی بایکدیگر جدال بلکه بکس خصومت کردن کجا و خلوت و محل عماری شتر عدیل هم شکست هم شک  
و برابر و در قدر و مرتبه اینها را مقابل اوست که در کجا و دیگر برابر او بر او باشد و در برابر او فاضل او و  
که در جنگ کشت نیست عدیل مبارکش بواجب هفت کارش ای موجب کاری نیست فرین بافتح چنانچه  
در اکثر کتب لغت شیخ اوحی شیرازی بکسر نیم نموده و آن همه شرطیست که او از زیر کوبیدن قول فرین  
بفتح اول منسوب بفر که مختصر فر است یعنی بلندی ای صاحب ملک علم بر وجه شرطی که پایان طاعت  
و با کمال غلط است بفر و ندای باز آمدن چون مقوله کجا و نشین بحال حاجیان که بود شیخ عبد الرحمته از کس  
پندیر شده بدیکرا شاف و در خطوه ازین بگوئی حاجی مردم گزای را که کوبیستین خلق بازار میدرد و  
حاجی تو نیستی شترست از برای کلمه و چاره خاریخ و و باز میرد و گزای بگوئی گزنده و گزنده سانه و کوبستین بر  
پوستستین گزفتن بازار برای از در اول حاجی تو نیستی زیرا که در تو و هفت که آزاری بر دیگر گزشت شتر  
ست ای بیکر حاجی شترست حاصل حکایت آنکه حاجی که زیارت بیت الله و رعد نموده رسول الله صلی الله  
عیه وسلم مشرف گردد از اخلاق و سیر میرا شود و اخلاق و سیر غیر مناسب حال حاجی است پس سالک را  
باید که در افعال و احوال مناسب اویت بجا آید و بر کسب افعال احوال غیر مناسب نشود و اینها را لفظا  
بند حکایت هندوی لفظ اندازی همی آه و خست حکیمی گفت ترا خانه چنین بازی نیست چه بیتی تا بیا  
که سخن عین صواب است بگوید و آنچه دانی که نه نیکوست جواب است بگوید لفظا در و نیست که چرا که اندازند از  
و گیر و دانی که کشف نین بروزن فعل منسوب به فی مثل گلین منسوب بگل ندان اشارت به لفظ اندازی  
انداز نیست که سخن عین صواب است مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب عین صواب است خواه  
راست و سخن حق مفعول که جهان سخن است آنچه معنی سوال که بیکوش جواب است صفت آنچه و درین جای که اندازند  
ست و نقد بیکلام چنین ست ای جواب او نیکو نیست مفعول آنچه ای بر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال  
مکن که سوال بزرگ نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد و سوالی که جواب دور فکر عین صواب  
و نیک نباشد که اگر جواب نیک بگوید و الا گوی بر تقدیر این عمل تو مثل عمل هند و لفظا انداز است که  
نامناسب است چون در سبق ذکر تر میت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بعیت خود برینا



سینه تربیت و در بیان بی کیفیت و در هزار صیقلیت سریت باز نماد و از کار گوری باطن نشو و نه بخت عقل نشو  
 کردند و باز پیشانی بنزد چنانچه حکایت مرده است را در چشم نه جاست پیشین بطاری رفت که دو اکس  
 بطاری از چشم چار با بان سیکر و دیده کشید که شکر دست با او بر وید گفته بر وید تا وانی نیست و از این  
 مرد و زن بودی پیشین بطاری نهفته و ازین سخن است که که باز نموده را نیز بزرگ فرمایا با آنکه است  
 بر و نیز و یک خسر و نه بخت مسوب کرد و قطعه نه بر و نه روشن آید و نه ای کارهای نه بخت  
 بر و بان که با نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت  
 آورده که بطاری با نفع چنانکه ستور سوزنی بلبیب نه و در او را بر وید و بلبیب نیز گویند کاف که دو اکس بیان گفت  
 محمد و نه است ای رفت و گفت که دو اکس حکومت و دو اکس که جنگ خصمیت و دو اکس که در او این  
 قاضی است فاعل گفت و او است تا و ان ای همان و بدل نیز یک تلف کرده این اشارت بهر دهانه  
 ست تا از نموده ای شخص بی تجربه و بایه ای بی تجربه و آنکه کار با سه کیست که خطری قدرت و نه نیست  
 خاصه کار تربیت و سلوک که از نموده کارهای خطیر است بهیت ثانی تمثیل بیت اولی با نموده است ای صفت  
 با نموده دارد کارگاه حریری بر و کان افروخته با فان چون در حکایت سابق بر میزدان حد اقل که پیش  
 طالبان را و ان افروخته نموده که دست بهیت خود و بلبیب ناقص نه بخت انتقال فرموده به پیران  
 کامل و در بیان محکم که تربیت باطن با اهل افروخته که در شاو مثل قرآن است و ایشان مثل که در شب پنجه  
 حکایت یک نیز بزرگان آید پسری و فانی یافت پسید نش که صندوق قبرش چه نویسم گفته آید  
 که تا به مجید را غرور و شرف پیش از آنست که در و باشد به چنین جا با نو شستن که بر و کار سه سو ده کرد و  
 خطا تو به که بزرگ و سنگان ایشانند اگر بفرودت پیروی نویسند این دو بیت کفایت است قطعه  
 آه هرگاه که بنده در بستان به بیداری چه خوش شدی دل من به بگذرای دوست تا بوقت بهار به بنده  
 بهیت و میدد از گل من به ای بهیچ امام که در داغ بیان پیش از آنست که بر و کار عیبه پیش از آنست  
 هر که این دو بیت از زبان میت است چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که بنده در بستان  
 بیداری چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلشت خواهم نمود گل بالکس کاف فارسی  
 کنایت از قبرست و میدد به گل من اسی تماشا نمایان مدغون منی و بر گل شان سبز و میدد بهین که  
 خود را از تماشا بی باز دارد و به سار عمر افغانی پندارید چون در زمان اکثر که از مر و ان حقیقت

گلستان





چاره بزران ندیدیم که فرست و سلاح و جاسد را که دریم و جهان بسلاست بر دیم ایسات بکارهای گران مرد کار  
فرست ده که شیر شتر و درار و بز و خرم کند و جوان اگر چه قوی بال و پلتن باشد به جنگ و شمش از بول بگسلد و

بهر پیش مصاف از موده معلوم است و چنانکه مسئله شرعی به پیش داشتند و لفظا و قاعدا بعد از استخوان مژده  
ست و چنانچه رسم ایشان است نون نه هر که برای نفی تمام مضمون بیت است بیضه چنین نیست که هر که روی  
شگافی و دادر کاره به تیر و پشون خاکند و بر و زحمت جنگ آوران نذر دپار بکار با سه گران و جنگ با سه  
غلبه می مردکار و دیده جنگ از موده که شیر شتر و زخم صفت مردکار دیده است شتر و بال و پلتن و پرتوت  
و بسیار از و این لفظ غیر غیر و پلنگ بر سر دیگر نیامده و لیکن در کشف گفته که درنده ایست غالب تر از شیر  
بال بسته باز و پلتن ز و آتشین و شمش مصاف ایست پیوند است ای در جنگ و شمش پیوند از آواز بول بگسلد  
پیوند است پیوند اعضا می آن مصاف بال و پلتن صاف و الهله الحرب که فی الشرح العربی و دانشمند عالم بیاد  
چون از بیابان تربیت ظاهر و باطن فارغ شد و از تربیه پیران و مریدان است فرغ یافت انتقال کرد  
بصفتی فکر که شکی از جلال او صاف پیران و شش الف صفات مریدان است و آن عبارت از تربیت  
بیضه ترک اغراض دنیاوی پس فرمود حکایت تو که زاده را دیدیم بر سر کوه پرورشیده و باوریش بچه

بنایط و پیوسته که صندوق تربیت پدرم نگین است و کتاب نگین و فرشتش رخام اندامه و شمش فیروزه  
در و ساخته کوه پرورشیده چه ماند که شسته و سوزیده و آرم آورده و شسته خاک پیران پاشیده و در و شمش بچه پندیده

گفت خاموش تا قدرت از زیر این سنگهای گران بر خیزد و پندیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود و بر کوه پر  
نشسته و ترست که اهل دولت بر تپو یا الهانچ کنگد و ملک نقشش در و بکار بر بند و بدان فخر کنند  
و اندا تو که زاده بر قبر پدر بود و وقف از کنان باور ویش بنایط و پیوسته بنایط و مباحثه و وق تربیت  
تو ندیده که بالایی است می سازند و کتابه بالک نوشته و در فارسه آنرا گویند که در کاخ یا جاسد کلام الله یا جاز  
آن بنایط و پیوسته و سبز نویسد و دیوار عمارت قریب متقن کنند که فی الکشف و در شرح عر بیت  
که تایت نگین ای کتب علیه الخط الملون انتی رخام بالضم سنگ سفید و در دست رخام بالضم سنگ  
و قیل سنگ مرمر چه ماند اسه شهاب است سنگهای گران که تو ندیده تربیت باشد که پدرم به بهشت رسیده و بر کوه

در حدیث است که فقرای امت بن پیش از انقیاد و بهشت روز نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز  
آخرت هزار سال است و نصف روز که پانزده سال که فی بعض الشرح و در خبر است که موت الفقرا و راحت

و موی الاغیا و خمر و درویشی و غیره نداشتند که بکار آن میبردند و باری باره برده اسوده  
 که در قلعه ایست مرز درویش که با ششم خانه کشیده بدر مرگ همانا که سبکبار آید و و آنکه در دست آسایش  
 و آسایش نیست به مردنش زمین به شک نیست که دشوار آید به همه حال اسیری که زندگانه بر میده بهتر  
 از حال اسیری که گرفتار آید به موت الفقر ای الخ یعنی مردن خوشحالی درویشان است و مردن تو نگران  
 افسوس است و گفته اند که موت چهار قسم است موت بالامر و موت العلم و موت الاغیا و موت الفقر و موت  
 الاول فقه و ثانی ظلمه و الثالث حصره و الرابع راحته کذا فی شرح العربی و در ایشان رخ عادت راحت فقیر و  
 حصر غنی است و که کمتر زندانی و در خبر است که غنی الخفقون و ملک الثقلون مرگ پذیر همانا که سبکبار آید ای  
 آسانه و خوشحالی قبول مرگ کند باز صاحب فقر و مستحق فقر و در شک نیست که دشوار آید بر که ترک تنعم  
 سخت تر است بر نعم پس مرگ او دشوار باشد به حال رخ این بیت تمثیل مضمون با سبق است که گرفتار  
 آید ای اسیر شود چون باعث اعراض دنیاوی و طالب است لذت جسمانی و هوای نفس و ادعای اوست  
 آنکه در و بجز است نفس پس فهمد و حکایت بزرگ را دیدم در تفسیر این حدیث که عده ای مدتی  
 و نسک التی بین جنیک گفت یک آنکه بر پیشانی که باو که احسان کنی و دوست گردی که نفس که خندان  
 باو سی و ملا طفت پیش کنی محال گفت افسه ای قطعه فرشته خوی شود او سی و ملا طفت خورون  
 و اگر خور و جو بهام میفقد چو جدا دمه مراد بر که بر آری مطیع امر شود و در خلاف نفس که فرمان دهد و باقی است مراد  
 پرسیدم سوال کردم و در تفسیر این حدیث ای بسبب تفصیل او بر دشمنان و دیگران است اعدای اتم تفصیل  
 از عدو بافتن تنم کردن بر کسی عدو بافتن و ضم دال و تشدید او دشمن جمع و مفسد و آرد و در ذکر و نوشت  
 استحصال یافته و از نفس نفس اماره مراد است و نفس مطهره حاصل آنکه ستمکار ترین تو نفس اماره است  
 چنان نفسی که در میان دو پهلوی نیست فاعل گفت بزرگ است فرشته خوسه شود ای سیر در ملکوت  
 نماید پیوندد اشباح بقیه است ای ازان سیر باز ماند چو بافتن خیر که نشود و ماند و دل سنگ و کافور  
 هر که آه زیر که ایشان بنده است فرمان دهد حاکم شود و در بعضی نسخیه بجای فرمان دیگران کش آورده  
 دست ظاهر است چون در سبق حدیث موت الفقر آه بیان نمود و افسه یار امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت  
 و شرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و رنگ ناامیدی از آینه  
 دل نشان بزد و دو خستم حکایت بدین بیت فرمود و بیت توانگر او دل و دست کامرانت است

سجده

شرح کائنات

14

جمال سعدی بامدی در بیان

یکی ایستاده و درونش از نور صفت ایشان در شکلی و به هم نشسته و شصتی در پیوسته و به غیر شکلی است باز کرده

دوم تو انکاران باز شما و سخن بد شما رسانید که در وفایان او نیست قدرت بر این است و تو انکاران را بپایان رسانید

را از یک جهت که گویان را بدست اندازد و فریب بدهد و او را در آن گرفتار نیستند چه چندان

بنا کسره و جوف و شنی کردن مثل بایست چو شکر در مردم بکار نشسته با شکر و یاقوتی شکر

شهادت اربع زشت روزگار خوش و غمناک به چشمه ناز و نسیم بهار

فصل بیستم که قدرت تو انان شدن و تو نگر شدن و سبقت قدرت بستان تو نگر نیستی از او است

راوند در ویشان که در حدیث ایشان گفتند که فریست ای ایوانی زنده اند که بفرقه اند که گفتم شدیم که ایوانی زنده

منتهی بزرگان این سخن ناپسندیدگی نیست هر ای یارو انکار آن داخل سبک است و نه بزرگان گوشت (بزرگان) و نه

اعتراف و کف مسافران و تحمل بار گران از مجرای راحت دیگران و دست تنگدلی ایشان

زندگی ستعلو ان وزیر دستان بخورند و فضل و کرام ایشان باز اهل پیچیدگی در ان اقرار و پیچیدگی در ان پیچیدگی

توانگران را وقف استغفرهائی میزکوة و شطرت و اختیاق و برین قریب است و توفیق الهی

پیشانی کسی کہ تھواری مہاجرین دور کست و انہم بعد پریشانی مہاجرگان اس سے دولت مند الی الہی

عزلی سحرکو ہریدن تو اگر ان سخت مہنجی بے یار و درویشیہ نسخہ ای یارانی یاران منظر آرد پس جہت

راستة محفل است و دخل در آمدن چیزی ضایع فرادوشه و سامان است ای سامان کی نال کی ناله

سکینان را خبر سے درکار شود آہ نگہ در وصف عوالم خود نمایند و ہمیں ذخیرہ گوشہ نشینان را بران

نیابت کنندگان خواه از ایران دولتندان باشند خواه از ایران بیست الدوله و سول

شندید و بندگان حاجیان را از خروج راجع امداد و امانت بینمایند و گفت سافران نوروزی را

باطھاسازند و نام وقف بر اسے ایٹان مقرر سازند بمقتل سے باہر دوا زہر رامت و دیگر امین ۱۵

سیان شمل باکران ست شعلقان از ایل و ولد و مردستان و غلامان و نوکران و شعلقان

خیزد و آمده باشد بمکرم جمع مکرمه بالفیر ای معنی نرگوار است که کنایت از دولت است و اصل از

میں نے ان اہل الفضل و العزیزان سے شہر اراک سے نو ارکان و دو درویشان اقاوت جبر اوس اہل حق و شہر

دیکھو ان کے اوپر جو حارسیت ہے اس کا وقت ماضی ہے فقیر نے ان کے پاس سے

وقت کند که از آن نفع و وقت است ای وقت بدست و نذر زمانی و غیر هم نذر با نفع و ذوال حیرت و غیر  
واجب گردانیدن چنانچه روزی و صدقه پس اگر فوت شود و حادث گردد و قضای آن لازم زمانی بگذرد  
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و زمانی زیاده و بیاض و کوفه با نفع بخشش از مال  
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و دفع نمودن فطرت صدقه و غیره فطر که نصف صلح از کتب م  
و آرد دست و صلح از جو و زبیب اعتناق آزاد کردن و بیه با نفع است از چار و دی محبت و دوستان و تحفه  
فرستادن و چهار پاس و دیگر بکعبه معظمه بر بند تا قربان کنند قربانی با نفهم حیوانی که در اصدق کنند  
و بدان تقرب بچند از خدا تعالی دولت کنایه از حسنات مذکوره و در کعبت عبارت از قلت نماز است  
بصد پریشانی اسب صد فقره روزی اگر قوت بود دست و اگر قوت نبود تو انکاران را به میسر شود که مالی  
فرستاده و از دو جامه پاک سیول و دل فارغ قوت طاعت در تقوی طاعت است که بدست از سر و  
چو قوت آید و از دست می چو مروت و از پاسه شکسته چو سیر و از دست کرسته چو خیر قطره  
شب پراننده خندید بیدید به نبود و چه باید ادانش به مور گرد آور و ثباتستان به تا فراموش بود  
زمرستانش به که بال فرنگی دارند آه علت به میسر شود و هر که از تر و حدیث گذران لقمه لطیف پاک  
حلال چو قوت آید از قوت عبادت و چه باید ادانش و طیفه قوت شین بر ارج با نکت تا فراموش بود  
گرد آور و در مورست پس حاصل بیت آنکه به حقیقت و چه قوت جمعیت دل است و سرانجام با نفاذ به پیوند  
و جمعیت در رنگه است صورت نه بند و یکس تو به عشا به و دیگر به نقطه عشا شسته به گردان بدن که  
ماند به بیت خداوند بخت به شش و پراننده روزی پراننده دل به پس عبادت اینان قبول نذر است  
که حج اند و حاضر نه پریشان و پراننده خاطر اسباب محبت ساختن و باوراد و عبادت پر و انچه عرب گوید  
اعوذ بالله من النقمه و الکب و محاوره من لا یحسب و در خبر است سوا و العبد فی الدارین فراغت است  
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا با که والدین با نگاه و نماز حقن تحریر عشا ای بیت نماز حقن بسته  
که دو لکن باشد عشا با نفع خود شام دیگری نطق عشا شسته ای نقطه طعام شام شسته که با آید و آن مرد  
مفلس است این اشارت دیگری بدان اشارت یکی جمع اند ای جمعیت خاطر اند حاضر است حضور دل  
دارند و عبادت آور و در و تا که روز خوانده باشند الکب با نفهم و کسوف و آشدید با می اسمی صل  
از کباب است که افعال لازم است الا کباب بر و کس افتادن و نذر بیضی الکباب متعدد است

اینها اگر لازم بود فقر یعنی آنکه پناه جویم خدا از فقر کسی که صاحب الکباب است و اگر شکر بود وقت میرسد  
چنان است پناه می جویم بخدا از فقر کسی که سزگون کشنده است و عباد ری من لا یحب سینه  
پناه می برم بخدا است که سزای کسی که دوست ندارد من لا یحب عبادت از شکر من بدخواه  
و در بعضی من لا یحب البیعة و شکلم و افق است اما نسخه اول بهتر است چه عبادت است که او این را در  
ندارد و در حق این بدخواه دانی نیست که شیخ علیه الرحمة فرموده است همیشه دیده بودم که  
سخنان دیدن من خوشتر از روی دشمنان دیدن من و باست که اتفاق صحبت غیر محبوب  
خود می یافتند و من خوبام صاحب داد می آید خلافت غیر محبوب که اصلاً با دوستی ملاقات کرده شود  
صحبت بستم نزد فقر و ادا و وجه نمی بینم فقر سیاهی روی سفید و در جهان و این فقر خدا را  
ست اما وجه و سیاه این جهان پیدا است و سیاه روی آنجهان از انگیز چون در این فقر و فقر و آید  
آخر از هر حسره نامند پس چون در کتب حرام بگردنا چار در قیامت ما خود شود و در میان مردم سیاه را  
باش گفتند که پیغمبر عمر فرموده انفق فخری کفتم خاموشی که اشارت خواجده عالم علیه السلام در دست ملازم  
بقدر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و هفت تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشیده و در وقت  
نوشته قطعی ای طبل بلند بانگ در باطن پیچیده بی تو شکر چه تدبیر کنی وقت سپید و در وقت طبع  
از خلق پیچیده و در دست سپید و اشارت خواجده درین حدیث که فقر  
فخری بقدر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مردان خواجده هم از فقر که فقر فخری و در وقت  
فقر آن طائفه فخر من است و من فقر ایشان من نامم که در دست من اینچنین فقیران هست که مرد  
میدان رضا اند و هفت تیر قضا صفت طائفه است مرد میدان رضا می در میان رضا  
آنکه مردان در وقت در رضای الهی نمی نمایند رضا با لکس خورشیدی و است اما ابو القاسم و  
بشتری رحمه الله علیه در رساله خویش آورده که نشان رضاست خیری ترک اختلاف پیش از قضا و یا یافت  
که ایهیت از قضا و ایمان و دوشی در میان بلا در رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که اگر کسی از قضا و ایمان  
بلا در بگذرد فی ثمانی الاقیا و هفت تیر قضا و ای نامم قبول بلا انداختن ای اشارت خواجده هم  
که در آن فقر فخری واقع است نه فقر ایشان است که خرقه ابرار پوشیده ای که اسس نرگال خورشیدی  
پوشیده و خود پیچیده ای شری نیافته فقر از پوشیده ای تمهید و طیفه و خیر است خود نرگال بلند باطن



بگرمی دم دعوی فقر و باطن اسبج ای از پختنی از آشنای حق تو نشسته ز ناسبت از پختنی است پس بدین طرح اول  
 دوم و یا مجهول آمده شدن و قصد کردن و وقت تسبیح ای وقت قصد کردن بسوسه دوست و حقیقت بعد از  
 مرگ روزه طبع از خلق است طبع از خلق بر دارد و شود تسبیح بر دست تسبیح برای قبول خلق روزه  
 بی عفت باز آمدن تا خضرش بکفر نه انجامد و فقر آن کیون که فقر او نشاید بدو چو دولت بر همه پوشیدن یاد از خلق  
 گرفتاری پوشیدن و انبای جنس بار از ترس ایشان که رساند و بدینا بدین غلی چه مانند نبی که بقی اجل و مسلم و حکم  
 تنویر از عیون اهل بهشت خبر دید و او ملک اهل بهشت معلوم نماید که شوق کفایت از دولت عفاف محروم است  
 و ملک فراغت زینگی از نطق معلوم نیست تشنگان از نایب اندر نواب نه بر همه ملک به چشم چشمه آب نه  
 معلوم فقر بل کیون که فقر آینه نزدیک فقر اضطراری که فقر شود پس بخت فقر گردد و بسبب اضطرار  
 بجناب آبی من بر بدو و صفت عسل در از قرب او انکار کند بلکه کلمات کفر بگوید و در حدیث قدسی است  
 من لم یصبر علی بلائی من الا لیکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی غلیط یطلب رباً سوا فی و نشاید آه اسے  
 بدو دولت و نعمت از خیرات تسبیح خیر و قیام شود مثل و اوان لباس بر بر بند و خلاصی اسیری انبای جنس بار  
 ای فقر او در ایشان علیاً نعمت عین منوشت اعلی و تحسین سفلی بالفهم منوشت اسفل بدینا اسے دست بلند تر  
 که دست سبط باشد و بدین سفلی اسے دست پست ترک دست گداز باشد چه مانند اسے چه باشد بهشت از و میان  
 ایشان فرق بسیار است چنانچه در حدیث آورده است الیسا علیا خیر من الیسا سفلی حکم تنویر از عیون اهل بهشت  
 او یک اهل بهشت بیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقت یک از هر نعمت خواهش کنند بپایند  
 کفایت بافتن روزه عفاف بافتن پارسا اسے از دولت عفاف محروم است اسے پارسائی از روزه  
 بدو نسیب از هر رام و شبیه هر چه بدست آید بخور و فراغت نیست بلکه فراغت زرق معلوم رزق  
 که در خانه افتاده باشد و این جزو نعمت را میسر نیست تشنگان از نایب بیان عدم فقر و فراغت است  
 ای تشنگان را در خواب به چشم آب میماند پس هر چه خبر و در از نواب بر آید تا که بریشانی شب بر و زار  
 و فیض از نایب خواب بکنند و تحسین است حال مفلس و در ویش حرص بر کجاست و دیده و شمع چشمه  
 سینه خود را بشهر و کارها خوف در اندازد و بوق آن نه پیریز و از عقوقت آن نه را سد و حلال از حرام  
 نشاند و قطع سکه اگر کلاه بر سر آید چه ز شاد و سکه بر جگر کین استخوان است  
 حاکم نفس دو کس بر ووش دارند به لیم اسبج بندار که خوان است و بدینچه دیده و تلخی چشمه مر و مفلس و

قلاش شسته و شستن کارهای خوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی و اخذ مال غیر و غیره بوالق اسے  
 آن سختی کار با سے خوف پر پنهان کنند و ارام حلال نشناسدای از فرق حلال و حرام نه پر پنهان در شادو سے  
 بر جود آه اسے از غایت حرص انبار کم کنند و نفس بالغ برداشتن جنازه یا مرد یا نیم مرد بر چهار پای  
 لیکن نه گس نخیل لیکن الطبع پیدا و آه و مقرر است که خوان از چوب بعد چهار پا سے یسا زند و روی طبیعای  
 پر از طعام قسم قسم نهند و دو کس برداشته بر نه خشک شایسته تمام دارد لیکن الطبع ای بر طبعی را انباشت  
 و خوان نمائند اما صاحب دولت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از ارام محفوظ من همانا تقریر سخن با ورم  
 و بر بان در میان او دم انصاف از توقع و ارم که هرگز دیدی تو اگر دوست و عا رب گفت بسته یا پنهان اسے  
 در زندان نشسته یا مرده معصومی دیده یا کفی از معصوم بریده الا بعلت و رستی ملحوظ از ای طبیعے بگوشه  
 چشم نگریستن بعین عنایت آه بچشم مرد بانی حق ویده شده اند یعنی خدا بیعالی صاحب دولت چشم نکات  
 دیده و بحلال از ارام محفوظ ای بسبب حصول حلال از ارام نگذاشته اند ای قکبب حرام نشود پس آه  
 کرد شیخ علیه الرحمة بیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت همانا آه انصاف  
 داد و دادن و راستی کردن بر بان در میان نیا و دم عطف تقریر این سخن بکرم و غنا باز ست فریب  
 ست و با و سے و قلب دست دهای دست بسبب و عا کف بالغ و دوست پس پشت بستن و نجیب  
 معصومی یعنی پشت ست پرده معصومی پاکدامنی و پر پنهان گاری پرده معصومی دیده ای معصومی ترک  
 داده معصوم بالکرم و رنج از دست ای بند و بست الا استشنا از مورد مذکور است از اینجی تو اگر توقع نیامده  
 الا بسبب فقر و افلاس شیر مردان را بکفر و رت و رقبه گرفته اند و کعبه با سفت و تحمل ست که در و رسته  
 نفس اما و مرا و سے جوید چون قوت احساس نباشد بعصیان قبل از که در و کلبن و فرج تو اما نماندنی و در  
 فرزندان یک نیم اندام که این کی بر جاست آن دیگری بر جاست بکفر و رت ای نسبت احتیاج و فقر و  
 سخت رقبه بالغ سورج و غاری که در کوه باشد و سورج کردن کعب بالغ شالنگ کعبهای سفته شینے  
 شیر مردان بسبب فقر احتیاج چنانچه مرد و رقبه زده داخل شده اند و رقبه آنها را گرفته اند و کعبها با سفت  
 از ان رقبه خارج ساخته یا رسی بوده باشد که در ظن ا و در کعب سورج کرده و نه انداخت باشند و رویشے  
 بیای غاری و درویشی مراد از دزدی زان اهل نین خواستن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زان کردن  
 یا قوت پارسا شدن بعصیان اگر دانیب دن ست لطن شکم فسیح آلت از یک شکم اندام سه زا و

شیخ محمد تاجان  
 از یک چشم اندازین کی بر جاست ای حکم از لحاظ است آن دیگر ریاست ای استاده است تفسیرم که در صورت  
 بر حدیثی یا مخفی بگویند با آنکه جای شمر ساری بودیم سگساری گفت ای سلمان ز ندامت که زن کنه مطلقا  
 ندارم که صبر کنم لایه بانیته فی الاسلام حدیث فیتحقین مرد و خواستند پس در حدیث و غنث تردید میسازند  
 فاعل حدیثی یا مخفی نیم سگساری ای سستی رجم بود اگر گفته شود که این درویش غریب بود و چنانچه  
 از کلام معلوم میشود و بر غریب رجم نیست پس چگونه سستی رجم گردید جواب گویم که چنانست که مر آن درویش  
 در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم بودیم که در آن وقت او اطمینان و موافقه زن نداشت بود لیکن چنانست که  
 در زمان ماضی تساهل بوده باشد پس سستی رجم گردید و قول فقهاء را رجم غریب پس مطلق بل لغیب الاصلی  
 بکنند استخوان ششج العربی که صبر کنم بر ترک جمیع صبر کنم لایه بانیته فی الاسلام الاسبانیه بفتح الراء  
 الیه بان از وادامم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و آخر ال کله از زنان و جمعی نمودن سستی  
 انهمه افعال را آنحضرت صلی الله علیه وسلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع است معلوم است  
 که بهانه از چنان صبر جمیع نموده است یا از نگاه خود را خسی نموده باشد پس این درویش غافل خود می آرد  
 میگوید ز ندامت که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم جمیع ناکردن باقی ماند خسی نموده شدن  
 و آن در اسلام ممنوع است چنانچه مولانا می رودی رحمه الله تعالی فرموده است پس مکن خود را خسی  
 میشود و زانکه در غضب است شهادت را کرده و از جمله واجب سکون و جمعیت در آن که خواجہ زر سستی  
 آنکه هر شب صحنه در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را از صحبت دوست دل و سر و مغز آنرا  
 پای از خجالت در گل ملیت بخون غریزان فرو برده چنگ بد سر انگشتها کرده عناب رنگ  
 و واجب سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تفسیری خطوط جوانی بعد آن را سر نواختا کنند  
 بر آن چشم که صبح تا بان را از صحنی سبب صباحت حسن دست بردل نهادن عبارت از جود و حسرت است  
 پای در گل کنانه از رنگ زلال شد نیست بخون غریزان این بیت صفت منم سستی یعنی آن چشم که رنگش  
 خود را سنج کرده است بنزدیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سنج کرده است محال است که با حسن  
 طلعت او گردنهای گرد و قاصد تنهای کند و در یک جور بشتی رجوینما کرده که انقاس کند بر تنان نیشانی  
 من کان بین بدید طلب ما شستی بعینه دلک عن رجم لغساند و راجع بصرف تباہی ای زنا فاعل گرد و کند  
 خواهد است اینها عبارت و نام شهر از ترکستان و ترکستان چنانچه بدان منسوب است جمیع هر دو منی است این بیت

که دلی جو رسته ایغ نغاد و صرع اول یعنی عارت و در صرع ایغ نالی خوبان که سوسب بنیام استند حاصل بیت انکه  
 هر که عاشق صاحب جمالی اعلی است مائل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود و مستقر است که حسن جو رسته زیاده از  
 حسن تلبان نیامی است پس جو عبارت از رز و جمیل است جمیل و تلبان ایغایغیر آنماست که تو چه تر ارم باشد  
 من موصولات کمان تامله بین بدید ای پیش او ضمیر بدید راجع بمن است طب فاعل کمان و جمله فعلیه موصوفه  
 و موصوله مرفوع المحل است بنابر آنکه تامله موصوله یا معنی وقت اشتی فعل ماضی از امشتما بمنه آرزو کرد  
 و ضمیر فاعل که در وی مستتر است راجع بمن معنی مصلح آنکه سیکه باشد پیش او طب اسی خرمای می تران طبها  
 که آرزو کرده است آنکس با هر وقتی که آرزو کرده است بعینه فعل مضارع از بند یعنی بے نیاز کردن و ضمیر بار  
 راجع بمن و ذاک مرفوع المحل است بنابر آنکه فاعل یعنیست و اشارت بموسس طب است و این خبر  
 بتداست معن جرم جرم و متعلق یعنی و جرم یعنی زدن بسنگ مضارع است بسوی عنایقه و عنایقه  
 جمع عنقه و بفهم اول بمن خسته آنکه درماد خوشهای طب است یعنی بے نیاز گرداند از ارباب سنگ  
 زدن بخوشهای و حاصل شد آنکه یکمیز و یک لوزن صاحب جمال است که در قتی که خواهد بود و جماع

کند آرزو نیکند بسود اجماع و اغلب تمیدستان درین عصمت بعصیت الدنیه و از گرسنگان نان  
 امانید فرو چون سگ درنده گوشت یافت نمیرسد به کین مستر صلیح است یا خرد جمال نه چو پایستوران  
 بعلته درویشی درین زمان افتاده اند و عرض گرای بباور زشت نای بر باد داده است طیت پاکر سنگی  
 قوت پرنیز نماند و افلاس عیان از کف تقوی بستاند و اغلب یعنی اکثر تمیدستان مفلسان آلایند  
 ای آلوده کنند و گرسنگان ایغ ای غایت گرسنگی خود در هر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایوت  
 ایشان بر بانیسگ درنده کنایت از شخصی که از غایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد راجع کنایت  
 از هلال خرد جمال عبارت از حرام ای چو قدر معنی بسیار ستوران پاکد انسان و پرنیز کاران عرض بالکسر  
 بمنه ناموس گرامی یعنی بزرگ صفت او زشت نامی عیان از کف بستن غالب آمدن چون شیخ  
 علیه الرحمه دلائل قضیات غنا بر فقر فر کرده از استدلال مدعی جواب داده الزام مدعی حاصل شد و این  
 مدعی منصف نمیشود و زبان دراز گردید و غنا آغاز نمود و چنانچه میفرماید جمالی که شن این سخن چشم  
 عیان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان  
 و حاجت جهشاند و برین دوانید و گفت چندان مسافره که در وصف ایشان بگردید و

و غنائی پریشان میخست که درمقصود نمیکند که تر یا قند یا کلید خزان از زرق منتهی نمیکند و درموجب آنکه  
مستقل مال و نعمت و متعش جباه و ثروت که گویند الا بسفاهت و نظر کنند الا بکبر است علماء را بیکدانی  
نسوب کنند و فقر را بی سربو یا بی طعنه زنند و بخت مالیکه دارند و بغیر و جاسه که بپردازند برتر از همه بشینند  
و خود را بهتر از همه بینند و آن سر دارند که بکسی فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نکند از بند خود قول  
حکما که گفته اند سر که بطاعت از دیگران کم است و بخت پیش بصورت تو نگرست و بخت و درویش و سرور  
کر بخت بهر حال کند که بر حکیم بد کون خیرش شمار اگر کا و عجب است نه حالی بیای قبول یعنی و فیکه این سخن نکر  
عنان از دست یعنی بی اختیار شدن محل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوسه  
و قاصحت سخت مغرور و بی شرمه فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد و بهالت به بالفهم در چرخ  
علو کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاتی با لکس غلطیت معروف که آنرا تریاتی فاروق و تریاتی گویند  
و بیاد فاروق پادشاه خوانند از اراق جمع زرق یعنی روزی و نصیب شستی بالفهم جامع قلیل و سبب اعتبار  
متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند مغرور و مغرور داده شده ای دیگران از مصاحبان  
خوشامد گویند و در بند و بزرگی نمایند عجب غور کننده ای خود بعد غرور نمودن ایشان غرور و روز غرور  
و خود را از همه برتر دانند و غرور گیرنده در مانده ای از صحبت فقیران و سیکانان میگردانند مستقل مال  
و نعمت ای در این متعش ای تشنه و در بعضی فحشه مفتن واقع است مفتن از افتدناست یعنی در فتنه  
افتاد و مفتن جباه است در فتنه جباه و ثروت بسیار مال ای غنا شایسته بالفهم جمودی و سبک  
نمودن نظر کنند در مردم بی سربو یا بر بند بودن سر بالفهم میل و خواش سر فرو آوردن تو اضع کردن  
و بی یعنی قصد دل بنگه داشتن بخت رضا نموده نمودن تو نگرست ای تو نگر بدولت فانی دنیا درویش  
است فلس از دولت باقی که طاعت است سبب بهر حکمت و عظیم حکیم صاحب علم و حکمت کون سر  
سخت نامو ان و احمق گاه و غیر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کنند و دولت گاه و غیر این  
قول بنابر عظم بعضی است که گویند غیر سرگین گاه و بحر مسیت و در مدار الا فاضل آورده که غیر گویند  
و خسته است در و ریاد این صحنه اوست قیل چشمه ایست در دریا که بر میچشد و کف بر سر آب سے آید  
و گویند سرگین و آب ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاه و بخت را آهویی شکست چه چاره که گاه و بخت  
بر و بخت که غیر بار آورده و قیل باقی قیل از حکم و در حقائق الاشیا و گفته مسدان او کو بهر است

و از خزانگ بیکدیگر و نیکوترین آن اشهب است و نوعی از لادن گنبد خدمت اینان را و اندر که خداوند  
 کرم انداخت غلط گفته که بنده درم اندر چنانکه که بر آید و میسبارند و چشیده اند نیتا بنده و بر  
 است طاعت سوار اند و غیر اند و قدس بهر خداوند و درمی بے سن و اوی ندیند مالی به شقت فراهم آید  
 و بنیست نگه دارند و بجزرت نگه دارند چنانچه که گفته اند سیم خجل وقتی از خاک بر آید که وقتی در خاک در آید  
 برنج و سی کیسه نعتی است آرد و هر کس آید و برنج و سی برادر و گنبد سیم بر خجل خداوندان است  
 و توف نیافته الابلت که الی و گر نه هر که طمع کیسو نمند کریم و بنیست بیکسان نماید محک و اندک از حد است  
 و که آشناسد که مسک کیست است طاعت تو استن و توانائی ای تو نگردد و در حق حقیقت قدرت که  
 با و عمل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و صحبت تکلیف اطلاق کنند و از او را حال نیز در تضرع آورده  
 که آن عری که خداوند تعالی و حیوان پیدا کرده که بان افعال اختیار میکنند و جمیع بر آید که آن برای آدا  
 فعل شتر است نه علت چنانچه در شمس عقاید است من بالفتح و تشدید فون است و اوی ندیند و غافلند از  
 قول باری تعالی و لا تطلوا صدق قائم بالسن و الاوی بنیست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کیدنی و بخیلی محک بالکسر  
 سنگه که بدان امتحان عیار ز کنند مسک کیست ای بخیل کیست پس که احمک کریم و بخیل است گفتا که  
 بجزرت آن میگویم که تعلقان غلیظ بر در دارند و غلیظان شد بد بر گارند تا با غریزان ندیند و دست  
 بر سینه صاحب تیزان ننهند و گویند کسی در سر ای نیست گنم تعلت آنکه از دست متعلقان جهان سینه اند  
 رفته که ایان بنفان آمده و محال عقل است که اگر یک بیابان در شود چشم که ایان بر شود و سیم و بخیل  
 طمع نیست دنیا بدتر شود و چنانچه چاه بشنم به حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شرب لودی از جوش که ایان  
 بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کرده که چنانچه در طبیات آمده است و درین سنگه تا در آن چشم باز  
 که دست که ایان توان کرد و توانی به صلیف صفت شب از غف مبغی در شسته نمودن متعلقان غلیظ است  
 در بانان درشت غلیظ شرب و درشت و بد خوشید سخت و بخیل با غریزان ندیند ای راه نزرگان و دور نشینان  
 ندیند دست بر سینه نهادن و در کردن از دخول صاحب تیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت  
 بحقیقت راست گفته باشد عقل ای اختیار اهل و نا اهل است کرم تدبیر و اس حصول ثواب آخرت  
 پرده دارد و ربان چون مدعی کلام خود در دست اغنیاء و رنجبارانید و بعضی کلام او ظاهر و بعضی  
 و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط اند متعرض بدین بعضی گفتم بعد از آنکه

شرح گفت آن که  
 در زبان شنیده بود که ما شنیدیم بعد از آن نموده اند از دست متوفان آه متوفان سوا لیان رقصه پاره کاغذ  
 که بر آن التماس و سینه بجان آمدن و محال عقل است این جمله عالییه است از حال آنکه اگر گریه بیایان  
 می شود و چشم گریان می شود و محال عقل است پس ایشان مدعیان بر درنگمانند فاعل نشود دیده اهل طریقت  
 نعمت و نیاز و و حکیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از آنها که مال عجز است طریقات نام کتاب است و در  
 شرح عربی بجای طریقات مطالبات آورده لطائف درین منگراسه امیدوار از من مشتو و اگر آن هم  
 امیدوار شوند خطاب بگدائی است ای درین امیدوار شتو دیگران امیدوار شوند زیرا که از دست گدایان  
 نتوان کرد ثوابی چه ثواب آلوده است که شخصی بر ضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدو قسیمی که سالکان  
 بی رضای آلودی چیزی بگدازد ثواب بر آن مترتب نیست درین امر حجت خدای تعالی مفقود است گفت  
 من بر حال ایشان حسرت می برم گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری مادرین گفتار و دیگر گرفتار بر بندگی  
 براندی در دفع آن بگویند می و با شاهی که بخواندی بفزین بوشید می تا لقا کیسه هست همه در باخت و  
 تیر چه حجت بهند بیداخت قطعه آن تاسه نیکه از حاکم فصیح و کور از این محال است حاکمیت  
 دین در معرفت که بخندان هیچ گونه بردارک و دارد و کس در حاکمیت است بر حال ایشان  
 حسرت می برم زیرا که مالی دارند ثواب نیز نرسد بقیع با و زوال بهر پیاده شطرنج که براندی ای در بساط  
 براندی شاه شاه شطرنج و آنچه نیست که مهر و رخ را مقایده او شاه آورده می نهند و درین امر شاه را  
 نه حسرت است و آنرا شاه گویند پس حریف مهر و فزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حامل میان شاه  
 و رخ نهند و درین کار شاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که درین غالب آمد حسن بر روی غلبه  
 کرد و کیسه هست بهست جبهه ترش جبهه بیداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد بهم نرج  
 که و آن که تیر بهید است سپر افکندن عاجز آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار  
 ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه هیچ کلام تقفی و سخن یافته گفتن هیچ گوی ای کلام تقفی گو  
 و موزون گوی بر و سلاطین دارد آه این مثال سخن و آن موزون گو و بدین و بهر حجت نیست که بر و  
 قاعده سلاطین دارد و سپاه جنگی ندارد که کسی دین دارد و اهل معرفت است چنانچه شیخ علییه الرحمه و بیاضه و  
 منافقه شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبتش الامر و لیلیش نمازد و لیلیش کرد و دست است  
 و از آنکه در وجود آن آغاز نیست جالبان است چون دلیل از خصم فروماند سلسله دست به چنانچه

چون آفرینش تراش که محبت با پسرش نیاید بگشاید بر خاست که گشتن از منتهی لاجنک و دشنام داد و سقش  
 گفت که ای پسر من درین خدایش شکسته قطعه او درین دهن در او فاده و خلق از پی ما دو ان و خندان  
 انگشت تعجب برمانی چه از گفت و شنید ما بدندان بدلیل سخن که برای اثبات مدعی آرد دلیل معنی خوا  
 انظر که در آغاز من در دست بقدریه فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آرد و بار ابراهیم خلیل الله  
 لیس منتهی لاجنک اگر باز نیایی از محبت کردن با من بر آینه ترا سنگ خواهم کرد این مقوله آرد بت تراش  
 بابر ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن تراش  
 بر دیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخود و میان تو انگران و درویشان خطبت گوید  
 قاضی تا قصه هر دو بشنیده و خصومت ما بدید بر بچوب فکر و بر دیس از تامل بسیار بر آورد و گفت ای که  
 تو انگر از شما گفتی بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و خمر خارست و بر سر گنج مارست  
 اینجا که در شاهوارست نهنگ مردم آزارست ازین نیار الله خدا جل در پس است فحیم بهشت را و دیو کاره ویر  
 فرو جو دشمن چون که گشت طالب است به گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اندام مرا فست سخن نژد  
 حاکم این سخن ای غمی انفسل با فقیر عدل معنی عاقل کنایت قاضی همچنین حاکم مسلمانان مرا فست باضم  
 کلام که در وی شناسی خدا تعالی و دست پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلامه و زنا  
 هر دو و سخن با و امست بخار با الضم تفسیر است و ملاست و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار  
 مر و در بزرگ و شیل قوتی که آرد و یتیم گویند و لذت نمیش زدن مار و کثرم مکاره چیزها و مکرده و ناخوش که  
 نفس آزار اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات که اقال علیه الصلوة و السلام گفت ایچند بالمکاره و نا  
 بالشوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آید یا نیک است نه به نیک اند نه به بد جو دشمن چون که نیک آ  
 هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از صراحت ثانی می آید نظر کنی در لیستان که به بد شکست و چوب  
 در زمره تو انگران و شاگرد و کفو حلقه و درویشان صابر اند و خیر است اگر از لایر قطره زرد شدی \* چون مهره بازار نایر شد  
 مقرران حق سبحانہ تعالی تو انگر اندر درویشان سیرت و درویشانست و تو انگر و همین تو انگران است کو  
 عم درویشان خور و همین درویشان آنکه کم تو انگر که در دهن تیول علی الله و حبه بی شک بکجه موجد و مستح  
 مجهول و سکون دال هما و کسیرم و سکون شنین محله گل بیک که از عروق بختند که فخر بالفتح مناسب بسیار  
 فخر دل تنگ شده از غم و اندوه و فخر بفتح یکم و کسر دوم بنشانه از برای فارسی آنچه از ابر بر نبارد و آنرا انگر



و سبک گویند اگر از این حاصل این بیت آنکه تو نگران همه نیک و نه درویشان همه نیک کم تو نگران گیر و فطرت کم خیر  
 از این اوقات معلوم است یعنی ترک است و در حاشیه آورده که بضم کاف و تشدید میم یعنی آستین تو نگران شتر  
 کرده یعنی آستین تو نیک و بر اسب الحاح زیر که در تن تو کل علی الله فوجبه یعنی سبکه تو کل کند بر خدا بیجا  
 و فوجبه اموری بوسه کند پس آن خدای تعالی کافی است و او در کفایت مهمات پس روی خطاب  
 از من بگردانید و در رویش آورده گفت آنکه گفتی تو نگران مشتغل بنیای و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی  
 هستن قاصر هست و کافر نعمت که بر بند و بند و بخورند و بندند اگر بشل باران نبارد یا طوفان جهان بر آرد  
 با تمام کنت خویش از نعمت درویش نرسند و از خدمت نرسند **بیت** گزاشته دیگری شد ملاک  
 مرا هست بطور از طوفان چندان که در اکبات نیاق فی سواد جهال تلقین اسلم من نخاص فی الکشب سبب  
 و زمان چو کلیم خویش بیرون بر بند و بند و گویند چه کنم که به عالم مردند ملاهی یعنی باز میا به جمع ملهات که است لود  
 و سر و دست قاصر هست مر دیکه هست و در دست و مشتیه باشد کافر نعمت شخصی که بر نعمت خدا تعالی نازناگر  
 باشد مغفول بر بند و بند و بخورند مال در دست فاعل بر آرد طوفان و جهان مغفول او جهان بر آرد اس  
 جهان خسراب کند و بر ساز و کار نیست این بیت تشبیل و از رب ای بسیار اکبات جمع بر اکبای  
 زمان سوار و نیاق جمع ناقه بمنه ماده شتر هوای جمع هوای بمنه کجا و هوای جمع مرکب النساء مقیب و غیر  
 مقیب کنافی الصراط که زمان سوار شوند تلقین صیغی جمع مکتوبه از التفات خاص فصل ماضی معلوم از  
 غوص و غیاب یعنی باب فرو شدن کتب لغتین جمع کتب یعنی تو در آید و بلند شده حاصل  
 شتر آنکه زمان سوار ناقه و کجا و آنها التفات نمیکند و درونی آرد بیوی کسی که غوطه بخورد و تو دای گیب  
 تو سه برین نه طائفه بی و طائفه دیگر خوان قسم نهاده و صلاهی کرم داده و میان بخدست بسته و  
 ابرو تبواضع که نهاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت بادشاه  
 عالم عاجل مؤید طفره و منصور مالک از مر نام حامی لغو اسلام دارش ملک سلیمان اعدل ملوک زمان  
 سطر الدینیا والدین ابو بکر سحنه علی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و طعه بدیهی ایامی پس گزاین کرم نمک نهاده  
 جو تو با خاندان آدم کرده خدای خواست که بر عالمی بخشاید به بفضل خویش ترا بادشاه عالم کرده و برین  
 خیر آنچه کند و برین صلوات اندن اتمام که مردم عام صلوات گویند کنافی الحاشیه سبب است اسه خدمت  
 درویشان و بر کمال اب و کثاده بشادی شستن طالب نامند و مغفرت ای طلب میکنند که ذکر ایشان

بجز نکرده منقول گردند صاحب دنیا و آخرت اینچنانند نام دنیا و آخرت موبد نظرفرای یاری داده شده و خود داده  
 خدای تعالی از این مثل الهیه برای پیروز ماست بکسر اول بیست هزار ثور جمع ثور یکسر اول بیست هزار و آمده حاتم  
 ثور اسلام ای نگهبان بر خدا سلام اعدل اتع فیض اعدل ادام الله ایامی و در باره عمر او فاضل  
 انصر الله است که در فقره اول واقع است اعلام حج عالم بختین منقول او که دست جو داده بیان این کرم کنند  
 ست بختیاید ای رحمت اسے بادشاه بودن تو برخص رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن  
 بدین پایه رسانید از حق قیاس مبالغه در گذرانید بقضای رضا دادیم و از راضی در گذشتیم و بعد از مجاز  
 طریق مدارا کردیم و سر تبارک بر قدم بگذر نهادیم و بوسه چند بر سر چشم بگذر دادیم و خم سخن بدین بود که گفتم  
 حق مکن اگر درش گیسو شکایت ای درویش که کتیر و بختی که برین عشق مردی بد تو انگاه چو دل دوست  
 کا مرانت هست بدو بخور بخش که دنیا و عاقبت بر روی بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکر است  
 مبالغه بنامه قصه حکم کردن قاضی رضا دادیم اسے راضی شدیم ماضی اسے جدال گذرشته سور  
 گذشتیم اسے باز آدیم مجاز از اخف مجاز که یعنی یکدیگر را جزا دادن اسے جنگ کردن بنده  
 کو ساکاسی مدار اخف مداره ماخوذ از در باب پنج بازداشتن درخ کردن و در عرف بیست و نهم سلوک  
 استعمال کنند تبارک در یافتن خیر فتنه را بوسه چند آه طریق اهل فارسی است که بوقت صلح بوسه بر سر  
 چشم بگذر میدهند مکن شکایت ای بر عسکر و افلاس صابر و راضی باش و در دشمنی ای گردش گیتی  
 در ترسرت درویش ضابطه سر و بختی ای بدبخت چو نوشته اند که درویش که فقر خود صابر نباشد  
 در دنیا و آخرت فقر است نسق بختین یعنی وضع گویند برین نسق بروی ای بدین نسق صابری نمائی  
 پس دنیا و آخرت فقیر و نفس مادی الف تو نگارند است که دنیا و آخرت بروی ای راجح دنیا و آخرت  
 حاصل کردی چه حصول خط دنیا بجز زلفت و وصول خط آخرت بجز یلد باب بیستم در حکمت  
 و نیکو حکمت بلکه دانش و دانستن حقیقت هر چیز و صاحب قانوس گوید حکمت اعدل و حکم  
 بونیوت قرآن و انجیل و شیخ و بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب  
 که بر نصاب مقرر شد مثل و معنی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند تر میست مال را  
 آسایش عمرست نه عمر بهر کرد کردن مال عاقله را پر سیدند که بخت گیت و بدبخت که نام گفت  
 نیکبخت آنکه خرد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بران چو یکس که هیچ نکرد

که عمر در تحصیل مال کرد و خورد و به ترتیب مرتبه بر تبه آوردن شسته را یعنی هیچ کردن مال بالغ تو هست  
یعنی سیم ذر که بسیار مال بود و آنرا مال گویند چنانچه مردی که بسیار عادل بود عدل گویند مال را مال برای آن  
گویند که طبع مردم بسوی او مال باشد که ذاتی الکشف کرد و کج کاف فارسی جمع آمدن کشت بکشت تازی از  
کشتن کج زراعت کردن و تخم ریختن خورد کشت یعنی مال بر خورد صرف کرد و هم در راه حضرت حق تو هست  
بنفق رای اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم ریختن است در آخرت هشت بجهت گشت یعنی خود مرد  
مال را گذاشته نیست مکن نماز راه نماز جازه بران بخیل از روی تمسید فرموده و چنانچه روش شیخ علیه الرحمة  
و الاسباب عدم جواز نماز جازه که نیست به بخیل حکمت موسی علی هینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد  
که احسن کما احسن الله الیک نشیند و عاقبتش شنیدی که چه دید قطعه آنکس که دنیا را درم خرید و دخت  
سرافقت اندر دنیا و درم کرد و به خواهی متع شوی از نعمت نیاید با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد و به  
این حکایت مثال است بر مضمون سابق موسی و هارون قبطی آب گویند و سی درخت را و چون تابوت اوزا  
سیان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بر و ایتی پس عمر و سی و برخی خواهر زاده گفته اند و  
آورده اند که قارون بعد از موسی از بهی اسرائیل و بهر تبه حسن صورتی داشت که منوریش میخو اند و پیوسته  
بقرات توریست شتغال نمید و موسی هم را بهر بیت او اتهام تمام بود و علوم عربیه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام  
تعلیم نمید و یکی از آنها صفت کیمیا بود که قبل از موسی هم به چکس بدان موقت نگشته است حال می نمود  
چون آن علم از موسی بیاموخت به صدق آن عمل کرده اگر اوقات و در محارست آن مصروف گردانید  
کثرت مال او بهر تبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی  
احسان کن بنده گان خدا تبه عالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو تعلیم کیمیا و دولت ادا ای زکوة  
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود که ذاتی بعضی الشروح نشیند  
اس عمل بران نکرد و عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعد از حق گرفتار شد و قصه اش مشهور است خیر  
نیز دخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آنرا لام در خیال دنیا و درم صرف کرد  
شتت از شتت است یعنی بر خورداری یافتن خواهی آه ای اگر خواهی که بر خورداری شوی از مال و دولت دنیا  
مصراع ثانی حسنه او اذ جابرک الدینا علیک محذی با علی الناس طر اینها تعلب فسلما الجواز  
اوسه اقلب ولا بخل بنفسها و اذ ای نه به چگون بیان جود و کرم کرد و بدست و غیبت که

فصل اجر و ثواب اوست پس فرمود عجب گوید و لا تمنن الا بالفايده اليك عاقله قطعه و ختم کرم هر کس  
 پنج کرده که گذشت از فلک نشناخ بالای او ده که امید داری که روز خوری \* منت مندره بریا او قطعه  
 شکر خدای کریم که موافق شدی بنیجه ز انعام و فضل خود نه محفل گذشتت بد منت مندره خدمت سلطان  
 همیشه بد منت از و بد آنکه بخدمت پدر اشتت بد جد و لا تمنن الا بنیجه خود که منت بر آن شخص بد نیست آنکه  
 فائده جو تو را بطرف تو عود کند و خست کرم هر کس پنج کردای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالا کتب است  
 است قاست و خست کرم ای آثار ثواب بفرش رسید کردای از و خست کرم پنجی سیوه کنایت از اجر و ثواب  
 منت مندره بنیجه علیه منت که من با تو احسان کرم کرم زیر که منت فزلی کرم است که قال الله تعالی  
 یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالسنن و الا ذی و منت خالصه بنجاب حقیقی است و از بنده نمی عدت  
 بر پای ادای برین او توفیق یعنی داده شده اسم مفعول از توفیق یعنی منور او اگر دانیدن و موافق او دانیدن  
 و گفته اند که التوفیق شی غیر لا یعطی الا بعد غیره و محفل یکا شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فزلی و گذشتن  
 و بی زبیر کردن او و فضل او یعنی خود است ای حق تعالی از انعام و فضل خود یکا زنده است منت  
 سلطان ای بنابر توفیق حقیقی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن  
 بچاست بلکه منت حقیقی برست که ترا باینکار موفقی کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال است چون دریا  
 ندر که ورشد که مال جمع کردن و بر خود و دیگران صرف نکردن بیفائده است علم خواندن و عمل نکردن حکمت  
 در کس پنج پیوده بر زنده می بیفائده که زندگی آنکه علم آموخت و عمل نکرد دیگر مال اندوخت و نخورد  
 متشکری علم چند آنکه بنیجه خوانی بد چون عمل در تو نیست نادانی بد نه محقق بود نه دانستند  
 چهار پایی بر او کتابی چند ده آن نمی مغر از چه علم و بنیجه که بر و بنیجه است یا دفتر بد نادانی جایلی محقق بکسرت  
 اول شد که کسی ثابت که ز برای اشبات طلب دلائل را فاعل نه محقق بود چهار پاس است که در  
 مصرع مذکور است یعنی چه علم و بنیجه ازین امر که بر و بنیجه است و دفتر مضمون شایق می مغربی عقل آن می  
 چهار پایی که حامل کتب است علم و فسق و بنیجه آگاهی که بر و بنیجه است ازین امر که بنیجه  
 محمد و منت یعنی چه علم و بنیجه ازین امر که بر و بنیجه است از دفتر بنیجه کتاب که قال الله تعالی مثل  
 الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل البقر الحامل الحماض ای چون در سبقی علم را تعلیم عمل کرد و اکنون بنیجه  
 که اگر عمل کند برای دین کند نه برای حشود و دنیا پس از و در حکمت علم از برای دین پرورد است

نه از برای دنیا خوردن شکر بکسر نیز و علم زبردت و وقت مدخر منتهی کرد و پال لب و خست و هرگز پند و علم را خست  
 هرگز پند و علم زبرد برای حصول دنیا که چنانست که جمع کرد و تمام بوجت پند عالم ناپسند کار کرد مشاوری است  
 یسندی بد و بولک شدی بدیست بیفایده هر که علم در باخت مدخیری مخیر بود و زبند است مدخیر که مدخیر  
 معلوم از بدایت یعنی راه نمودن یسندی بفتح اول و کشتنی و تشدید دال و لایستندی و تشدید دال  
 بد و لغت مضارع انداز باب فعال در اصل یسندی بوده است که ذاتی لکشت یعنی راه راست نیامد و گاه  
 نیکی و بیفایده انجاسی هر که علم خود را بی حصول خالص ماند وین پروری براه حصول دنیا خرج کرد و بخت  
 که چیزی مخیر بود و زبند است پند ملک از خرد و مندان جمال گیر و دین از پسر کاران کمال پذیر و بادشاهان  
 بدیست خرد و مندان از ان محتاج تر اند که خرد و مندان تقرب بادشاهان قطع پذیر اگر نشنوی اسے بادشاه  
 در همه عالم ازین پند نیست مدخیر بخرد و مندا عمل مدخیر عمل کار خرد و مندنیت بدیست پند دیگر و جمال  
 بادشاهان ملک از خرد و مندان جمال گیر و زبرد که خرد و مندا عملت کار کند و عدالت جمال ملک باوی است جز  
 بخرد و مندا عمل بیان پندست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت ببادشاه فرمود که کار بادشاهی  
 بضلای خرد و مندان کند باز سیر باید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک  
 آوای دخل دارد و حکمت است پند می شده خیر باید از نماندانی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست  
 قطع دست بطاعت گوید و اراد می مد باشد که در کند قبول آوری ولی مد وقتی بقره گوئی که  
 کوزه نبات مد که چنان بکار نیاید که خطی مد تجارت باز رگانی کردن بخت کاویدن سخن سیاست کسر  
 پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بر سرانسانیدن وقتی انج این قطع در باب ملک و دار  
 سیاست است امی بادشاه از لطف و مدارا بر رعایا در کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقره سخن  
 گفتن و فکر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب و وگاه گاهی خطی اولی از نبات  
 می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر دم غریب خواند  
 و انداخته شود و حکمت دوم آوردن بر بدان است تمست بر نیکیان و عقو کردن از ظالمان جوهرست بر ظالمین  
 سیاست خبیث را چه تمهید کنی و بنوازی مد بدولت تو گنه میکنی با بنوازی مد خبیث پلید و بد کردار  
 و بد گوئی و عقوبت مردم تمهید تیار داشتن و نازا کردن و بنوازی تمهید کرد دست بدولت تو انج خود را  
 با تو تمهید داند کارهای بیابا که پیش کن و تمی میجا با ناید پند بدوستی بادشاهان اعتماد کردن نشاید

و باد از کوچه دکان مغرور نباید که آن بخمال بدل شود و این بخوابی متغیر گردد و بیست عشوق هزار دوست را دل ببرد  
 و بهیچ آن دل بجدائی نمی آید و آوازه خوش که دکان ای و لعل ساقی و دعوت دوسته ایشان مغرور نباید ای  
 مغرور نباید شد آن اشارت بدوستی بادشاه بیست خیال ای و هم بدی خیال که در خیل بادشاهان میاید بخوابی  
 ای بختی از یاد ای اندک غفلت از آن یار و قدری دور از ای آن همگساران و عده دوسته از یاد برو و  
 در شجرح عربی آوازه خوش بمنه سخن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است و سخن  
 که دکان بالغ شدن متغیر گردد و عشوق هزار دوست را آه ای عشوق که دوست و عاشق او هزار بار باشند بدوستی  
 او دل متعلق نکنه و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بدقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه که دکان جهان معشوق  
 که هزار توجه او بدوستی ایشان بیک کسی قرار گیرد و بدین مراد آن سری که داری یار دوست در میان من و چو دانی  
 که دینی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی بیکس مگو  
 اگر چه متعبد باشد که بیکس بر سر از آواز متغیر تر نخواهد بود و قطعه خاموشی بیک ضمیر دل خویش به با کسی گفتن و  
 گفتن که مگوی ده ای سلیم آب ز سر چشمه به بند که چه پریشان توان بستن جوی به فروخته در زمان نباید گفت  
 که بهر آن سخن فتنای گفت بد که داری ای در دل نهان دارد و میان نهادن بمنه ظاهر ساختن که رسته  
 دشمن شود و علت در میان من است یعنی هر راز که در باطن تست باد و دوست ظاهر کن زیر که شاید که دینی جهان  
 دوست دشمن گردد و آنرا از تو برادران بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو از آن بدی رسانیدن پیش  
 بری که نهان خواهی داشت اگر چه متعبد باشد یعنی اگر چه آن کس اعتماد کرده باشد که با کسی نگردد که بیکس بسیار  
 آه علت تا به یکس مگوی است خاموشی به اظهار خاموشی بهرست از اینکه آه از یک ضمیر دل خویش آه سلیم  
 بمنه نادان آب ز سر چشمه به بند ای آبیکه از سر چشمه بر آید و از سر چشمه نبد کن تا به یرون نیاید زیر که چون پر شد  
 لای آب بسیار و جوی گردید بستن توانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاید و راز  
 که بیرون آمد و در جهان شود گردید باز نهان کردن نمیتوانی سخن در زمان نباید گفت آه درین بیت کہا  
 بهالغوه است در خفای رازی آن سخنی که بهر آن سخن فتنای گفت در زمان بهم نباید گفت البته بطور خواهی ماند چنانچه  
 در حدیث آمده است که البراءه اجازة لا تشین عراده و لایب نهاده اند یعنی رازیکه از دل بیاورد و بخواهد این گویند  
 تنه بپاشد یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و شاید حدیث و حدیثی آمده است آورده اند که فی  
 علیه السلام را و ذی القدر من الزان گویند که دو گوشتش او دراز بود و جاسه خاص بود که

حجابست او میگردد آن راز گوش درازی او پیدا نیست و بکس نیگفت اتفاقات یافت حجابست دیگر  
 بخدایت تعیین کرده فرمود که دگوش درازست و بچکس بران مطلع نیست چون مطلع بران باشد ی بسک  
 نگوی آخر الامر در میان چای بود و در وی در چاه فی انداخته گفت که ذوالقرنین دگوش دارد و از و چاه  
 نپیدا شد شبانی در میان کرد و اگر بران چاه رفت و نپیدا شد آلت نواختن ساخت چون آن فی را  
 نواخت از آن فی پیران آواز بر آید که ذوالقرنین دگوش دارد و از آن بران زده عالم شد **حکمت**  
 دشمن ضعیف که در اطاعت و راید و دوستی نماید مقصود وی انیت که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوست  
 دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد **حکایت** دوستانم از دشمنان بترند و دشمنان خود  
 علامتست و گراند و در اطاعت آید ای اظهار فرمان بردارے کند و دوست نماید تفسیر در اطاعت آید است  
 و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف است که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آید آهسته آهسته دشمنی  
 قوی گردد و زخمی توبه رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست که اقال  
 علی رضی اللہ تعالی عنہ اخوان الزمان بوالسین الیوب خلق چای پس کردن چه رسد ای اعتماد رسد  
 دوستانم از دشمنان بترند بترشدن دوستان از دشمنان بسبب نمان داشتن دشمنی در لباس دوستی  
**حکمت** هر که دشمن کوچک را بچهره بشمارد بدان ماند که آتش اندک را حاصل میکند و قطعه امر و بکس که  
 میتوان گشت بد کاش چو بلند شد جهان سوخت و بگذارد کند که مانند دشمن که به تیر میتوان دوخت  
 بدان ماند ای شخص مشابه است محل میگردد ای سر و ساز و قطعه بیان شایسته مفعول بکش آتش که در صراع  
 ثانی است که میتوان گشت یعنی زیر که اندک است نتواند گشت بلند شد اسه شعله زن و بسیار شد مفعول  
 بگذارد دشمن که در صراع ثانی است که زه کند که انسان را عادت بگذارد است که به تیر میتوان دوخت صفت  
 دشمن است **حکمت** سخن در چنان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نیاشی  
**ایات** میان دو تن جنگ چون آتش است و سخن چنان بد بخت میزیم کش است و بگذارد این و آن سخن  
 و اگر باره دل و دوی اندر میان کو بخت و محمل بد میان و کس آتش افروختن بد عقل است خود در میان  
 سوختن و ایضا در سخن باد وستان آهسته باش بد مانند دشمن و خوشوار گوش و پیش دیوار آنچه گوئی  
 بوشن دار بد تابناشد در پس دیوار گوش بد فاعل دوست گردند دشمن شرم زده نشمرند و همین کش  
 شخصی را که چوب را پس و پیش کند آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

و دشمن خود در میان بخل شدن چنانچه از سابق میباید در سخن این بنده دیگر است گوش و آشنایی بینی شنیدنی است  
 هر که با دشمنان صلح جوید سر از دروستان دارد دشمنان شوای خردمند زان دوست دوست مدد که با دشمنانست بود  
 هم نشسته بود با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر از دروستان دارد و ای خیال آزر دگر دوستان  
 دارد زیرا که ازین دو کس دروستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنانست آه صفت دوست هم نشسته بر صفا  
 سپید چون در امضای کاری متر و دباشی تو انظرف اختیار کن که بی آزار تر باشی دشمن با مردم سهل گوی و شود  
 گوید با آنکه در صلح زند جنگ موجود امضا بگذرانیدن در و اگر دانیدن متر و داسم فاعل از تو و دخی شده  
 کردن متر و پس سهل گوی صلح جو بی آزار تر است از دشوار گو و چون جنگی حکمت تمام کار بر بر آید  
 جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر اخیل السیف بلیت چو دست از هر چینه در گسسته هلال  
 ست بردن بیش از دست در خطر نهفتن هلاک نزدیک شدن و اینجا مبنی هلاکت است کار بیکر حاصل شود  
 جائز از هلاک انداختن نشاید که قایل المال و قایقه النفس از اخیل السیف ای مشتاق همه چینه های تیغ است بهیست  
 تفسیر این بویست گسسته سین اول جمله کسور و مفتوح کشاد و شکست دوست ایجا بر آید قایقه مفتوح خاص  
 باید کرد هلال است آهان در دوست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قیاد شود بر تو رحمت نکند بلیت  
 دشمن چون بینی ناتوان لاف از برت خود مرن به مغر نیست در هر استخوان مرد نیست در هر سرین \* لاف از بر  
 خود مرن ای نظر صفت دشمن و قوت خود کرده لاف مرن که دشمن چه نیست هر وقت که خواهم گرفت میتوان  
 و نیز از که مغر نیست در هر استخوان این یعنی تو چه میدانی که تو شعر و قوت خود دباشی و درین غفلت بر تو غلبه کرد  
 حکمت هر که بدی را بکشت خلاق را از بلای دی بر ماند و او را از عذاب خدا تعالی قیاسند نیست  
 ولیکن به منده برایش خلق آزار هم میداند است آنکه رحمت کرد بر باره که آن ظلمت بر تو زد آدم به بد  
 بیافزاری شخصی بد و ظالم یا بلای برای تعظیم است ای بلا بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بزرگ  
 بلا نیست بر خلق و او را از عذاب حق تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حق تعالی گردد  
 خلق آزار ظالم کلام است این مفعول ندانست است آن اشارت بر رحمت کردن بر او حکمت نصیحت  
 از دشمن بفرقتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد  
 قطعه حدیثی که از انچه دشمن گوید آن کن که بزرگوارانی دست لغامین بگرت راهی نماید راست چون  
 تیر از آن بر کرد و راه دست چپ گیر به خطاست زیرا که راستش او را بشود و بدستش خواهد بود



آن کن متولد قول دشمن است که بر انواع علت هذر کن است تا بن زده شده حکمت است منم سجد و حشمت آورد  
 لطف بچسبید بر دهن چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند و نه قطع درشتی و نه  
 بهم در است بد چو گر زن که چراغ و مهر نه است بد درشتی نگیرد و نه درشتی بد ندرمی که نازل کند قدر <sup>لش</sup>  
 نه فرود داشتن را فرونی دهد نه یکبار تن در زبونی دهد بد پی داسه زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه  
 و حشمت آورد اسی نفرت آورد مغضوب علیه را لطف بیوقت اسی لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع  
 نیامده باشد یا نه لطف بر حسن خدمت است پس شغف که حسن خدمت نداشته باشد یا نه لطف بر حسن خدمت  
 بروی پیوست اگر چه مستحق غضب نیست پیوست بر دایه پیوست لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط شقا  
 از پیوست منموی می آید پیچین است درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فرونی دهد و نه درشتی فرونی دهد  
 بزرگی دهد تا بر کسی که کند و خشم آوردن در زبونی دهد اسی بالکل خود را در تو اضع اندازد که گاهی اثر فرونی از تو  
 نماید ق شبانی باید گرفت اسی فرومند مدام تعلیم کن پیران یک پند بگفتا نیل کردی کن نچندان \* که در فیه  
 گرگ تیز دندان نه این حکایت تشیل است بر مغضوب بر سابق شبانی صفت پیر حذوف اسی پیر شبانی باید  
 گفت ثانی متولد قول است نیل کردی صلم تو اضع خیره بگر خا و بحر و سکون تحتانی فتح رای محله درنده و دایه یک  
 و بیجا تیز دندان صفت گرگ حکمت دو کس دشمن ملک دین انداد شاه بی علم و زاهد علم طاعت بر سر ملک بسا  
 ملک فرمانده که خدا را نبود و بنده فرمانبرداره باد شاه بچشم و زاهد تسلیم بیان دو کس است و مستقر است که باد شاه بچشم  
 است تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد تسلیم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید و سخنان مخالف علم و شرف  
 باد شاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد و فرمانده حاکم که خدا را هیچ صفت ملک است باد شاه را باید که  
 باید که چشم بر دشمنان تابا می نراند که در دستا از اعتماد نماید که آتش خشم اول در خدا و نه چشم اقتدا لکن نه بصر برسد  
 یا برسد و طمع فرمایند بی آوم خاک را و نه که در سر کنند که و نه می و باد و نه ترابا چنین گری و سرشته نه نه پندارم از  
 خاک را آتشی نه که دستا از انج میان تا بجد نیست و دستا از اعتماد نماید بسبب خوف از خشم او که بسا و انانیز در  
 سوخته شرمیم کاف کا آتش انج بنی بلکه این نقصان است و چشم بخت دشمن این و و بیت ثنوس  
 مطلق است چه باد شاه چه غیر آن خاک را و نه صفت بی آوم که در سر انج بیان منفی محمد دست اسی نشاید این  
 که در سر کنند انج تر خطاب به بی آوم هم سر کش است پندارم ق و خاک بلیقان بریدم ایجا که گفته ام انج بیت  
 از جهان پاک کن نه نصایر و چو خاک چل کن ای فقیه یا چه خوانده همه وزیر خاک کن - این حکایت تشیل برزی

تنه‌ی و سرکشی نکردن است بپایان یافتن نام شهرت نزد یک درین از اینجاست بخیر بختیانی ساعه مشهور گذرا  
 فی الرشیدی و المذاتقل کن اسی تواضع یا هر چه خوانده آه چه غرور عالم علم است چون عالم ازین دار علم از داغ بیرون  
 کرد تو انصاف خواهد کرد و زیر خاک کن که علم اینهمان کن و خود را عالم بنماید از حکمت بهر غوی بدست دشمن گرفتار  
 که هر کجا که رود از جنگ عقب بماند و خلاص نیاید بپشت اگر ز دست بلا بر فلک رود و بدو جز دست خود بدو نش  
 در بلا باشد که هر کجا که رود آه صفت دشمن است در این دشمن است بپای از دست بلای که غیر بدو غوی بر فلک و  
 گریه حکمت چون بی که در سپاه دشمن آفر قافله و تو جمع باش اگر دشمنان جمیع انداز پرتیشانی اندیش کن قطعه  
 با دوستان آسوده بنشین و چون بی در میان دشمنان جنگ بدو گریه کن که با هم میمانند یکم از از کن بر باره بر  
 تفرقه عدم اتفاق از پرتیشانی ای از پرتیشانی خود یک زبان ای مستحق زه کردن و بر باره سنگ بیرون مستعد جنگ  
 و خود را حکم نمودن پاره دیوار و حصا بر پاره بر مراد دل ترجمه علی تازی و بر آخر از بیرون حکمت دشمن  
 چون از چپستی در اند سلسله دوستی بجنبانند انگه دوستی کار با کند که دشمن نتواند که دشمن این بند است که سابق فر  
 که دشمن ضعیف که در اطاعت آمده حیل دشمن انگه بکانون بسینه آفتاب نیست در بر بدست دشمن که کوب  
 احدی از این خالی نباشد اگر آن غالب بدار کشی و اگر این از دست دشمن بدست فر و بر سر که این مشهور حکمت  
 که مشیر بر آرد چو دل جهان برداشت به این اشارت دشمن آن اشارت بهار و بر سر که آه این فردیند  
 دیگر است دشمن فکر دشمن بهر که بسنه جنگ اینجرا موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده گذرانی کشاید  
 مصر اثنانی علت این شعر است دل جهان برداشت استعد مرگ شدیست از چپ که بدانی دل بهار و دو  
 خاموش باش تا ویکری بنیاز و دپیت بلیلا فرود بهار بنیاز و خبر بدو بدو شوم گذر و بدو چیری بچشم تازی کنایت سخن  
 و بدو چیری نسجه بنیاز و بدو و واقع است یا چیری و دلی فارسی بر سر که است و چمنین بار و یکر س بلیلا بافت  
 نه است کنایت از فرود زمان است بهر عبارت از خبر بدو رساننده است و باد و شاه را بر نیانت کس و وقت  
 مکر و انگر آنکه بر قول کلی و اثنی باشی و گزیده بملک خود یکوشه که کمال است و نفس انسان سخن  
 تو خود را بقتل ناقص کن بدو چیری سخن گفتن انگه کن بدو دانی که در کار گیر و سخن بدو مکر و وقت که بر قول آه و وقت  
 اعتماد کننده بر قول کلی و اثنی باشی ای یقین داری که باد و شاه گفتند تو البته قبول خواهی کرد و گزیده ای و اثنی  
 نباشد و در هلاک خود آه چرا اگر است در کار گیر و بدو بر شود و بدو قبول گردد و حکمت هر که در نصیحت  
 خود را نمیکند به نصیحت گری محتاج است خود را مرکب یکدیگر برای کار خود کند و بگفته کس گویش ندارد

بصیحت گری محتاج است ای ملحق را بصیحت باید و از این نصیحت کردن باز دارد که در خود برای نصیحت  
 بنهادند حکمت فسریب دشمن خود و غرور مداح مخبر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع  
 کشاده است حق راستایش خوش می آید چو لاشه که در عبث دم فرو نهاید قطعه الا تا بشنوی مدح شنگ که بزرگ  
 نامش فسخ از تو دارد ده اگر روزی مرادش بر نیاری ده دو صد چندان عیوبت بر شمار ده فسریب بیا یا فسل  
 گشتن بدعای خصم و غافل گردانیدن او بدعا غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه  
 مداح بدروغ ترا حاتم زمان گویند و تو از حافت و جبل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدین  
 دام زرق نهاده ای بخوبی که ترید ام اندازد و بکشد این اشارت بمداح کام طمع کشاده است میخواند که چیز  
 از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی یعنی دین لاشه خربول کعب بالفتح شتالنگ و تقریب که در آن  
 ولایت دلالان نخاس خراغر از شتالنگ شگافند و با دران بدیند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک نایه  
 اگر مکر و مرتبه پیری یا دودای ووی و طیفه خویش بر تو مقر ساخت اگر روزی و طیفه او ز سر عیوب شمار  
 تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت شکم را تا کسی عیب نگیرد و بخش اصلاح نه پذیرد  
 بعیت مشغره بر حسن گفتار خویش به تحسین دان و پذیر خویش به صلاح خوبی و حسن تحسین که متعلق  
 مشغره است تحسین آخر کردن ناوان جابل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود حکمت همه حسن  
 خود بکمال و فرزند خود بکمال اسیاست یکی جو دو مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان  
 بطیفه گفت مسلمان اگر این قبالة من به درست نیست خدایا جو دو کدام به جو دو گفت تبویت بخورم گویند  
 و کرد و دروغ خورم تو مسلمانم که اگر بسیط زمین عقل من عدم کرد و به جو دو گمان بر تو یکس که ناوانم به جو دو  
 تمثیل است بر آنکه هر که عقل خود بکمال نماید می جستند از مخالفت یکدیگر می نمودند خنده گرفت چنانکه گفت  
 آنست که جو دو دین خود را بکمال نیک پنداشته بطیفه که بقضیب قبالة بالفتح خط و ام و بز آن تبویت بخورم  
 سو گندم خورست و اگر دروغ آه ای اگر قلم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو که از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکمت  
 است بسیط زمین فراخی زمین ای عرض زمین ناوانم ای به قلم حکمت ده آدمی بسفره نان بخورند و دو  
 مرداری بسفره نه بر لیس با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر تو نگری بقناعت است نه بقناعت ضرورت و رنگ  
 بیک کرده نان پر گرد و نه نعمت روی زمین پر کنند دیده تنگ نه نان بخورند بسبب قناعت بسفره بسبب  
 بسفره درون ساز گاری کردن با جهانی ای با و در جهانی بنانی ای با و جو دمانی دیده تنگ بر لیس قطع بهر

دو مرتبه شش تقصیری گشت بد و این یک وصیت کرد و بگذشت بد که شہوت آتش است از وی چو شیرین و بخور آتش  
 و دوزخ کمن تیز در آن آن گریز آری طاعت سوز به بصیر آری برین آتش زن امروز بد وصیت نصیت که  
 وقت مرگ میکند بگذشت ای هر که شہوت الخ بیان وصیت است شہوت آرزوی نفسانی چو در اکل شرب و لب  
 وزن و غیره بخورای و آتش و دوزخ تیز کن ای در اینان شہوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ است چنانچه در  
 است از رسول علیه الصلوة والسلام گفته اند که کار و خفت النار بالشہوت حکمت است هر که در حالت توانا  
 نکوئی کند در وقت ناتوانی سختی برود مصیبت بد اختر از مردم از او نیست بد که روز مصیبت کشش یاز نیست  
 توانائی تو نگری و قدرت نیکو کند ای احسان و مروت نکند اندا عاخر شود بد اختر ای بد طالع تر مردم اگر از تو  
 مردم بعد مروت وقتی که روزی الخ علت بد اختر ترست حکمت است هر چیز و بدید و بنیاد و پاشاک  
 مشرق شنیده ام که کنند بد چهل سال کاسه پخته بد صد جزو کنند و بد و شت لا اجم قدر و تیش بینی بد و نکند  
 به خصم بران آید و روزی طلب بد آدمی زلوه ندارد و خبر از عقل و تیز نه آنگاه کسی گشت و بخیر می رسید و بدین  
 فضیلت بگذشت از هر چیز بد آگینیه همه جایابی و وزن قدرش نیست بد لعل شوار بدست بد و زانست غرض بد هر چه  
 یعنی هر چیزیکه باندک زمان موجود شود و تادمت در پایدار نماند و قطعه آئینه مثال این مضمون است که مشرقی و بدین  
 مشرق چهل سال ای بدت چهل سال صبر روزی کند ای صد کاسه بد که روز میاز دم و شت با هم نام تمام است و در غرض  
 و قبل نام و لایت است و در اسان فیتش ای قیمت کاسه و شت را در فک تصغیر مرغ و تصغیر او بنا خوردی خود او  
 ندارد و خبر از عقل و تیز ای در ایام الخ هیچ جز در اختیار نیک و بد و پوش طلب روزی ندارد ای مرغک وین آدمی از او  
 بکمین فضیلت ای در قدر و مرتبه و علم آگینیه این تشیل دیگر است بر آن مضمون آگینیه بد و سگون و سگون  
 و کس کاف فارسی و سگون تخمائی فتح نول شیشه لعل و شوار بدست یاد الخ گفته اند که چون بش شود آب و کسها  
 استاده شود و بعد از آن چیل تالیش آفتاب بران شافت انجا و یافته بنگ مرغ لعل تابان میشود و بعد از آن  
 که و قوف یافت لعل و از دکان او و یافته کاوند و بدین آورند و غرض سبب قبی حکمت است کار با بصیر بر اینجاست  
 بر سر آید و قطعه ششم خورشید دیدم در بیابان بد که آهسته سبب بر و از تابان بد و سبب با پا از تک و رواند بد شتر  
 چنان آهسته میراند و صبر فتح کیم و سگون دوم شکیبائی کردن عجلت بالکشته تالی کردن برید حاصل آید  
 در آید ای کار به هم شود و آهسته ای مرد آهسته و بدیت ثانی تشیل مرد آهسته و شتابان است با و پاتیر و در  
 میراند ای شتر بان بدستور که از منزل حلت کرد و شتر خود را آهسته میراند و بدین برید حکمت است تا به آن

پیر خاوشی پیر نیست و اگر این برآستی نادان بودی قطعه چون نداری کمال فضل آن بهر که زبان در زبان

نگهداری نادان می رازبان قضیت کرد چه جز بفریز را بسکساری به نادان معنی جاہل این مصلحت آخاوش بود

جاہل بهرست و نادان بودی ای چه جاہل خود را سید اندکمال فضل و کمال علم از نبی معلوم شد که ناقص علم زانیز حق

گشتگو نیست چه بجای آنکه قطعاً جاہل باشد آدمی ای آدمی جاہل رازبان قضیت کرد ای بکلم زبان نوار که دوزیر که

بکلم جاہل او ظاهر خواهد شد جز بفریز نغمه شال اول است جز بفتح چای بهر که بندی آنرا اگر و ط گویند و منفرست که بود

که بفریز باشد بسکساری بهر فری او معلوم و بر غیر که آهسته آهسته قطعه خری را اسبک تعلیم میکرد و بهر

پیر حرف کرد و دهم دهم حکایتی گفت ای نادان چه کوشی درین سودا بر سر زلوم لایم به نیا موز بهام از کوفت

تو خاوشی بهاموز بهام که قطعه هر که تامل نکند در جواب به پیشتر آید سخنش ناصواب به یا سخن آرای چه درم

بهوش به یا بشین بهام خوشش به این حکایت برای آنست که نادانرا بهتر از خاوشی پیر نیست تعلیم میدهد

لے گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پدید است بر و بفریز سخن پاست سودا بهی تجارت و اندیشه لایم اهم فکر

مشق از ملاومت معنی یک که را ملاومت کردن و باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از

یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینها سماعه از یکباب است ملاومت معنی ملاومت کند به یا

و در بعضی نسخ بجای نتری از ملاومت ترس زلوم لایم واقع است لوم نمکوهیدن لایم اسم فاعل مشتق از و هر که تامل نهم

پیشتر که در ادای جواب سوال فکر کند پیشتر به نازی بهی بسیار سخن و بجا و موقع واقع شود پس چون جواب بیاورد

او کند آه وقت نیز خاوشی لازم است برای ای امر از آید این ای آهسته کردن حکمت هر که نادان تر از

خود مجاد کند تا پندارند که دانا است بر اندک نادانست بهیست چون در ایامه از توئی سخن بهر که بهر دانه

اخر اض مکن به دانا تر از خود ای عالم تر از خود و مجاوله نباشد تا پندارند از علت مایق که دانا است پندارند که

نادانست بیان بر اندک فاعل پندار و پندارند دانا عالم نادان جاہل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه بهر دانه

ای اگر چه بعضی سخن از وی بهتر دانی پس انگاه تو عالم از وی شدی پس آه وقت مباحثه با وی روا باشد

حکمت هر که مبادان بنشیند یکی بهر بند قطعه گر نشیند فرشته باد و دشت آموزد و خیانت

ریو به از بدان غیلوئی نیا موزی بهر کند گرگ پوستین دوزی بهر نیکیه نیند یعنی سیرت نیک حاصل نکند

بلکه سیرت بهر پندار کنده چنانچه گر نشیند از دشت نفرت تنهایی و رسیدگی و چون رسیدگی خشم غضب

لازم است از دشت قسم با دشت خیانت دوزی ریو مکر از بدان نیکوئی نیا موزی بهر پندار

گرگاه گزگ کسایت از بد پوشتین و دوزی ای یکی ای یکی گزگ نازوی یکی بیاموزی مردمان گزگ  
 نهانی سپیدان کن که مرایش از اسوای کنی و خورانی افرازم و مان را شرافت الیه عیب نهانی سست و رافضات  
 علامت ای غیب نهانی مردم ظاهر کن که مرایشان را راه علت سپیدان کن سست بی اعتماد و رافضات را که سست  
 هر که علم خواند و عمل نکرد و بدان ماند که گاوراند و گم نشاند و عمل نکرد و بدان ماند است بان شخص مشابه است که  
 گاوراند آه بیان بدان ماند گاوراندن قلبه را می کردن که سست از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی منفز  
 بضاعت را نشاید تن بیدل شخصیکه دل سلیم از اسوای انداخته باشد که اقال الله تعالیوم لانفع مان لا نین  
 الا من اتی الله بقلب سلیم پوست شنی پوچ و بی خدیت بضاعت بالکس باید که بدان تجارت کند پوست بهیچ در سست  
 تشیل تن بیدل سست چمن بیدل بزرگ پوست بهیچ سست که بدان سود دنیا بدو کند که سست نه هر که در بجا و کثرت  
 و در و مال در سست سست تش قاست خوش که زیر چادر باشد چون با سست گشته مادر و مادر باشد و مجاورت  
 جنگ کردن و انجام او از گفتگوی و مباحثه است معالیه یا کسی خود بدو فروخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه  
 هر که در گفتگو سست چالاک باشد در معالیه و سست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو سست اند و سست معالیه  
 به معالیه سست سست تفصیل این مضمون سست مادر و مادر و سست سست اگر شهادت سست قدر بودی  
 شب قدر از همه بقدر بودی بدو گزگ هر لعل به نشان بودی به پس سست لعل و شک یکسان بودی  
 عمارت حکمت فقر سست و ظلم و کسانیکه منظوم خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و سست تشیل است  
 که قدر شیه بقلب سست و در کثرت بقدری است با سست حکمت نه هر که بصورت نیکو سست سست سست با  
 و در سست کار اندیدون دارند پوست قطعه توان شناخت بیک روز از فضائل مرد و ده که تا کجاش ریت  
 پاکجا و علوم ده و سست باطنش امین میباش و غره شود که خبث سینه نگردد و بسیار معلوم مدنی مصروف تمام  
 کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سست هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سست بعضی زیربازار کار اندرون آه  
 سست منظوم و خدا تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسن باطن سست نه خوبی پوست و تن سست چنانچه مولانا  
 روحی فرموده است مادر و نیکویم حال را به مادر و نیکویم و قال را به فضائل تحصیل علوم ظاهر  
 سست تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز سست شین باطنش راجع بر و غره مشوای غافل میباش  
 که خبث سینه علت امین میباش و غره مشو سست خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار  
 سست حکمت هر که با بزرگان ستیز و عاقبت خون خود بریزد و قطعه خوشترین را بزرگ می بیند

راست گفتند که در بند لوج پدر و دینی شکسته پشانی چنانکه باری سپهر کنه با قوج عاقبت خون خود بریزد  
 عاقبت کشته گرد و لوج بالفهم باجم فارسی آنکه یک رادو بند که نبالش احوال خوانند پس خود را بر رگ بیند  
 حال او حال احوال است که خود را بر رگ دانسته باز رگان ستیزه زرد و دینی آه ای زرد و پشانی خود را شکسته پشانی  
 زیر که باری میکنه تو بس با قوج قوج و قوج بالفهم باجم فارسی گو سفندی که کودکان بران سواری آموزد بر تیره  
 پیرزن حکمت نوح با شیر انداختن و شست با شمشیر زدن کار خود مندان نیست طبعیت جنگ و تازی  
 لیکن با مست و بد پیش هر چه در لعل نه دست نه سر خورشید و نه سر خورشید قوی ظالم دست در لعل نهادن طاعت کرد  
 و تسلیم نمودن حکمت ضعیف که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در پهلای خویش قطعه سپهر پرورده را چه  
 طاقت آن نه که رود با بهار زن اقبال بدست باز و کیل ستانند چه چینه با شیر آهنگین چکال هندو لور  
 کنایه بجنگ یار دشمن است آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن اوست و نه مستعد  
 خویش است چه مقابل زور آور و تو نیست مست باز و ضعیف نوح و لعل میفکند آهنگین چکال یعنی زور آور  
 مرد حکمت بی هنر آن هنرمندان را تو اندر دین چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون سینه شستند  
 بر دارند پیش آمدن نگذارند یعنی سفله چون بهتر با که بر نیاید غیش در پوستین افتد و کند هر آینه غیبت  
 کوتاه دست بد که در مقابل گنگش بود زبان متعال به مشغله غین مجر که بار و غوغا و دیار و اینی شود  
 و غوغاست با کسی ای با کبیر با بند غیش ای غایبانه در پوستین افتادن یعنی عیب کردن مضامین  
 عیب مخدوم است ای عیب هنرمند کوتاه دست با اعتبار عدم هنر شین گنگش مضامین این زبان متعال است  
 در مقابل آن هنرمندان زبان گفتگوی آن حدود گنگ است و میشود اندر هنر و علم با و اوست آید حکمت اگر چه شکم  
 نبود می هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه دام صیاد خود نهادی است حکیم در دیر خورند و عابدان نیم سیر  
 و زاهدان صد رش و پیران نامور و جوانان تاملی و زاهدان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر غره رود  
 کس به پیش اسیر نباشد که را در شب نیک و خواب بد بشنود معده شکلی بشنود شکلی بد جور شکم گنایت از قضا  
 شکم است دیر و خورند تا اشتها غالب شود چوبی اشتها خوردن به حضرت رسا نه در محبت پیدا کرد و عبارت  
 لغت خضوع دل و تعبد است و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت نزال بهرگاه الهی بضم  
 و صلوة دانند آن دین بر آن نامه سلیمان به بالفهم عبادت کردن و عبادت گردانیدن از پیروی و در اصطلاح  
 اهل کلام بر عبارت است از برون آمدن از دنیا و از پیروی که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک جاه





سنگ بزرگ و اگر کاشته زین شکسته به قیمت سنگ نیکو آید و زین شکسته به حکیم عالم در افتد ای مباحثه و مقابله  
کنند شین نقش راجع به غلبه و مغلوب و غراب مثل عالم و جاهلیت بهترند عالم او باش جابل و نشود  
ای قصه کند زیرا که بزرگوار است حکمت خردمند زیرا که در زمره او باش از سخن به بنده شکفتند و اگر که آواز  
بر لب با غلبه و دل بر نیاید و بوی غلبه از گنده سیر فرو اندازد بلبل آواز نادان کردن او اخت به که دانا را به بیشتر  
بینداخت به نیکو اند که آهنگ مجازی به فروماند ز بانگ بلبل غازی به که آواز بر لب با غلبه علت شکفتند و اگر  
غلبه و دل ای غلبه آواز دل بر نیاید از گنده سیر فروماند ای مغلوب شود و بلبل آواز ضعف نادانست که دانا را به  
علت کردن او اخت است به نیکو اخت ای بشور جابل از خویش مغلوب ساخت فاعل نمیدانند دانست چنانکه  
نام هر دو دست غازی معروف و نیز جانور یک پای چوبین بسته باشد حکمت چه بر اگر در غلاب قدما نیت و غنا  
اگر بنگارک و در جهان خمیس غلاب بکسر و قیل و یغ جملش و آب گل و سرگین یک یکی کرده شود نفیس گرانه باشد خمیس حاصل  
آنکه شریف و عالم اگر قدر ظاهر او نیست شود و شرافت علم او نیست نشود و جابل که گنده اگر ظاهر می عالیقدر شود و نارت  
و خداست نادانی او بر طرف نشود حکمت استعدادی تربیت و یغ و تربیت بی استعداد ضائع استعدا و کردن آموخته  
از برای یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل است ساخته تربیت است و تربیت نیاید فوس است  
شخص قابل را از برای صلاح ناگزیر است و تربیت شخص قابل نیاید ضائع ای بیاست چنانکه هرگز تربیت قبول نخواهد  
حکمت و خاک نسبت عالی دارد که آتش جوهر علم است و لیکن چون نفیس خود بهتری ندارد و با خاک برابر است  
قیمت نیشکر از نی است که از خود خاصیت می است چون گنجانر طبیعت بی بهر بوده به پیرزادگی قدرش نیکو شود  
به نیکو اگر داری نه گوهر و گل از خاک است بر اسم ز آفرین نسبت به تخمین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش از علت  
نسبت عالی دارد و خاک کمتر که از آتش است و از نیشکر است ای نوع از نی است چه بی از جنس است که از خود خاصیت  
و نیست ای بلکه قیمت قیمتی بود و خاصیت می ای او است چنانچه گنجانر از گنجانر هم بهر حضرت فتح علیه السلام است  
به بهر بود ای پیرزادگی اسلام بود و هر چه گوهر نسبت خاک گلین که خرد دار باشد از پیرزادگی اسلام است که اگر شرف  
را از شرف حسب فعل بود و گل را او بر اسم علیه السلام را شرف بود و اگر اصل ایشان را که خرد از شرف است به شرف نیست  
موتوی جامی علیه الرحمه و تسکله از مذهب فرموده نسبت جان دل چه باشد نسبت آب گل را چه شود و تربیت بود  
و بوطا لسان می ندر طلب مری را هم دلی را از آب لیش نژادیک و با ایشان نسبت بی نیافت با خوشایان بی سحر که  
نداشت آن نسبت شد و سفر و سفر و بوی نسبت یافت آنچه احمد یافت از نسبت به تربیت حق باشد ناخت

گرفتار است ساختن بر فرازش و بولوب نیز بودی انبارش **حکمت** شک از آنست که خود سپردن انکار عطار گوید  
 و اما چون طبله عطار است خاموش و نه زبانه و دان چون طبل غار است بلند و از میان تنه قطع  
 عالم اندر بساخته جمال به شکله گفته اند صدیقان به شاهدهی در میان گویانست به صحن و گشت زندیقان  
 به اطلال عطار بی و در ظاهر است شخصیکه باو مشک باشد از بوی او معلوم کنند که غلانی مشک دارد بی اطلاع  
 این شخص این مقصد به تشبیل این مطلب است که دان چون طبله عطار است آه و دنا عالم دانان جاهل جاهلان هیچ حال  
 نفع و تشدید پاکه صیغه بیالنه است و ضم اول جمع جمع خواهد بود و صدیقان ای راست گویان شاید آه ایست بیان  
 مثل گشت اینهم کاف تازی و کس فون و کس فون شین بهر انگه زندهی آنکس به الدار حاصل ربای آنکه عالم  
 در جماعت جاهلان بهیچ نیست و بهیچ نیست چنانچه مشوق در جماعت گویان و مصحف در آنکه بهیچ نیست  
**حکمت** دوستی را بهیچ نیست زندهی آنکه زندهی آنکه یک نفس بیاید و بهیچ نیست سگ بهیچ نیست شود و بل پاکه  
 زندهی آنکه یک نفس نشسته بنگ بهیچ نیست تشبیل مضمون صابن است زندهی آنکه باش سگ نشسته را بهیچ نیست  
**حکمت** هر که نصیحت نشود و شنیدن دارد بهیچ نیست چون نیاید بهیچ نیست در گوش منه اگر ت مریزش نسیم  
 خاموش بهیچ نیست شنیدن دارد و مقرر است که هر که نصیحت ناصح نمیشود و ملامت خواهد شد که چه نصیحت  
 نمیشنوی و بران عمل کنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت مریزش خاموش نش و عصبه کن **حکمت**  
 عقل در دست نفس چنان ایرست که مردمان بر دست زن گزیر پاس بهیچ نیست در خرمی بر سر ای بهیچ نیست که بنگ  
 زن از وی بهیچ نیست بهیچ نیست ای نفس اندامه مرد عاقل مرد بی زور و مغلوب گزیر با صم کاف فارسی و راه  
 محله و هم موصود مکار و محیل گذارنه نورالدین و بکاف تازی نیست خوانده اند که زانی الکشف در خرمی را سه  
 در دل خرمی یا بر سر ای موصود است که بنگ زن آه صلیب خرمی را بهیچ نیست بنگ زن از سه برید  
 بلند ای زن بهیچ نیست **حکمت** را سه بے قوت که مضمون است و قوت بر اسه چهل  
 و جنون **ف** و نیز باید و تدبیر عقل و آنکه ملک بود که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود است  
 رای بهیچ نیست آه فکر تدبیر کاسب قوت بدن و استطاعت اسباب کار و گویا است ای بهیچ نیست و قوت بهیچ نیست  
 لے زود تن و قدرت اسباب کار و تدبیر آن دیوانگی است ای حماقت است پس هر کار و قوت آن هر کار  
 یابند تا کار بر آید چنانچه خود فرموده است نیز باید و تدبیر سلاح جنگ خود است یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که  
 بجای فلک داری نداشته سلاح است که برای جنگ خود قتل و خرابی خویش میاگرد و نه سلاحی که بر اسه



است قوریت ندر از منک خود که در ابتدا بوقت فرستت ما را ز باغ خضر برید و طوطی علی قوریت را از آنجا فرستاد و مرا

چهل این مستحق مایهت چو یاسفد گوی بلطف و خوشی بد فروز که دروش کرد گردان کشاید رضا مستعد

پیشانی روزگارند بجز دانشمند نیامیزد کارند کان به بیانی از ره لوطی دادند وین دوش پیش بود درجه او فتاوی

در بیان دومین بدینافروشان خرمید یوسف را بفرود شد تا چرخند قول تعالی الم احمد الیکم را بنیست آدم

در بیان دومین زمین بنیاد و شان خردیوسف را بفرموده شد تا چرخند قوله تعالی الم احمد الکبریا ہے اوم

الاشیاء و الشیطانان لکن بعد من علیهم بقول دوسم چنان دوست بختیست به بدین که از راه بریدن و با کبریا  
جان و حمایت یکدم است یعنی قراره شود روح آدمی ببدن دیگرگمانی یکدم است اما آدمی که درم آمد و شد  
ببدن وار و روح ببدن خراکیده است و وقتیکه دم قطع شد روح نیز حرکت گزین نمیشود و در عدم کسی حلقه  
که او را عدم قدیم گویند و در عدم لاق که او را عدم حادث گویند نگذاشته اند و بوجودین احدین عدم که ان الطمین  
الدین نام و چون اثبات زندگی چنین است و ثبوت نیاچنان پس زمین بدینا فرودشان خزان اولی است که بتاریخ  
گویند ای اسحق و فرزندانای فصل مشتق از خردین پوست کن ایت زانست مراد دین و اشارت فرخنده قصه برادر  
یوسف علیه السلام الم احمد الکیم یادکریم من اول بالفضل و انزل علیهم من و الاصل اصعب و عبادت الشیطان عبادت نجا یوسف  
و الیوم فی غیر منه لهم و ان عبادونی و وحدونی و اطیعونی و غیره انکار الی ما عند السیم فی من معصیه الشیطان الح طاعة الرعا  
صراط المستقیم ای صراط یلغی فی استقامه الی صراط اقوم سکنای الم دارک و غیره در کجای دیگر میسرود که عباد  
انی حلقه ثلاثه همو العبد الاول الذین افتدوا علی صیغ ذریه الوم بان یقروا و امر قریبه به و هو الایمانی و اذ اخذوا  
و صعدوا فی المائسین ان یلغی الرساله لایق الذین و هو قوله افتدنا من المائسین و عندنا لثخص بالعلماء و هو قوله  
و اذ اخذ الیه شیاق الذین او تو الکاتب بنیة ان لاس و ان کتوبه یسخی آیه که میگوید که ما بعد از ممت ایم ای و حید  
نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم باینکه نپرستید شما شیطان را بعبادت بر شما که آن شیطان را از من کشید  
چون درین آیه امر بعبادت نیز کرده و من شیطان دوست خداست چنانی که بدینگان خود از حم الراحمین است که  
بریدی ای از دوست قطع کردی باینکه میترسای بدی رابطه اخلاص برادر ای که بعد از خدا باشد و خدا را بخواند

[illegible]

شکر گلستان  
 که او دست افش تو دوست به سلطان با مفسدان آباد شاه با مفسدان بنیاد و بهمن مضمون را شیخ علی احمد درویش  
 فرموده است **حکایت** عمل کردی و فرستم شناس به که مفسل ندارد سلطان به اس به تائیت نامی و نفلس آنکه  
 نزد طاعت جمیع خیرات تمیز است باشد چنانچه خود میفرماید و آتش مده آنکه بی تمارستی از غنیم و آتش راجع  
 با سببی کشاده بهیت نامی علت و آتش مده است که فرض آنج نیز که فرض خدا شل فرض است که فرض را  
 او انیکند از فرض تا نیز غم ندارد **حکایت** هر که در زندگی نانش نغز ند چون بیز دماش نیز بدستینش  
 راجع به که و فاعل بخیزد و بنزد مردمان **حکایت** لذت آنکه بویوه داندند و داند میوه یوسف صدیق غم  
 و در شک سالی سیر بخوردی تا اگر سنگان از افروشن نکردی **حکایت** آنکه در راحت و جسم نیست چه او  
 داند که حال اگر نه چیست و فاعل در ماندگان کس داند که باحوال خویش در ماند و داند که بویوه داند و از  
 او را گاه گاه میسر آید خداوند میوه ای باغبان زیر که و بر هر وقت میسر آید تا اگر سنگان از افروشن تا بر تفس  
 بهر آنکه ای یوسف غم و در شک سالی سیر بخوردی پس اگر سنگان دیگر از افروشن نکردی غم نیاز نیست  
 پرورد شده در ماندگان آنجا خزان که احوال آنج صفت کسی در ماندی عاجزست **حکایت** که در ماند سوار شد  
 که چرخا کش تنگین در آب گشت و آتش از خانه همسایه درویش خواهد که چنانچه بر وزن و میگذرد و در دل  
 بشدارای پوشد از اینک خراکش آنج خراکش خرنده که کسب خراکش مشغول باشد سوخته صفت خراکش  
 و گل حاصل است آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خرچاره بگره آزرده بخیزی نگذار از آن و در دل آه از  
 گرسنگی و درویشی **حکایت** درویش ضعیف را در شک سال میرس که جونی الا بشتر آنکه هر هم بر شیش  
 نمی و در هم شیش **حکایت** خری که بنی بارش گل در افتاده به بدل بز و شفقت کن فی مرد و شیش  
 که تو که رفتی و پیریدیش که چون افتاده میان به بند چو مردان بگره و مخرش به که جونی بیان پیرس که چو  
 ای چو احوال داری و از فقر و فاقه و در هم و شیش عطف تغییر مرهم در شیش نمی ست لفظ خرافات و فحش  
 ست که بهی هر که است ای خرم که و شین بهش راجع به که بهیندین و ضمیر تانی راجع به که است باریک یعنی کیا  
 بگل دیدی افتاده یعنی بدل بز و شفقت کن فی مرد و شیش زیرا که گنو که برفته پرسیدی او را که چو نه افتاده  
 پس میان به بند چو مردان بگره و مخرش و از گل بدرار **حکایت** دو چیز حال عقل است خوردن  
 از زرق مقدم و مردن شش از اجل معلوم **حکایت** قضا و گشت و گزیر از ناله و آه به شک یا بشکایت بر آید  
 از دست به فرشته که وکیل است بر آن به به شمس و یک سیر و پنج و نه و بی و نه دن بیش از زرق

بیان دو چیز است پیش اول بهای تازی و ثانی بهای فارسی قبل اهل تحقیق نهایت زمان عمر مرک و مدت و مدت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که تقریب است کما قال الله تعالی اذ اجازوا لهم لا یستأخروا من ساعته و لایستقدرون قضاء قضای سیرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدیق و کفر شود و هر روز در لفظ و هر کتاب قدیم فایده شده اما احوال را بگفت بشکر یا شکایت متعلق بر آید و فاعل بر آید آه و ناله است بشکر یا شکایت ای شای حق تعالی یا شکایت و اجل شانه وکیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس فیل بسته بموصل است لایه یا کون الامرای منقوض الیه و گویند وکیل خزان حضرت یکائیل علیه السلام است عیت فاستیثیل است پیشانی فرشته وکیل یا دوستی که باو امیر اند فریاد پیوه باو زنی که حیدر افع او میرد و باو دیند شکایت است لای طالب روزی پیشین باو بخجری وای مطالب اجل هر که جان نبری قطعه جود زرق ارکن و دور کنی میرساند خدای عزوجل به در روی در دمان شیر و پلنگ به در خور زینت مکرر بر اجل بعد ای از طلب پیشین آید کن بخجری علت پیشین است ای طالب روزی مکن که آنچه تقصیر است ایست تو میرسد و خدای عزوجل در دمان مگر ز از ان اثر از کن که جان نبری علت هر دست ای از اجل مگر زیز که جان از روی سلامت نبری قطعه نظم فرست اگر کسی گوید که متوالی شیخ علیه الرحمة است که جود زرق ارکنی و در شکسته آه آخر الایات فی الف متوالی است که در حکایت شست زن واقع است به زرق هر چند بگیان برسد و شتر عقل است چیتن از در دمان و در وجه کس به اجل نخواهد مرد و در دمان از در دمان جواب اینکه منصفیت نیست که طلب زرق هر اهل عقل است و از طلب کثرت مال است و است نیست که زرق باشد یعنی بخور و ناید و منی بیت اول اینجا است که لوکل کردن شست و زرق تقصیر علیه تو برسد و حال بیت ثانی اینجا است که اگر خجتن از پلاک مامور است بقویه تعالی و لا تقوا ابائکم الی التسلک و عمل رسول علیه الصلوٰه و السلام که از دیوار یک خمیده بود و زرق یک فساد است متفرق بودند و اگر خجتن در حاصل بیت ثانی اینجا است که افتادن در تسلک موت بلا اجل موجب نیست بکذا استفاد من شرح العربی حکایت بناناده دست زرسد و نهاده هر که است برسد میباید شنیده ام که سکنه زینت و ظلمات بخند و آنکه بخور آب حیات نه مانده ای شی که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست است سبب بهم میرسد سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة خلاف است مرقول خدای تعالی را که فرموده و ان یس انسان الماسی و ان میوه سون میری جواب گویم که نیست که امید حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند اینجا کند ثواب آن در آخرت مییابد و یا منی نیست که میباید چنانست که نیست چنانست که برای خجند



و هر که در زرع زراعت نکند و آخرت خرم نخواهد بود داشت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بگناه  
 دشمن قطعه مردم که خشک مغز ایدیم در رفت در پوشتین مردم جاه که غم آنجا که گویند بختی مردم بخت بد را گناه  
 حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل است ای سیکند که نعمت بد برگزید و بد نیک است و نعمت حق  
 باشد بنده بگناه ای که یک حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه با اعتبار آنکه در تصرف و نیست نیست  
 که بر در گرفته باشد تا بدان سبب گناه و گناه را با یک گفت خشک مغز یعنی سودای مزاج و سبب و عیال است و حسود  
 پوشتین یعنی عیب بد بختی ای دولت و نعمت نداری بخت صاحب جاه و دولت چو گناه عیب بد بخت نیست عیب بد  
 نه نصیب تو و نه نصیب غیر حق الا آنجا ای بلا حسود بد که او بخت برگشته شود و در بلاست و در حاجت که با او شکست  
 که در پوشتین دشمنی و رقافت است که آن بخت انجمن است بلا آنجا استن است خود و در بلاست زیرا که حسود بخت صاحب جاه  
 مثل آتش که مغز نفس خود را و فیض بدیمیم را و نیز در حدیث است که الحمد کمال الحسنات که تا کمال دنیا طلب با او  
 با حسود و دشمنی اول بیای تازی مصدر است و دشمنی ثانی بیای فاعل است که برای تقطیع ای دشمنی بزرگ که حسود  
**حکمت** تلبیذ بی ارادت عاشق بی زریشت رونده بهیرفت مرغ بی نر عالم بهیمل و خشت بی بر و زاهد بهیلم خانه بی  
 ارادت در لغت یعنی خواستن و حقیقت طالب صادق است که هر مانی مانع او نشود و نذر اهل تصوف و خداان قصد  
 از مقاصد مجاری تافتن و تیر و ناپای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمه و فی الزمان  
 فرموده است ارادت بر بر آراوه ترک مان علیه العادت عاشق بی زری ای حاصل چه عاشق را بغیر از حلال فی  
 محال است رونده سالک به معرفت در لغت یعنی علم و نیز صوفیه علمی است که قبول نکند شک را و خشت که  
 معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر اس هرگز در عروج پرواز نخواهد کرد و در خشت بی بر و بیای زری  
 میوه ای بی حاصل چه غرض از علم عمل است چون عمل نکند و علم بی حاصل ماند خانه بی درای مانعی در نصیحت که او را  
 از خصایص و شبهات و غیره نیات باز دارد امید است که علم مانع از جهل آفات مذکورات است **حکمت**  
 مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت و خلعت نیز تریل سورت کتب عامی شعبه پیاده رفته است و عالم متداول سوا  
 خفته عامی که دست بردارد باز عابدی که عجب در سر و در جمیع مرتبک لطیف خوب کرد و بهر تیره تیره مردم  
 مراد ای حکمت خدای تعالی تریل همواره آوریده و پی خواندن و سخن نظم و نالیست خوب و ادون سورت پاره  
 از قرآن از خدمت صفات الهی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است حال مردم خواندن آن را  
 عمل دانسته اند و غیر غری و در ایام العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است سوال دارد جهان



مثل مردیست که دلاستی نمیداند و خلیفه وقت او را فرمانی بفرستد و انواع احکام در آن نوشته و امر بفرستد  
و عبارت و الفاظ قرآن قیوح نماید و با وجودش بخواند باشد و آنچه در آن فرموده است بعمل در نیارد و قیام کند و بخلیقه  
طاقتی شود حال او چه باشد حال تالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود و گذانی الحاشیه عامی بجا بل تعدیه عباد  
کننده پیاده رفته ای رودند که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانی بوی مان نشود و مساوی می نمون و  
سست گشته در عبادت و عمل سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارای بجا حق تعالی دست نیاز  
بردارد و غرض عبادان نماید بکمال بطنم که بجهت در بردارای عباد که بعمل و عبادت خود تنگ باشد و سیاست که عباد  
مشکوک عبادت راه که کرده اند سرنگ بشیر و لشکر تیرگی هر دل گویند و غسل لطیف خوی ای خوشی و دلدارا کردار کنی  
خلق خفته و نا بخل و مرام و در اول عبادت محکم است یکس را گفته که عالم بعمل بجا بگفت بنویس و  
نیز نور و شست و شوی و کوه بجا بچشم عمل نمیدی پیش قرآن و نیز بنور انعمش و در و بی نکلش شد و معرفت عالم بچشم  
خوانند بنور بی عمل ای بنورش و در نقطه که شدند و در بنور بنور بی عمل آنکه عالم بی عمل بنورش ندارد که  
مضل دیگر آن خواهد شد چه عبادان احوال او دیده بدان اقامت خواهند بیا احوال او را دلیل شد احوال شنیده خود  
سازند و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای مصیبت دیگر آن میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب  
انگور واقع شده نه در شراب قندی و بنوعی شراب قندی احوال است و همچنین بی تقی عبادت معاصی بینند  
و میگویند که حق تعالی سید شتی در رازل مقرر نموده پس اگر ترکیب معاصی نشود شتی نگردد و اگر عبادات بجا  
بیاد و وسیله نشود پس احتیاج بارتخاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تقی عبادات و معاصی بنوعی بفر  
میشود و نه ببالد و نه باوچون عالم موجب عمل بی آورد و مشابهت که هر سه از علم بهره گرفت و دیگر از  
نیز اقامت باحوال صالح او کرده بهره و خواهند شد چنانچه بکس شد چون غسل میبایست کند و چه قوت او هم و مردان  
نیز از وی بهره میگیرند بنور و شست و شوی و کوه بچشم عمل نمیدی ای اگر خود عمل نمیکند پیش قرآن بی عمل  
و دیگر آن میشود محکم است و در صورت زشت و عباد باطلع برهنان قی ای بناموس جامه کرده سپید بهرین از حق  
روی میاد و دوست کوتاه باید از دنیا استین چه دراز و چه کوتاه نه زشت زیرا که مروت نیمه خصال رجاست  
برهنان ای برهن خود و دیگران چه خود چه بدین عبادت که برای طبع میکند بمنزل خواهد رسید چون خود که باشد  
و دیگر آن که باو افتد گفته اند تمیز برهنه بهرین از خلق متعلق کرده جامه سفید است یعنی جامه سپید براس  
پیش خلق کرده و وسایط خلقهای خالص که در سیاه و حامی از حق تعالی است یعنی مردم و مردم و بپند می تواند

[illegible]

بجایان ای گمان صحت مرض باید که خواص دارو انفع و ضرر فتن دانسته باشد انگاه بخود بی کاروان ای بنیور میر  
 در راه شناس حکمت امام مرشد غزالی رحمه الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت  
 ندانست از پرسیدن آن تنگ نه تا تم قطع امید عافیت اگر بود و موافق عقل بود که نفس الطبیعی شناس با ما به پرسید  
 هر چه بدانی که دل پرسیدن به دلیل راه تو باشد این و دانای به غزالی به تحفیف را و همه مذهب انزال که هر چه پرسید  
 مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کدافی ای شایسته که چگونه آه بیان پرسیدند همه مرتبه برای تعلیم است نگاشت  
 شرمه افوق عقل شخص براسه انکار اود الله گاه گاه مخالفت عقل کارسیند چنانچه شخصی از سختی مرض را  
 قائل میوز که بریم و او جل شانه صحت عطا کند ذل بفهم تشدید لام خوار سے خود غرضت دلیل ایی بر هر چه  
 بر هر تو باشد آن راهی که بزگی علم باشد حکمت هر آنچه دانی هر آنچه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تحصیل  
 مکن که حکمت را زیان دارد و قطعه و القمان دید کا ندر دست داود و بهی ایمن بحسب مومم گردیده نه پرسیدن  
 چه یساری که دانست به که بی پرسیدنش معلوم گردد که حکمت را زیان دارد و علت تمجیل است چه درین عمل تمجیل  
 کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را القمان دارد چه در تمجیل سوال درین قدره ماقص و خفت  
 عقل سائل معلوم گردد که بیان و بدست آید این خبر مومم گردید ای محترمین را مومم گردانی سازند که علم علیست  
 نه پرسیدن چه یساری که بی پرسیدنش آه بیان دانست است حکمت یکے از لوازم صحت است که خانه بزرگ  
 و یا با خانه خدا در ساری قطعه حکایت بفرمان مستمع گوید اگر دانی که دارد با تو سیله و هم ان عاقل که با جمیع فتنند  
 نباید گفتش خبر و کر لیل و خانه پر و آه ای خانه محل محبت تو و خانه خداست خالی کنی سینے و ختیله خداوند خانه  
 موافق طبیعت تو حوت نرزد باید که آنچا خیر سے باوی مخالفت نشوی تا صحبت بر بماند ای گفته ای و موافق طبع  
 و هر چه گوید سلم و از خانه بقلب ترکیبی است ای خدای خانه سینے خداوند خانه بفرمان مستمع ای برینا سب مرغوب  
 مخرج شود گوی احرست بتکلم و مصلح اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن مستمع انگاه است که بر جمع و در  
 با تو داشته باشد بهیت ثانی تمجیل بهیت اول است چو ذکر لیلے زیر اگر مرغوب طبع بخون ذکر لیلی است حکمت هر که  
 با بد ان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند لعل ایشان شرم گرد و تا اگر شخصی بجزایات رو و بیمار گذاردن  
 مشور به بل بخر خوردن اسپات رقم بخود نهاد ای کشیدی به که نادانرا بصحت برگزیدی طلب کردم  
 نزد انیا ان یکے چند به مزه نمود با نادان پیوند به که گردانای و هر ی خبر باشتی و و گرداندا ابله تر نباشی رقم نهاد  
 کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادانرا وقتیه است ای وقتیکه نادانرا بصحت و اختیار کردی

نارانی

نادانی بر خود نباشد کردی و احمق مقرر کردی پیوندی صحبت کن اگر دانی از علمت با نادان پیوندت یعنی با نادان  
 صحبت کن زیرا که تو دانا هستی بصحبت احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیداست که  
 دانا بصحبت نادان نادان را سبک و دو اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت  
 نادان تر میشود و حکمت حاتم شرعاً چنانچه معلوم است اگر طفلی چهارش گیرد و صد فرسنگ بر گردن از راه و غایت پیچید  
 اما اگر راه پهلنک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل از جای نادانی خواهد رفت زمام آفتش در گسلاند و درست نیست  
 نگذارد که هنگام درشتی بلا طفت ندومست و گویند دشمن بلا طفت دوست نگردد و نیکو طبع زیاده کند و قطعه سبک  
 کند با تو خاکپایش باش بد و گرسنه کند در دوشش افکن خاک بد سخن بلطف و گرم باد و شست خوی گویند که نیکو در  
 نگر و در گریه بان پاک مدهار با لضم و در دوشش همان گویاست همان بختی که در دوشش نشسته و در  
 ریسمان بند بندیش بند شتر ملا و صحت فرمانبرداری کردن زمام بالکلیان در شتر که هنگام درشتی از علمت شد بصحبت  
 خجسته بلا طفت ندومست و قتی که کار بد درشتی بر آید و بشنوی کار کن زنجی کردن بدست باید که آوی در آفتاب  
 درشتی کند و زنجی را کار بندد و گویند که دشمن دوست نگردد و آنچه نیست اگر تو با دشمن خود ملا طفت کنی با تو دشمن  
 دوست نگردد و بلا طبع در اخذ تو پیش کنای بخاطر آرد اکنون رسیده است البته انداخته اند و کسر خود را هم کرد  
 در دوشش افکن خاک ای باد می مقابل شود جنگه ساکن و در دوشش نشسته سجا افکن کن و آنچه است را کن و سرست  
 از آگندانی ای پر کردن که رنگ خور و آنچه علمت مصرع اول است رنگ خور و ای آهمن رنگ خور و کجاست  
 هر که در پیش سخن دیگری افتد تا یافتن فصل برانند پاییز چهلش معلوم کنند قطعه نهم در هشتاد و پنج جواب دیگر که در  
 سوال کنند هر که بر حق بود و در حق سخن بد عمل و عیوش محال کنند به هر که در پیش سخن گیرد خدای ناپسندید  
 چنانچه مضمون قطعه نهم است فرخ سخن فرخ صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و متوقع راست باشد و  
 مضمون او دعوی بر حق بود و عمل آن کلام هر محال و نداشتنی و دروغ کنند و حکمت ریش دروغ جاسوسان  
 شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که در شت پوئست و نه پرسیدی که گویاست و استم که از ان اتم از سبک که  
 ذکر مخصوصی روان باشد و خردمند آن گفته اند هر که سخن بسجای جواب نرشد از شیخ فرموده او داشته ذکر هر حکمت  
 روان باشد چنانچه غلط که ذکر او قبح باشد سخن بنده یعنی هر که سخن تباهل گوید و وقت گفتن از نیک دیدی اندیش  
 از جواب نرشد جوابی که دل آزد و شود از یکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که کجاست شیش  
 بر عورت غلیظ بود موجب البته و جواب ذکر عورت غلیظ سبک و دان بر شیخ علیه الرحمة گران آمد س

و حیالت بر روی چون شیخ در سوال کردن مایل کرد از جواب آن گران خاطر شد قیامیک ندانی که سخن همین  
صواب است و باید که بگفتن و این از هم سخن می گذارست سخن گوئی در بند بانی \* بنده اند در وقت و در اندر بر تپان  
انتقال است از سخن و تمییدن بطرف راست گفتن نیک بنی خوب بسیار که عین صواب بیان در آید و این صواب  
محض است که راست سخن گوئی از لغوی اگر راست سخن گوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر است از آنکه  
دروغ ترا از بند خلاصی و دراصل آنکه راست گواهی است اگر چه ضرر از آن بنفس قائل عائد گردد و دروغ گفتن  
استقلال غیر جایز است پس در وقت که این قول شیخ علیه الرحمة مخالفت قول اوست که در سابق فرموده که دروغ  
مصلحت آید از راستی فتنه انگیز حکمت دروغ بضررت لازم باشد اگر چه ارجح است درست شود نشان بماند چون باید  
یوسف علیه السلام دروغ متوسل شد به یعقوب علیه السلام با بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت کم  
انفسکم امر صبر جمیل ضرب لازم در محاوره عرب ضرب را گویند که هر چند فرایم آمده باشد نشان آن باقی مانده چنانچه در  
چراحت میشود چه لازم باضم به ثابته و استاد و پسیدن بخیر آمده که ذانی الحاشیه که اگر چه ارجح است از لغوی هر چه  
لازم است موسوم مشتق از و ستم است بالغی نشان کردن و داغ کردن قابل بل سولت آه یعنی گفت یعقوب عم  
بل مکرری کرده است و بدی پوشیده است در شمار انفسای شنای پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف  
و در باره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه اگر خرده و دیگر در قصه نگذاشتن  
یوسف صدیق عم بنیامین را بسبب در دو چنانچه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان  
ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد از آیت ثابته است که در مذکور واقع شده کذافی الحاشیه یکی را  
که عادت بود راستی و خطای رو و در گذاردن رو و دیگر نامور شد بقول دروغ و دیگر راست باور ندارند رو و  
قطعه گفته اند لیکن در هر نسخه قدیمه یافته نمیشود و راستی ای راست گفتن خطا دروغ در گذاردن ادای معاف دارند  
و او را دروغ گوئی مقرر کنند و اگر کسی دیگر را راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوئی اگر راست میگویی  
اعتقاد نکند و گویند اینم دروغ گفته است قی دروغی نگویید صاحب دلان \* بر آنکس که پیوسته گفت است  
در هر نسخه بقول دروغ مد اگر راست گوید و گوئی خطاست مد نگیزد از موافقه کنند و گویند خطا گفته باشد  
بر آنکه متعلق بیکدیگر خطاست ای دروغ است حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اول  
موجود است سگ با اتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناپاس قی سگ را تقدیم کرد و فرمود  
از آنکه سگ بر بی حد و تشنگی \* و در صدره ثواب و سگ را بکشته خیزی آید تا بود و جنگ مد اجل از هم تفنیل از حلال است

بسته بزرگ شدن و بزرگ اذل اسم تعظیم از ذلت بالا و تشدید لام بخاری اجل کائنات آه کما قال الله تعالی  
 ولقد کرشنا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر زقنا هم من الطیسات و تخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بدست  
 از روی باطن بزرگ است چنانچه میباید که سگ حق شناس آه گم گم و لفظ گم گم در لفظ گم یعنی نفی ستای  
 نگردد و شین از پیش مضاف الیه سزانش صده ای صدمه تیکه تیکه خیری ای بکتر خیر که او را طمع بوده باشد خداوند کرد  
 حکمت از نفس پرور نیز نیاید بی بهر سروری را نشاید حق مکن رحم بر گاو بسیار خوارند که بسیار خوار است بسیار  
 خوارند چو گاو را بی باریت خرمی بدو خورتن چو کسان در نمی بد نفس بالغ نفس اند که همیشه طالب هوا و هوای  
 نفس پروری شخص پرورنده نفس پروری صاحب هنر و بدون و هنر حاصل کردن جو جو دنیا پذیرا که غلبه او قضا  
 بهست او نفس پروری مصر و قسطنطنیه بی هنر و وزیر انقاید ای بی هنر لائق سر داشتن نیست زیرا که سروری بهست  
 و چون تشدید میفرمودست رحم بالغ و الفهم بخیر و در مهربانی کردن ای عدم جو بودون بر گاو بسیار خوار شخص طعام خور  
 و نیزه کدب باز خورده علت مکن رحم است بسیار خوار ثانی یعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث یعنی بسیار ذلیل و خوار  
 مردمان گذشته نمی شخص بسیار خورنده چو مردمان گذشته و آن چو و ظلم بود که اگر کرده است که بر پروردگار ترک که بیچاره  
 ترک کن چو گاو را بی باریت خرمی بدو نصیب چو اطمینان است و چنانچه ترک کسان در نمی بد زیرا که خورده است به بسیار  
 طعام چو مردمان بدست و انجیل آمده است که اگر ای خورنده آدم نوگز است و بهست ازین استقلال شوی  
 بهال و اگر در پیش گشت تنگدل شینی بهال پس خلاوت و کبری کی یابی و بیایه است که آنرا قضا کرده اند نهشته  
 مشغول غافل به گاه اندر تنگدسته خسته و ریش به چو و سر او و فرار و حالت نیست و نه نامی که حق پرور و خوار  
 انجیل بکسر نام کتابی سعادتی که بر عیسی عم نازل شده بود ازین مشغول شوی ای اعراض کنه ازین بهال ای بسبب  
 مال اس بهال خود که اندر نهشته آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرب و بچه پندار و غافل از خدا است چنانچه سر  
 بالغ مدوده راحت و آسایش و ضرا و همچنین بالغ مدوده و خلاوت آن انا و رفاه است و چو در آن خلاوت  
 نه شود مثل تشدید آنرا که انانی الحاشیه حکمت ارادت چون یکسر از تحت شاهی سرود آورد و دیگر ای  
 در شکم نای نگه دارد و اشارت بحضرت یونس عم وقت شب انتقال است از نگه داشت یونس عم شکم است  
 بسوی نوکر حق تعالی چه سبب نگه داشت او ذکر بود زیرا که گفته اند ان نوکر اند غم الانیس و ذلک او نیست  
 یونس لغت نون او و ضم او نام نمیرے عم و دین مقام که نون واجب است جنت رعایت  
 قاضیه ما اختلاف توجیه حرکت ماقبل رو سے است و نشانی که مختلف گرد و کذا انی الحاشیه حکمت



بزور بار و نیست نه که بخشد خدای بخشنده ارادت طلب صادق که در راه حق باشد کوش گران هر دو کاف قار  
 کوش گران ای کوش که از تنبیل سخن حق که باشد و هرگز نمی شنود و چون کند که بشنود ای چه جلیله که آن سخن حق  
 زیرا که خلقت ما و برین گیرت کند سعادت کسان میسر و یمنی که را که سعادت بسوی حق تعالی برود و روشن  
 میشود ای شمس تاریک مرقبان حق تعالی روشن میشود و چو روز روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه صبری قدس  
 سره العزیز آورده است که وقتی که در شب تاریک در خانه بی شمع لعبادت حق مشغول میشد از غیب چو سطل  
 ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن نشان چنان روشن است که هیچ ظلمه در ظاهر و باطن نشان  
 نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خداست تعالی مست چون شیخ علی  
 فرموده که دین سعادت بزور بار و نیست نه بخشد خدای بخشنده معلوم نمود که در حصول این سعادت کسب یا غلبه  
 نیست لهذا در مناجات آمد و گفت حق از تو بکمالم که در داور نیست نه و در دست تو هیچ دست بالا نیست نه  
 آنرا که تو بر هر کس کنی کم نشود و ده و آنرا که تو کم کنی کمش بهر نیست نه از تو ای از نادان تو این مساویت مذکور  
 پس بکمال نام نالیدن از عدم حصول سعادت که در داور نیست نه علت بکمال نامست و از دست تو هیچ معطوف  
 بر داور نیست نه دست بالا نیست نه ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیز را که میسر شود  
 مانع شود و چیز را که مانع شود وی مصلی گردد آنرا که تو بر هر کس ای سیکه که تو را هر سعادت بری یا صبری کنی لفظ  
 کم در کم نمکند و کم کنی بضم کاف فارسی است و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی لکم فیض لا یضلکم  
 فیض فلا مادی که حکمت که ای نیک سر انجام به از بادشاه بد فرجام چنانچه گفته اند بهیبت نمی که پیش تو ما  
 بری مذهب از شادی کنی پیش غم غم چه که اگر ای طاهر ای نیک انجام نیک عاقبت عمارت بهیبت کنی که در دای با این  
 رود و فرجام خدا و فرجام بهیبت آنرا بود که انی جهانگیر نیست و در کشف اللغات یعنی کوفی نگویی آخر کار بهر که هستی  
 این بهیبت که یکی از شت خوی داد و دشنام بهر تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام به درشتی بگرد و نیک اگر لفظ  
 فرجام خبر در معنی بودی لفظ نیک بالا فرجام نفرمودی حکمت معنی این را از آسمان تبارست آسمان از زمین  
 کل انما تیر شمع باقیه بهیبت گرت خوی من آید با نمره اواره تو خوی نیک خود از دست مگذار و در تجارت زیاده  
 دیگر تاثیرات چنانچه بهیبت گرت کل انما از انچه یعنی هر آوند بزور و چیز را که در دوی است حکمت خداوند جل و علا  
 ست بیند و میوشد و مسایه می بیند و میخورد و بهیبت نمود و باله اگر خلق غیبتان بود سه به کسی بحال خود  
 دست کس نیاسود که بیند ای افعال بد بیند گانی می بیند و میوشد زیرا که وی ستار العیوب است می بیند



۱ سینه سپایه افعال فی بنید و بکمان فریاد میکنند که چنانچه در میان و خانه میکنند بجا خود را بطور مستقیم

خود را فخر خویش حکمت از راز معدن بجان کنند بد را نذر و از خیل بجان کنند ق و وفان نذر گوشه

دارند و گویند امید که خورده و روزی بی بکام دشمن به زمره مانده و خاکسار مرده و جانکنان مردن و فاک

بخیلان معمول نذر و گوشه دارند ای بخیلان ز نذر و گوشه نشین و برین امر محبت آرند که امید که خورده شود

چرخ و در لذت جسمانی و امید از لذت جانی است بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن و مردن

خاکسار جهان و در حکمت هر که بر زیر دستان بختاید جو ز بر دستان گرفتار آید بیست نه هزار و که در و

قوی هست به فردی عاجز از انباشت دست به ضعیفانرا اندر دل گزندی که در مانی جو ز و در منبسط

زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زیر دستان ظالمان نه هزار و از ای نفی داخل تمام مضمون بیت است ای

اینقدر که به یار و که صاحب قوت باشد و دیگر که قوت دست عاجزان و بکسی عاجزان مضایق دست است

عاجزان که در مانی از علت منبر بر دل گزند حکمت عاقل چون خلاف بنید و در میان بهیچون صلح بنید و

بنید که اینجا سلامت بر گراست و اینجا سلامت و در میان آید ای در میان خلق بهنگ آید بهیچای از اینجا بگزید چون

صلح بنید ای چون صلح در میان خلق می بنید و بگزید ای استقامت که در که اینجا از علت ماسبق نیست اینجا

اشارت به خلاف است اینجا اشارت به صلح سلامت بر گراست ای عاقبت اینجا و دست حکمت مقام را

شش بیاید و لیکن سکه یک می آید بهیچای از اینجا بگزید ای گاه خوشتر از میدان و لیکن سب ندارد بدست خویش

عنان به دیگر چو در بند می بازیست که سه مهره در از بقدر چهار انگشت میباشد هر ای آن باری جاری میشود

چنانچه بگشتن جاری میشود هر یک از آن مهره می باشد و هر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطور

جمع صفر بطور چهارم شش صفر و همچنین است و مهره دیگر پس وقت با ختن بازی هر سه مهره بنید از و بحساب

صفر با این هر سه مهره بحساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلا اگر هر یک خانه

بحساب سه صفر از آن بشمارند و مهره را روان سازند و اگر هر سه مهره دو و دو صفر افتادش صفر سه بحساب آن

شش خانه بشمارند و اگر هر سه مهره صفر و صفر و صفر افتاد و هر سه مهره صفر شد باز سه خانه بشمارند و اگر هر سه مهره صفر

شش افتاد و هر سه مهره صفر شد باز سه خانه بشمارند و اگر هر سه مهره صفر شد و هر سه مهره صفر شد و هر سه مهره صفر شد

پس مقام را سه شش میاید که بهیچا که دوام داد بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد

لیکن چون رشته تقدیر در دست او نیست شیر یک بیاید یعنی دو و کمتر پس آید ای کار و بخت خواهد

میرش به تکیه بیک مضمون شریست حکمت درویشی در مناجات می گفت یارب بر بدان رحمت کن که  
بر بزرگان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک فریده اول کسی که علم بر جامه کرده و انگشتی در دست چپ بنشیند و گوشتش

چرا چپ دادی که فضیلت راست راست گفتار استی را راستی زینت تمام است قطعه فریدون گفت تعاشان

چین را که پیرامون چراگاهش بدو زنده بدو زنده نیک رای مرد پیش از که بیکان خود بزرگ و نیک فرزند که بزرگان

خود رحمت کرده غلت بر بدان رحمت کن است که ایشانرا نیک فریده کامل بر بزرگان خود رحمت کرده اول کسی که

این مثال است مضمون که مستحق رحمت بدان نذر بزرگان عالم تحقیق نقش و رقم جامه که گاو و خران بر جامه کنند

فریدون بکشتن نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را فریدون و کسری گویند و اول روز و هرگاه که

ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفته و جشنها کردند و عید شمر و نذر و اور حکیم پیشه بود و اختراع شراب از

و او را شادان و نامندگانی ابراهیمی و عیسی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون گو

دست پانصد سال پادشاهی داشت که دانی الدارانشان چین اسی نقش مطلق چه رنگ نقش کنند یا بسوزن

نقش کنند چنانچه حکم دوزان و خیاطان پس اینجا بفرموده فرزندم او خیاطان و چون دوزان ندوید است که

نقش بر جامه بسوزن می کنند رنگ پیرامون می گرداگرد خیمه گاه و چراگاه خیمه ها با کاف و کلاه خیمه از قیام شراب

پادشاهان و ملوک و آیین تسبیح است از خیمه است امیر شهاب الدین کرمانی که دانی الدار ابراهیمی بدان آه بیان بدو فرمود

و مردان بدان مخرجین اند که از گروه خود پشیمان باشند تا بدان مطلق نامخالف نشود و مقوله شیخ آنکه خدا سبحان

فرموده که رسم کردن بر بدان ستم است بزرگان کلان حسن پس بزرگ بفرموده نیک روزانند تقدیر کلام چنین

که بیکان بزرگ اند و نیک روزانند اسی نیک نصیبه حکمت بزرگی را پریدیم که چندین فضیلت

دست راست راست تمام در انگشت چپ چرا که انگشت دانی که اهل فضیلت به پیشه محروم اند می بینیم

آن که شخص آفریده غیر روزی و بخت به یا فضیلت بی و بد یا بخت به عبارت این حکمت متوجه جمشید

تسبیح است لیکن مقصود و فائده از این عبارت غیر فائده متوجه جمشید است اهل فضل اهل علم محروم از دولت  
زرم سیم است چه چرخ شدن علم و روزی یک شخص محال چنانچه جمید کرد و قاتل کفار و نجی الدنیا و عالم  
فرموده **شعر** در صفت ائمه اجداد و ائمه اهل مال حکمت نصیبت پادشاهان  
گفتن که را مسلم است که بیم سزاوار و امیدوار **شعر** در بیان بزرگی و بزرگی و بزرگی و بزرگی  
سوی بزرگش به امید و بهر استنش نیا شد کس به بر سیم و فیا و نوید و نوس که بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ

کے اسی کی کہ این صفت داشته باشد و این صفت موجود است پس میان احوال موجود دیگر باید توجه چه در تباریک  
 زرش چه شمشیر بندی نمی بر سرش \* این دو حال مراد و منادی اندنہ از زرشاوس دارد و نہ از شمشیر باک از  
 تدویر پای رختن زرشا کر دن و تخصیص شمشیر بندی از است کہ شمشیر بندی بران میشود و برست بنیاد  
 توحید و بس و در نقیصات از بزرگی مقبول است کہ التوحید تقیید القلب عن جمیع التوسیة القلوبیة لیس فیها  
 والسلف یعنی توحید است کہ هیچ چیز از آن چیزیان دارد و بالفعل داشته باشد توجہ نماید و آن بہ فراغ تمام دستغفا  
 تمام دست و دگرگانی الحاشیہ حکمت با و شاه از بہر دفع متکار است و شمنہ بر اسے دفع و خنجر اران

و قاضی مصلحت جوی طراران ہرگز و خصم حق را ضعیف تر و مدعی قاضی قطعہ چہ حق معاینہ بینی کہ می  
 بیاید وادہ بلطف بہ کہ بچنگ آوری و دلنگنی بہ خراج کر گذارد کسی لطیف نفس بہ تہتر و دستاند و دستگیر  
 طرار قطع طار و تشدید را و منی تیز کردن و دریدن آمدہ یقال طریت انسان ای حدت و ہوا طرار پس مرد  
 ہنر زبان کہ در عرف میگویند یا بلا خطہ اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعارہ از معنی ثانی بہر حال  
 اینجا از طراران انسان زبان آور را و اند کہ بقوت لطف می خواهند کہ حق دیگرے را تصرف شوند و ہر یک  
 حیث کشند کہ ذانی الحاشیہ مصلحت جوی طراران آتی جویندہ تدبیر زبان آوران و وکیلاں کہ پیش قاضی  
 کہ پیش میباشند و وکیلاں بحسن تقریر کاذب را حقدار و متقدرا کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند  
 در نقصان مقدمہ نمایند و خصم مدعی علیہ بحق را ضعیف ای را ضعیف بحق قطعہ بیان ہرگز و خصم بحق را ضعیف  
 حق ای حق مردم معاینہ ای ظاہر و تحقیق بلطف بہ ای بلطف بدسے بہتر است از نیک بچنگ آوردے  
 و دلنگنی بہر ثانی تشیل بہت اول ست بلطف نفس ای بخوشی ذات و رضا بندی سرنگی کیسکہ شعلہ بچنگ

ست چنانچہ حاصل و پیادہ حکمت ہمہ کس را و ندان بہر شئی کند شود و قاضی را بشیرنی بہت  
 قاضی کہ بر رشوت بخور و خیار نہ نماید کن از بہر قصد خیرہ را رند ہمہ کس را صفات الیہ و ندانست  
 و را می علامت اضافت ای و ندان ہمہ کس کند بالضم کاف تا رے ضد تیز تر است قاضیان را اسے  
 و ندان قاضیان بشیرنی کند شود استعمال بشیرنی و رشوت شمشیرست و همچنین در انچه برای استعمال  
 انوس بہر ہذا بقیم اجرت آوردن علام گر خیرہ و کالای کم شدہ کہ ذانی الحاشیہ رشوت بالکسر و انضم  
 پیر کیسکہ دہند تا کار ساز ناق کنند بخیرہ بالکسر یا در نگہ خیرہ زار فرزد و خیرہ فوزہ کہ در ہندی و اڑے  
 گویند آیراد پنج و تودہ از صفت ست حکمت قحہ سپید چہ کند کہ از نابکاری تو بہ نکند

و شمع مغرول از مردم آزاری نیست جوان گوشه نشین نیز مرد راه خداست که هر چه خود خواهد از گوشه برخواست  
 جوانی سخت میباید که از شهوت پرهیزد که هر پیرت رغبت را خودالت بر نمیخورد و فخر زن بدکاره و بعضی گفته اند  
 که بنیعی عربی نیست فخر برای رودپی که در اغضب جماع نباشد و نه کسی را بصحبت رجوع نماید باینکار تا که  
 چه کند که از اینکار می تو به بخند یعنی البته مائب خواهد شد مغرول اسی بے عمل شعله آه و فخر و انتقاد  
 بقرینه فقر اول یعنی شعله مغرول که از مردم آزاری تو به نکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم مائب  
 خواهد شد پس تو به هر دو بی اعتبار است و حکم غضب و فخر و ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره وقت  
 جوانی از زنا مائب می تو به شعله در عملداری از مردم آزاری تو به یک کرد و قلند از خود میفرماید جوان گوشه نشین  
 آج گوشه ای تارک از منبیا تشیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی  
 علت مصراع اول است و مضمون فردمانی عین مضمون فرد اول است بران سختی جوان پر زور و صفا  
 شهوت پیرست رغبت ای پیر که رغبت جماع نیست داشته باشد و این شیشه را مولانا رومی حدیث  
 سره العزیز در معرض بیان آورده است ایات سحر کن بر راز و دل بر کن از و نه زانکه شرط این عهد  
 دانه عدد و چون عدد نبود جدا آمد محال به شوقی نبود نباشد آتشال \* صبر نبود چون نباشد میل تو به  
 خصم چون نبود نباشد خیل تو به بین کن خود را خصی به بان شود و زانکه عفت هست شهوت را اگر و بیست  
 ممکن بود و غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدس آمده است که الشباب المذنب است الفار  
 که شهوت الاصلی بمنزله ملائکی حکمت حکیمه را پیر سید مذکور چندین درخت برومند که خدا تعالی آفریده است  
 برومند گردانید و پیچ یکی را از آن خود اندر کرد و در آنکه ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را درختی معین است  
 بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعد از آن پژمرده و سرورایح ازین نیست و بهر وقت تازه است این  
 صفت آزادگانست حق هر آنچه میگذرد دل منه که در جلد بیست و پس از خلیفه خواهد گذشت در بغداد که گرت است  
 بر آید چو نخل باش که یم به ورت بدست نیاید چو سر و باش آزادند و نخل اسی و باران هر دو راجع بخل  
 ازین اسی تازگی بوجود نخل و پژمرده کی بعد از نخل بد آنچه میگذرد ای چیز که فانی است و گذر نده است دل منه  
 اسی دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن معنی تعلق کردن است او را بسو الهی دل نهادن شود که در جلد بعد از  
 مردن بادشاه جاری خواهد ماند احتمال است که او شود زیرا که غایت و سرسید و فاس است پس گرت از و  
 بر آید آه یعنی اگر چیزی از دنیا ترا بر آید بر غصه محل گرد باش ورت نیست نیاید ای چیزی ترا بحدصول نرسد

و چون سر و باش از ادای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش حکمت و کسوف و  
 وحشت بر زندگی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد و کس نه بدید و نه بیند فاضل را که بحسب  
 گفتنش گوشه ده در گریه دو صد نه در دمه کرشمه عیدها فرو پوشید مضمون این چند مضمون آن نیست  
 که در اول باب فرموده که در کس پنج بیوده بر دلت داشت ای مال و زرو داشت و نخورد ای خود هم نخورد و دیگر  
 هم نداد چنانچه از مضمون قطعه نیز این شوق اول ناظر است و آنست ای علم خواند و نکرد ای عمل بران نکرد  
 بنیل فاضل ای عالم که بنیل باشد که نه در عیب بخ بیان ندانست فاعل که در بنیل است چنانچه فاعل پوشید  
 که هست ای محکم ندانند اینکه بنیل عالم در گفتن عیدها آن گوشه شش میخند ای البته بنیل این در جبهه را خواهر سارین  
 که مردم عیب او نخواهند کرد و مردم آنرا میبوسند خواهند ساخت حکمت درین جمله رسم مولفان است از  
 متقدمین بطریق استعاره تالیفی نرفت طبعیت کس خرقه خویش پیراستن نه به از جامه عاریت خواستن و نه بچشم  
 ای درین نامی کلام هشت باب گلستان مولفان از تالیفات دیگران چنانچه خواست کرده باشد شعر بالکسر و انش و سخن مؤلف  
 استعاره عبارت خواستن تالیفی باول فاو ثانی فاق با هم آوردن و جمع کردن و در شرح عربی چنین  
 آورده که التلیف یعنی التمهین و جعل الشیء تابعاً لشیء آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان  
 بر طریق مولفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام و گوی نتایج فکرین است و فائس اشارت و این حکم به آشنه  
 است و بعضی اشعار عربی چنانچه اعلا الایات آنکه که شعر استادی است و رب صدیق آنکه که شعر مخنون است و  
 بطریق ندرت است و ندرت را حکم عدم میدهند که التادیر کالعدم یا مضمون شعرشان به عبارت خود آورده  
 کس خرقه ای مثال مضمون سابق است غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبعیت آینه کوته نظر از ابرین جبه  
 زبان لغت و را ز کرده که مغز دماغ پیوده بر دود و در چراغ بیفانده خوردن کار خردمندان طبعیت غالب است  
 آنکه طبعیت طبعیت بالکسر خوش طبعی کوته نظری تعقل برین جبه ای برین سبب طرب انگیزی و طبعیت آینه  
 که خرد دماغ آنج بیان طبع مغز دماغ آنج بیان طبع مغز دماغ بر دود یعنی مغز خاسی کردن چه افسانهای  
 خواندن بیفانده است لیکن بر رای روشن صاحب دلائل که روی سخن در ایشان پوشیده نمائند که در  
 تانی را در ملک عبارت کشیده است و در وسیع طبع نصیحت را بشده نداشت بر آینه طبع ملول  
 ایشان از دولت قبول محروم نمائند صاحب دلائل ای ابل دلائل در روشن ضمیران که از در کجاست  
 بتا و با ضیعه غرض نیست بیکر نه بیکر خود بر نکر روی سخن آنج صفت صاحب دلائل روی است تو چه

سخن در ایشان است ای سخن متوجه صاحب لایست و این نصیحت برای است پوشیده نماند شعلی بر  
رای است که در موعظه آه بیان پوشیده نماند است و در بالضم و التثنید را اولو و دوم و درید و موعظه  
موعظه النصائح شافی بنفشه شفاورنده مرض باطن و ظاهر صفت موعظه سلک عبارت عبارت و در  
تلخ نصیحت چه نصیحت حق است و اتحق تشریف از انفت ظرافت خنده و بازی و خوش طبعی بر آینه است اسف نصیحت  
خوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده و بر آینه صفت است تا طبع ملول آه علت ماسبق است ملول  
ملال گیرنده از تلخی نصیحت و موعظه دولت قبول کردن و موعظه قطعه نصیحت بجای خود کردیم  
روزگاری درین بسیر بدیم که گریاید بگوش رغبت کس به بر رسولان بلاغ باشد و بس به بجای خود ای  
به فرحمت فحاطب روزگاری ای پاره عمر درین ای و نصیحت کردن بسیر بدیم ای خرج کردیم گریاید آه  
اس اگر کس رغبت و خواهش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد و بس رسولان پیغمبران بلاغ بافستخ  
رسایدن پس ای فقط کافال الله تعالی و ما علی الرسول الا البلاغ و غیر گفته بلاغ با نازل الیک فان لم تنبغ  
فما بک من رسالته یا ناطق امیل یا مد مر حمة علی المصنف و استغفر لهما جریسته ای نظر کننده درین کتاب  
سوال کن بخدای تعالی بختنایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک مغفرت  
من بعد و کف غفرانا کاسه و بخواه برای ذرات خود یکی را که سیوایی آنرا بعد از آن طلب کن مغفرت برای  
کاتب این کتاب و آن لی یوم التلاق مکانته عند الرؤف لعلک یا مولانا یعنی اگر بدستی باشد در روز  
قیامت عرض تر و خدای مهربان هر اینه کوتم ایخداوند انا السعی و انت مولی حسن یا قاضی الحاجات و اطلب  
الاحسانا من کنت کارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و من طلبم از تو احسان را ایها  
حمد سلطانی که سلطانی از دست به مایه روحی و جسمانی از دست به بچ و دکان را مایه از جو و دست به مایه هر سینه  
صاف از جو و دست به گوهر اسرار در هر کان دل به بهشتار انداخته بنفش و غل به جوهر هست او طبع عالی  
گوهران در آن کمر با ساخته عقده روان به سلک گوهر گوهر اسرار به بهشتان نبود در بازار ما به در شاه  
هر کس شمی نهاد در آن گهر با هر کسی خطی کشاد و به شیخ سعدی سخن مر خدا به مطلع انوار ابدی نهاده مصلح الدین  
مردم عین الیقین به آشنای بجز وحدت شاه دین به در و عشق حق رسانده با کمال به بلکه در عشق را گشته به  
صورت او صورت حق آمده به بهشتی او جو مطلق آمده به در طریقت به در اهل صفا به و دعای بلبل مستان  
در چو از محراب بر آورده بروان به نور بای موعظه در وی فروزن به نام آن در چه نهاده گلستان به

شیخ گلستان بسنجارین گل شکفته اندران چگل چگل بل افشردن انیر بلکه روشن تریزه مهرنیر و لیک غنمن  
سرگذشته بایستد بر طریق تعبیه کرده ادا و بهر حل آن معای نهان به رای او استاد کل عالی مکان  
بادی گسترشگان راه کم به نماید بیدگان کاووم به هم طریقت هم حقیقت را شمع به اصل جازم معرفت  
چون چایطیع به دوج ذراتش برهی عالی صفات به دوج دروی بهیت وجدنداست به مرجع کل کرده  
حل مشکلات به کاشف اسرارهای معضلات به صاحب طیبی سکنان زبان به مرشد کامل میر به  
بیکمان به نور حق طلعتش برتافت به فیض اکرم از محی یافت به در بیان آوردن قسریات آن به  
زوقلم نهشت تقریرات آن به لیک تدوینش مظل مانده بود به جلد تحریرش مفصل مانده بود به  
جمع نگاشته سوادش همچنان به برگزیده همان اند جهان به سالها زندان و فقر کرده جاس به  
کرده نیز توقفت را بپای به مرشد کامل ازین دافنا به درو از قرب حق بگزیده جاس به بعد از ان هم  
مدتی سی سال چند بود در حبس توقفت زیر بند به تا که شد الهام غیبی با فقیه از غامی بهند کل حق حقیر به  
بهست تسوید از زندان چاه به بر سر سندان باغ و جاده به گرچه اسفند و آن درخود ندیده فصل حق شد فعل شکل را  
کلیه به خوش بیانی کرد تحریرات را به خوش بیان فرخنده تقریرات را به باوگر تحقیق خود گردیده بود به جلد جدید پیش  
در وی برده بود به موجب الهام و عقل برای خویش به حسب فهم فکری به تا که خویش به بجز از و یکصد و پنجاه و  
پنج به سه هجرتی بود پر در گشت گنج به میل از ناقصان عقل کل به کاتبان نیست شاه از خار و  
گل به دو و پنجره از چراغ ماوس به وار و این گرطن حسن خویش تن به چشم انسانه برین در تویم به  
و اکنده از شفقت اطلب لیم به موجب صدر رحمت مولی بود به زانکه رحمت بر تنم اولی بود به که خطا  
ببیند و ستاری کنند به در صلاح بهو بخفاری کنند به یارب این گلده که احسان تو به بر میدار ز ریش  
نیمان تو به آتشی از قبولیت برده به تا شود مقبول خاص و عام به یارب این خاک وضعی و  
را به عاصی آمده گشته باز را به از کرم تشریف عنوانش به به افرغرت را احسانش به به از بدن چون  
بر کشته روح رضا به نور ایمانش به از لطف و عطا به صدر از ان ترجیح السلام به بادیر شاه رسولانش تمام به

خاتمه الطبع

احمد الله و الله اکبر گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملانی به هزار جافنشی در مطبع منشی لولکشو رضا  
واقع کانپور ماه اپریل ۱۳۵۳ شمسی به یارب الطبع پوشیده





DATE DUE 1915

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

|  |  |
|--|--|
|  |  |
|--|--|

Extract  
from the  
**RULES of the  
LYTTON LIBRARY,  
MUSLIM UNIVERSITY,  
ALIGARH.**

2. The under-mentioned shall be eligible to take books from the Library:—  
A. Members of the University teaching staff, including the Librarian.  
B. Students on the rolls of the University, whether connected with the University or not, who have obtained special permission of the Vice-Chancellor on a deposit of Rs. 25.  
C. Other persons, on a deposit of Rs. 25.  
D. Other persons, on a deposit of Rs. 25.

2. The maximum number of books that may be borrowed at any one time is—  
(in rule 2) { A & D ... 15 volumes  
              B ... 10 volumes  
              C ... 14 days  
              M.A. and M.Sc. 4 volumes  
              for one month  
              for others

4. Books may be retained by—  
(in rule 2) { A & B ... 15 volumes  
              C & D ... 14 days  
              M.A. and M.Sc. 4 volumes  
              for one month  
              for others

6. Books lost, injured or defaced in any way by any of the borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable, the whole set or series must be replaced.

| No.  | Date     |
|------|----------|
| 12-A | 12/12/11 |
| 12-B | 12/12/11 |
| 12-C | 12/12/11 |
| 12-D | 12/12/11 |
| 12-E | 12/12/11 |
| 12-F | 12/12/11 |
| 12-G | 12/12/11 |
| 12-H | 12/12/11 |
| 12-I | 12/12/11 |
| 12-J | 12/12/11 |
| 12-K | 12/12/11 |
| 12-L | 12/12/11 |
| 12-M | 12/12/11 |
| 12-N | 12/12/11 |
| 12-O | 12/12/11 |
| 12-P | 12/12/11 |
| 12-Q | 12/12/11 |
| 12-R | 12/12/11 |
| 12-S | 12/12/11 |
| 12-T | 12/12/11 |
| 12-U | 12/12/11 |
| 12-V | 12/12/11 |
| 12-W | 12/12/11 |
| 12-X | 12/12/11 |
| 12-Y | 12/12/11 |
| 12-Z | 12/12/11 |